

رمان آرام در تنهایی | h.esmaeili کابر انجمن نگاه داندلود



این کتاب در سایت نگاه داندلود آماده شده است

www.negahdl.com

به نام خدا.

آرام در تنهایی.

حدیثه اسماعیلی.

داندلود رمان از www.lovelyboy.blog.ir

برای داندلود رمان بیشتر به نگاه داندلود مراجعه کنید www.negahdl.com

دم دمای صبح بودو او هنوز بیدار! به یاد قدیم ها که باخواهرش تا صبح بیدار می ماندند. اما حال چقدر از هم دورند! آنا در آلمان و آرام در ایران! به خورشید نگاه کرد. گرمایش کمکم در اتاق حس میشد. نور از لابه لای ابرها بر اتاق سرک میکشید و فضای اتاق را زیبا تر میکرد. بغضش را قورت داد. دستش را بالا آوردو به ساعت نگاه کرد. پنج صبح بودو او حتی چشم روی هم نگذاشته بود. پوز خندی زد و به مردم در حال رفت و آمد نگاه کرد! باخود گفت:

چه جالب! آنا تو آلمان! ماما زبیر خاک! من اینجا! بابا... بابا کجاست؟؟؟ هر جایی هست الا توخونه! از دوازده رفته معلوم نیست کجاس. انگار نه انگار یه دختر داره.

و باز سرش را به طرف خیابان چرخاند. تلفنش برای بار هزارم زنگ خورد. با حرص جواب دادو گفت:

دانیال صدبار گفتم ولم کن! توپسر دوست بابامی جای داداشمی ولی انقد به من زنگ زن و اذیتم نکن

- دهن منو باز نکن. وسایلاتو جمع کن

- وسایلامو جمع کنم کدوم گوری بیام؟؟؟؟ میفهمی اگه بابام بفهمه من فرار کردم چیکارم میکنه؟؟؟

- نگران باباتی؟؟؟ اونی که تورو ف... ای بابا. آرام وسایلاتو جمع میکنی یانه؟؟؟

- نه! تا دلیلشو بهم نگی نه!

- ااا پس دلیل میخوای؟؟؟ باشه درو باز کن

- چی؟؟؟؟

- میگم درو باز کن. من جلوخونتونم

آرام از روی تخت پایین آمد و به طرف آیفون رفت. کلیدی را فشردو بعد در باز شد. دانیال را دید که وارد خانه می شود. نفس عمیقی کشید و کل استرسش را در خود پنهان کرد. میخواست بداند دلیل این پسر چیست که آنقدر اصرار به فرار او میکند. چند دقیقه بعد در خانه باز شد و پسری قد بلند با موهای بهم ریخته و اخمی غلیظ وارد خانه شد. با خشونت به آرام نگاه کرد. آرام آب دهانش را قورت داد و گفت:

آرام که تا اینجا فقط بغض کرده بود سرش را به نشانه منفی تکان داد. دانیال باهمون صدا گفت:

تورو گذاشت وسط. عکس تورو گذاشت وسط. میفهمی؟؟؟؟؟ رو تو قمار کرد.

آرام با ناباوری به دانیال نگاه کرد. او چه میگفت؟؟؟ پدرش؟؟؟ پدرش روی دخترش شرط بسته بود؟ این امکان نداشت. چند لحظه برای درک شرایط نیاز داشت. پس از دقایقی آرام با بغضو ناباوری تک خنده ای کرد و گفت:

چی؟؟؟؟ بابام چیکار کرده؟؟؟؟

- بابات. روی تو. شرط بست. عکس تورو گذاشت وسط و تورو به جلالی باخت! تموم شدی! تو دیگه دختر اون نیستی! باید بری بشی کلفت جلالی.

آرام همچنان متعجب بود! گوش هایش نمیشنید اما وقتی عصبانیت و لب های دانیال را که مدام تکان میخوردند و میخواستند چیزی را به او بفهمانند باور کرد! روی زمین زانو زد. بغضش ترکید و اشکی از گوشه چشمش پایین ریخت. او پدرش بود! تنها فرد در زندگی اش بود. چگونه توانست چنین کاری با او و آینده اش بکند؟؟؟؟؟ اشک هایش کمکم به هقهق تبدیل شد. دانیال جلوی پایش زانو زد و آغوش کشید و گفت:

آرام!!! خواهر گلم... عزیز دلم... ما از بچگی باهم بزرگ شدیم. من پیشتم نمیذارم به دست اون گرگ های بی صفت بیوفتی! نمیذارم دست جلالی بهت برسه.

آرام میان هقهقش گفت:

اون حق.. نداشت. حق نداشت با زندگی من با... ززی کنه..... اون منو... فروخت. به...

خودش را از آغوش دانیال بیرون کشید و با ناباوری گفت:

به مشروب؟ به قمار؟ به پنجاه تا تیکه کاغذ؟؟؟ آره!!!!؟؟؟

دانیال سرش را تکان داد و بعد گفت:

آرام. آرام پاشو. الان میرسن! برسن بدبخت میشیم. پاشو... پاشو

آرام سریع از جایش پاشد. حق با دانیال بود. اگر میماند بدبخت میشد! سریع به طرف اتاقش رفت. هرچه پول داشت برداشت. هر چیزی که ممکن بود یک روزی به آنها احتیاج پیدا کند را

برداشت. همه را در یه کوله پشتی جا کرد. سریع یک مانتو و شلوار پوشید. شالش را هم سرش کرد و از اتاق خارج شد! دانیال لبخند پر استرسی زد. تصمیم به رفتن گرفتند که صدای زنگ آیفون بلند شد. دانیال به آیفون نگاه کرد. همان دارو دسته جلالی بودند. با ترس چشمانش را باز و بسته کرد و سریع گفت:

درپشتی... بازه؟؟

- آره! اومدن؟؟؟

- آره فقط بدو

آرام آخرین نگاهش را به خانه کرد و راه افتاد! سریع به طرف دری که به کوچه پشتی باز میشد رفتند. خداروشکر کسی آنجا نبود. دانیال گفت:

خیلی عادی راه بیا. ماشین اون پشته.

خودش هم خیلی عادی راه رفت. یک ون مشکی دم خانه شان بود. دانیال خیلی پنهانی آرام را سوار ماشین کرد و خودش هم پشت فرمان نشست. سریع حرکت کرد و از آینه به آنها نگاه کرد. متوجهشان نبودند. پایش را روی گاز فشرد و سریع از آنجا دور شد. پس از کمی دور شدن نفس های حبس شده آزاد شد! به ترمینال که رسیدند دانیال روبه آرام گفت:

من... من نمیتونم باهات بیام. تو خودت باید تنها بری. برای امنیت خودته. منو میشناسن. میدونم آدماش همه جا هستن. یکی منو ببینه سریع بهش خبر میده. من میام... میام بهت سر میزنم... قول میدم. فقط توهم بهم زنگ بزنی. نه. نه. من خودم بهت زنگ میزنم. فقط خودم. برو... زود برو بلیط بگیر. هر جا میخوای بری برو! فقط تو اراک نمونی. برو یه شهری که توش آشنا داشته باشی باشه؟؟؟؟؟

آرام سرش را تکان داد و بعد با چشمانی پر از اشک از ماشین پیاده شد. فعلاً زندگی اش مهم تر از ناراحتی اش بود. پس خیلی عادی به طرف باجه بلیط فروشی رفت. رو به مرد گفت:

سلام. من... بلیط میخوام. واسه همین الان

مرد با صدای کلفتی گفت:

بلیط کجا؟؟؟؟

آرام چشمانش را بست! تنها کسی که میتواندست به او کمک کند و از او حمایت کند او بود. فقط او. چشمانش را باز کرد و گفت:

ت... تهران

مرد سریع یک بلیط تهران به او داد و گفت:

اتوبوس یه ربع دیگه راه میوفته. برو

آرام از لحن مرد ناراحت شد، اما چیزی نگفت. به جایی که مرد گفت رفت. بلیط خودش را نشان داد. مرد نگاهی به او انداخت. بلیطش را گرفت و گفت:

بیا خانوم. این ماشین میره تهران

آرام پله های اتوبوس را بالا رفت و روی یک صندلی دوفره، کنار شیشه نشست. بغضش ترکیب تازه فهمید چه به روزش آمده. در دل گفت:

هه! بابام روم شرط بست پسردوست بابام اومد منو نجات داد. خدایا چرا من آخه؟ منو باید به همین راحتی میذاشت وسط. اینم بابائے؟؟؟ اون بالا شما به این آدم میگین بابا؟

و اشک هایش را پاک کرد. فردی کنارش نشست. خود را جمع و جور کرد. فعلا از هر آدمی میترسید. پیرزنی که کنارش نشسته بود بی توجه به او سرش به صندلی تکیه داد و خوابید. آرام هم سرش را به شیشه تکیه داد. بعد از چند دقیقه اتوبوس حرکت کرد. آرام با خود گفت:

یعنی میشه همونجا باشن؟ خدایا ازت خواهش میکنم. خونشون همون باشه. هرچند اونم زیاد یادم نمیداد!

کوله پشتی اش را به خود فشرد. تمام مسیر به بیرون نگاه کرد. با صدای راننده به خود آمد:

ترمینال تهران! پیاده شین

بعد کشیدن نفس عمیقی از جایش بلند شد! خیلی آهسته راه رفت و از پله های اتوبوس پایین آمد! تازه خورشید به وسط آسمان آمده و آسمان رنگ گرفته بود. هوای قشنگی بود! اما آرام فعلا چیزی برایش قشنگ نبود! به طرف تاکسی ها رفت. به همه آنها نگاه کرد. پیرترین فرد را انتخاب کرد و به طرفش رفت. مرد گفت:

خانوم. کجا میرین؟؟؟

- اقا من آدرس مشخصی ندارم! حفظی بگم... میرین؟؟؟؟؟

- اگه پیدا نکردم چی؟

- من کامل پولتونو میدم. دربست میرین؟

مرد سری تکان داد. آرام در صندلی عقب جا گرفت. راننده سوار شدو گفت:

خب... کجا برم

آرام چشمانش را بست. در دلش تند تند گفت:

کجا بود؟؟ کجا بود؟؟؟ پاس... پاسدار..

ناگهان بلند گفت:

پاسداران... پاسداران!

راننده:

خب... کجای پاسداران

- شما برین. وقتی رسیدین من چشمی میگم

مرد پوفی کردو راه افتاد. آرام با چشم دنبال مکان های آشنا میگشت. یک سال از دیدار آنها میگذشت! معلوم بود دیگر جای اشنایی در ذهنش نیست. اما تمام سعیش را میکرد همه چیز را به یاد بیاورد! وقتی راننده به مکان مورد نظر رسید گفت:

خب خانوم. اینم از پاسداران. کجا برم!

آرام اطراف را نگاه کرد. لبخندی از روی خوشحالی زد! همانجا بود. با خوشحالی گفت:

دست راست. برید اینور

و به راست اشاره کرد. راننده به جایی که آرام اشاره کرد نگاه کردو راه افتاد. آرام تمام مسیر را با اشاره به راننده فهماند که کجا برود. وقتی به کوچه مورد نظر رسیدند سریع از ماشین پایین آمد که راننده گفت:

خانوم...خانوم پول ما

آرام به طرف ماشین برگشت و گفت:

چقد میشه؟؟؟

- چهارده تومن

آرام از کیفش چهارده هزار تومان پول دراورد و به طرف راننده برد. راننده پول را از دست آرام

گرفت و گفت:

ممنون. خدافظ

آرام سری تکان داد و کنار رفت. راننده دور زد و از کوچه خارج شد. آرام به طرف خانه رفت. یک خانه

آپارتمانی بود. شیک و زیبا! زنگ خانه ای را زد. همانی که حدس میزد. کسی جواب داد:

بله؟

آرام:

سلام. منزل آقای سعادت؟

- سعادت نداریم که!

آرام با ناراحتی گفت:

یعنی چی؟؟؟؟ چرا ندارین. مطمئنین؟ آقای سعادت...

- گفتم که من نمیشناسم. البته زنگ طبقه بالایی رو بزنین! شاید اونا چیزی بدونن.

آرام تشکر کرد و زنگ طبقه سوم را زد. زنی گفت:

بله

- من. منزل آقای سعادت؟

- شما؟؟؟؟؟

- من یکی از آشناهاشون هستم

- از اینجا رفتن

آرام بغض کرد. لبش را گاز گرفت تا مانع ریختن اشک هایش شود. با صدایی پر از بغض گفت:

یعنی شما نمیدونین کجان؟

- من نه والا دخترم. حالت خوبه؟

- هیچ خبری ندارین از شون؟

یک قطره اشک ریخت. زن گفت:

بیا بالا مادر جان. صحبت میکنیم حل میشه. بیا بالا! ناراحت نباش

در را که باز کرد آرام با ناراحتی وارد شد و در را بست. سرازیری را پایین رفت و دری را باز کرد. دکمه آسانسور را زد. آسانسور که رسید داخل شد. طبقه سوم را زد. آسانسور بعد دقایقی ایستاد و خانومی گفت:

طبقه سوم

در که باز شد آرام هم خارج شد. خانومی جلوی در با چادر ایستاده بود. با لبخند گفت:

سلام. بفرمایین تو

آرام مشکوک به او نگاه کرد. ترسید. برود یا نرود. او که جایی را نداشت. بهتر بود برود! کفش هایش را در آورد و داخل شد! آهسته روی مبلی نشست. زن لبخندی زد و گفت:

از آشناهاشونی؟؟

- بله. آقای سعادت تنها آشنای ما تو تهران هستن. من اومدم تهران. ولی نیستن. آگه پیدا نشن من

...

سرش را پایین انداخت. بغض مانع ادامه حرفش شد. زن شربتی برای او آورد و کنار او نشست. کمی پشتش را ماساژ داد و گفت:

حالت خوبه؟؟؟؟ بذار هم سرم بیاد. اون میتونه کمکت کنه. آخه ما اینجا رو هفت ماه پیش از آقای سعادت خریدیم. خدا خیرش بده. چقد زیر قیمت داد

- الان کجا رفتن؟؟ میدونین؟

- آدرس دقیقشو ندارم. ولی فکر میکنم رفتن نی... نیاوران؟ آره آره نیاوران. ولی آدرس خنوشونو ندارم

آرام سری تکان دادو گفت:

همسرتون شماره ای چیزی ازشون ندارن؟

- تو مگه خودت شماره نداری؟

- شماره خنوشون که اینجا بودرو دارم.

صدای زنگ آیفون آمد. زن به طرف ایفون رفت و گفت:

دخترمه

و در را باز کرد. دقایقی بعد در خانه با کلید باز و دختری قد بلند داخل شد. بدون آنکه متوجه آرام شود گفت:

سلام. استادام مارو علاف کردن. خب نمیخواید بیاید بگید مام نیایم دیگه. اه!

و برگشت به سوی مادرش که متوجه آرام شد. گفت:

اا. سلام

مادرش لبخندی زدو گفت:

مهمون داریم رویا جان. برو لباساتو عوض کن و بیا

رویا با گیجی وارد اتاقش شد. سریع لباسهایش را عوض کردو به طرف دختر رفت. روبه رویش نشست. با گیجی به مادرش نگاه کرد. مادرش لبخندی زدو گفت:

ایشون مهمون آقای سعادت هستند. فکر میکردن اینجا خنوشونه. منتظریم پدرت بیاد آدرس بده

رویا نگاهی به آرام انداخت. مادرش چرا او را به خانه راه داده بود؟ چگونه اعتماد کرده بود؟ از کجا معلوم او دزد نباشد؟ سوال های بیشتری در ذهنش ایجاد میشد. نمیتوانست به دختر اعتماد کند. او حتی سرش را هم بالا نمی آورد. رویا با خودش گفت:

این دختره سرشو هم بالا نیما ره من قیافشو ببینم. از کجا معلوم دزد نباشه. باید با ماما همین الان حرف بزنم. این دختره معلوم نیست کیه

لبخند ژکوندی زدو به دنبال بهانه گشت. آرام گفت:

میتونم بپرسم دستشوییتون کجاست؟

زن:

اونجاست.

و به دری اشاره کرد. آرام کیفش را روی مبل گذاشتو وارد دستشویی شد. فهمید چرا دختر صاحبخانه سکوت کرده! پوزخندی زدو آهسته گفت:

معلوم نیست تو ذهنش من الان چه نقشی رو دارم.

آبی بر سرو صورتش زدو آهسته دستگیره را چرخاند. صدای زمزمه و بحث دو نفر می آمد. فهمید که مادرو دختر در حال حرف زدن هستند. نمیخواست بشنود اما وقتی متوجه شد راجع به خودش است گوشش را تیز کرد. خیلی آهسته در دستشویی را بست و روی مبل نشست. صدا به وضوح میرسید:

مادر من هرکی میاد میگه فکو فامیل سعادته راش میدی تو؟

- این واقعا فامیلشونه!

- از کجا میدونی؟ بابا این مرد یه لطفی کرد ماما کلی تشکر کردیم بسه دیگه. از کجا معلوم این دختره دزد نباشه

- رویا مادر زشته آروم تر میشنوه

- الان که اون فعلا دستشویییه! نمیشنوه. شما جواب منو بده

- خیلی ناراحت بود

- ماما من دانشجوی رشته تئاتر بازیگریم. من خودم تئاتر بازی میکنم. میدونم کی داره نقش بازی میکنه کی واقعیه. حتما اینم یکی از عاشق پیشه های سامان بدبخته! اوومه اینجا کاسه چه کنم دستش بگیره

- رویا. بسه دیگه! این دختر...

- این دختر چی! همین الان برو ردش کن بره. بهتر از اینه که بفهمیم این دفعه همه مال و منال مون رفته. یادته که دفعه پیش کیفتو زدن

- این اونجوری نیست

- ماما نری خودم میرما

- رویا..

آرام صورتش خیس شد. او دزد نبود! خلافتار نبود. او یک دختر بیچاره بود. یک دختر تنها. به سمت کوله پشتی اش رفت. آن را برداشت و سریع به طرف در رفت که رویا او را دید و گفت:

بهبه! خانوم داره کجا میره؟

آرام از این لحن فوق العاده بد رویا ناراحت شد. با صدای آهسته گفت:

ممنون خانوم. خودم میرم میگردم پیدا شون میکنم.

و خواست خارج شود که رویا بند کوله پشتی اش را گرفت و گفت:

چی برداشتی که انقدر راحت و دور از چشم ما میخواستی فلنگو ببندی!

آرام صورتش را مچاله کرد و گفت:

چی؟؟؟؟

زن:

رویا... رویا ولش کن

رویا:

ماما زهره شما یه دقه هیچی نگو من بینم این دختره کیه

آرام نفس عمیقی کشید. در چشمان دختر نگاه کرد و گفت:

ولم کن. من دزد نیستم

- من تا نگر دمت باورم نمیشه

و بند کوله پشتی اش را کشید. آرام با ناراحتی گفت:

باهمه مهمونا اینجوری رفتار میکنید؟

- با مهمونا نه ولی با دزدا چرا!

کامل کوله پشتی اش را درآورد. روی مبل گذاشت و زیپش را کشید. آرام ایستاد و نگاه کرد. به دختری که به او تهمت زده بود. میدانست چیزی در کیفش پیدا نمیشود. اما ناگهان رویا سوتی زد و گفت:

که تو دزد نیستی آره! پس این کیف پول تو کوله ی تو چیکار میکنه؟

آرام به کیف پولی که در دستان رویا بود نگاه کرد. کیف برای خودش بود. با خم گفت:

اون مال منه!

- آهان. بعد چرا شبیه مال منه!

صدایش را بالا برد و گفت:

یه دزد بدبختی که اینطوری وارد خونه های مردم میشی آره!؟

وبه طرفش یورش برد. زهره دیگر هیچ دفاعی نمیکرد. آرام با خشونت او را پس زد و گفت:

هرچی هیچی بهت نمیگم پررو تر نشو. وسایلمو بده برم.

- بری؟؟؟هه!

- آره برم. من دزد نیستم. اونم مال خودمه

- تنها نمیری. باهم میریم. اونم کلانتری.

و به مادرش اشاره کرد تا آرام را نگه دارد. آرام دل شکسته گفت:

اون کیف مال خودمه.

رویا مانتو شالش را پوشید و سوییچی را برداشت. کوله پشتی آرام را در دست گرفت. آرام را کشید و گفت:

راه بیوفت

آرام گفت:

ولم میکنی یانه!

- یا نه! ببین جوجه من میدونم تو دزدی. تا معرفیت نکنم ول کنت نیستی بدبخت!

و شروع به دادن فحش های رکیک کرد. آرام دیگر از خود بی خود شد و دستش را بالا برد. چنان سیلی به رویا زد که رویا مات و مبهوت ماند. صدای حین زهره بلند شد و گفت:

وای خاک بر سرم

آرام با خشونت کیف را از دست رویا که هنوز مات بود بیرون کشید و گفت:

قبل اینکه زود قضاوت کنی اول شرایط درک کن احمق. من دزد نیستم. من خودم انقد دارم که برای چندرغاز نرم خونه مردم دزدی. هرچی گفتم جوابتو ندادم ولی زیادی از حد خودت گذشتی.

کیف پول را باز کرد و گفت:

تو فقط از این کیف نداری! یه ده هزار نفری دارن منم جزوشون! این عکسیم که اینجاس که تو حتی متوجهش نشدی عکس مادرمه!

یک عابر بانک بیرون کشید و گفت:

اینها... نگا کن! روش نوشته آرام جاوید. انقد بیکار و سریع نیستم که همه مدارکو عوض کنم.

یک کارت دیگر بیرون کشید و گفت:

اینم گواهی نامه! حالا فهمیدی

رویا به چهره آرام و بعد به کارت ها نگاهی کرد. آرام پوزخندی زد و گفت:

متاسفم واسه شخصیتت. بدبخت!

همان موقع در آسانسور باز شد و دو پسر از آن خارج شدند. با تعجب به صورت قرمز شده رویا و بعد به صورت غمگین و عصبانی آرام نگاه کردند. یکی از پسر ها گفت:

قضیه چیه؟

آرام بدون نگاه کردن به او گفت:

از این خانوم بیرسین

و بدون نگاه کردن به کسی پوزخندی زدو بعد گفت:

خدا حافظ

و سریع از پله ها پایین رفت. پسر روبه مادرش گفت:

مامان قضیه چیه؟

زهره با ناراحتی گفت:

علیرضا... برو دنبالش. برو

علیرضا گفت:

برای چی برم دنبالش؟ اون کی بود اصلا؟ صورت رویا چرا قرمز؟؟؟؟

زهره برای آنکه پسرش را راضی کند سریع میان اشک هایش گفت:

دختره بدبخت دنبال آقای سعادت میگشت اومد تو. گفتم تا بابات بیاد بمونه اینجا. دختره خیلی آروم و مظلوم بود. رویا هم گیر داد که این دزدی چیزیه! دختره شنید پاشد کیفشو برداشت بره که این رویای احمق جلوشو گرفتو گفت چی دزدیدی. دختره بیچاره هرچی گفت نه...

نفس کم آورد. نفسی کشیدو گفت:

این قبول نکرد. گرفت کیف دختررو گشت. کیف پول دختره عین کیف خودش بود. حاضر شد ببرتش کلانتری و کلی بهش فحش داد دختره هم يدونه زد تو صورتش. کیفشو باز کرد که دیدیم همه مدارک مال خودش! آخرشم با دلگیری رفت. علیرضا... علیرضا برو دنبالش.

علیرضا نگاه بدی به خواهرش انداختو به طرف پله ها رفت. آرام خیلی وقت بود از آنها جدا شده و خود را به پایین رسانده بود. از در خارج شد. از خودش متنفر بود. از اینکه هرکس هرچور میخواهد به او نگاه میکند. یکی به شکل یک دزد و دیگری به شکل یک جسم بی ارزش که میتواند او را وسط بگذارد و روی او شرط ببندد! نفس عمیقی کشید. این بار هرکار کرد نتوانست جلوی ریزش اشک هایش را بگیرد. کاش دانیال همراهش آمده بود. کاش

پسر دیگر نگاه بدی به رویا انداختو گفت:

خاک بر سرت. الان ما جواب آقای سعادتو چی بدیم. هان؟

رویا بدون حرف به اتاقش رفت. زهره گفت:

خداکنه علیرضا پیدااش کنه

پسر:

اونقدی که اون دختر بدبخت عصبانی بود الان فکر کنم انقد تند رفته خیابونو هم رد کرده. شماهم که جلوی رویا رو نگرفتین فش نده؟؟؟

زهره:

محمد رضا... بخدا وقتی کیفش و دیدم فکر کردم دزده. دیگه نتونستم کاری کنم

محمد رضا:

مادر من... الان دل یه دخترم شیکستی. رویا هم دیگه مسخرشو دراورده. اه!

و به طرف اتاق خودش رفت. امیدوار بود برادرش آن دختر را پیدا کند***

علیرضا از ساختمان خارج شد. همانجور که اطرافش را نگاه میکرد گفت:

رویا... الهی... استغفرالله. الان من این دختر و پیدا نکنم بابا چطوری جواب سعادتو بده! خوبه میدونی یذره از قسط خونه مونده. لعنتی

باز هم دورو اطرافش را گشت. به طرف یک مرد که سرکوچه کارگری میکرد رفتو گفت:

سلام ممد آقا. ندیدی یه دختر با کوله پشتی و خیلی عصبی از اینجا رد شه

مرد کمی فکر کردو گفت:

همون دختره که انگار از ختم اومده بود؟؟؟؟

علیرضا با گیجی پرسید:

یعنی چی؟؟؟

- سرتا پا مشکی پوشیده بود

- آره آره آره! دقیقا همون. دیدیش؟

- دیدمش ولی یادم نیست کدوم وری رفت

علیرضا با عصبانیت پوفی کشید. مرد خندید و گفت:

شوخی کردم. فکر کنم از این ور رفت!

و به طرف راستش اشاره کرد. علیرضا حرکت کرد***

با بغض خواست دستش را برای تاکسی بلند کند اما بعدا فهمید جایی را ندارد که برود. در دلش پدرش را... نتوانست نفرین کند! نتوانست پدرش را نفرین کند! با ناراحتی به راهش ادامه داد. اشک هایش را پاک کرد که ماشینی برایش بوق زد. سرش را چرخاند که متوجه ماشین سفید مدل بالایی شد. آب دهانش را با ترس قورت داد. فکر میکرد از دارو دسته جلالی هستند که او را شناسایی کرده اند. نفس هایش به شمار افتاده بود. پسر دماغش را بالا کشید و گفت:

بیا بالا

آرام به راهش ادامه داد. پسر گفت:

اوف چه نازیم داره. سوار شو دیگه

آرام فهمید که منظور پسر چیست. باز هم احساس تنفر کرد. نسبت به خودش. نسبت به پدرش. نسبت به رویا. نسبت به جلالی. تقریبا نسبت به تمام مردان. با خود گفت:

خاک بر سرش کوره نمیبینه هوا روشنه. هرچند اینجام کسی نیست راحت میتونه سوار کنه

سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. پسر:

سوار شو دیگه بابا

آرام جواب نداد. همچنان به راهش ادامه داد. پسر پوزخندی زد و راهش را کج کرد و رفت. آرام لحظه ای چشمانش را بست. یک نفر دیگر هم او را به شکل یک هرزه نگاه میکرد.***

مسیری که کارگر گفته بود را رفت. خواست به طرف خانه برود و بیخیال شود که دختری را با لباس های مشکی و کوله پشتی دید. کمی دور بود. برای همین سریع به طرف ماشین محمدرضا که بیرون پارکش کرده بود رفت. سوییچ دست خودش بود. درش را باز کرد و سوار شد. ماشین را روشن کرد و پایش را روی گاز فشرد. همان بود. همان دختر عصبی. نفس عمیقی کشید. سرعتش را کم کرد. کنارش که رسید بوق زد***

آرام کم کم عصبی شد. میخواست فریاد بزند که صدایی را شنید:

خانوم ببخشید

باخشونت برگشتو گفت:

میشه مزاحم نشید

علیرضا وقتی قیافه خشمگین او را دید لبخند زد. گفت:

من مزاحم نیستم. من برادر رویام. واقعا عذر میخوام بابت رفتار خواهرم

آرام پوزخندی زد و گفت:

مهم نیست

علیرضا که دلخوری او را دید ماشین را پارک کرد و سریع پیاده شد. آرام سرش را برگرداند. پسر گفت:

خانوم یه لحظه

آرام ایستاد. به طرف پسر برگشت. پسر در صورت او خیره شد. دختر جذابی بود. دختری چشم ابرو مشکی با مژه هایی بلند. بینی قلمی و لبانی قلوه ای داشت. موهای مشکی با پوست سفیدش تضاد جالبی به وجود آورده بود. آرام از نگاه خیره پسر عصبانی شد. گفت:

بفرمایین

علیرضا به خود آمد و گفت:

از آشنای آقای سعادت هستین؟

- بله!

- من... فکر کنم بتونم کمکتون کنم!

چشمان آرام برق زدو گفت:

واقعا؟؟؟؟ میدونین خونشون کجاست؟؟؟

- دقیق نه ولی فکر میکنم بتونم پیدا کنم! البته اگه واقعا آشنانشون باشین

آرام اخم کردو گفت:

بله. آشنانشونم!

- پس سوار ماشین بشین. میبرمتون

آرام نا خودآگاه گفت:

بله؟؟؟؟

علیرضا:

من نه مزاحمم نه هیچکس دیگه. بهتره سوار شین تا مزاحم های دیگه پیدا نشدن.

آرام نگاهی به اطراف کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه.

علیرضا او را به طرف ماشین هدایت کرد. آرام با ترس نگاهی به ماشین کرد. جلو بشیند یا

عقب؟ علیرضا که فهمیده بود در جلو را برایش باز کرد. آرام نفس عمیقی کشیدو گفت:

ممنون

و سوار شد. با دقت به راه نگاه میکرد. علیرضا تا جایی که توانست سعی کرد راه را به یاد

بیاورد. هفت ماه پیش یکبار به آنجا رفته بود. میدانست نیاوران است اما شک داشت آن خیابانی که

فکر میکرد باشد. بر خدا توکل کرد و وارد خیابان سعیدی شد. کوچه هارا از نظر گذراند. اما هیچکدام

به نظرش آشنا نیامد. دور زد. مطمئن بود اینجا است. آرام کلافه شده بود. فکر میکرد علیرضا سعی

دارد او را اذیت کند! اما علیرضا توقف کرد. آنهم وسط خیابان. به کوچه ای که بغلش بود نگاه

کرد. همان بود. این کوچه بود. بن بست جهان. بدون توجه به صدای بوق اطرافیاناش ماشین را

چرخاند و وارد کوچه شد. مسیر را طی کرد و جلوی یک خانه ویلایی و فوق العاده شیک ترمز کرد و گفت:

فکر کنم اینجاس

آرام لبخندی از خوشحالی زد. با خوشحالی برگشت طرف علیرضا و گفت:

مطمئنی؟؟؟؟؟

- تا جایی که یادم میاد اینجاس!

آرام به چشمان سبز علیرضا نگاه کرد و گفت:

ممنون.

علیرضا ماشین را پارک کرد و با لبخند گفت:

جبران کار خواهرم بود. کاری نکردم.

در را که باز کرد آرام فهمید که باید پیاده شود. از سمند مشکی محمدرضا پیاده شد. علیرضا در را قفل کرد. به طرف در ویلا رفت. آرام هم دنبالش. دستش را روی زنگ فشرد. بعد از چند دقیقه صدای مردی از پشت در شنیده شد:

بله؟؟؟؟؟

علیرضا بلند گفت:

منزل آقای سعادت؟

در باز شد. پیر مردی بیرون آمد. عینکش را جابه جا کرد. صورتش پر از چین و چروک بود. چشمان مشکیش را به علیرضا دوخت و گفت:

با کی کار داری؟؟؟

علیرضا:

با آقای سعادت

- اقا خونه نیست. خانومشو دخترش هستن. پسرشونم نیست

با این حرف پیرمرد آرام در دل گفت:

ا.. پس پسرشون برگشته. امیدوارم بتونم بعد هفت سال ببینمش

علیرضا:

پس اینجا خونه سعاده

- آره!

- میتونم خانوم سعادتو ببینم؟

مرد جلو آمدو علیرضا عقب رفت. مرد به طرف زنگ رفتو دستش را روی آن فشرد. بعد از چند ثانیه کسی گفت:

بله؟؟؟

- خانوم سعادت؟

- بله آقا رحمان. اتفاقی افتاده؟

- نه! یه آقا و خانومی اومدن میگن با شما کار دارن!

- با من؟؟؟

- با مادرتون

- آهان. میشناسینشون؟؟؟

- نه!

- خب پس مهمونن. بگید بیان بالا!

آرام از خوش برخوردیه دختر خوشش آمد. میدانست او چقدر مهربان است. چقدر هم شیطان. دلش برای او لک زده بود. با لبخند وارد شد. سنگ ها زیر پایش صدا میدادند! درخت ها یک تونل درست کرده بودند. شاخه هایشان تقریبا بهم رسیده و فضای فوق العاده زیبایی درست کرده بود. بالینکه اوایل پاییز بود اما برگ ها کف حیاط را پوشانده بودند! یک تاب به گوشه ای از باغ وصل شده بود. خندید. یاد زمان قبل افتاد. وقتی با دختر همین آقای سعادت بازی میکرد. اما در مکانی دیگر. راه

خوش اوووومدی.خوش اومدی دخترم.نمیدونی چقد دلم برات تنگ شده بود.نمیدووونی

و گونه آرام را بوسید.اورا از خود جدا کرد.پسر آشنا بود.گفت:

تو...پسر آقای زمانی هستی؟؟؟؟

علیرضا سری تکان داد و گفت:

ایشون اومده بودن دم خونه ما و دنبال شما میگشتن.منم آوردمشون اینجا.

شهربانو لبخندی زدو گفت:

مرسی.بیا تو.بیا چرا اونجا وایسادی

- نه نه!من باید برم خونه.ببخشید دیگه.خدافظ

آرام به طرفش برگشت و به او نگاه کرد.پسری با چشمان سبز.موهای بلند اما مدل پسرانه!دماغ معمولی و لب های برجسته.مژه های بلند اورا زیبا کرده بود.آن یکی پسری که با او از آسانسور خارج شده بود هم چشمانش سبز بود.لبخندی زدو گفت:

خیلی ممنونم از تون!

علیرضا سری تکان دادو با لبخند گفت:

خداحافظ

شهربانو و ساریناو آرام از او خداحافظی کردند.شهربانو اورا به داخل بردو گفت:

بیا بشین.بیا بشین که یه ساله ندیدمت.چطوری تونستی بیای تهران؟!آنا کوش!مامان بابات کوشن؟

دل آرام گرفت.در این یکسال چه اتفاق هایی که نیوفتاده بود.برای اینکه فعلا موضوعی را باز نکند خندیدوگفت:

اونارو بیخیال زنعمو.شنیدم...اقا سامان برگشتن...

شهربانو لبخندی زدوگفت:

آره!برگشته.بالاخره رضایت داد برگرده!

آرام لبخندی زد. شهربانو رفت و با سه لیوان شربت برگشت. آرام نگاهی به اطراف کرد و گفت:

خونه قشنگیه. البته از سلیقه شهربانو جون چیز بدی انتظار نمیره.

شهربانو لبخند عمیقی زد و گفت:

وای که چقد دلم برای حرفات تنگ شده بود. تعریف کن. تعریف کن بگو بینم چی شد که تو اومدی تهران؟ تا اونجا که یادمه بابات... یه سال پیش...

آرام پوزخندی زد و گفت:

نمیدونین تو این یه سال چه اتفاق هایی که نیوفتاد!!!

شهربانو که قیافه غمگین او را دید گفت:

بگو... بگو راحت باش. شربتتم بخور

آرام گفت:

خانوادمون از هم پاشید. دیگه اون خانواده چهار نفره نیستیم

شهربانو با ترس گفت:

یعنی چی؟؟؟

آرام:

حالا بعدا صحبت میکنیم. الان به فکر غم و غصه نباشیم... چه خبر از اقا سامان؟

شهربانو گفت:

بعد هفت سال برگشت... نمیدونی چه پسری شده. بالین که یکمی افسردگی گرفته ولی خیلی بهتره... بعد اون شکستی که خورد.

لبخندی پراز استرس زد و ادامه داد:

از اون موقع رفت تا هفت سال، الان برگشت. حالا زیادم مهم نیست دلیلش! چه خبر از آنا

آرام فقط در جواب گفت:

ممنون.خوبه

و در فکر فرو رفت. هر وقت از شهربانو راجع به آن دختر که سامان را به این روز انداخته بود صحبت میکرد او قضیه را میپوچاند. آخر پسر هجده ساله دیگر چه شکست عشقی میخورد؟؟؟؟؟ آن هم سامان. با هزار نفر دوست میشد اما دل به آنها نمیداد. آرام همیشه فکر میکرد چرا آن سامان شرو شیطان به این پسر مغرور تبدیل شده است. البته همه فکر میکردند او مغرور، سنگ، بی احساس است. اما آرام همان هفت ساله پیش، وقتی سامان از ایران رفت به این موضوع پی برد. او مغرور نداشت. چیز دیگری در چشمانش بود.

شهربانو آنها را ترک کرد و به طرف آشپزخانه رفت. با خودش فکر کرد که چرا آرام با ناراحتی و غم و غصه به خانه آنها آمده بود. باید دلیلش را میفهمید. از ناراحتی او شهربانو هم ناراحت میشد. تلفن خانه را برداشت و شماره همسرش را گرفت...

- جانم؟

- سلام فرهاد جان

- سلام. خوبی؟

- مرسی. فرهاد امروز با سامان زودتر بیاین خونه. مهمون داریم!

- کیه؟؟؟

- حالا بیا خودت میفهمی کیه دیگه. فقط زود بیاینا!

- باشه. دوسه ساعت دیگه خونه ایم

- سامان رو هم حتما بیار

- خيله خب. حتما. خداافظ

- خداافظ

تلفن را قطع کرد. مطمئن بود آرام میتواند همان شادی را به خانه شان برگرداند. چقدر این دختر را دوست داشت. همچنین چقدر از آمدنش خوشحال بود. مطمئن بود چند روزی خواهد ماند. اگر هم نماند! او را بزور نگه خواهد داشت! لبخندی زد و مشغول آشپزی شد***

سارینا با لبخند گفت:

آرام... بیا بریم اتاقتو نشون بدم

آرام خواست چیزی بگوید که سارینا مهلت نداد و دستش را کشید و او را با خود به طبقه بالا برد! یکی از اتاق های تمیزی که برای میهمان بود را به او داد و گفت:

خب اینم اتاق شما!!

آرام لبخندی زد و گفت:

مرسی

سارینا:

وسایلتو بچین تو کمد! خستگیتم در کن وقتی خواستیم بریم بیرون بهونه نیاری

آرام سری تکان داد! تنها چیزی که حوصله اش را نداشت همان بیرون رفتن بود! میترسید... باید هرچه زود تر از عمویش کمک میگرفت! هم برای پیگیری هم برای گرفتن خانه کوچک مجردی! لباس هایش را عوض کرد. یک شلوار راحتی با یک تی شرت مشکی پوشید. تصمیم گرفت به حمام برود اما حوله نیاورده بود. بیخیال شد! باید به خرید میرفت و کمی خرت و پرت میخرید! روی تخت دراز کشید و به چیزی که اتفاق افتاده بود فکر کرد. با خود گفت:

بعد یه سال قطع رابطه... من با پرویی اومدم اینجا... میخوام چند روز تو خونشون بمونم. معلوم نیست قبول میکنن، نمیکنن! میمونن تو رو دروایی قبول میکنن. ولی من نمیخوام، من نمیخوام سربار کسی باشم! باید هرچه زودتر با عمو حرف بزنم!

علیرضا در خانه را با کلید باز کرد. زهره از جایش بلند شد و گفت:

والاای پیداش نکردی؟؟؟؟؟

علیرضا سری تکان داد که زهره گفت:

اگه پیداش کردی دو ساعته کجایی؟؟؟؟

محمد رضا و رویا از اتاق هایشان خارج شدند. رویا بدون خجالت و ترس به صورت برادرش زول زده بود. محمد رضا گفت:

چی شد؟؟؟

علیرضا:

بردمش دم خونه آقای سعادت

زهره آب دهانش را قورت دادو گفت:

بردیش؟

- آره. خوب شد نیاوردمش اینجا!

و چپ چپ به رویا نگاه کردو گفت:

نمیدونی چقد تحویلش گرفتن! یکی از آشناهای درجه یکشون بود!

رویا شانه ای بالا انداختو گفت:

من فکر کردم کیف منو برده! چمیدونستم

محمد رضا:

میتونستی توی کیفو نگاه کنی!

- یادم نبود

محمد رضا خواست چیزی بگوید که علیرضا با چشمانش به او اشاره کرد که بیخیال شود. زهره گفت:

فهمیدن قضیه چیه؟ یعنی دختره میگه؟؟؟

- والا اونی که من دیدم انقد خانوم بود که محاله چیزی بگه! ولی اگه هم بگه کار بدی نکرده. کار بدو ما کردیم. ما که نه...

برگشت طرف رویا و گفت:

این خانوم جنایی!

رویا با احم به طرف اتاقش رفت. علیرضاهم به طرف اتاق رفت و لباس هایش را عوض کرد! محمد رضا وارد اتاق شد و گفت:

دختررو دیدی؟

– آره. خیلی معصوم بود!

– دلم براش سوخت! رویا...

– ول کن رویارو! به باباهم چیزی نگو. میدونی که رویا رو خیلی دوست داره!

– بابا کجاست؟؟؟

– کارخونه!

– راستی ما چرا اومدیم خونه!

– دیوونه! بابا گفت دیگه! بذار یکم کارخونه راه بیوفته همه چی حل میشه!

– مثلاً چی!!!!

– بماند...

محمد رضا شانه ای بالا انداخت و از اتاق خارج شد***

شهربانو بلند گفت:

آرام. سارینا!!!! بیاین دیگه!

آرام از جایش بلند شد. خودش را مرتب کرد و پایین رفت. روبه شهربانو گفت:

زنعمو چرا نگفتین پیام کمک

– بشین بابا! بعد صدسال اومده خونه ما حالا میخواد کارهم بکنه! بشین

آرام با لبخند نشست. سارینا هم آمد و نشست. به ماکارانی ها نگاه کرد و گفت:

آخ جووون! آرام اینم غذای مورد علاقت

آرام لبخندی زد و گفت:

ممنون!

شهربانو لبخند زد. هر سه مشغول خوردن شدند که شهربانو گفت:

چند ساعت دیگه فرهادو سامان میان!

آرام سری تکان داد که سارینا گفت:

آخجون اگه سامان بیاد میریم گردش؟؟؟؟

شهربانو:

آرام تازه رسیده! خیلی حرف ها داریم بزنیم

با این حرف شهربانو آرام به سرفه افتاد. شهربانو چند ضربه به پشتش زد. آرام کمی آب خورد و

تشکر کرد! شهربانو دست از ضربه زدن کشید و گفت:

امروز یکمی باهم حرف بزنیم فردا هر جا میخوان برین! تازه سامان هم بعد مدتی آرام رو ببینه!

سارینا سرش را تکان داد! آرام با آرامش غذایش را تمام کرد و برای شستن ظرف ها به آشپزخانه

رفت که شهربانو به هیچ وجه به او اجازه نداد! سارینا دستش را کشید. هر دو به طرف اتاق آرام

رفتند! سارینا روی صندلی نشست و گفت:

خب خب... تعریف کن! تعریف کن بگو ببینم!

آرام:

چیو تعریف کنم؟؟؟

- تو این یه سال چه اتفاق هایی افتاد!

- هیچی... آنا ازدواج کرد رفت آلمان

سارینا چشماش گرد شد و گفت:

واقعا؟؟؟؟ رفت آلمان؟ اسم شوهرش چیه؟؟؟

- نیما!

- نینی نداره

آرام:

من زیاد اینجا نمی‌مونم! میرم...

– میری اراک؟؟؟؟؟؟

– نه! خونه میگیرم

سارینا اورا از خود جدا کردو گفت:

چشمم روشن. همین‌ت مونده. بعد چندماه برگشتی میگی میخوام برم یه جا دیگه؟؟؟؟

آرام سرش را تکان داد. سارینا برای تغییر جو گفت:

دلم برای مسخره بازیات خیلی تنگ شده بودا میدونستی؟

آرام:

مسخره‌هه

همه جارا گشته بودند و او نبود! یکی از آنها تلفنش را برداشت و شماره ای را گرفت. بعد دوبوق فرد پشت خط برداشت. مرد گفت:

آقا... ظهر شد. ما همه جارو گشتیم ولی پیداش نمیکنیم!

ناشناس:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟ خونشونو نگشتین؟؟

– چرا آقا!!!! خود جاوید گفت نمیدونه کجاست. بیاریمش

– نه ما با جاوید کاری نداریم! اون پسر... برادرزاده رفیعی... اون چی؟؟؟

– آقا نه اون اومده نه رفته! فکر نکنم کار اون باشه

ناشناس:

خیله خب.... چند نفرو بذار اونجا تا حواسشون باشه! من با آقا حرف میزنم

- باشه. خدا حافظ

- خدا حافظ

تلفن که قطع شد بلند گفت:

رضایی. نویدی. رسولی. هرسه تاتون اینجا میمونین! فقط کافیه چیزی ببینیدو گزارش ندین!

هرسه باهم چشمی گفتندو به طرف ساختمان برگشتند. مرد بقیه را سوار ون کردو به طرف عمارت به راه افتاد.***

به طرف اتاق راه افتاد. روبه روی در بود. چند تقه به در زد. با شنیدن کلمه - بیا تو- وارد شد. روبه مرد گفت:

سلام آقا! نصرت گفت پیدا نکردنش

مرد بدون اینکه سرش را بالا بیاورد گفت:

مطمئنی!؟

- بله آقا. همه جارو گشتن

- فرار کرده... مطمئنم.

- بفرستم دنبالش؟

- دنبالش که میریم! ولی الان نه. اول باید ببینیم. کی، کی بهش خبر داده!

- بله!

- دختر زرنگيه! کسی که همچین بابایی داشته باشه خودش هم میاد تو این کار. ولی اون خیلی خوب خودشو از این ماجرا کشید بیرون... ولی میاد تو! یعنی میارمش تو!

- آقا! اگه پیداش کنیم، میکشینش؟؟؟

- به هیچ وجه.... به دست آوردن دختر جاوید.. آرزوی منه

- پس پیداش میکنیم آقا!

- مجید... اراکو بگردین!

- چشم آقا...بدون اینکه کسی بفهمه!

- آفرین. حالا میتونی بری

مجیداتاق را ترک کرد!مرد سرش را بالا آورد و گفت:

پیدات میکنم آرام خانوم. پیدات نکردم اسممو عوض میکنم!

- یا الله!

- بفرماید

فرهاد کفش هایش را درآورد و داخل شد. سامان هم به دنبالش! سامان بلند گفت:

سلام...ما کارانی داشتیم؟؟؟؟

شهربانو:

سلام. آره. خسته نباشین

فرهاد کتش را درآورد و گفت:

مرسی. سارینا کو؟ مهمون داشتیم گفتی؟ کوش پس؟

شهربانو خندید و گفت:

الان میاد! پیش ساریناس! آگه گفتی کیه؟؟؟؟

- نمیدونم.

شهربانو بلند گفت:

بچه ها! بباین***

سارینا گفت:

اووووه لحظه سوپرایز رسییده! پاشو که بابا و خان داداش ما اومدن! پاشو بریم پایین

آرام نفس عمیقی کشید و گفت:

سلام

فرهاد او را در آغوش کشید و گفت:

چطوری سعید کوچولو؟؟؟؟؟؟

آرام لبخندی زد... سعید نام پدرش بود. چون خیلی شبیه او بود همه به او میگفتند سعید کوچولو! او شکل دخترانه پدرش بود! آرام گفت:

مرسی عمو! دلم براتون تنگ شده بود. من چند باری میخواستم پیام تهران... ولی بابام! فرهاد گفت:

میدونم... سعید از اولم کینه ای بود! ولی دخترش نه!

آرام از او جدا شد. خوشحال بود که فعلا آنها او را دوست دارند! سامان جلو آمد و گفت:

سلام... چقد تغییر کردی! اصلا توقع نداشتم تو این شکلی باشی!

آرام لبخندی زد. سامان دستش را جلو برد و آرام هم با او دست داد. همه در کنار هم نشسته بودند! سامان لبخند زد. فرهاد گفت:

اینجا رو چطوری پیدا کردی؟؟؟؟؟؟

آرام از یاد آوری آن روز اعصابش خورد شد. گفت:

هیچی... رفتم خونه قبلیتون. اونجا پسرشون خیلی محترمانه منو آوردن اینجا! خیلی خانواده خوبی بودن!

و لبخند زد! شهربانو گفت:

آره خیلی خانواده خوبی هستن. خب چه خبرا آرام خانوم... تعریف کن بینیم. آنا کو؟ مامانت کو؟ بابات کو؟

سارینا با غصه به او نگاه کرد! آرام نفس عمیقی کشید. سعی کرد بغضش نگیرد اما مگر میشد؟ سرش را پایین انداخت و گفت:

بعد از قطع رابطه با شما که هنوز من هم دلیلشو نمیدونم چرا بابام یهو اینطوری کرد، ما خیلی تنها شدیم! قضیه رو هم که میدونین. ما با هیچ کدوم از فامیلامون رفت و آمد نداریم. آنا که هیچی... ازدواج کرد رفت آلمان. مادرم هم... فوت کرده. پنج ماهه

سارینا عکس العملی نشان نداد فقط سرش را پایین انداخت. سامان با تاسف سری تکان داد ولی شهربانو کاملاً متعجب شده بود. باورش نمیشد. دوست صمیمی اش! معصومه... پنج ماه است که فوت کرده و او خبر ندارد. ته دلش دلگیر شد. نه برای عروسی به آنها خبر داده بودند نه برای فوت معصومه. آرام گفت:

برای آنا که عروسی نگرفتیم. هیچ فامیلی نداشتیم که بیاد. گفته بودیم پدر و مادرمون هر دو تک بچه ان! اون موقع بابام نداشت خبر بدیم... مادرم هم یه شب خوابید دیگه بیدار نشد! خواستم دعوتتون کنم ولی هرچی زنگ زدم کسی جواب نداد! چند باری خواستم پیام تهران... ولی خب... بابا! بعد از فوت مامانم که بابا نابود شد. کمکم میومد خونه! یا نمیومد. این دفعه هم به بهونه دانشگاه اومدم!

فرهاد فهمید. مطمئن شد یک خبرایی هست! یک چیز هایی هست که آرام نمیتواند آن هارا بگوید! آرام سرش را بالا آورد. شهربانو با چشمانی پراز اشک به دختر دوستش نگاه کرد. دختر معصومه! چقدر تنها بوده و هیچ کس نمیدانسته! اشکانش را پاک کرد و کنار آرام نشست. دستش را دور شانه او انداخت. آرام لبخند زد و چیزی نگفت! شهربانو او را به خود فشرد! گفت:

خوشحالم که اومدی اینجا!

آرام لبخند زد. فرهاد گفت:

راست میگه. خیلی خوشحالم کردی!

فرهاد از جایش بلند شد و به اتاق رفت. شهربانو هم به دنبالش. سامان برای از بین بردن جو گفت:

خب آرام خانوم. منو که یادته!

آرام:

کیه که تورو یادش بره!

- آخه اون موقع که من رفتم دوازده سال بود!

- آره. توراستی الان چندسالته؟؟؟

- من؟؟؟؟ بیستو پنج! تو الان فکر کنم باید بیست سالت باشه!

- نوزده...

- رشتت چی بود؟؟؟

- کامپیوتر!

- کدومش؟؟؟

- نرم افزار. تو چی بودی؟؟؟

- حسابداری

آرام رو به سارینا گفت:

تو رشتت چیه؟

- گرافیک

- همونی که دوست داشتی!

- آره... خیلی خوبه. به آدم انرژی میده!

- خوشحالم

سامان:

دانشگاه میری؟

- اراک قبول شدم... نرفتم!

سامان مشکوک شد! اراک که شهر خودشان بود. چرا وقتی همانجا قبول شد نرفت؟ گفت:

میخوای دوباره کنکور بدی؟

- آره... اینبار همرو تهران میزنم!

- موفق باشی

فرهاد از اتاق بیرون آمد! سارینا به آشپزخانه و سامان به اتاقش رفت. فقط فرهاد بودو آرام. آرام نفس عمیقی کشید. بگوید... نگوید... چکار کند. لب باز کرد تا حرفی بزند که شهربانو با یک سینی در دست آمدو گفت:

پاشید بیاید بستنی اوردم

آرام لبانش را بهم فشردو لبخند زد. شهربانو بستنی را به دست او دادو گفت:

بیا عزیزم

آرام بستنی را گرفت و تشکر کرد. آهسته آهسته بستنی را خورد! سامان با یک شلوار راحتی و تی شرت جذب مشکی از پله ها پایین آمدو یک بستنی را برداشت و گوشه ای نشست. آرام زیر چشمی به او نگاه کرد. زمین تا آسمان با پسر هفت سال پیش فرق میکرد. حال او شده بود کوهی از غرور. البته به گفته بعضی ها! همان هایی که در هفت سال قبل میگفتند او بسیار مغرور شده است. حتی چند باری هم از سارینا شنیده بود که او مغرور و بی احساس شده است... اما با ذهنیتی که آرام برای خود ساخته بود او حال کوهی از ناراحتی بود! نه غرور. البته آرام هنوز شک داشت! او پسر جذابی بود. قیافه اش مردانه بود. پسری با چشم و ابروهای قهوه ای سوخته! موهای قهوه ای که حال کمی از آنها اشفته روی صورتش ریخته بودند! دماغی قلمی و لبانی معمولی... ته ریشش او را جذاب تر کرده بود! خیلی جوان تر از پسر بیستو پنج ساله به نظر می آمد. ولی در کل... قیافه مردانه و جا افتاده ای داشت! آرام به بستنی نگاه کرد. کمی از آن خورد و فکر کرد:

چقد اون پسر... داداش رویا با سامان قیافش متفاوت. اون شبیه خارجیا بود!

و قاشق دیگری را خورد! بستنی اش که تمام شد ظرف را روی سینی گذاشت. همه که ظرف هایشان را گذاشتند خواست برای شستن ظرف ها برود که شهربانو نگذاشت. آرام با اخم گفت:

یعنی چی زنعمو... بذارین من بشورم دیگه

شهربانو:

برو... برو پیش بچه ها!

- زنعمو...

- برو دیگه !!!

آرام از آشپزخانه خارج شد! سامان با لباس بیرون رو به پدرش گفت:

بابا من با صاحب کارم قرار دارم! خداافظ

و از در خارج شد! صاحب کارش؟؟؟؟ مگر کنار پدرش در نمایشگاه ماشین کار نمیکرد؟؟؟؟

آرام کمی تعجب کرد ولی سوالی نپرسید! شهربانو از آشپزخانه خارج شد و گفت:

من میرم بخوابم. سرو صدا نکنیا.. بیدار میشم سر درد میگیرم...

و بعد خندید. همه ظهر بخیری گفتند و اورفت! سارینا هم از پله ها بالا رفت! باز هم آرام ماند و عمویش. نشست کنارش و گفت:

عمو... من باید با شم...

صدای زنگی بلند شد. فرهاد خواست بی تفاوت باشد اما وقتی نام مخاطب تلفن را دید گفت:

بیخشید من برمیگردم!

تلفن را برداشت و از کنار آرام رفت. آرام پوفی کشید. نمیتوانست حرف بزند. وقت نمیشد! بعد از

مدتی متوجه شد عمویش قصد بازگشت ندارد، با ناراحتی از جایش بلند شد و از پله ها بالا

رفت. روی تخت دراز کشید. چیزی نگذشت که خوابش برد.

روی صندلی چرخ دارش نشسته بود! دستش زیرچانه اش بود و به نقطه ای خیره شده بود! زیر لب گفت:

فرار کردی؟؟؟؟ پیدات میکنم، خانوم کوچولو!!!!

تلفن روی میزش زنگ خورد:

بله

- سلام سهیل!!!

- سلام!

- چی شد؟ پیدا شد؟

– نه!

– سهیل بابا بیخیالش شوایه دختره دیگه. این همه دختر

– این فرق میکنه! آرام جاویده ها!

– دختری که باباش روش شرط بندی کرده فکر نکن خیلی جالب از آب در میاد... بیخیالش شو!!!

– دختری که تونسته از دست من فرار کنه... یعنی جالبه

– فرار کرده؟ دمش گرم... دیگه پس بیخیالش... نکنه میخوای کل ایرانو بگردی؟؟؟

– فکر کردی برام کاری داره؟؟؟

– سهیل... جدی گرفتی این شرط بندیو ها!

– من از باباش امضا گرفتم. اون دختر مال منه! پیداش میکنم.

– اگه شوهر داشته باشه چی؟ اگه کار به پلیس بکشه چی؟؟؟

– پای من گیر نیست. بابای خودش پاش گیره

– چرا اونوقت؟؟؟

– اولاً که ما داشتیم دوستانه بازی میکردیم خود جاوید شرط پولو گذاشت. رفیعی شاهده! بعدشم که خودش مست کرده بود... اونم شواهدش موجوده! من مست نبودم! اینم شواهدش موجوده. من در شرایط کاملاً طبیعی بودم! من مجبورش نکردم ادامه بده خودش ادامه داد. من ازش نخواستم دخترشو وسط بذاره... خودش گذاشت. منم برای اینکه بقیه اون پیرمردا دختررو بدبخت نکنن که اونام در شرایط طبیعی نبودن، سعی کردم بازی رو ببرم، که بردم! من به خود جاوید هم گفتم... گفتم اگه پولاتو میخوای دخترتو باید بدی

– خب...

– دارم حرف میزنم. اینم فقط بخاطر خود دختره گفتم چون میدونستم آخرش یه بلایی سرش میاد!

– همه اینا شواهدش موجوده دیگه؟؟؟

- آره! من از بابائه امضا گرفتم. اثر انگشت هم گرفتم. تازه رفیعی و برادر زادش اون پسره... دانیال هم شاهدن! میمونه قضیه شوهر داشتن که شوهر نداره. خود باباش گفت!
- خودت داری میگی تو حالت طبیعی نبوده از کجا میدونی شوهر نداره!
- مطمئنم نداره... میتونیم از رفیعی هم پرسیم!
- چه گیری دادی به رفیعی... ولی پای توام گیره ها!
- نیس رضا! من کارمو بلدم... من کار بدی نکردم که دختررو از دست باباش نجات دادم میخواستم عقدش کنم. من کار خیر هم کردم
- تو میخوای کالا کار خیر نکن. بعدشم تو میخواستی عقدش کنی؟؟؟ عمرا
- آره! میخواستم عقدش کنم. بعدش کارو انجام میدم...
- تو که دختررو هنوز ندیدی
- عکسشو دیدم. باباش نشون داد.
- خوشگله؟
- ایناش به تو ربطی نداره
- مهربون شدی!
- تا وقتی دختررو پیدا کنم سعی میکنم مهربون باشم! هرچی باشه یه فراریه. پیدا کنم این حس هم ادامه پیدا نمیکنه. مطمئن باش. ذت زیاد
- و گوشی را قطع کردو فکر کرد:
- امیدوارم پام گیر نباشه... یا اگه دختره رفت شکایت کرد مشکوک نشن که من، پسر بیستو هفت ساله رفتم بایه عده پیرمرد بازی کردم
- *****
- پدرش با ترس به او نگاه کردو گفت:
- پسره احمق.. میدونی اگه جلالی بفهمه تو فراریش دادی چیکارت میکنه؟

دانیال با خشونت گفت:

مثلا میخواد چیکار کنه! خوبه فقط چهار سال از من بزرگتره که انقد همه ازش میترسن؟ آرام... جای... خواهر منه... خودمم بدبخت شم نمیذارم اون بدبخت شه!
- تو نمیخواد ادای آدم های خیر خواهو دراری! بدبخت میشی میفهمی؟؟ میدونی از دیشب سعید چقد نگران بچشه؟

- صدسال سیاه نمیخواد نگران بچش باشه... حق نداره دیگه. نمیذارم

- تو غلط کردی. هرچه زودتر جاشومیگی تا پیداش کنن...

دانیال با ناباوری گفت:

بابا اون دختر نزدیک ترین دوستته! یعنی جلالی انقد برات مهمه؟ بابای عوضیش...
صورتش سوخت. گرمی چیزی را روی بینیش حس کرد. خون... پوزخندی زدو گفت:
به به! دستت رو پسرتم که بلند میشه! مثل این که کمکم داره چشمم به جمال باباها روشن میشه!
- خفه شو پسره احمق! سعید مثل داداش منه. حق نداری بهش توهین کنی. ازت بزرگتره

دانیال ابروهایش را بالا انداختو گفت:

پس آرام هم باید جای برادر زادت باشه! و منم باید پسرتم باشم... شما چه زود این چیزارو یادتون میره

و بدون هیچ حرف اضافه دیگری باعصبانیت به طرف اتاقش راه افتاد. همانطور که میرفت گفت:
به باباش بگو هرچارو بگرده پیداش نمیکنه! بره مست کنه بهتره. نگران بچش هم نمیخواد باشه
و سوییچ ماشینش را برداشت و به خانه خودش رفت... خیلی وقت بود برای رهایی از پدرش خانه مجردی تهیه کرده بود و در آنجا زندگی میکرد!

با صدای نرم و لطیفی از خواب بیدار شد:

آرام جان. پاشو

چشمانش را که باز کرد چهره مهربان شهربانو را دید... با لبخند از جایش بلند شد... کمی چشمانش را مالیدو به ساعت نگاه کرد. ساعت هفت شب بود! مطمئن بود تا صبح دیگر خوابش نمیرد! شهربانو لبخندی زدو از اتاق خارج شد! آرام در همان تاریکی موهایش را شانه و شالش را سر کرد. در اتاق را که باز کرد همان موقع در اتاق دیگری باز شد و سامان از آن خارج شد! آرام ناگهان جیغ خفیفی کشید که سامان هم ترسیدو قدمی عقب تر رفت! آرام با دیدن سامان نفس عمیقی کشیدو دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت! سامان گفت:

وا! آرام. چیه؟؟

آرام:

ترسیدم یهو

سامان تک خنده ای کردو از پله ها پایین رفت! شهربانو گفت:

حاضر شین دیگه

آرام کمی تعجب کرد اما سارینا پرسید:

||| حاضر شیم؟؟؟؟

– آره دیگه!

آرام سوالی نپرسید. فقط آهسته روی مبل نشست! شهربانو گفت:

وا! چرا نشستی. پاشو بینم برو حاضر شو!

آرام:

حاضر شم؟ برای چی؟؟؟

سامان:

چون بعد از مدت ها بابا میخواد مارو شام مهمون کنه... اونم بخاطر ورود شما به اینجا!

آرام لبخندی زدو گفت:

شما راحت باشین... خودتون برین!

شهربانو اخم کرد و گفت:

آرام... یجوری رفتار میکنی انگار خیلی غریبه ای! یا دلت نمیخواد با ما باشی!

آرام با تعجب از جایش بلند شد و به طرف شهربانو رفت. گونه اش را بوسید و گفت:

وای زنعمو این چه حرفیه!!! من گفتم شما راحت تر باشین... من مگه خلم دلم نخواد با شما

باشم. شما تنها فامیل منین و من خیلی دوستون دارم! دیگه از این حرفا نزنینا!

- پس برو حاضر شو

و گونه آرام را بوسید. آرام چشمی گفتو بالا رفت. یادش افتاد او فقط یک مانتو شلوار با خود آورده بود! فقط... هیچ لباسی نیاورده بود. فردا حتما باید به خرید میرفت. هر پله ای که بالاتر میرفت استرسش برای بیرون رفتن زیاد تر میشد! دلش میخواست چند روزی را فقط خانه بماند تا آب ها از آسیاب بیوفتد، بعد بیرون برود... اما اگر حال چیزی میگفت بقیه ناراحت میشدند. پس باید ترس و نگرانی اش را پنهان میکرد!!!

همان مانتو شلواری را که آورده بود را پوشید. برای هزارمین بار باخود گفت:

فردا باید برم خرید!

یک مانتو مشکی با شلوار و شال مشکی که قبلا پوشیده بود را تنش کرد! در اتاقش زده شد! نفس عمیقی کشید و گفت:

بفرمایین

سارینا داخل شد و گفت:

اولین بارم بود در اتاق یکیو میزنم. حال کن!

- میدونم. میشناسمت!

سارینا خندید و گفت:

یذره آرایش کن!!! بعدشم بیا بریم

آرام گفت:

لوازم آرایشی نیاوردم!

سارینا:

الان برات میارم

و از اتاق خارج شدو در را به حالت خود رها کرد.دقایقی بعد با یک کیف وارد شد!آرام کمی رژو ریمل زد و بعد گفت:

سارینا...فردا میشه بریم خرید؟؟؟؟

سارینا با لبخند سری تکان دادو گفت:

آره تازه فردا دانشگاهم ندارم!بریم

بعد کمی مکث گفت:

بدو.بدو بریم

آرام شالش را سر کرد و برای آخرین بار نگاهی به خود در آینه انداخت!خوب بود.نفس عمیقی کشیدو از در خارج شد!از پله ها پایین رفت که شهربانو را دید.شهربانو لبخندی زدو گفت:

بریم؟؟؟

آرام با لبخند پاسخ داد:

بریم

هر پنج نفر کفش هایشان را پوشیدندو از پله ها پایین آمدند!صدای سنگ های زیر پاهایشان در فضا پخش شد.نسیم می وزید وهوارا خنک میکرد.در انتهای پارکینگ،یک ماشین مدل بالا و یک مگان دیده میشد!آرام در دل گفت:

اون که زیاد مدل بالا نیست!یعنی مال خودشونه؟؟؟؟

روبه سارینا گفت:

اون مگان مال کیه؟؟؟؟

- مگان مال سامانه...پورشه مال بابا!ماشین مامانم دادیم تعمیر

آرام تعجب کرد! سامان که مادر و پدرش آنقدر پول دار هستند به مگان راضی شده بود؟؟؟؟ این پسر چرا آنقدر مشکوک است؟؟؟؟ چرا آرام میخواست سرو ته قضایای مشکوک این پسر را در بیاورد؟؟؟ شانه اش بالا انداخت و سوار پورشه فرهاد شد! فرهاد بدون هیچ حرفی راه افتاد! میان راه هرکسی چیزی میگفت اما آرام با دیدن آدم ها ترسش بیشتر میشد. میدانست این ترس بیهوده است اما دختر بود دیگر. دختری پراز حساسیت! چشمانش را بست و سرش را به پشت صندلی تکیه داد! با خود گفت:

حالا که با ماشینیم! فردا چطوری برم خرید!؟ خدایا خودت کمک کن...

با صدای سارینا به خود آمد:

آرام پیاده شو!

آرام دستگیره در را کشید و در را باز کرد. پیاده شد! سعی کرد پشت آنها راه بیاید تا دیگران کمتر صورتش را ببینند! تقریباً از همه پنهان میشد! وارد رستوران که شدند بوی غذا به مشامشان رسید! سر یک میز پنج نفره نشستند. فرهاد گفت:

چی میخورین؟؟؟

سارینا:

پیتزا!

همه پشت سرهم گفتند:

پیتزا!

بعد از اینکه افراد نوع پیتزا را مشخص کردند فرهاد سفارش داد! آرام دستش را زیر چانه اش گذاشته بود و به میز نگاه میکرد که سارینا گفت:

بابا ما فردا میخوایم با آرام بریم خرید پول بده!

فرهاد:

میریزم به حسابت! برگشتنی هم سامان میاد دنبالتون

سامان بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و به میز چشم دوخت! یک غمی در چشמהایش موج میزد! آرام به رفتار های او توجه کرد. سامان یک جور خاصی رفتار میکرد! گاهی سعی میکرد خوش رفتار باشد و لبخند میزد. گاهی در خود فرو میرفت و به یک جا خیره میشد... آرام با اینکه بعد از هفت سال، آنهم فقط هفت، هشت ساعت او را دیده بود، متوجه این تغییر رفتار شد! غذاها را که آوردند همه مشغول شدند. سارینا و فرهاد و شهربانو بیشتر صحبت میکردند اما آرام و سامان در بحث آنها شرکت نمیکردند. هر دو در فکری جدا! آرام در فکر چگونه گفتن داستان به عمویش و سامان در فکر چیزی که تا به حال، کسی از آن خبر نداشت! صدای صحبت و خنده اطرافیان به گوش آرام میرسید! میان غذا به فکر صبح همان روز افتاد! چه روزی داشت امروز. روزی متفاوت تر از هر روز دیگر! غذایشان که تمام شد از جا برخاستند. فرهاد برای حساب کردن رفت و سامان و آرام و سارینا به طرف ماشین رفتند! شهربانو هم منتظر همسرش ماند. دقایقی بعد شهربانو و فرهاد هم به جمع آنها پیوستند. سوار ماشین که شدند فرهاد گفت:

بریم خونه؟؟؟؟

سارینا:

نه نه! نریم

آرام از حرص چشمانش را بست! نمیخواست دیگر بیرون باشد اما سکوت کرد. چرا کسی او را درک نمیکرد؟! پوز خندی زد و با خود گفت:

کی قضیه رو میدونه که بخواد درک هم بکنه

و ساکت به بیرون خیره شد. سامان گفت:

من امروز خیلی خسته شدم! بریم خونه بهتره!

کسی دیگر چیزی نگفت و فرهاد راه خانه را در پیش گرفت!

پوز خند زد و گفت:

دختره ی هرزه! فرار کرده. از خونه باباش! حالیت میکنم عوضی! پیدات میکنم

و کمی دیگر از مشروبش خورد. عموی دانیال کنارش بود. گفت:

سعید ول کن دختر بدبختو! دوست داشته بره.

سعید:

غلط کرده. من که میدونم همش تقیصر اون برادر زاده مفنگیه توئه! مگرا اینکه دستم بهش نرسه!

رفیعی:

هوی هوی هوی! حرف دانیالو زن که بد میبینی

سعید پوزخند زد. گفت:

یعنی کجاس؟ الان کجاس؟ پیش کیه؟ چیکار میکنه!

رفیعی:

خیلی نگرانش بودی روش شرط نمیستی!

سعید حرفی نزد! لیوانش را انداخت و سرش را روی بالش فشرد! رفیعی با پوزخند سرش را تکان داد.

- آقا پیداش نکردیم

سهیل پوزخند زد. از اراک رفته بود! آن دختر به همین راحتی از اراک رفته بود. بدون اینکه کسی بفهمد! خندید و گفت:

خوشحالم که هنوز تو ایران. میتونم پیداش کنم! خیلی هم راحت... به رضا خبر بده افراد و واسه شهرهای اطراف اراک آماده کنه!

- چشم آقا. با اجازه

و از در بیرون رفت! سهیل از جایش بلند شد و از پنجره به بیرون چشم دوخت! گفت:

اگه تا آخر این ماه... پیدات نکنم جلالی نیستم. مطمئن باش

یقین داشت که پیدایش میکنند. آنقدر افراد داشت که میتواند او و بقیه را پیدا کند! میتوانست... اگر او بود! میتوانست...

وارد اتاقش که شد به طرف کوله اش رفت. کیف پولش را بیرون آورد و به آن چشم دوخت. تاجایی که یادش بود تمام کارت های اعتباری پدرش را که رمزشان را میدانست آورده بود! دعا میکرد در آنها پول باشد! کیفش را باز کرد. سیصد تومانی پول نقد در کیفش داشت. در کارتش هم چهارصد تومان پول داشت! در کارت های پدرش هم که مقدار قابل توجهی باید پول باشد! البته مطمئن نبود! هرچه بود مرد خانه بود و برای آینده باید پول جمع میکرد... آرام در دل گفت:

مرد نبود. نامرد بود!

و پوزخند زد. خودش هم از اول بچگی تمام پول هایش را جمع میکرد. پول های عیدی... خرجی که پدرش به او میداد... حال چهارصد تومان شده بود... به کارت ها که نگاه کرد فهمید نام پدرش روی آنهاست. پس بعد از هر خریدی پیامش برای شماره او ارسال میشود. لبش را گاز گرفت. چه کاری میتواند بکند؟؟؟؟ باید حساب پدرش را خالی میکرد! اما چجوری؟؟ او که نمیدانست! از اتاق بیرون آمد و به طرف اتاق سارینا رفت. درش را باز کرد که سارینا گفت:

چی شده؟ نخوایدی؟

آرام:

نه نخوایدم. سارینا من چجوری میتونم یه حسابمو خالی کنم!؟

- باید بری بانک

- خب... بعدش چیکار باید بکنم؟؟؟

سارینا سرش را خاراند و گفت:

من نمیدونم. سامان خودش تو بانک کار میکنه! برو از اون پرس

باز هم تعجب آرام بیشتر شد. گفت:

سامان... مگه پیش بابات کار نمیکنه!؟؟؟

سارینا:

نه... بعد از اینکه برگشت استخدام یه بانک شد! الانم معاون اونجاست

آرام:

معاون بانک؟

– آره!

– پس من میرم از خودش پیرسم. بیداره؟

– فک کنم. نمیدونم

سرش را تکان داد و گفت:

شب بخیر

و به طرف اتاق سامان رفت. دو تقه به در زد و وارد شد. سامان روی تخت دراز کشیده و دستش را روی سرش گذاشته بود! چراغ هم خاموش بود! آرام گفت:

وایی خوابه

خواست از در خارج شود که سامان گفت:

نه بیدارم. بیا تو!

آرام داخل شد و گفت:

بیدارت کردم. ببخشید!

یادش افتاد با تی شرت و موهای باز جلوییش ایستاده. سامان تک خنده ای کرد و گفت:

نه بیدار بودم. کاری داشتی؟

آرام خواست چراغ را روشن کند که سامان گفت:

روشن نکن. چشمم به تاریکی عادت کرده

آرام سری تکان داد. سامان بلند شد روی تخت نشست. آرام هم روی صندلی نشست و گفت:

بین من یه سوال داشتم. من زیاد نرفتم از عابربانک پول بگیرم کلا بلد نیستم. من میخوام یکی از حسابارو خالی کنم همشو بریزم تو حساب خودم!

سامان مشکوک گفت:

حساب کیو میخوای خالی کنی؟؟؟؟

آرام با ترس آب دهانش را قورت داد! گفت:

ح...ساب خودمو...

سامان:

وقتی حساب خودته برای چی میخوای خالی کنی؟؟؟؟

آرام:

حساب بابامو

سامان:

حساب باباتو برای چی میخوای خالی کنی؟

آرام کمی عصبانی شد. اما گفت:

اونش مهم نیست زیاد...میخوام بریزم تو حساب خودم...

- میدونی من میتونم همین الان کارتو بگیرم بهت ندم؟؟؟

- چرا؟

- چون من معاون یه بانکمو اگه همچین چیزی ببینم میگیرم و گزارش میکنم

آرام در همان تاریکی به چشمان ریلکس او با عصبانیت نگاه کرد و گفت:

یعنی چی؟؟؟ من اومدم کمک بگیرم نه اینکه کارتمو بگیری که!

و بلند شد از در خارج شود که سامان همزمان با اینکه دراز میکشید گفت:

میری دم بانک کارتو وارد میکنی اول موجودی میگیری ببینی چقد تو کارت پول هست، چون فقط

در بیستو چهار ساعت از یه کارت سه میلیون میتونی انتقال بدی... اگه از سه میلیون کم تر بود

انتقالو میزنی بعدش همون مبلغو میزنی بعد شماره کارت خودتو میدی واریز میشه به کارت

خودت! شب بخیر

آرام لبخند دندون نمایی زدو گفت:

مرسی. خدافظ

و وارد اتاقش شد! نفس راحتی کشید. سه تا کارت داشت از سه بانک مختلف... یعنی باید به هر سه بانک سر میزد؟ باز هم از اتاق خارج شدو به طرف اتاق سامان رفت. دو طقه به در زد که سامان گفت:

بیا تو! پپرس

آرام بدون مقدمه چینی گفت:

سه تا کارت مختلفو اگه بخوام خالی کنم باید برم به هر سه تا بانک؟

سامان:

میدونی، این دیگه آخر خلافه.

آرام باز هم آب دهانش را قورت دادو گفت:

گفتم اگه! نگفتم میخوام همچین کاری بکنم که

سامان تک خنده ای کردو گفت:

نه... با یه عابر بانک میتونی انجام بدی!

- حتی اگه کارت ماله اون بانک نباشه؟؟

- آره. حتی اگه کارت ماله اون بانک نباشه!

- مرسی. شب بخیر

- میتونم بخوابم؟؟؟؟

آرام لبش را گاز گرفتو گفت:

ببخشید مزاحم شدم. شب بخیر

و در را بست. سامان با خیال راحت به موضوعات آزار دهنده ای که در ذهنش بود فکر کرد. میدانست آنها آزارش میداد اما اگر فکر نمیکرد، نمیشد. آرام وارد اتاقش شد و کارت هارا در

کیفش گذاشتو روی تخت دراز کشید! کمکم چشمانش گرم شد... تا صبح با کوچکتترین صدایی از خواب بیدار میشد. نمیدانست چرا! به نظر خودش رفتارش مسخره بود اما خب چه میشد کرد. میترسید! خیلی هم میترسید... از آن روزی که او را ببرند و جلالی هرکاری بخواهد با او بکند! یک خواب درست و حسابی تا صبح نداشت. صبح بعد از طلوع خورشید دیگر نتوانست بخوابد. ساعت هفت... هفتو نیم بود که از خواب بیدار شد. شانه اش را درآورد. خدا را شکر کرد که این همراهش بود. موهایش را کنار سرش بافت... با خود گفت:

سامانم جای داداشم. بیخیالش!

اما بعد پشیمان شدو شالش را سرش کرد. آهسته در را باز کرد و از پله ها پایین رفت. میدانست کسی پایین نیست اما در اتاق ماندن حالش را بیشتر خراب میکرد. از پله ها پایین آمد که متوجه صداهایی از آشپزخانه شد. آهسته به آشپزخانه نزدیک شد که فرهاد را در حال نیمرو درست کردن دید! سلامی کرد. فرهاد با لبخند بزرگ و مهربان جوابش را داد. دقایقی نگذشته بود که صدای پسری آمد:

سلام

آرام به طرفش برگشت. سامان با اخم وارد آشپزخانه شد! کاملاً معلوم بود تازه از خواب بلند شده است! قیافه افتاده و خواب آلود. چشمانی پف کرده و موهای آشفته! خمیازه ای کشید و گفت:

مامان کو؟

- بیدار نشدن هنوز

سامان سری تکان دادو به طرف دستشویی رفت. دقایقی بعد با صورت تقریباً نم دار برگشت و رو به پدرش گفت:

ممنون!

و کمی پنیر روی نان گذاشت. صدای فرهاد که او را مجبور به نخوردن میکرد در آمد. مدام میگفت:

نخور تخم مرغ پختم

آخر هم با صدایش شهربانو را بیدار کرد. شهربانو خمیازه کشان وارد شد و با دیدن میز آماده شده گفت:

سلام صبح بخیر.صبحونه که آمادس منم میرم بخوابم.

و از اشپزخانه خارج شد.فرهاد خنده ای کردو گفت:

میخواید برید بیرون؟

- آره.اول بریم بانک...

سامان سریع گفت:

آره برن بانک کارای غیر قانونی بکنن

آرام به سرفه افتاد.کمی چای خوردو گفت:

شوخی میکنه اقا سامان..

سامان گفت:

اره.من شوخی میکنم.سوسکم خوشگله.توام برای کار دیگه ای داری میری بانک.سارینا هم سحر خیزه

صدای سارینا بلند شد:

سلام!

آرام پقی زد زیر خنده و گفت:

دیدی سحرخیزه؟

سامان:

این اتفاقی بود

و بقیه چایش را خورد.سارینا یک ظرف تخم مرغ برداشتو شروع به خوردن کرد.فرهاد گفت:

خب آرام جان میگفتی!

آرام:

بریم خرید!من هیچی برای خودم نیاوردم

فرهاد مشکوک گفت:

چرا؟؟؟

آرام آب دهانش را قورت داد. تازه فهمید هنوز چیزی به عموییش نگفته است. تازه یادش افتاد برای چه اینجا است! برای چه به خرید می‌رود. برای چه باید به بانک مراجعه کند! برای چه از اطرافیانش می‌ترسد. همه اینها یادش افتاد. مثل توپی که سوزنی در آن فرو رفته باشد پنچر شد و گفت:

هیچی. یادم رفت بیارم

فرهاد شکش بیشتر شد... چرا کسی که به مسافرت می‌رود باید فراموش کند که وسیله هایش را با خود بیاورد. سوالی که برای تمام اعضای این خانه پیش آمده بود! همه به آرام نگاه می‌کردند، شاید توضیحی دهد! اما آرام، ساکت به بخار چای خیره شده بود! چه زود شادی اش فروکش می‌کرد. وقتی دیدند آرام ساکت است و چیزی نمی‌گوید به خوردنش ادامه دادند. سامان از جایش بلند شد و به طرف اتاقش رفت. چند دقیقه ای به سکوت گذشت که سارینا گفت:

آرام. الان بریم خرید؟

آرام سری تکان داد و گفت:

آره!

سارینا:

الان که جایی باز نیست. ده باز میشه

صدایی گفت:

تا شما برید حاضر شید میشه نه. تا راه بیوفتید میشه ده. نگران نباش

سامان بود. سارینا چشم غره ای رفت و گفت:

ایش یعنی انقد طول میدیم؟

- بیشتر از اینقد!

سارینا پس از آن که زبانش را برای سامان به نمایش گذاشت از جایش بلند شد. آرام به سامان نگاهی کرد. برعکس دقایقی پیش سامان خیلی شیک جلوییش ایستاده بود! یک کت سرمه ای با شلوار و پیراهن مشکی تنش بود! موهایش را مدل پسرانه به بالا داده بود! سامان گفت:

قشنگه؟ خامه ای زدم!

و به موهایش اشاره کرد. آرام خندید... حرفش را جالب زده بود. سامان تک خنده ای کرد و گفت:

خدافظ... من رفتم

فرهاد:

وایسا بچه هارم ببر دیگه! میخوان برن بانک بیان بانک شما!

سامان:

دیرم شده!

فرهاد:

نه که هرروز ساعت هشت اونجایی!

سامان:

پس بدویین حاضر شینا

آرام از جایش بلند شد و به طبقه بالا رفت. همان لباس های دیروز را پوشید. رژ و ریملی که از دیشب در اتاقش مانده بود را زد و شالش را سر کرد. چون کیف دستی نداشت کیف پول و موبایلش را برداشت و به طرف اتاق سارینا رفت. در را باز کرد و گفت:

سارینا کیف بردار

سارینا:

بیا خودت بردار

آرام:

نیاوردم

– نه منظورم اینه که بیا خودت برو از تو کمد بردار

آرام آهانی گفت و به طرف کمد رفت. کیف مشکی را برداشتو کیف پولو موبایلش را در آن گذاشت و به دست سارینا داد که سارینا گفت:

خودت بردار دیگه من حالشو ندارم

آرام کیف را روی شانه اش انداخت. سارینا در این فکر بود چرا آرام هیچ چیزی باخود نیاورده است. هردو از پله ها پایین آمدند. سامان:

شب شد!!

سارینا:

خب اومدیم دیگه. ما رفتیم. خدافظ بابا

– خدافظ

کفش هایشان را پوشیدند و از پله ها پایین آمدند. سامان با ریموت در ماشین را باز کرد. چراغ هایش دوبار روشن خاموش شد. با دیدن ماشین تعجب آرام هم شروع شد! دلش میخواست بداند سامان چرا در سن هجده سالگی ایران را ترک کرد؟! چرا بعد هفت سال برگشت؟! چرا کنار پدرش کار نمیکنند؟! چرا با این وضع مالی خانواده اش این ماشین را دارد؟! چرا بعضی اوقات شاد است و بعضی اوقات بسیار ناراحت؟! دلیل این تغییر اخلاق و رفتارش چیست؟! دلش میخواست همه اینها را بداند. سوار ماشین شدند! هردو در صندلی عقب نشستند و سامان همانطور که ماشین را روشن میکرد تلفنش را از جیب خود برداشت! شماره ای را گرفت و تلفن را در گوشش گذاشت. پایش را روی گاز فشرد و بعد باز کردن در حیاط از آن خارج شد! همانطور که با تلفن حرف میزد رانندگی هم میکرد!

– آقای قربانخانی یکم دیر میرسم

– ممنون!

– بله. بله!

– نه آقای قربانخانی امروزو حتما میام.

- بله. میام

- ممنون. خدا نگهدار

تلفن را که قطع کرد سارینا گفت:

بحث کار و ادب باشه... مهدی دالااش میشه آقای قربانخانی آره؟؟؟

سامان تک خنده ای کرد و سرش تکان داد. دقایقی بعد ماشین جلوی بانک توقف کرد! سامان گفت:

اینم بانک ما

آرام نگاهی به ساختمان بزرگ کرد. سامان ماشین را در جای مخصوصی پارک کرد و گفت:

پیاده شین!

هرسه پیاده شدند. آرام به اطرافش نگاه کرد. افراد کمی در حال رفت و آمد بودند! سامان گفت:

بیا اینجا

و با دست به آرام اشاره کرد. آرام به طرفش رفت. سامان:

خب... حالا کارتو انجام بده!

آرام همه جارا نگاه کرد. کمی شالش را جلو کشید تا صورتش زیاد در دید نباشد. کمی جلوتر آمد که

کسی نتواند او را ببیند! سامان دست روی شیشه گذاشته بود و او را تماشا میکرد. دلیل رفتارش را

نمیدانست! چرا اینگونه میکرد؟؟؟؟ آرام دست در کیفش کرد و پولش را برداشت. تا بازش کرد و

کارت هارا درآورد صدای سامان درآمد:

امیدوارم واقعا کارت بابات باشه!

آرام نگاه مشکوکی به او انداخت. منظورش چه بود؟ مگر آرام دزد بود؟؟؟؟ سامان هم نگاه مشکوکی

به او انداخت! راسیتش شک کرده بود. هرچیزی که در این یک روز و نصفی دیده بود دست به دست

هم داده بودند تا سامان فکر کند او یک دختر فراری... یا شایدم خلافتکاری، چیزی باشد. آرام جوری

که سامان اسم روی کارت را ببیند کارت را گرفت و گفت:

نوشته سعید جاوید. بابام!

و کارت را وارد کرد. سعی کرد رمز را به خاطرش بیاورد. چیزی را که حدس میزد وارد کرد. درست بود... نفس عمیقی کشید! کارهایی که سامان مرحله به مرحله میگفت را انجام داد! گزینه انتقال را که خواست بزند پشیمان شد! دستش را عقب کشید و فکر کرد، نکند پدرش بی پول بماند! نکند لنگ چند قطره زهرماری بماند و بیمار شود، پول دارو هایش را نداشته باشد... بغض گلویش را گرفت... سامان متعجب شد. باینکه نیم رخ او را میدید اما متوجه اشک حلقه زده در چشمانش شد! آرام فکر کرد اگر تمام پول او در این کارت ها باشد چه! اما نه... او سرکار میرفت! کارت دیگر هم داشت... خودش این پول هارا در دسترس آرام قراردادده بود... پس مسلما پول دیگری هم داشت. دستش را جلو برد و گزینه انتقال را زد. باین کار سامان تکانی خورد و منتظر ماند. آرام با خود گفت:

الان پیامش برای اون میره!

هرچه سریع تر کارت های دیگر را هم خالی کرد و به سامان نگاه کرد. سامان گفت:

تموم شد؟؟؟؟

آرام بی حرف سرش را تکان داد! سامان گفت:

خب... بری...

صدای از پشت آمد:

تو که گفתי دیر میای

سامان سریع برگشت که همکارش را دید... همکار که نه... رئیس شعبه اش را دید. سریع گفت:

سلام آقای قربانخانی!

آرام سرش را زیر انداخت تا مرد او را نبیند! چرا انقدر میترسیدی؟؟؟؟ مرد دستش را دراز کرد و گفت:

همچین میگه آقای قربانخانی انگار رئیس کلم. سلام

و به دو دختر نگاه کرد. سارینا پاسخ داد:

سلام اقا مهدی

مهدی سرش را تکان داد و به آرام نگاه کرد. آرام به زور لبخندی زد و گفت:

سلام

مهدی باز هم با لبخند سرش را تکان دادو آهسته به سامان گفت:

رفتی زن گرفتی یه خبری هم به ما ندادی نه؟؟؟؟

آرام خجالتزده سرش را زیر انداخت، اما سامان بدون عکس العمل گفت:

دختر دوست بابامه

و بعد انگار که از لحن خودش ناراحت شده باشد گفت:

آرام جان

و به زور لبخند زد. مهدی سری تکان داد. سامان ادامه داد:

میرم اینارو برسونم پیام!

و باز هم مهدی سرش را تکان داد! سامان از او جدا شدو گفت:

بریم

هرسه سوار ماشین شدند و سامان راه افتاد. با آدرس دادن های سارینا به یک مرکز خرید

رسیدند! سارینا گفت:

هرموقع کارمون تموم شد زنگ میزنیم بیای دنبالمونا!

سامان خشک گفت:

خیله خب!

آرام تعجب کرد. این پسر که تا چند دقیقه پیش خوب بود! چرا اینگونه شد؟؟؟ اخم کردو بعد

خداحافظی از ماشین پیاده شد! باز شالش را جلو کشید! میخواست وارد یک مکان شلوغ تر

شود! هر دو وارد مرکز خرید شدند که سارینا گفت:

چی میخوای دقیقا؟؟؟

آرام:

چندتا مانتو. شلوار. شال و روسری! لباس خونه. لوازم آرایشی!

سارینا گفت:

واقعا هیچی با خودت نیاوردی؟ خب تو که اراک داشتی اینارو میتونی برگردی بری اراک
بیاری! انقدم تازه خرج نمیکنی!

آرام:

من به اراک برنمیگردم

و بعد با خود گفت:

بالاخره باید از یه جا شروع به گفتن بکنم

سارینا متعجب شد! باخود فکر کرد:

چرا به اراک برنمیگرده؟ چرا هیچی با خودش نیاورده؟ خدایا یعنی فرار کرده؟ آخه چرا؟ اون که عاشق
باباش بود... برای چی باید فرار کنه؟؟؟؟ وای خدا...

بعد از کمی مکث راه افتاد. آرام با دقت نگاه میکرد. میدانست فعلا هرچه بخواهد میتواند بخرد! کمی
لباسی که در کوله اش جا کرده بود! کمی هم میخرید. یک مانتو طوسی جذبش کرد. دم ویتترین
ایستاد. سارینا سرش را تکان داد تا از فکرهای بد دور شود. به مانتو نگاه کرد. خوب بود! خوشش
آمد... گفت:

چقد قشنگه. من میخوامش

آرام:

۱۱. پس من از این نمیخرم!

- نه پس من نمیخرم

- هردومون میخریم خب. چه کاریه!!!

هر دو وارد شدند. سارینا گفت:

سلام آقا! ما از اون مانتو طوسیه میخوایم...

سامان با عصبانیت ماشین را پارک کرد و پیاده شد. نمیدانست چرا ناگهان اینگونه شده بود. از دست خودش ناراحت بود که هر دفعه برای چیز مسخره ای یاد آن موضوع می افتاد و هم خود را ناراحت میکند هم دیگران را! امیترسید از این تغییر رفتارش کسی چیزی بفهمد! وارد بانک شد... تقریباً همه برایش بلند شدند ولی او بی هیچ عکس العملی راه خود را ادامه داد... مهدی جلوییش را گرفت و گفت:

چته سامان!؟

سامان:

هیچی... اعصاب ندارم

- تو کی اعصاب داری!؟؟؟؟؟

- مهدی... خواهش میکنم...

- سام...

سامان بدون اینکه بحث را ادامه دهد راه خودش را ادامه داد. عصبانی بود از اینکه کسی این قضیه را میداند! از اینکه هربار او را میبیند یاد سرگذشت خودش می افتد!!! آخرش هم با غرغر با خود گفت:

خاک بر سرم. عین این دخترای تیتیش مامانی شدم که تا تقی به توقی میخوره یاد یچیز میوفتم
عین سگ میشم. لعنتی!

و با دست شقیقه هایش را مالید... شاید این اتفاق، برای یک مرد نباید زیاد مهم باشد... اما آنها هم دل دارند و احساسات! همچنین، هرپنج انگشت شبیه هم نیستند...

دست هایشان درد گرفته بود! آنقدر که خرید کرده بودند. سارینا با خستگی گفت:

ای نمیری الهی. شکست دستم. بیا بریم خونه. تورو خدا!

آرام گفت:

خوبه تو صد برابر من خرید کردی! هرچی من میخرم گفتی منم میخوام.

– لامصب اینارو جدید آورده بود. پریروز اینجا بودم اینا نبـــــــود!

– هرروز اینجاایی؟

– گفتم پریروز!

– دیروزم من خونتون بودم نیومدی. نبودم مطمئن باش میومدی.

سارینا خندیدو کمی از آبمیوه اش خورد. آرام هم کمی خورد. از خرید هایش راضی بود. با اینکه بیش از ششصد تومان از پولش را از دست داده بود اما همه چیزهایی را که میخواست خریده بود. فقط لوازم آرایشی مانده بود. گفت:

وایی سارینا لوازم آرایشی موند!

سارینا به سرفه افتاد. همین مانده بود. دو ساعت هم برای لوازم آرایشی راه بروند. میان سرفه اش گفت:

من دیگــــه جــــون ند...

نتوانست ادامه دهد. آرام چند ضربه به پشتش زدو گفت:

لنگ میمونما! بیا بریم!

و دستش را گرفت. سارینا بعد از اینکه به حالت عادی برگشت دستش را کشیدو گفت:

ساعت دو شده دیگه. زنگ میزنیم سامان بیاد دنبالمون...

آرام نچی کردو گفت:

بابا اون الان خستس

– اصلا هم خسته نیست. نشسته زیر کولر، روی اون صندلی راحتا داره آبمیوه شو میخوره نترس!

– کولر؟ تو این سرما

– زیادم سرد نیست. حالا کولر نه شوفاژ

– نمیدونم. خودت میدونی

سارینا تلفنش را درآوردو شماره سامان را گرفت. بعد از دوبوق جواب داد:

بله؟

- سامان پاشو بیا دنبالمون...

- اتفاقا راه افتادم. کجا پیام؟

- همونجا که پیادمون کردی!

- خب! ده دقیقه دیگه میرسم

- مرسی خداافظ

- خداافظ

تلفن را که قطع کرد گفت:

داداش به این میگنا.

- چی شد؟ میاد؟

- آره!

هر دو روی صندلی نشستند تا سامان برسد! پانزده دقیقه بعد تلفن سارینا زنگ خورد و سامان رسیده بود. هر دو به دنبال مگان سامان گشتند. مگان مشکی تمیزی بود. سامان از دیدن آن همه کیسه در دستانشان چشمانش گرد شد و گفت:

یا امام زمان! خدا رحم کنه

دستش را روی دکمه ای گذاشت... چند ثانیه بعد صندوق عقب باز شد. هر دو وسیله هارا آنجا گذاشتند و درش را بستند. اینبار سارینا جلو نشست. تا نشستند سامان گفت:

سلام. چقد خرج کردین؟! راستشو بگین!

سارینا:

سلام... من دویست تومن ولی مال آرام بیشتر از چهارصد تومن شد. نه؟؟؟

آرام سری تکان داد و گفت:

شیشصد و خورده ای. حالا نصفش مونده!

سامان:

جای دیگه ای قراره برین؟

سارینا سرش را تکان داد. سامان:

کجا!؟

آرام:

پاساژ لوازم آرایشی!

- یه تومن آماده کن!

- چی؟ نقد گرونه؟

- نه شما دخترا ولخرجین!

سارینا خندید و با خستگی سرش را به شیشه تکیه داد. سامان راه افتاد و با آدرس هایی که سارینا داد روبه روی یک پاساژ ایستاد! سارینا گفت:

خب آرام من دیگه جون ندارم برم خودت برو بخر!!

آرام:

من که نمیشناسم جایو!!!

- حال ندارم باور کن

آرام سری تکان داد و دستگیره ماشین را کشید و پیاده شد! کمی دلخور شده بود! به طرف پاساژ رفت و شروع کرد به نگاه کردن. سعی کرد جایی را پیدا کند که به نظر از جاهای دیگر بهتر است... از ترسش کم شده بود. به این باور رسیده بود که فعلا کسی با او کاری ندارد یا اگر هم داشته باشد آنجا آنقدر شلوغ هست که کسی به دادش برسد! باخود گفت:

خوب شد بخاطر این ترس لعنتی خونه نمودم و گرنه میپوسیدم. ولی زیادم نباید بیرون بیام!

و قدم زدن را ادامه داد

سامان گفت:

سارینا برو شاید ناراحت شه!

– خودت برو... حال ندارم! خوابمم میاد

سامان با حرص به خواهرش نگاه کرد... گفت:

پس حواست به ماشین باشه... من میرم

و از ماشین پیاده شد! سارینا با تعجب گفت:

اوپس!!! رفت؟؟؟؟ واقعا؟؟؟

و با چشمانی گرد شده رفتن برادرش را تماشا کرد. بعد از چند دقیقه بیخیال، چشمانش را روی هم گذاشت!

سامان وارد پاساژ شد... با چشم دنبال آرام گشت... دختری را دید که آهسته راه میرود. همان بود. به طرفش راه افتاد... نگاه خیره دخترانی را میدید اما توجه نمیکرد! با خود گفت:

اه اه. خوبه دخترنا!

با تاسف سری تکان دادو گفت:

آرام

آرام سریع برگشت. با دیدن سامان با آن اخم غلیظش تعجب کرد! گفت:

شما برای چی اومدی؟؟؟؟

سامان:

گفتم بلد نیستی ممکنه گم کنی... اومدم

آرام سری تکان داد. گفت:

شما میاین تو؟

– آره... راهم نمیدن؟

- چرا...همینجوری یرسیدم!

آرام وارد یک مغازه شد. نگاه خیره پسرانی را حس کرد. پسرها با دیدن سامان که پشت او وارد شد تعجب کردند و سرشان را پایین انداختند. آرام گفت:

یه ست کامل لوازم آرایشی رو میخوام!

یکی از یسرها گفت:

چہ مار کے،؟؟؟؟

آرام:

فرقی نداره...خوب باشه.اممم گرماس

پسر یک ست لوازم آرایشی مارک گریماس برایش آورد. همه چی بود! جدا از آن آرام چند چیز دیگر برداشت و گفت:

همینارو میخوام.

و کارتَش را درآورد. پسرِها چپ چپ به سامان نگاه میکردند ولی او تقریباً ریلکس به وسایلی که آرام خریده بود نگاه کرد! چهارصد تومانی شده بود! آرام بعد از برداشتن خریدش و تشکر از آنها خارج شد. سامان گفت:

ما شاء الله!

آرام در جواب فقط خندید. هردو از پاساژ خارج شدند. با دیدن ماشین، سامان به نشانه تاسف سرش را تکان داد و گفت:

نگا چجوری خوابیده... خوب شد سویچ و آوردم و گر نه ماشینم میبردن این نمیفهمید!

با سویچ در را باز کرد. همان لحظه چشمان سارینا باز شد. آرام سوار شد و گفت:

خوب خوابیدی؟

— اوھ — وم

و کشو قوسی به بدنش داد! بعد از اینکه به حالت عادی برگشت گفت:

خریدی؟

– آره!

سری تکان داد. سامان هم نشست و بی هیچ حرفی راه افتاد. تا خانه هیچ کسی صحبت نکرد. تا رسیدند بعد سلام و احوال پرسی هردو دختر وارد اتاق هایشان شدند و خیلی بی حال روی تخت افتادند!

لیوانش را با خشونت روی زمین کوبید. لیوان به هزار تکه تقسیم شد! مرد کمی عقب تر رفت... سهیل با خشونت گفت:

خب دیگه... همینمون مونده! پس فردا ملت بگن سهیل جلالی یه دختر نتونست پیدا کنه آره؟؟؟ چرا فرار کرد؟ چرا فرصت فرار دادین؟ مگه تا من شرطو بردم نگفتم برین دنبالش... هان؟؟؟

– آق... باور کنین ما رفتیم. ام..ا

– اما و اگر نمیخوام. بگو ماشینو آماده کنن با دونفر میریم. زیادم شلوغش نمیکنین شک کنن! میریم ترمینال

– چشم آقا

– سریع ها!

– چشم

سریع از در خارج شد. سهیل کتش را برداشت. جلوی آینه خودش را مرتب کرد و گفت:

پیدات میکنم. مطمئن باش

تا خواست پایش را بیرون بگذارد یاد چیزی افتاد!!! چرا انقدر در دسر بکشد؟؟؟ او میتواند راحت عکسش را پیدا کند! خنده ای کرد و خارج شد. بلند گفت:

میریم خونه جاوید...

همان دو نفر آماده شدند و به دنبال سهیل رفتند. سهیل در عقب را باز کرد و نشست. آن دو هم جلو نشستند. مرد پایش را روی گاز فشرد. به ده دقیقه نرسید روبه روی خانه سعید جاوید بودند... پدر آرام!!!

از ماشین پیاده شد و با دست نشان داد که کسی پیاده نشود. به طرف زنگ رفت. امیدوار بود خانه باشد! ساعت چهار بعد از ظهر بود... زنگ را زد... کسی آیفون را برداشت و گفت:

هه... سلام آقا جلالی

- باز کن

- دخترمو پیدا نکردی حالا میخوای بیای منو بکشی؟؟

- کاریت ندارم باز کن

سعید پوزخند زد. در با صدای تیکی باز و سهیل وارد شد. پله هارا بالا رفت تا اینکه به ساختمان اصلی رسید. در باز شد... با دست در را تا آخر باز کرد، سعید را سیگار به دست دید. با خود گفت:

خرس گنده معتاد

خواست با کفش وارد شود که سعید گفت:

الووو داداش... خونه خودت نیس. در بیار. ما اینجا نماز میخونیم!

سهیل نگاهی به کفش هایش کرد. پوزخندی زد و آنها را در آورد. وارد شد و گفت:

بیچاره خدا... که یه بندش تویی... و خود تو برایش نماز میخونی... بخوره تو سرت همون نماز

سعید پوزخند زد و جوابی نداد! سهیل نگاهی به سیگار در دستانش انداخت. گفت:

اوووو. سیگاریم که شدی... اعتیادت زده بالا! دخترتم که واسه ازدواج اجازه نمیخواد ازت...

سعید کمی جلوتر آمد و گفت:

یعنی چی؟ مگه ازدواج کرده؟

سعید به طرف یک مبل رفت. روی آن نشست و گفت:

حالا نه... ولی میکنه. نگران نباش!

- اون وقت چرا اجازه نمیخواد؟؟؟

سهیل سرش را به عقب تکیه داد. با دست چشمانش را مالید و گفت:

عدم صلاحیت که بیاد... خیلی راحت و جیم فنگی همین کارو میکنه... فکر میکنی واسه ازدواجمون میذارم پات برسه محضر؟؟؟؟

سعید پوزخند زد و گفت:

اون آرامی که من میشناسم بدون من بمیره ازدواج نمیکنه!

سهیل نیشخند زد. از جایش بلند شد و گفت:

به همین خیال باش! به هر حال نیومده بودم برای حرفای اضافه! اومدم بگم... عکس دختر تو میخوام

- واسه چی؟؟؟

- قیافش یادم رفته... میخوام تو این چند روز قابش کنم بزنم دیوار

سعید از این چرت و پرت گویی او پوزخندی زد و گفت:

گوشی اونوره. از دیشب نگاه بهش نکردم. برو بردار

و به نقطه ای اشاره کرد! سهیل به طرف جایی که اشاره میکرد رفت. تلفن را برداشت! چندین پیام

ناخوانده داشت. شاید خبری از او باشد! شاید بتواند خیلی راحت خط او را ردیابی کند! اما اول به

دنبال عکس گشت. پیدایش کرد. دختری با چشم و ابروی مشکی. سریع عکس را برای خودش

ارسال کرد و وارد پیام هایش شد... چه میدید... پیام های برداشت از حساب ها! ماجرا را

فهمید. قهقهه ای سرداد... سعید گفت:

چی؟ چرا میخندی؟

- نه! خوشم اومد. دختری زیادی زرنکه! قبل اینکه بری درخواست کارت جدید بدی سه تا از

حساباتو خالی کرده.

سعید از جایش بلند شد. با تعجب گفت:

چی؟؟؟؟ حسابامو خالی کرده؟

سهیل سری تکان داد. سعید با حرص سیگار را روی زمین انداخت و به طرف اتاقش رفت. بی توجه به اینکه سیگار فرش را سوزاند! سهیل گفت:

خوبه روش نماز میخوندی

و پوزخند زدو به طرف در رفت. بعد گفتن کلمه - ذت زیاد - از در خارج شد. با سرعت به طرف پایین رفت که یادش افتاد، ای وای. شماره آرام را برنداشته است.

با شتاب به طرف بالا رفت و در را هل داد. به طرف موبایل رفت و بلند گفت:

دخترت و تو گوشیت چی سیو کردی؟؟

سعید:

به توجه؟؟

- پیرمرد حوصله کلکل ندارما! چی سیوش کردی؟؟؟؟ نگو نمیخواه. پیداش کردم

مخاطبی بنام آرام به انگلیسی سیو شده بود. بدون توجه به شماره همان را وارد موبایل خودش و شماره را از گوشی سعید پاک کرد. اما متوجه شد پاک نشده... یا از همان دوبار هست... برای اطمینان همان را هم پاک کردو موبایل سعید را گوشه ای پرت کردو بدون هیچ حرفی پایین رفت. میان راه با خود گفت:

خاک بر سر بی غیرت!

سریع به طرف ماشین رفت. درش را باز کردو گفت:

از اینجا یکم دور شو برو ترمینال!

و خودش شماره را برای رضا... دوستش ارسال کردو زیرش هم نوشت:

رضا شماررو ردیابی کن سریع بفرس!

و خودش هم شماره را گرفت. کسی جواب نداد. تلفن را که پایین آورد کمی شک کرد. اینکه شبیه شماره های ایرانی نبود! یعنی چه؟؟؟؟ دوباره با شک شماره را گرفت که دختری پاسخ داد:

?Yes

با شک گفت:

آرام...

دختر که فهمید یک ایرانی با او تماس گرفته است گفت:

بله؟؟؟

سهیل:

کجایی؟

- شما؟؟؟؟؟

- خودتو به اون راه نزن.

...

- آرام... باتوام!

- آرام؟ آرام کیه؟ آهان آرام... اشتباه گرفتم. آرام خواهرمه!

و تماس قطع شد. سهیل به خود شک کرد. خواهرش بود؟؟؟ اینکه شماره خارج از ایران است... همان موقع از رضا پیامی و اسش آمد! بازش کرد و دید که نوشته بود:

این که واسه آلمان. واسه چی میخواستیش؟؟؟

سهیل با کف دست به پیشانی اش کوبید! اشتباهی شماره خواهر آرام را برداشته بود؟؟؟ آنا... دختری که مسبب همه اینها بود!... نه! آن که نوشته بود آرام. اما... اما نوشته بود آرامه دو... یک خط دیگر هم بنام آرام وجود داشت... سهیل خواست بگوید دور بزنند که فهمید هردو را از روی موبایل پاک کرده است! با دست چشم هایش را مالید و با حرص نفسش را فوت کرد. موبایلش را روی صندلی پرتاب کرد و گفت:

لعنتی!

مرد وقتی عکس العمل او را دید گفت:

آقا وایسم؟؟؟ یا برگردم؟

سهیل:

نه نه. برو. تند ترم برو

– چشم آقا

مرد سرعتش را بیشتر کرد. سهیل مطمئن بود اگر آرام از شهر خارج شده باشد از طریق اتوبوس بوده است. زیرا نمیتوانست در این مدت زمان کم بلیط قطار پیدا کند. چند دقیقه بعد ماشین جلوی ترمینال توقف کرد. سهیل سریع از ماشین پیاده شد و به طرف باجه بلیط فروشی به راه افتاد! کمی شلوغ بود. صبر کرد تا خلوت شود! پانزده دقیقه ای طول کشید. نگاهی به پشتش کرد. کسی نبود. به طرف نیم دایره بریده شده از شیشه رفت و گفت:

سلام

مرد با صدایی کلفت و لاتی گفت:

چه بیلپتی؟ کجا؟

سهیل:

وقتی میگم سلام اول سرتو بالا بگیر جواب منو بده

مرد که انگار از رفتار سهیل عصبی شده بود سرش را بالا گرفت و گفت:

خب بیا داش. بالا گرفتم. چه بیلپتی؟ کجا؟

سهیل:

بیلپت نه و بلیط. بعدشم من نیومدم جایی برم. اومدم اطلاعات بگیرم.

– اطلاعات؟ چه اطلاعاتی؟

سهیل دست در جیبش کرد و موبایلش را درآورد. وارد گالری شد و روی عکس آرام توقف

کرد. موبایل را به طرف مرد گرفت و گفت:

این دختره، دیروز صبح از شما بلیط خریده یانه؟

مرد بدون دقت به عکس گفت:

واااای عمویی حال داریا! من از کجا یادم بیاد کی اومده رفته؟؟؟؟

سهیل عصبی شد. سهیل انگاری هایی که امروز کرده بود با صحبت های مرد باعث شده بود عصبی شود. با دست آزادش چشمانش را مالیدو گفت:

نگاه کن ببین میشناسیش یانه!

مرد انگار شوخی اش گرفته بود. روی صندلی چرخ دارش کمی چرخ خوردو گفت:

من حوصله این پلیس باز یارو ندارم. گوشیتو هم بردار با خودت از اینجا برو وقت مارم تلف نکن. در ضمن ما اطلاعات مشتریامونو نمیتونیم به کسی بگیم! بفرمایید خانوم. چه بیلیتی میخوانین

و به پشت سهیل اشاره کرد. زن با عشوہ جلو آمدو خواست چیزی بگوید که سهیل عصبی به طرف در باجه رفت و با خشونت آن را باز کرد. مرد ترسید. سهیل به طرفش یورش برد. یقه لباسش را گرفتو بلندش کرد. زنی که برای خرید بلیط آمده بود از ترس جیغ خفیفی کشید. دستانش را روی دهانش گذاشتو عقب تر رفت. کسی در سالن نبود. سهیل یقه مرد را به طرف خود کشیدو گفت:

وقتی دارم باهات حرف میزنم عین آدم سرتو بگیر بالا جواب بده! نفهم اونی که نمیخواهی اطلاعاتشو بدی زنم بود! میفهمی؟؟؟؟ زنم. دهنشو وا نکنی و حرف نزدی یه گلوله حرومت میکنم. فهمیدی؟؟؟

و یقه مرد را چند بار به طرف خود و طرف مقابل کشید. مرد پس از اینکه چند بار تکانی خورد آب دهانش را قورت داد. با خشونت که از چشمان سهیل بیرون میزد فهمیده بود او یک فرد مهم هست که بی ترس حرف از گلوله میزد! مرد سرش را تند تند تکان داد. سهیل با خشونت یقه مرد را ول کرد. مرد چند قدمی به عقب رفت! زن دستانش را از جلوی دهانش برداشتو از سالن خارج شد! سهیل قفل موبایلش را باز کردو عکس را به مرد نشان داد. مرد گفت:

گفتین صبح؟

- آره. دیروز صبح

- خب ما چهار شیفیتم. شیش صبح تا دوازده یه نفره. دوازده تا شیش عصر منم. از شیش به بعد تا دوازده شبم یکی دیگس! از دوازده تا شیش صبحم یکی دیگس!

- خب اون شیف صبحتون کجاس؟

- نیستش! رفته خونش. ممکنه زنتون از شیف قبلی بلیط خریده باشه!

- من نمیدونم. زنگ بزن به شیفت اولی بگو بیاد اینجا

- ببخشید دیگه داش! من نمیتونم همچین کاری کنم!

- یعنی چی نمیتونم؟؟؟

کمکم صدایش اوج گرفت. مرد گفت:

فردا ساعت دوازده بیاین. اخراج میشم اگه اطلاعات بدم. فردا بیاین. خواهش میکنم!

- مسخره من با شیفت صبح کار دارم نه ظهر

- ای بابا! آقا امروز شنبس. دیروزم که جمعه بود. با شروع هفته جدید ساعت شیفتا عوض میشه. یعنی اونی که دیروز که جمعه بود صبح شیفت کاریش بود الان که شنبس شیفتش میوفته ظهر تا عصر. من باید عصر تا شب وایسم این هفته ولی جای اون بنده خدایی که شما باباهاش کار داری وایسادم!

سهیل از عصبانیت نفس عمیقی کشید. چه قضیه پیچیده ای. بدون هیچ حرفی سرش را تکان داد و از باجه خارج شد. موبایل را در جیب کتش فرو و با دست یقه کتش را صاف کرد. با قدم هایی تند به طرف ماشین رفت. در را که باز کرد گفت:

برو خونه!

و سرش را به پشت صندلی تکیه داد! چقدر راحت از مرد گذشته بود. خیلی راحت تر از آب خوردن میتوانست با چند تهدید مرد شیفت صبح را به ترمینال بکشاند اما نه! وقتی میتوانست فردا با آرامش حلتش کند چرا با خشونت کاری را انجام دهد؟ اگر امروز دعوا میکرد ممکن بود به پلیس خبر داده شود و او نتواند اینبار خود را از دست آنها نجات دهد و همه نقشه هایش نقش بر آب شود. اما خدا روشکر امروز موقع بحث با آن مرد بلیط فروش صدایش را زیاد بالا نبرده بود! موبایلش را از جیب خارج کرد اما بدون نگاه کردن به آن دوباره در جیبش گذاشت. غافل از اینکه رضا تند تند به او پیام میدهد. آخرش هم که دید سهیل جوابش را نمیدهد راهی خانه ی او شد.

چشمانش را باز کرد. اول از همه متوجه صدای شکمش شد که خبر از گرسنگی اش میداد. از جایش بلند شد و چراغ را روشن کرد. تقریباً هوا تاریک بود! موهایش را شانه زد و بست. شالش را سر و در را باز کرد! تا خواست خارج شود تلفنش زنگ خورد. در را بست و به طرف تلفن رفت! با دیدن شماره سریع دستش را روی دایره سبز حرکت داد. موبایل را دم گوشش گذاشت. صدای دانیال در موبایل پیچید:

سلام!

آرام:

سلام دانیال! سلام

- سلام عزیزم. خوبی؟ سالمی؟ کجایی؟؟؟؟؟ کسی جای تورو که پیدا نکرد؟ کرد؟ جای امنی هستی؟ از اراک اصلاً خارج شدی یا نه؟ کجایی؟ تو خیابونا که نیستی؟

آرام از شنیدن صدای نگران او اشک در چشمانش جوشید و گفت:

اوهوم. خوبم سالمم. جلالی هنوز پیدام نکرده. جای امنم دانیال. اینجا واسم امن ترین جاست!

چون بغضش زیاد بود، خودش هم نفهمید آخرین جمله ای را که گفت او شنیده است یا نه؟

از اتاق خارج شد. فکر میکرد آرام و سارینا هنوز خوابند اما نه... صدایی از اتاق آرام شنیده

میشد. واضح نبود اما سامان اولین جمله ای که شنید، آرام با بغض گفته بود:

جلالی هنوز پی...

و بقیه حرف میان صدای هقهق آهسته او گم شد. همچنین صدایش زیادی آهسته بود! صورت سامان

مچاله شد. با خود گفت:

جلالی؟؟؟؟؟ جلالی چی؟ جلالی کیه؟

سعی کرد بیشتر بشنود اما نمیشد. صدای آرام آهسته بود.

آرام سعی کرد صدایش آهسته باشد. گفت:

دانیال... تو کجایی؟

دانیال:

اراکم. جلالی خاک اراکو الک کرده. امروزم رفته واسه تحقیق! آرام برو یه جای امن. یه جایی که نتونه پیدات کنه

- خونه عمو فرهادم

- فرهاد؟؟؟؟ عمو فرهاد؟ چطوری رفتی؟ چجوری پیداشون کردی!

- اسباب کشی کرده بودن. ب... بزور پیداشون کردم. کلی هم بدبختی کشیدم.

- الان... اونا میدونن چی شده؟

- نه.

- آرام. خواهرم. قضیه از اون چیزی که فکر میکنی جدی تره. بهت نمیگم تا نترسی. فقط با عمو صحبت کن.

آرام با اشک سرش را تکان داد. انگاری که دانیال میبیند. آهسته گفت:

دانیال. میترسم... میخوام خطمو بشکونم. فردا میرم یکی میخرم. میترسم ردیابی کنه!

دانیال:

اصلا حواسم به این نبود. شماره منو حتما داشته باش بعد این که خط جدید گرفتی شمارتو فقط برای من ارسال میکنی آرام. فقط!

- باشه! باشه. دانیال باید برم. خدافظ

- مراقب خودت باش. خدافظ

آرام بعد از اینکه قطع کرد بلافاصله موبایلش را خاموش کرد و خطش را درآورد. نگاهی به آن کرد. هدیه ای که پدرش روز دختر برایش خریده بود. بازهم چشمانش پراز اشک شد. کمی بعد سیم کارت میان چهار انگشتش به دو قسمت تقسیم شد. بدون اینکه به بیرون از اتاق توجه کند صدای هقهقهش بلند شد. همان موقع در اتاق باز و سامان وارد شد. آرام سریع سرش را بالا گرفتو با چشمانی پراز اشک به در نگاه کرد. با دیدن سامان ترسید. سامان با دیدن صورت خیس او مطمئن

شد اتفاقی افتاده است. در را رها کرد و آهسته به طرف او قدم برداشت. آرام بدون توجه به سیم کارت ها دستانش را باز کرد تا اشک هایش را پاک کند اما دو تکه سیم کارت روی زمین افتاد. نگاه مشکوک سامان از چشمان آرام برداشته و به پایین تخت خیره شد. متوجه تکه های سیم کارت شد. نگاه مشکوکی بین سیم کارت و آرام انداخت. آرام آب دهانش را قورت داد. سریع اشک هایش را پاک کرد و از جایش بلند شد. سعی کرد با پاهایش سیم کارت را پنهان کند اما نمیدانست که دیگر دیر شده است. سامان صاف ایستاد. آرام با من گفت:

چیزه... من... دلم برای مامانم تنگ... شده بود.

سامان بدون حرف به او خیره شد. میدانست دروغ میگوید! نگاهش میکرد تا شاید چیزی بفهمد از نگاه های مضطرب او. آرام از نگاه های خیره او ترسش بیشتر میشد. سامان با همان نگاه خیره چندبار سرش را تکان داد و چند قدمی عقب عقب رفت و از اتاق خارج شد. آرام محکم روی تخت نشست. استرسش از حد معمول بالاتر زده بود. چند نفس عمیقی کشید و از جایش بلند شد. سیم کارت هارا برداشت و جایی پنهان کرد. جلوی آینه ایستاد. با دست صورتش را قاب گرفت. دوباره چند نفس عمیق کشید و از در خارج شد. کسی خانه نبود. چراغ اتاق سارینا خاموش بود. معلوم بود که خواب است. اما چراغ سامان روشن بود. آرام نمیدانست چه کار کند! آن نگاه سامان هیچ چیز را نشان نمیداد. آرام خواست بی تفاوت باشد اما نمیشد. اگر همینجور پیش میرفت همه این موضوع را میفهمیدند. او نمیخواست آبرویش به همین راحتی پیش یک پسر برود. عمویش اگر میفهمید، موضوع فرق میکرد. اما سامان... نفس عمیقی کشید و به طرف در اتاق سامان رفت. چند تقه به در زد. منتظر بود سامان چیزی بگوید که آرام در را باز کند اما چیزی نشنید. در عوض در توسط خود سامان باز شد. سامان سعی کرد عصبانیتش را پنهان کند. موضوعی که قلبش را آزار میداد یک طرف، و موضوع پنهانی این دختر هم طرفی دیگر. اما بیشتر عصبانیتش سر موضوع خودش بود. آرام سرش را بالا گرفت و با تته پته گفت:

س... لام

سامان سری تکان داد. آرام:

میتونم... باه.. اتون حرف بزnm؟

سامان از جلو در کنار رفت. آرام وارد شد. سامان در را نیمه باز رها کرد. آرام بدون اینکه حرف از اتفاقات پیش آمده بزند گفت:

امم. ببخشید که... مزاحمتون شدم. من فردا میخوام برم... سیم کارت بخرم. امروز انقدر برای مامانم... ناراحت بودم. زدم شیکوندمش.

سامان میدانست او پنهان کاری میکند اما به رویش نیاورد. فقط گفت:

من فردا نیستم ساریناام میخواد بره دانشگاه. فکر نکنم بتونی پیدا کنی. من یه سیم کارت دارم. فعالش کردم ولی هیچ استفاده ای ازش نکردم.

و از کشوی میزش یک بسته ی سیم کارت را درآورد و به طرف آرام گرفت. گفت:

مال خودت

آرام نگاهی به سیم کارت کرد. گفت:

نه میرم میخرم. این مال شماس...

سامان:

من لازمش ندارم. تعارفم ندارم. بیا

آرام آهسته دست برد و سیم کارت را گرفت. با لبخند زورکی تشکر کرد. وقتی خواست خارج شود پرسید:

زنعموینا کجان؟

سامان:

رفتن خرید خونه

آرام سری تکان داد و خواست خارج شود که سامان گفت:

آرام

آرام بی حرف برگشت. سامان در چشمان او خیره شد. اما بعد گفت:

هیچی. برو

آرام بی هیچ حرفی خارج شد. خوشحال بود که سامان چیزی به رویش نیاورده است. لبخند زد. خواست وارد اتاقش شود که با دیدن در اتاقش ناگاه یاد حرف دانیال افتاد:

آرام.خواهرم.قضیه از اون چیزی که فکر میکنی جدی تره.بهت نمیگم تا نترسی.فقط با عمو صحبت کن

نفس عمیقی کشیددو گفت:

من باید با عمو صحبت کنم.باید

و وارد اتاق شد.

رضا با عصبانیت گفت:

سهیل.شور قضیه رو در نیار.اون دختره رفت.پر زدو رفت

و دستش را روی هوا تکان داد.سهیل جوابی نداد.رضا ادامه داد:

سه روزی موادا رسیده اژدري عصبانی شه دود ومانتو به باد میده.نه نه.من دارم اشتباه میکنم.تو

هرکاری کنی اژدري چیزی بهت نمیگه!آخه همکار جون جونی!

و با عصبانیت رو مبیل نشست.سهیل هم با عصبانیت گفت:

رضا زر زن توروخدا!!اعصاب ندارم.فعلا تا فردا هیچ خبری از آرام نیست تو ام هی این چیزارو به

من یاد آوری نکن.گفتم کار جنسا باتو.کاری که من دارم خیلی مهم تر از این جنسای کوفتیه.خیلی

مهم تر.آرام...فعلا در اولویت قرار داره

رضا از جاش بلند شدو با فریاد گفت:

هی آرام آرام.دهن مارو با این آرام خانوم سرویس کردی.دست از سرش بردار وقتی فرار کرد

یعنی نمیخوادت دیگه اه

سهیل پوزخندی زدو گفت:

نمیذارم رضا.نمیذارم به اون چیزی که میخوای بررسی.نمیذارم.چیزی که من بدست آوردم.مال

منه.فهمیدی .مال من.

رضا با چشمانی عصبی به او خیره شد. دست آخر با شکستن لیوانی خشم خود را نشان داد و از عمارت سهیل خارج شد. سهیل عصبی از جا بلند شد. با حرص تکه های لیوان را با پایش به گوشه ای پرتاب کرد. با خود گفت:

لعنتی. رضا لعنتی همش به فکر خودشو اون پوله. لعنتی

و لیوان خودش را هم روی زمین پرتاب کرد. با عصبانیت به طرف موبایلش رفت. قفلش را باز کرد و وارد گالری شد. روی عکس آرام توقف کرد. در چشمان مشکی او خیره شد و گفت:

شده خاک ایرانو الک کنم... اژدری از دستم عصبانی بشه... اخراج بشم... جنسا فروخته نشه... بازم پیدات میکنم. مطمئن باش.

و موبایل را روی مبل پرتاب کرد.

با صدای زنگ موبایل فرهاد همه به طرف او برگشتند. فرهاد موبایلش را برداشت و گفت:
۱۱۱. رشیدیه.

و دکمه سبز را زد. تلفن را در گوشش گذاشت. صدای خنده اش بلند شد:

- به سلام آقا ۱۱۱۱. رفتی مسافرت مارو یادت رفت شریک

- ممنون ممنون. اختیار دارین. چه خبر از آقا پسرت؟ خوبه؟

- آره سامانم خوبه. سارینام خوبه.

- خوش آمدین بله منزلیم.

- قدمتون روی چشم

- برای؟ برای چی؟

- خواهش میکنم.

- ساعت نه؟ بله بله هستیم

- خواهش میکنم. خدا حافظ

و تلفن را قطع کرد. شهربانو گفت:

کی بود؟ چی گفت؟

فرهاد:

رشیدی بود. شریکم. گفت برای امر خیر مزاحم میشه.

سارینا از خجالت لبانش را گاز گرفت. شهربانو خندید و گفت:

۱۱۱۱ پس برای سارینا خانوم داره خواستگار میاد!

آرام لبخندی زد و به سارینا نگاهی کرد. بعد از کمی خجالت کشیدن سارینا، فرهاد گفت:

بیاین سریع غذا بخوریم ساعت نه میانا

شهربانو:

خیله خب خيله خب. بیاین بخوریم

همه به طرف میز شام رفتند اما سامان گفت:

من اشتها ندارم

آرام هم گفت:

منم همینطور

شهربانو:

۱۱۱۱. پاشین بیاین بخورین دیگه

آرام با لبخند گفت:

نه مرسی

شهربانو با لبخند سری تکان داد و روی صندلی نشست. آرام آرنجش را روی دست مبل و مچش را پایین تر از گوشش گذاشت و به یک جا خیره شد. سامان هم آرنجش را روی دسته مبل گذاشته و با یک دستش نیمی از صورتش را قاب گرفته و به یک جا خیره شده بود. هردو در فکری جدا! شهربانو هل هل خانه را تمیز کرد و به طرف اتاقش رفت. از اتاق بلند گفت:

سارینا برو حاضر شو. آرام همیشه کمکش کنی؟

آرام:

آره زنعمو!

و به دنبال سارینا رفت. سارینا وقتی وارد اتاقش شد با استرس گفت:

آرام نمیدونم چیکار کنم استرس دارم. اصن چی بپوشم؟

آرام با لبخند گفت:

یه کت دامن شیک بپوش.

– نه نه. نمیخوام اونجوری. به نظرم خیلی مشتاق نشونم میده

– خب یه شلوار مشکی بپوش با یه تنیک.

سارینا به طرف کشویش رفت. یک تنیک آبی نفتی برداشتو گفت:

آره با شلوار و شال مشکی میاد

آرام سری تکان دادو روی تخت نشست و به او خیره شد. در دل گفت:

خوش به حال سارینا. داداش داره. مامان داره. بابا داره. خونه داره. زندگی داره. کسیو داره که دوستش داشته باشه. کسیو داره که برتش بیرون. کسیو داره که نگرانش باشه. کسیو داره که بهش فکر کنه. خوشبحالش

و سرش را پایین انداخت و بغضش را پنهان کرد. سارینا گفت:

خوبم؟؟؟؟

آرام سرش را بالا گرفت. بدون اینکه کمی دقت کند سرش را با لبخند تکان داد. سارینا نفس عمیقی کشیدو گفت:

پاشو بریم پایین

آرام بدون توجه به چیزی دنبال سارینا راه افتاد. وقتی به پایین رسیدند شهربانو لبخند زد. دقایقی بعد زنگ خورد. شهربانو با نگرانی به آرام خیره شد. آیا او باید اینجا میماند؟ اگر میماند بگویند

کیست؟؟؟؟ بدون اینکه متوجه باشد دقایقی با نگرانی به آرام خیره شده بود. آرام سنگینی نگاهی را روی خودش حس کرد. به طرف شهربانو برگشت که نگاه نگران او را دید. شهربانو به این نتیجه رسید که او فعلا نباید اینجا باشد. برای همین با من و من گفت:

چیزه... آرام جان!

آرام در کسری از ثانیه همه چیز را فهمید. باز هم اضافی بود. خیلی هم اضافی بود. لبخند تلخی زدو گفت:

چشم

و بدون حرف دیگری به طرف بالا راه افتاد. بدون نگاه به کسی. بدون گوش کردن به حرف های بقیه که میدانست شهربانو را محکوم میکنند. تنها کاری که توانست بکند این بود که بغضش را تا طبقه بالا نگه دارد. میدانست که شهربانو حق داشته است اما دلخور شده بود... سریع از پله ها بالا رفت. در اتاق را باز کرد وارد شد. بدون روشن کردن چراغی در را بست و به آن تکیه داد. نفس هایش تند شده بود. چرا همه جا اضافی بود. برای اینکه خودش را آرام کند پوزخندی زدو گفت:

اونا که تقصیری نداشتن. خب راس میگن دیگه. من اومدم موندم خونشون. کلی هم اذیتشون کردم. خب معلومه برای خواستگاری دخترش من نباید اونجا باشم. من باید برم! من باید همین فردا از اینجا برم. ولی چجوری خدایا چجوری؟ کجا برم؟؟؟

روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت. نمیدانست چکار باید بکند! اگر فرهاد کمکش نمیکرد چه؟؟؟؟ باید بدون هیچ کاری دست از پا دراز تر به اراک برمبگشتو خود را راحت در اختیار جلالی قرار دهد! با این فکر سرش را سریع بالا گرفت و گفت:

امکان نداره... امکان نداره. شده برم خدمتکار بشم نمیرم پیش جلالی. عمرا!

و چراغ هارا روشن کرد. به طرف کیسه های خریدش رفت و همانطور که آنها را در میآورد گفت:

فردا بعد از اینکه به عمو گفتم نباید دیگه شب اینجا باشم. به هیچ وجه. من اینجا اضافیم

همانطور که لباس هایش را در میآورد آنها را هم در کشو ها می گذاشت. صدای خنده افراد پایین می آمد و او گوشه ای غمبک زده بود. کسی دو تقه به در زد. آرام گفت:

بفرمایین.

در باز شدو سامان وارد شد. آرام کمی خود را جمع و جور کردو سعی کرد لبخند بزند. سامان گفت:

میتونم پیام تو؟

آرام:

آره. بفرمایین

سامان وارد شد. کنجکاویش تازه فعال شده بود. میخواست سر از کار این دختر در بیاورد! روی صندلی نشستو گفت:

از حرف مامان. ناراحت شدی؟

آرام سری تکان دادو گفت:

نه... حق داشت. شما برای چی بین خواستگاری اومدین؟

- حال و هوای پایینو نداشتم.

- ولی سارینا خواهرتونه. ممکنه ناراحت شه

سامان سرش را چند بار تکان دادو جوابی نداد. بعد از دقایقی گفت:

نمیخواهی بری دانشگاه؟

در دل آرام غوغا شد. دانشگاه. چیزی که از کودکی آرزویش را داشت. اما حال که باید به دانشگاه میرفت، نمیتوانست. سرش را پایین انداخت و گفت:

دوست دارم. ولی نمیتونم!

- چرا؟؟؟؟؟

آرام سکوت کرد. چه میگفت؟ چه میتواندست بگوید؟ سامان که سکوت او را دید گفت:

چرا وقتی اراک قبول شدی نرفتی؟

آرام:

اراکو دوست نداشتم

- وقتی آدم تو شهر خودش قبول شه که باید از خداهش باشه

- ولی آدمی مثل من نه

سامان تعجب کرد! چرا او نمیتوانست؟ مگر با بقیه چه فرقی داشت؟ و آرام در دل جواب داد:

آدمی به بدشانسی من. به بدبختی من! کجا بوده؟ پس من با همه فرق دارم.

سامان:

منظور حرفاتو نمیفهمم! یعنی چی؟ تو چرا انقد عج...

یک نفر از پایین بلند داد زد:

سامان. آرام. پایین پایین

حرف سامان نصفه ماند. آرام خوشحال از اینکه دیگر نباید جوابی دهد سریع گفت:

بریم پایین صدامون میکنن

و خودش خیلی سریع تر خارج شد. وقتی پایین میرفت با خودش گفت:

فردا که به عمو گفتم... خودتم میفهمی. نیاز به این سوالا نیست.

سامان از در خارج شد. نمیدانست چرا؟ چرا این دختر اینگونه میکند. کف دستش را روی پیشانی

اش کشید و به طبقه پایین رفت. از قیافه سارینا معلوم بود زیاد از پسر خوشش نیامده! روی مبل

نشسته بود پای راستش را روی ان یکی پایش انداخته بود و مدام تکان میداد. آرام رو به آنها گفت:

مبارک باشه؟؟؟؟

فرهاد:

اونو دیگه سارینا باید بگه

سارینا تک خنده ای کرد و چیزی نگفت. آرام نگاهی به آنها کرد. قبل از اینکه کسی چیزی به او

بگوید خودش گفت:

من میرم بخوابم. شبتون خوش

و از پله ها بالا رفت. میدانست که آنها میخوانند باهم حرف بزنند! در اتاق را باز کرد و وارد شد. سعی کرد به هیچ چیز فکر نکند تا ناراحت نشود و بتواند راحت بخوابد. چشمانش را آهسته روی هم گذاشت و... خوابش برد.

ساعتش را روی مچش بست. به هوای بیرون نگاهی انداخت. چه باران شدیدی می آمد! هوا گرفته و خورشید گویا طلوع نکرده بود. سامان چترش را برداشت با خوردن لقمه ای نون و پنیر از خانه بیرون زد. سوار ماشینش شد و خانه را ترک کرد. دقایقی بعد ماشینش را گوشه ای پارک کرد و پیاده شد. با قدم هایی استوار به طرف بانک راه افتاد که فردی نامش را صدا زد:

سامان جان

در کسری از ثانیه سامان متوجه صدایی شد. این صدا را میشناخت. آشنا بود. بدون نگاه کردن به فرد گفت:

من به شما اجازه ندادم بیاین محل کار من! لطفا برین جایی که تا هفت سال پیش بودین.

– سامان...

– خواهش میکنم. اینجا محل کار منه خانوم. بفرمایین

– سام...

سامان هیچ اجازه ای به او نداد و وارد بانک شد. همه به پایش بلند شدند. مهدی که سر یکی از میزها بود به طرفش رفت. با دیدن قیافه او گفت:

بازم دیدیش؟

سامان:

جلو دره! اول صبحی...

مهدی سرش را تکان داد و گفت:

سامان. بیا کارت دارم

سامان به دنبال مهدی رفت. مهدی سر میزش نشست و گفت:

سامان شهربانوت بابت اون هفت سال چی میگه؟

سامان پوزخندی زدو گفت:

شکست عشقی.

- البته اینم یه شکست عشقی به حساب میاد...

- آره ولی نه اونى که شهربانو منظورشه

مهدى نفس عمیقى کشیدو گفت:

حالا چیکار کنیم؟

سامان:

نمیدونم.توریس شعبه اى باید بدونى

- مسخره.این موضوع رو میگم

سامان تک خنده اى کرد.سرش را عقب بردو با دست شقیقه هایش را مالیدو گفت:

نمیدونم...کارى نباید بکنیم.بیخیال میشیم

- ولی اونم گناه داره

- گناه داره که میره جهنم.چیکار کنم؟

و سریع موضوع را عوض کردو گفت:

بارونو دیدى؟حال میده واسه قدم زدن

مهدى که فهمید او دلش نمیخواهد در این مورد صحبت کند گفت:

پاشو برو سرکارت بینم.عمرما بذارم کارو ول کنی بری بیرون.

سامان خندیدو از جایش بلند شد

روی تخت نشسته بودو به صدای باران گوش میکرد.قشنگ ترین صدای عمرش بود.وسوسه شد.از جایش بلند شدو یک بارانی پوشید.کتانی اش را هم پوشید چترش را برداشتو روی یک کاغذ برای بقیه نوشت:

سلام.من رفتم یکم تو بارون قدم بزنم.ممکنه دیر پیام.نگران من نشین...

اما بعد پشیمان شد.چه کسی نگران او میشد که این خانواده دومی اش باشند؟آن قسمت را خط زدو نوشت:

روزتون بخیر

و روی در اتاقش چسباند.از پله ها پایین آمدو از خانه خارج شد.چه حالی میکرد زیر این باران.هندزفری اش را در گوشش گذاشتو آهنگی را پلی کرد

یکی از آهنگ های غمگینی که همیشه میان ناراحتی هایش آن را گوش میکرد تا بغض نشکسته اش،بشکند:

کوچه به کوچه

خونه به خونه

دنبالت گشتم

منه دیوونه

سایه به سایه

دنبالت کردم

اما گم شدی

دورت بگردم

بارون میبارید

چشمام نمیدید

قلبم یه لحظه

صداتو نشنید

بههم میریزه

تموم دنیام

وقتی تو نیستی

من خیلی تنهام

گریم میگیره

وقتی که حرفام

ازیادت میره

یادت میوفتم

یادت میوفتم

بارون میگیره

جایی نمیرم

وای چه دلگیرم

از دنیا سیرم

بی تو میمیرم

بی تو میمیرم

بی تو... میمیرم —

چشامو بستم...

خسته ی خستم..

با عکسات اینجا

تنها نشستم

تورو ندارم

هی بد میارم

دلَم گرفته

از روزگارم

چشامو بستم.

خسته ی خستم

باعکسات اینجا

تنها نشستم

تورو ندارم

هی بد میارم

دلَم گرفته

از روزگارم...

آسمان غرش کرد و باران شدت بیشتری گرفت.

آرام همانطور که در خیابان راه میرفت اشک هایش صورتش را خیس میکرد. چتر را روی سرش گرفت و دست آزادش را روی دهانش گذاشت تا صدای هقهقهش زیاد نشود. به چه کسی این موضوع را میگفت؟ فرهاد؟ شهربانو؟ سارینا؟ یا... یا سامانی که بیشتر از همه کنجکاویش در برابر او زیاد شده بود؟ او حتی به سامان فکر هم نکرده بود.

سرش را پایین انداخت. چترش را پایین آورد. قطرات باران خیلی سریع لباسش را خیس کردند. به اشک ریختنش ادامه داد. هوا زیادی سرد شده بود. نمیدانست ساعت دیگر چند است! اما میدانست، چند ساعتی هست که بیرون است. مدام آهنگ های غمگین را گوش و زیر باران هقهقه میکرد. تمام لباسش خیس شده بود. چتر پایین بود و او در باران راه میرفت! حالش خراب بود. راه افتن برایش سخت شده بود. چند ساعتی زیر آن باران مانده بود. کم چیزی نبود! حتی نمیتوانست دیگر روی پاهایش بایستند. تلفنش را بالا آورد و به ساعت آن نگاه کرد. باورش نمیشد. ساعت

دوازده ظهر بود و او هنوز زیر باران. حتی قطره ای از آن هم بند نیامده بود. از هشت صبح تا الان فقط قدم زده بود. مقصد مشخصی هم نداشت. فقط گریه میکرد و میرفت. فقط و فقط گریه

شهربانو با استرس در خانه راه میرفت. نه سارینا خانه بود، نه سامان و فرهاد! ساعت ده که بیدار شده بود فقط بارندگی بود و تا حال هم قطع نشده بود. خبری از آرام نبود. نوشته روی در را که خواند استرسش دو برابر شد. از کی او رفته و تا الان باز نگشته بود؟ میترسید به فرهاد چیزی بگوید. برای همین تلفن را برداشت و شماره سامان را گرفت. سامان بعد دوبوق جواب داد:

بله؟

- ساما...ن

- جانم؟ چیزی شده؟ چرا انقد صدات میلرزه؟

- آرام نمیدونم کی رفته بیرون تا حالا برنگشته! زیر بارون. نمیدونم چیکار کنم. تو رو خدا تو یکاری کن! شمارشو ندارم من!

سامان مشکوک گفت:

یعنی چی؟ رفته بیرون برنگشته؟

- نه!

- خيله خب. خودم دنبالش میگردم. شما استرس نداشته باش. خدافظ

- سام...

اما جوابش بوق هایی بود که قطع شدن تماس را نشان میداد. گوشی را پایین آورد و سرجایش گذاشت. با چند نفس عمیق خودش را آرام کرد. مطمئنا پیدا میشد.

سریع از روی صندلی بلند شد و به طرف میز مهدی رفت. مهدی با دیدن او گفت:

بازم چیزی شده؟

سامان بدون جواب تلفنش را برداشتو شماره آرام را گرفت. تنها کسی که شماره اش را داشت. خب قبلا شماره برای خودش بود... از این بابت خدا را شکر کرد. بعد از چندین بوق که سامان را پشیمان کرده بود کسی با صدای ضعیفی گفت:

بله؟؟؟

- آرام؟؟؟ آرام کجایی؟؟؟

به دیواری تکیه دادو تلفن را بالا گرفت. شماره ناشناس بود. دسته یخ زده اش باعث شده بود نتواند تماس را جواب دهد. اما بعد، بزور دایره سبز را حرکت دادو تماس برقرار شد:

بله؟؟؟

- آرام؟؟؟ آرام کجایی؟؟؟

- نمیدونم... زیر بارون

- دختره... استغفروالله! تا الان موندی زیر بارون؟ میدونی چقد نگرانت شدن؟

آرام پوزخندی زدو گفت:

گفتم که میام بیرون!

- آره ولی نگفته بودی دیرم قراره بیای! میگم کجایی؟

- نمیدونم

- از یکی پرس

آرام سرش را بالا گرفت. چشمانش در حال بسته شدن بود... نام کوچه را که برای سامان

خواند، سامان فهمید خیلی هم دور نیست. با عصبانیت گفت:

همونجا میمونی تا پیام. فهمیدی؟

آرام خیلی اهسته گفت:

خیله... خب

و تلفن را قطع کرد. سامان از میان نگاه های متعجب بقیه گذشتو گفت:

مهدی من برمیگردم!

مهدی با تعجب او را نگاه میکرد. آرام دیگر که بود که سامان نگرانش شده؟ سرش را تکان دادو چیزی نگفت. سامان با قدم هایی بلند خیابان را طی کرد تا خیس نشود. تا نشست، ماشین را روشن کردو پایش را روی گاز فشرد. چند دقیقه بیشتر طول نکشید تا به کوچه منتخب برسد! افراد زیادی در خیابان نبودند! زیرا باران به شدت میبارید! سامان، کنار خیابان، دختری را دید که به دیواری تکیه داده و حال درستی ندارد! سریع ماشین را پارک کردو پیاده شد. خود را به طرف دیگر خیابان رساند. اما تا برسد آرام بی هوش شده و پاهایش لرزید. قبل از اینکه بیافتد سامان دست او را کشید و آرام بی حال در آغوشش افتاد. سامان شوک زده به او نگاه کرد. اولین دختری بود که در آغوش سامان بیحال افتاده بود. سامان با ترس سریع دستی زیر زانو اش انداختو بلندش کرد. با شتاب به طرف ماشین رفت و آرام را در صندلی جلو خواباند. صندلی را که خم کرد صورتش مقابل صورت آرام قرار گرفت. به قیافه بیحال او نگاه کرد. آب دهانش را قورت دادو سرش را عقب برد. در طرف آرام را بستو خودش هم سریع سوار شد. بخاری ماشین را روی آرام تنظیم کرد. باخود گفت:

الان من اینو ببرم خونه که همه نگران میشن. تازه مامان هم خیلی ناراحت میشه. خدایا چیکار کنم؟ کجا ببرمش!؟

بعد کمی کلنجار رفتن بالاخره راه چاره را یافتو پایش را روی گاز فشرد!

رضا به دختر خیره شد. دختر متعجب و عصبی گفت:

سهیل؟؟؟؟ امکان نداره!

رضا پوزخندی زدو گفت:

امکان داره. تو شرط بندی بردتش! کسی که به شما میگفت عشقم تو شرط بندی دختر برده! دختر نمیتوانست هیچ عکس العملی از خود نشان دهد. نمیخواست آن چیزی که در ذهنش بود به واقعیت تبدیل شود! با عصبانیت کیف خود را برداشت که رضا گفت:

وایسین ندا خانوم!

ندا برگشت و به چشمان رضا خیره شد. رضا ادامه داد:

الان که سهیل خونه نیست شما هم تازه از سفر رسیدین!

ندا:

پس کجاست!؟

- رفته ترمینال تا شاید چیزی پیدا کنه!

ندا سری تکان داد. بدون اینکه هیچ عکس العملی از خود نشان دهد گفت:

باشه مرسی که خبر دادین. میتونین برین حالا

رضا پوز خند زد و گفت:

خواهش میکنم. وظیفه بود

و بدون هیچ خدا حافظی خانه را ترک کرد! ندا روی مبل نشست و صورتش را با دستانش پوشاند. باورش زیاد سخت نبود. از سهیل هم همچین چیزی بعید نبود. اما از این ناراحت بود که چرا وقتی نامزد دارد همچین کاری کرده است. ندا نامزدش بود اما او... با چشمانی پر از اشک از جایش بلند شد و به طرف آینه رفت. از زیبایی چیزی کم نداشت. موهایی مشکی دماغی قلمی و لبانی برجسته. دختر قد بلند و لاغری بود. پوست برنزه اش به او زیبایی خیره کننده ای داده بود... سرش را پایین انداخت. او سهیل را دوست نداشت... به اجبار پدرش... نادر اژدری با او نامزد کرده بود... فقط و فقط به اجبار پدرش که سهیل را دوست داشت با او نامزد کرده بود! وگرنه خود ندا علاقه ای به سهیل نداشت... اما سهیل چرا... به گفته های خودش جانباخته ندا بود. اما حال... چرا دنبال دختر دیگری میگشت؟ او که ندار! دوست داشت... برای او خیلی کار ها کرده بود! چرا؟ ندا همین سوال در ذهنش بود. فقط چرا؟ یک شک بزرگ در ذهنش بود! آیا سهیل آرام را برای ازدواج میخواهد؟ یا برای معاملات و منافع خودش؟! با این افکار ترس دلش را برداشت. همیشه از کار پدرش متنفر بود... از اینکه او یک قاچاقچی مواد مخدر است... حتی حاضر بود کف خیابان بخوابد اما پدرش شغلش را ترک کند! حتی نامزدش هم همانکاره بود... بدون هیچ فکر اضافه ای کیفش را برداشت و خانه خودش را به مقصد خانه سهیل ترک کرد. دلش یک دعوای حسابی میخواست. دعوایی که بتواند سهیل را تحت تاثیر قرار دهد تا این رفتار های مسخره اش را تمام کند. با سرعت زیاد به

سوی خانه سهیل میرفت... وقتی وارد شد فهمید که سهیل خانه نیست و به همان جایی رفته است که رضا میگفت...

در خانه را باز کرد. هروقت که دلش تنهایی میخواست وارد خانه ای میشد که خودش، باپول خودش خریده بود! آرام را روی کاناپه گذاشت و به طرف شومینه رفت. سریع آنرا روشن کرد. پتویی را کمی با فاصله از شومینه پهن کرد و آرام را روی آن خواباند. شماره شهربانو را گرفت. شهربانو تلفن را برداشت و گفت:

سلام سامان جان. چی شد؟ پیداش کردی؟

سامان:

اره مامان.

- چطوری؟

- من شمارشو داشتم

- خب کجا بود. نمیداد؟

- گفت میره خونه یکی از دوستاش. نگرانش نشیم

- آهان... باشه. شب نمیداد؟؟؟

- به من که گفت نمیداد. منم شب با دوستانم بیرون نیام. منتظرم نباشین

- باشه باشه. خوش بگذره. خداافظ

- خداافظ

وقتی تلفن را قطع کرد به آرام خیره شد. لیوانی قهوه برای خودش ریخت و کنار پنجره رفت. به بارانی که می آمد نگاه کرد... صدایی توجهش را جلب کرد:

نه... نه... ولم کنین... تورو خدا ولم کنین

صورتش مچاله شد. به طرف آرام برگشت. چرا در خواب حرف میزد؟ به طرفش رفتو بالای سرش ایستاد. آرام دوباره میان خواب با بغض گفت:

توروخ...دا...جلالی.جلالی دنبالمه.ج...جلالی!

ابروهای سامان بالا رفت.جلالی؟این نام را قبلا شنیده بود!وقتی پشت در اتاق آرام به حرفهایش گوش میداد این نام را شنیده بود!اما نمیدانست رابطه او با این دختر چیست.هقهقه هایی که آرام در خوابش میکرد سامان را کنجکاو تر کرده بود!آرام با صدایی خیلی آهسته گفت:

من و...ف...روخ...ختی.ب...اب...

و دیگر چیزی نگفت!سامان با خود تکرار کرد:

من و فروختی باب،من و فروختی باب...

چهره اش مچاله شد.آهسته گفت:

نکنه منظورش از باب...باباشه؟یعنی باباش فروختش؟به چی؟یعنی چی؟این دختره چرا انقد مشکوکه؟؟؟

و به آرام نگاه کرد.باخود گفت:

حتما همین امروز همه چیومیفهمم!

وقهوه اش را برداشتو کنار شومینه نشست و به شعله های آتش نگاه کرد.نیم ساعت گذشت تا اینکه سامان فهمید آرام قصد بیدار شدن ندارد!اصلا یادش نبود باید به آرام رسیدگی کند.دستش را جلو بردو روی پیشانی آرام گذاشت.از کوره داغ تر بود.کاسه متوسطی برداشتو آن را با آب ولرم پر کردو به طرف آرام برد.دستمال سفیدی را خیس کردو روی پیشانی او گذاشت.چندباری اینکار را کرد...آرام لرزید...سامان سریع دستمال را برداشت.نمیدانست دیگر باید چه کند.وقتی دستمال را می گذاشت بدن او میلرزید...برای همین دیگر ادامه نداد.پتوی دیگری آوردو روی او کشید تا خوب گرم شود.به طرف پنجره رفت.باران قطع شده بود.روی مبلی نشستو سرش را به مبل تکیه داد و چشمانش را بست...

کمی گذشت تا اینکه آرام چشمانش را باز کرد. بدنش داغ بود اما سردش هم بود. مکان برایش ناشناس آمد. بی حال به اطراف نگاه کرد. به سامان که رسید چنرباری پلک زد. ناگهان با ترس از جایش بلند شد و گفت:

ج... جالا...

و خودش را جمع کرد. سامان با شنیدن صدای او چشمانش را باز کرد که آرام را نشسته در سرجایش دید. آرام با دیدن سامان نفس عمیقی کشید و سرش را پایین انداخت. اما بعد بالا آورد و گفت:

من؟ تو؟... اینجا کجاس؟ من اینجا چیکار میکنم؟

سامان:

حالت خوبه؟

- آره... فقط یکمی سردمه

- پتوی دیگه برات بیارم؟

- نه. همینا بسه

و دوتا پتورا بیشتر به خود فشرد. کمی به شومینه نزدیک شد و سوالی به سامان نگاه کرد. سامان از جایش بلند شد. دولیوان چای ریخت و به طرف آرام رفت:

بخور گرم شی!

آرام چای را گرفت و تشکر کرد. کمی بعد گفت:

من چجوری اومدم اینجا؟

سامان جوابی نداد. آرام دوباره گفت:

چرا حرف نمیزنی؟

سامان به طرف آرام برگشت و گفت:

حرفو که میزنیم... حتما میزنیم...

ونگاه معنا داری به او انداخت. آرام منظور او را نفهمید:

یعنی چی؟؟؟

سامان:

تو خواب زیاد حرف میزنی نه؟؟؟ هزیون زیاد میگی... نمیدونم به واقعیت ربط داره یا نه... ولی کلا من همشو شنیدم

آرام با من گفت:

من... چیا، گفت...م؟

سامان:

خیلی چیزا... چیزایی که حتما باید راجع بهشون توضیح بدی

آرام آب دهانش را قورت داد و گفت:

راجع به.. چی؟؟؟

سامان کامل به طرفش برگشت و گفت:

راجع به خودت. راجع به اتفاقی که افتاده. راجع به اینکه چرا وقتی اومدی تهران با یه کوله پشتی اومدی و حتی حاضر نیستی بری اراک و سایلنتو برداری بیاری... واسه اینکه میخواستی حساب باباتو خالی کنی. واسه اینکه هروقت میری بیرون میخوای صورتتو بپوشونی. واسه اینکه همش گریه میکنی... واسه اینکه سیم کارتتو شکوندی. واسه اینکه هرچی میشه میگی جلالی... واسه این همه موضوع باید توضیح بدی! باید آرام... باید

آرام که از لحن سرد و عصبی او بغضش گرفته بود یک قطره اشک ریخت و به بخار چای نگاه کرد. آهسته گفت:

من به هیچکی توضیح ندادم...

- هیچکی عین من این مسائل رو نمیدونست که بخوای بهشون توضیح بدی. پس الان بگو! تو چرا دیگه نمیخوای برگردی اراک؟؟؟ چرا دانشگاهی که تو شهرت قبول شدیو نرفتی؟ نکنه فرار

کردی؟ هان؟ چیه که همه چیو از همه پنهون کردی؟؟؟؟؟ یا شایدم داری یه کار خلافی چیز میکنی اومدی خونه ما مخفی شدی؟ واسه هیچکیم توضیح نمیدی؟؟؟؟؟ جواب منو بده!

حرف هایش برای آرام سنگین بود! چرا همه انگشت اتهام به طرف او گرفته بودند؟ چرا همه هرجور میخواستند درباره او فکر میکردند؟؟؟؟؟ چرا؟؟؟ آرام با عصبانیت از جا بلند شد. سامان از این حرکت او متعجب شد! اشک در چشمان آرام جوشید! صورتش خیس شد. بدون هیچ حرفی به طرف در قدم برداشت که سامان از جا بلند شد و در آخر جلوی در بازویش را کشید. آرام به طرفش برگشت. سامان گفت:

جواب منو ندادی! نگاه کن. الانم فرار میکنی...

آرام دیگر کنترلش از دستش خارج شد. دیگر نمیتوانست سکوت کند. آنقدر پر بود که نتواند ساکت بماند. از پدرش. از جلالی. از اضافی بودنش. از بدبختی اش. از رفتار سامان. از همچی پر بود. و به یک تلنگر نیاز داشت تا همه را سر کسی خالی کند... که حال، سامان مورد اصابت قرار گرفته بود. آرام همانطور که اشک هایش صورتش را خیس میکرد با فریاد گفت:

من خلافکار نیستم. من دزد نیستم. من هرزه نیستم... من فقط یه دختر بدبختم که دنبال یه سرپناه میگردم. من نمیخواستم تا آخر عمر خونه شما بمونم. فقط برای کمک اومده بودم... میخواستم امروز همه چیو به عمو بگم ولی حالا که تو میخوای بدونی به خود تو میگم صدایش را کمی بالاتر بردو گفت:

میدونی چرا من اومدم اینجا و خودمو از همه پنهون میکنم؟ بخاطر اینکه یه عده آشغال دنبال من هستن. میدونی چرا؟؟؟؟؟

به اینجا که رسید هقهقهش بیشتر شد و گفت:

بخاطر اینکه بعد فوت مامانم، بابام همش میرف قماربازو مست میکرد. آخرشم تو یکی از این قمار بازیا و کثافت بازیا، چون همه مال و منالشو از دست داده بود منو گذاشت وسط و رومن شرط بست. میفهمی؟؟؟ بابام رو من شرط بسته بود! منو باخت به همون پسری که هروقت اسمش میاد کل بدنم میلرزه. جلالی... سهیل جلالی! کسی که منو تو قمار برده و الان کل ایرانو داره زیر و رو میکنه تا منو پیدا کنه... کسی که من حتی عکسشم ندیدم و نمیدونم کیه. چهرشو ندیدم. فقط و فقط اسمشو شنیدم. کسی که داره دنبال من میگرده... من فرار کردم. آره من دختر فراریم. از خونم از پدرم

از زندگی قبلیم از شهرم از زادگاهم فرار کردم. آره من دختر فراریم. هرچی هستم برای خودم هستم. من فقط اومدم اینجا تا از خانواده شما کمک بگیرم. نه اینکه بهم بگن دزد. بهم بگن خلافکار. یا به چشم یه هرزه نگام کنن! ولی از این به بعد اینطوری نیست. من میرم. من از خونتون میرم. مطمئن باش یک ثانیه دیگه تو خونتون نمیومم که فکر کنی دارم از شما سوء استفاده میکنم برای پنهان کاری!

و در آخر مشتی به سینه سامان کوبید. سامان بدون هیچ عکس العملی، مبهوت به آرام نگاه میکرد. کمی زمان لازم داشت برای تجزیه حرف های او. آرام او را هل داد و در را باز و خود را از خانه به بیرون پرت کرد. در را بهم کوبید و بدون توجه به آسانسور از پله ها پایین رفت. دستانش را روی دهانش گذاشت تا صدای هقهقهش بلند نشود. اما سامان او با گنجی به دیواری که آرام چند دقیقه پیش به آن تکیه داده بود نگاه میکرد. واقعا نمیتوانست باور کند. وقتی تمام حرف های آرام را با خود مرور کرد دستش را روی سرش گذاشت و گفت:

وای خدا... من چیکار کردم؟ من چیکار کردم با اون دختر؟ کجا رفت! کجا میره؟ خدایا کجا میره؟
و سریع و بدون برداشتن کلید در را بست و از خانه خارج شد. غافل از اینکه آرام دستش را برای تاکسی بلند کرده است. در آخر آرام را دید که صد متر جلوتر سوار تاکسی شد و آن ماشین حرکت کرد. سامان خیلی سریع سوار ماشین خودش شد و پایش را روی گاز فشرد! باران باز هم شروع شده بود. آن هم بیشتر از قبل. سامان سرعتش را بیشتر کرد اما سرعت تاکسی بیشتر بود و در آخر... بخاطر بخار روی شیشه... سامان نتوانست ماشین را پیدا کند... غافل از اینکه ماشین در پیچ قبلی.. از مسیر سامان خارج شده است. سامان سعی زیادی برای پیدا کردن ماشین کرد اما موفق نشد. با مشت به فرمان کوبید و گفت:

لعنتی لعنتی لعنتی

و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. چه راحت دل دختر بی پناهی را شکانده بود. چقدر راحت او را ناامید کرده بود. تمام ذهنش درگیر حرفهایی بود که آرام دقایقی پیش میزد. شرط بندی، قمار، مشروب، پدرش، جلالی... و در آخر فرارش! حال همه چیز برای سامان روشن شده بود... همه چیز را فهمیده بود. دلیل ترسی که وقتی بیرون میرفت داشت. دلیل پنهان کاری اش! دلیل همه اینها معلوم شده بود. اگر نتواند پیدایش کند چه؟ مطمئناً عذاب وجدان امانش نمیدهد! سرش را به طرف شیشه برگرداند. او جایی را نداشت برود... حتماً به خانه میرفت تا وسایلش را جمع کند و تا

از آنجا برود! خودش گفته بود... پس میشد او را در خانه گیر انداخت. حدسش هم درست بود! آرام به خانه رفته بود.

روی مبل نشسته بود. پای راستش را روی آن یکی انداخته بود و تکان میداد. ذره ای از عصبانیتش فرو نکشیده بود! مطمئناً تا سهیل را میدید یک دعوای حسابی راه می افتاد. زنی به طرف ندا آمد و گفت:

چیزی میخوانی خانوم؟

– نه منیره خانوم. سهیل کی میاد؟

– آقا یه ساعتی هست که رفته! نمیدونم کی میاد خانوم

– باشه مرسی...

زن سری تکان داد و رفت! ندا برای آرام کردن خودش از جا بلند شد و در خانه قدم زد...

نفس عمیقی کشید. بالاخره جمعیت خریدارانه بلیط از سالن خارج شده بودند! سهیل جلو رفت و با گفتن – اهم – توجه مرد را به سوی خود جلب کرد. سری تکان داد و گفت:

سلام. سوال داشتم

مرد با بداخلاقی گفت:

بفرما

سهیل موبایلش را در آورد و روی عکس آرام توقف کرد! گوشی را به طرف مرد گرفت و گفت:

این خانوم جمعه از شما بلیط خریده بود؟ صبح؟

مرد:

باید جواب بدم؟؟

سهیل:

صد در صد.

- و اگه ندم!؟

سهیل نگاهی به اطراف کرد. آهسته تفنگ کوچکش را درآورد و از نیم دایره به مرد نشان داد و گفت:

میگی یانه!

میدانست کارش اشتباه است اما زیادی منتظر ماندن اعصابش را بهم ریخته بود. مرد با ترس به آن نگاه کرد. خواست بلند فریاد بزند تا کسی به دادش برسد که سهیل گفت:

کلمه ای جز اون چیزی که من ازت میخوام از دهن بیرون بیاد یه تیر حرومت میکنم. این خانوم ازت بلیط خریده یانه؟؟؟

مرد سری تکان داد و به گوشی سهیل خیره شد. چهره دختر برایش آشنا آمد. آری! یادش آمد... همان دختری که ساعت شش صبح با چشمانی پر از اشک از او بلیط خواست... مرد سرش را تکان داد و گفت:

میشناسمش! ساعت شیش صبح جمعه... بلیط میخواست از من

سهیل لبخندی زد و گفت:

آفرین... وای به حالت دروغ گفته باشیا!

مرد:

به قرآن راست میگم

سهیل:

خیله خب! حالا بگو بلیط چی میخواست؟؟؟ کدوم شهر؟

مرد به زمین خیره شد. هم یادش نمی آمد هم اگر می آمد شک داشت که بگوید یانه! سهیل گفت:

مطمئن باش اگه نگی جونت در خطره! بگو

مرد کمی بیشتر فکر کرد. برای جان خودش هم که بود باید یادش می آمد! بعد کمی فکر کردن

سرش را بالا گرفت و گفت:

تهران! بلیط تهران گرفت

- با کدوم ماشین؟؟؟

- بیاید بریم نشونتون بدم

چه جالب. برای حفظ جاننش همه چیز یادش آمده بود. به طرف مردی که آن روز آرام را به ماشین او فرستاده بود رفت. سهیل هم به دنبالش.... مرد مشغول خوردن چای بود. مرد بلیط فروش گفت:

سلام ناصر آقا... ایشون با شما کار دارن. جواب همه سوالاشونو بده

سهیل به طرف مرد رفت! البخند خبیثی زدو گفت:

میتونیم حرف بزنیم؟

راننده که از تیپ سهیل به شخصیت او پی برده بود خودش را صاف کردو گفت:

بله. بفرمایین

سهیل عکس را جلوی صورت مرد گرفتو گفت:

اگه بگی این دختر و صبح روز جمعه توی تهران کجا پیداش کردی دوتومن گیرت میاد!

راننده که دومیلیون تومان را یکجا باهم ندیده بود چشمانش برق زدو گفت:

کدوم دختر؟؟؟؟

سهیل به عکس اشاره کرد. مرد به دختر خیره شد. باینکه آدم زیاد دیده بود اما دومیلیون تومان

فکرش را به کار انداخته بود. لبخندی زدو گفت:

فکر کنم بتونم کمکتون کنم

سهیل نیشخندی زدو گفت:

آفرین... زرنگی! خوشم اومد. فکر نمیکردم انقد زود بتونم پیداش کنم... ولی تونستم! خوشحالم! اگه

پیداش کنم دستمزدت زیاد تر میشه!

راننده خنده ای کردو گفت:

خب... کی باید انجام بدم؟

– فردا... فردا باماشین من میریم تهران! جایی که پیادش کردی! فقط شمار تو بده

راننده شماره اش را به سهیل داد و سهیل شماره را ذخیره کرد. بعد از خدا حافظی از ترمینال خارج شد و به طرف ماشین رفت. غافل از اینکه در خانه دعوایی را پیشه رو دارد...

با عجله به خانه آمده و در برابر سوال های شهربانو جواب های سربالا داده بود! تند تند وسایلش را از کمدش در می آورد و داخل کیسه های پارچه ای می گذاشت. بدنش ضعف رفت اما باز هم ادامه داد. آن همه راه رفتن زیر باران خوب انرژی اش را تحلیل برده بود. موقع جمع کردن لباس ها دست و پایش میلرزید! ولی تمام فکر و ذکرش رفتن از این خانه بود. زیرا میترسید از اینکه سامان به خانه بیاید و به جای کمک به او رازش را جلوی همه فاش کند. حتی از اینکه با سامان روبه رو شود هم میترسید! از اینکه او همه اتفاقات گذشته را به یادش بیاورد... برای همین خیلی سریع وسایلش را جمع میکرد. میدانست سامان خیلی زود به خانه میرسد. وسایل هایش را جمع کرد به طرف در رفت. از پله های پایین آمد... شهربانو با دیدن او گفت:

وا! آرام! کجا؟؟؟؟

آرام:

بخشید انقد مزاحمتون شدم

شهربانو اخمی کرد و گفت:

یعنی چی؟ مراخمی! کجا داری میری!؟

– میرم دیگه... سلام منو به عمو فرهاد و آقا سامانو سارینا برسونین!

و جلو رفت و گونه شهربانو را بوسید. شهربانو او را عقب کشید و گفت:

مگه من میذارم تو این بارون جایی بری! هان؟؟؟

آرام:

بند اومده دیگه... میرم پیش دوستم! شما نگران نباشین!

شهربانو:

خب خونه ما بهت بدمیگذشت مگه که میخوای بری خونه دوستت. عمرا اگه بذارم!

آرام گفت:

وای نه بابا. برم دیگه...

شهربانو:

آخه...

آرام:

آخه نداره که زنعمو... از طرف من از همه خداحافظی کنین

و گونه شهربانو را بوسید! شهربانو که دید اصرار هایش بی فایده است گونه او را بوسید و بدرقه اش کرد. آرام دیگر نگذاشت او تا پایین بیاید. شهربانو هم قبول کرد و پس از بدرقه او تا دم در خانه، به طرف اتاقش رفت و دراز کشید!

آرام از پله ها پایین رفت. دیگر کجا برود؟ مزاحم چه کسی بشود؟ او که فامیلی ندارد! حال چه کار کند!؟

آهسته قدم میزد و سنگ های زیر پایش را به اطراف پرت میکرد. همانطور که سرش پایین بود در پارکینگ باز و مگان مشکی سامان پشت در نمایان شد. آرام سرش را بالا گرفت. برای دقایقی نگاه ها در هم گره خورد! آرام نفس عمیقی کشید و خیلی آهسته از کنار ماشین رد شد و از خانه خارج شد! سامان در ماشین را باز کرد و خیلی سریع از ماشین پیاده شد و گفت:

آرام...

آرام ایستاد اما برنگشت! سامان سرش را پایین انداخت! نمیدانست چه بگوید! آرام که دید او ساکت است و چیزی نمیگوید فقط گفت:

خدافظ

و دوباره حرکت کرد. سامان به طرفش به راه افتاد و گفت:

باید باهم حرف بزنیم

آرام همانطور که خیلی آهسته قدم برمیداشت گفت:

حرفی نمونده!

سامان صدایش را کمی بالا برد و گفت:

مونده! وایسا. خواهش میکنم

آرام ایستاد. به طرف سامان برگشت و گفت:

بیا... وایسادم. حالا بگو!

سامان:

اینطوری که همیشه

آرام:

پس بیخیال

خواست برگردد که سامان گفت:

من اومدم کمکت کنم... پس نرو

آرام به چشمان او نگاه کرد. حرفش را نشنیده بود. گفت:

چی؟؟؟؟

سامان:

بیا سوار ماشین شو... باهم حرف میزنیم!

آرام بین دوراهی ماند. برود یا نرود؟؟؟؟ نه به طرف سامان قدم برداشت نه به طرف

مقابلش. سرجایش ایستاد. سامان سوار ماشین شد و خیلی سریع دنده عقب گرفت. دنده را جابه جا

کرد و گاز داد. ماشین حرکت کرد. با فشردن ترمز، ماشین جلوی پای آرام توقف کرد. سامان

گفت:

سوار شو...

آرام بعد کمی مکث دستش را جلو بردو در را باز کرد! خودش نشستو وسایلش را هم زیر پایش گذاشت! پس از بسته شدن در سامان پایش را روی گاز فشرد و راه افتاد! آرام روی صندلی مچاله شد. دستش را زیر چانه اش زدو به بیرون نگاه کرد. سامان نفس عمیقی کشیدو گفت:

کجا میخواستی بری؟؟؟؟

آرام بعد از کمی مکث گفت:

خونه مامان بزرگم!

- تا اونجا که یادم میاد شما...

- میدونم فامیلی نداشتیم... اما اونقدر اهرم بدنیستن! بعد یکمی صحبت... مطمئنا منو قبول میکنن!

- بعد نمیپرسیدن دلالت چیه؟؟؟

- مجبور نیستم واسه همه تعریفش کنم! میگم بابام معتاد شده! بد شده... منم فرار کردم!

- خونه کدوم مامان بزرگت میخواستی بری؟

- مامانه بابام!

- پس حرفات راجع به پسرشون رو قبول نمیکنن...

- اونا خیلی وقته اعتمادشونو نسبت به پسرشون از دست دادن. همون موقعی که بابام و مامانم باهم فرار کردن!

سامان کمی مکث کردو گفت:

بابت امروز متاسفم!

آرام:

مهم نیست! قرار بود حرف بزنیم. پس بگین!!!

- من کمکت میکنم. کمکت میکنم از دست اون پسره... جلالی فرار کنی

آرام به طرف او برگشتو گفت:

و... واقعا؟؟؟

سامان:

آره... من کمکت میکنم! توام هر چیزی که میپرسم و موبه مو به من توضیح بده!

آرام:

ولی الان... الان نمیتونیم صحبت کنیم!

- چرا؟؟؟

- چون... من باید برم پیش مامان بزرگم

- مجبور نیستی بری اونجا...

- هستم! مطمئنم که قبولم میکنن!

- مجبور نیستی. ببین... ما الان میریم خونه ما توام اونجا میمونی. خیلی راحت...

- نه.. لازم نیست. میرم خونه مامان بزرگم

- چرا؟؟؟؟

- چون من نمیتونم این همه مدت و خونه شما بمونم... میرم اونجا.

سامان پوفی کشید و گفت:

آدرسشونو داری؟

- بیار بابام وقتی آورده بود مارو تهران! برد و نشونمون داد!

- پس بلدی!

- یه چیزایی. اسمشو فقط یادمه... تجریش... اینو خیلی خوب یادم مونده!

و باز هم با کلی نشانه دادن به سامان، خانه ای را به او نشان داد! سامان تک خنده ای کرد و گفت:

خوشم میاد... همه چیو چشمی بلدی!

آرام هم تک خنده ای کرد. دقایقی بعد هردو جلوی دری ایستاده بودند! این خانه هم ویلایی بود! آرام

در دل پوزخندی زد و با خود گفت:

چه خانواده های پولداری اطرافمون. ولی خودمون!

و پوز خند دیگری زد. آرام دستش را جلو برد و زنگ را فشرد! در توسط خانمی باز شد. یک خانم با چادری گلگلی! زن با مهربانی به او خیره شد. آرام با من گفت:

منزل اقای... جاوید؟

زن سری تکان داد و گفت:

بله اینجا خونه آقا جاویده! شما؟؟؟

آرام آب دهانش را قورت داد. زن به پسر نگاه کرد و بعد به دستان چپ هردو... حلقه ای در دستانشان نبود! زن گفت:

خب بگین دیگه. شما کیش هستین؟؟؟

آرام:

من... من...

نفس عمیقی کشید و گفت:

آقا بزرگ هستن؟؟؟؟

زن نگاهی به دختر انداخت و گفت:

بله خونه ان. اما شما؟

صدای پسری از پشت در آمد:

کیه ملوک خانوم؟

زن به عقب برگشت و گفت:

والا نمیدونم آقا... جواب نمیده

پسر به طرف در آمد و آن را باز کرد. با دیدن یک دختر و پسر جوان تعجب کرد. اما آرام واکنشی نشان نداد! باینکه هنوز نسبتش با این پسر را نمیدانست اما مطمئن بود که یکی از فامیل هایش است. پسر جلو آمد و گفت:

بفرمایین

آرام:

با آقا بزرگ کار دارم!

پسر چهره اش را مچاله کرد و گفت:

بله؟؟؟؟؟؟

آرام:

گفتم با آقا بزرگ کار دارم!

پسر:

شما با آقا بزرگ من چیکار دارین؟؟

آرام که از این همه سوال عصبانی شده بود دست راستش را روی چشمانش گذاشت. سپس دستش را به طرف مرد گرفت و تند گفت:

آقای جاوید هستن؟

پسر دست به سینه کمی تکان خورد! سپس گفت:

آره هستن. بفرمایید تو!

آرام وارد شد. سامان هم به دنبالش. پسر نگاه مشکوکی به آنها انداختن. حس کنجکاویش مانع رفتنش از آن خانه شد! به طرف ویلا قدم برداشت. آرام و سامان جلوی در توقف کردند. پسر از آنها جلو زد و گفت:

میتونم بپرسم چه نسبتی باهاشون دارین؟؟؟

آرام:

یه نسبت خیلی دور. یا شایدم خیلی نزدیک!

پسر:

چی؟؟؟؟

آرام:

میشه لطفا بذارین من باهاشون صحبت کنم؟؟؟؟

پسر که از رفتار تند آرام عصبی شده بود گفت:

خب من که شمارو نمیشناسم راتون بدم خونه! حرفایی میزنینا...

آرام چشمانش را بستو نفس عمیقی کشید. از هر طرفی تحت فشار بود. همین نکته باعث شده بود اعصابش خیلی ضعیف شود. سامان که فهمید آرام در حال انفجار است گفت:

آقای محترم بذارین ایشون با آقای جاوید حرف بزنن بعد اگه چیزی نامشخص بود سوالاتونو بپرسین!

پسر نگاه مشکوکی انداخت و در را باز کرد و وارد شد. بلند گفت:

بفرمایین

آرام و سامان وارد شدند! پسر گفت:

شما بشینین تا من خبرو به آقا بزرگ بدم

و به اتاق دیگری رفت! دقایقی بعد همان پسر با مرد میانسالی وارد شدند! آرام در مقابلش مردی را دید که حدودا هفتاد، هفتاد و پنج ساله میزد! مرد، راه رفتن کمی برایش سخت بود. برای همین کمی لنگ میزد و با کمک عصا راه میرفت. با دیدن آرام کمی شک به دلش وارد شد! روی مبلی نشست و با صدای محکم گفت:

بفرمایید!

سامان و آرام نشستند! پسر گفت:

خب حرفاتونو بزنین

آرام لحظه به لحظه عصبی تر میشد. در دلش میخواست از جا بلند شود و یکی بر دهان آن پسر بکوبد. چقدر عجل بود! آرام پوفی کرد و گفت:

من میخوامستم باهاتون صحبت کنم

مرد:

خب...چه حرفی؟

آرام:

خصوصی

هنوز حرفش تمام نشده بود که پسر گفت:

جان؟؟؟خصوصی؟؟؟یع..

مرد میان صحبتش پریدو گفت:

امیر پارسا!

امیر پارسا چیزی نگفتو با اخم به آرام نگاه کرد.مرد از جایش بلند شد.تکیه بر عصایش به طرف در اتاق رفت.همانطور که میرفت گفت:

بیا...بیا دخترم

آرام نگاهی به سامان انداختو از جایش بلند شد!هر دو وارد اتاق شدند.مرد روی تختش نشست.آرام هم به اطراف نگاه کرد.خانه جالبی بود!همانطور که با چشمانش همه جا را دید میزد صدایی شنیده شد:

خب...اینم از خصوصی...تو کی هستی که میخواستی با من حرف بزنی؟؟؟

آرام ترسید.با زبان لبانش را خیس کردو گفت:

من...من...

و سکوت کرد.نفس عمیقی کشیدو گفت:

من...دختره کسی ام که...من دختر کسی هستم که خیلی وقته...

مرد به شکش پی برد.حال مطمئن شد.با این من و من کردن های آرام مطمئن شده بود که او کیست.اما گفت:

خیلی وقته چی؟؟؟

آرام:

من...نوه...شمام!خواهر آنا!دختر سعید و معصومه.آرام

مرد نفس عمیقی کشید.زودتر از آنچه فکر میکرد دختر مطلب را گفته بود!با اینکه میدانست آن دختر استرس زیادی دارد اما گفت:

سعید؟؟؟سعید کیه؟من پسری به اسم سعید ندارم!!!پس نوه ای هم به اسم آرام ندارم...

شانه های آرام خم شد.باز هم اضافی بود!یعنی قبولش نداشتند؟؟؟باز هم پس زده شده بود...آرام:

اما...اما اقا بزرگ...خواهش میکنم.من اومدم اینجا.پیش شما.فقط بخاطر اینکه...بخاطر اینکه فامیل داشته باشم...خواهش میکنم...

و کم کم بعضش ترکید.مانند دختری شده بود که ناظم مدرسه احضارش کرده باشد و بخواهد از نمره انضباط او کم کند.مرد از جایش بلند شد.خیلی بی رحمانه به سوی در رفتو گفت:

الکی گریه نکن...من قبل از اینکه شما ها بدنیا بیاین این طناب نسبتمونو با سعید بریدم.همون موقعی که با معصومه...فرار کرد!

آرام:

آقا بزرگ...من...من نوه شمام...اصلا دلتون به حالم نمیسوزه؟

آقا بزرگ:

تو فکر کردی من پیر شدم عقلمو هم از دست دادم؟؟؟از کجا معلوم تو دختر اون باشی؟؟؟

آرام نفس عمیقی کشیدو گفت:

ثابت میکنم.

و دست بردو تلفنش را برداشت.اما هرچه گشت عکسی که میخواست را پیدا نکرد.بغض کرده گفت:

نیست...نیست

آقا بزرگ پوزخندی زد. آرام در لحظه آخر عکس را پیدا کرد و تلفن را به سمت آقا بزرگ گرفت. آقا بزرگ بادیدن عکس مطمئن تر شد اما باز هم دلش نرم نشد. شانه ای بالا انداخت و گفت:

یه عکس همه حرفاتو ثابت میکنه؟ آره؟ اینجوری فکر میکنی؟

آرام نفس عمیقی کشید و به طرف در رفت. آقا بزرگ از در فاصله گرفت. آرام از در خارج شد و کیفش را برداشت و دوباره وارد اتاق شد. و در برابر چشمان گرد شده امیرپارسا هیچ جوابی نداد. شناسنامه اش را باز کرد و به آقا بزرگ نشان داد و گفت:

بینین... فرزند سعید جاوید... معصومه نواب

آقا بزرگ که دیگر مطمئن شده بود نوه اش کنارش ایستاده است نفس عمیقی کشید و بعد بی رحمانه گفت:

خب حالا چیکار کنیم؟

- من اومدم اینجا. اومدم اینجا که باشما حرف بزنم و کمک بخوام. بتونم سرپناهی داشته باشم!
آقا بزرگ:

سرپناهت... همون مامان و بابای فراریت

و دست برد و دستگیره در را گرفت تا بازش کند اما آرام گفت:

آقا بزرگ من دیگه مامان بابای فراریمو ندارم

و روی زمین نشست و هقهق کرد! دست مرد روی دستگیره خشک شد. منظور او چه بود؟؟؟؟؟؟؟؟ دیگه آنها را ندارد؟ خیلی سریع به طرف آرام برگشت و گفت:

چی؟؟؟؟؟؟

آرام حرفی نزد و به گریه ادامه داد. مرد به طرف او قدم برداشت. عصایش را چندبار بر زمین کوبید و گفت:

میگم چی؟؟؟؟؟؟ حرف بزن دختر! بتوام

آرام:

من... من دیگه اون مامان معصوممو... اون بابا سعیدمو ندارم... اون آجی آنامو ندارم!

مرد روی زمین نشست. شوک زده به آرام نگاه کرد. با اینکه پسرش را عاق کرده بود اما طاقت شنیدن خبر مرگ او را نداشت. آرام گفت:

مامان... مامان معصوم مرد... آقا بزرگ عروستون مرد... بعد از اونم... بعد از اونم پسر تون نابود شد! بعد مرگ مامان معصوم پسر تون نال بود شد! معتاد شد! بدبخت شد اقا بزرگ. بدبخت!

مرد نفس عمیقی کشید! از اینکه پسرش نمرده نفس راحتی کشید... اما برای عروستش. آنقدر هاهم از او بدش نمی آمد که حال از مرگش آسوده خاطر شود. به آرام نگاه کرد. دلش خیلی زود به رحم آمد. دست بردو او را در آغوش کشید. آرام در بغل پدر بزرگش خوب اشک ریخت! هم از خوشحالی هم از ناراحتی! خوشحالی بخاطر اینکه پذیرفته شد. ناراحتی بخاطر خانواده خودش... هرچند آقا بزرگ آنقدر ها برای پذیرفتنش سختگیری نکرده بود، اما آرام خیلی زیاد از این اتفاق خوشحال بود. مرد کنار آرام نشست و گفت:

خیلی دلم میخواست نومو ببینم! ببینم چه شکلیه. چه جوریه. شبیه کیه... اما سعید نامرد، حتی برای بچه هاش هم اینجا نیومد. فقط خواهر بزرگ تو دیده بودم... خودش نیومد عکس بود. فقط عکس آنارو دیدم. سعید پیشم نیومد و حالا... بچشو فرستاده... باز چی میخواد؟؟؟؟

آرام سری تکان داد و گفت:

من خودم اومدم آقا بزرگ. خودم....

آقا بزرگ:

چطوری اومدی؟؟؟؟ چطوری بابات اجازه داد بدونه اون بیای تهران؟

آرام پوزخندی زد و گفت:

ماجرها داره

- بگو... میخوام بشنوم

آرام از آنجا که با خانواده سعادت آشنا شدند را تعریف کرد. صمیمیت بین خانواده ها، رفت و آمد هارا... و اینکه چطور یکسال پیش با تنها فامیلشان قطع رابطه کردند راهم تعریف کرد. از مرگ مادرش... رفتن آنا به المان. اعتیاد پدرش. همه چیز را گفت به جز قضیه شرط بندی! هنوز نمیتوانست

آنها بگویند! هرچه بود سعید پسراین خانواده بود. به دور از انتظار نبود اگر آقا بزرگ به او خبرها را می‌رساند. آرام در پایان حرف هایش گفت بخاطر اعتیاد پدرش از آنجا به تهران آمده استو سعید نمیداند که آرام به خانه اقا بزرگ آمده و از اقا بزرگ خواهش کرد که کسی به پدرش خبر ندهد! آقا بزرگ که با حرف های آرام عصبانیتش از سعید چند برابر شده بود خیلی زود نوه اش را قبول کرد و گفت:

بخاطر اینکه خدا تورو برام فرستاد میخوام امشب همرو دعوت کنم تاتورو ببینم... ولی...

آرام:

ولی چی آقا بزرگ؟

- اون پسر که باهات اومده بود کیه؟

آرام کمی هم دروغ به واقعیت اضافه کرد و گفت:

گفتم که... پسر عمو فرهاد... قراره تویه سری از مسائل کاری و اینجور چیزا کمکم کنه! امروز منو آورد

آقا بزرگ سری تکان داد... بیرون در امیر پارسا مدام با نوک پا بابر زمین ضربه میزد و حرص میخورد. دست آخر رو به سامان گفت:

چرا انقد حرف زدن؟ پس چرا نمیان بیرون؟!

سامان:

خیلی کنجکاوی بدونی چی میشه؟

- خیلی. بیشتر میخوام ببینم این دختره کیه! تازه یهو با اون قیافه هم اومد بیرون دوباره رفت.

- تا چند دقیقه دیگه میفهمی این دختره کیه... چرا اونجوری اومده!

و ساکت شد. دقایقی بعد در باز شد و آقا بزرگ به همراه آرام از اتاق خارج شد. امیر پارسا و سامان هردو از جایشان برخاستند. امیر پارسا که چشمان پف کرده آرام را دید گفت:

چی شد؟ این خانوم چرا انقد گریه کرده؟

آقا بزرگ به آرام لبخندی زد اما رو به امیر پارسا گفت:

امیر...میری به همه بچه ها خبر میدی امشب و بیان اینجا!مهمون داریم

امیرپارسا باچشمائی گرد شده گفت:

مهمون؟مهمون کیه؟

اقا بزرگ با لبخند گفت:

آرام جان...نوه عزیزم

چشمان امیر پارسا از حدقه بیرون زده بود.با من و من گفت:

نو...تون؟؟؟

آقا بزرگ سری تکان دادو گفت:

آره نوم

- ولی...

- انقد حرف زنن بچه تو بروخبر بده تا مادر بزرگت برگرده!بدو

امیرپارسا با شوک سری تکان دادو از در خارج شد!با تعجب سوار ماشین شاسی بلندش شدو با تلفن به تمام اعضای خانواده خبر داد.در جواب هرکسم فقط میگفت:

والامن که نمیدونم منظور اقا بزرگ چی بود.ولی گفت مهمون داریم...هرچه زودتر برای شام برین اونجا

و در کمتر از نیم ساعت همه را دعوت کرد.خود هم با عجله به خانه رسیدو به آنها خبر داد...

در ویلا باز شدو خانوم مسنی همراه با ویلچر وارد شد!با قدم هایی استوار ویلچر را تا دم خانه برد!همان موقع سامان از آقا بزرگ و آرام خداحافظی کردو به آرام گفت:

تبریک میگم.فردا بهت زنگ میزنم برای بقیه کارا!

و در جواب خداحافظی آرام فقط سری تکان داد.سامان ازویلا خارج شد...با دیدن دو زن که به طرف ویلا می آمدند،زنی روی ویلچر و دیگری که آنها هل میداد کمی تعجب کرد.اقا بزرگ بادیدن آن دو زن گفت:

بفرمایین. اینم از مادر بزرگ شما

و به زن روی ویلچر اشاره کرد. آرام با دیدن او باز هم بغض کرد. مادر بزرگش روی ویلچر نشسته بود... چه صحنه غم انگیزی! زن دیگر بعد از سلام به آقا بزرگ به طرف پشت ساختمان رفت و بعد تمیز کردن چرخهای ویلچر وارد خانه شد. سامان خدا حافظی کرد و رفت. آرام و آقا بزرگ هم وارد شدند! مادر بزرگ به آرام نگاه کرد و سپس به آقا بزرگ. دهان باز کرد و گفت:

م... مهمون داریم؟؟؟؟

آقا بزرگ سری تکان داد و گفت:

آره... مهمون داریم... نومون. دختر سعید... آرام

وقتی به خانه رسید ماشینی شبیه ماشین ندارای جلوی در خانه دید. با تعجب وارد ساختمان که شد فهمید ندا از سفر بازگشته و اولین نفر به دیدار او آمده است. خیلی خوشحال به طرفش قدم برداشت و گفت:

به به!!! سلام خانوم عزیزم

و دست ندارای گرفت و از جا بلندش کرد. ندا با پوزخندی کنار لبش گفت:

به به... سلام آقای برنده

سهیل ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

برنده؟ برنده چی؟؟؟

ندا شانه ای بالا انداخت و به طرف میز رفت. ضربه ای روی آن زد و گفت:

برنده خیلی چیزها... تو توهمه چی برنده ای. جایزه های خوبی هم میگیری! بازی های خوبی هم انجام میدی!

سهیل:

منظور تو نمیفهمم. چه جایزه ای؟ چه بازی ای؟

ندا:

مثلا تو بازی قمار... دختر میبری! اونم یه دختر خیلی خوشگل

و پوز خند دیگری زد. سهیل با تعجب او را نگاه کرد. او از کجا میدانست؟؟؟ روبه ندا گفت:

کی بهت گفته؟؟؟

- اونش مهم نیست. مهم اینه که تو چرا این کارارو داری میکنی!

و کم کم صدایش را بالا برد:

دیگه دارم اذیت میشم. هم ازدست تو هم ازدست بابا! به اینجام رسیده. دیگه باید چیکار کنم که ثابت کنم از این کار مزخرفتون بدم میاد؟ منم بازیچه خودتون کردین. آخرشم مثل شما منم گناهکار میشم. چندتا دختر دیگرو میخوای بدبخت کنی؟ چندتا معامله دیگه میخوای با اون عربای کثافت انجام بدی؟ هان؟؟؟ بس نیست؟ دخترایی که بدبخت کردی بس نبود رفتی دنبال یه دختر نوزده ساله؟ خاک برسرت توفیق بیستو هفت سالته که پات به اینجور جاها باز شده! ولی عقل نداری نمیفهمی... تو نفهمی! تو وطن فروش بیشعوری! تو فقط برات پول مهمه. زیر گوش منم الکی میگفتی دوست دارم عاشقتم دیگه آره؟؟؟؟ از اونور میری دخترای خوشگل و معامله میکنی میدی به دست یه عده کثافت فقط بخاطر پول... چیزی که تومیتونی با یه کار دیگه خیلی بهترشو بدست بیاری! خاک برسرمن که باتو نامزد کردم. معلوم نیست کی میخوای من رو معامله کنی. بگو! بگو وطن فروش. دنبال...

و جوابش سیلی بود که از طرف سهیل برگونه اش زده شد. باورش نمیشد. خود سهیل هم باورش نمیشد. ندارا زده بود؟؟؟؟ برای چه؟ چرا این کار را کرده بود؟؟؟ ندا سرش را بالا گرفت. بانفرت در چشمان سهیل نگاه کرد و گفت:

عوضی...

و کیفش را برداشت و با چشمانی پراز اشک از خانه خارج شد. سهیل تنها جوابی که توانست به خود ندا و غرورش بدهد سکوت بود! برای اینکه دیگر غرورش خورد نشود، دنبال ندا نرفت... با خود فکر کرد ندا چقدر خوب او را محکوم میکرد... چه چیزهایی در دلش بود و بازگو نمیکرد... پوز خندی زد و سرش را به پشت صندلی تکیه داد...

مادر بزرگ از وقتی فهمیده بود آرام نوه گمشده خودش است چشم از او برنمیداشت! آرام هم که تازه فامیل پیدا کرده بود مدام دور مادر بزرگ و آقا بزرگ میپلکید! برای دیدن فامیل های جدیدش ذوق داشت اما وقتی در آئینه به خود نگاه کرد لبو لوچه اش آویزان شد. زیرچشمش بخاطر گریه زیاد کبود شده بود. بخاطر بارندگی صبح هنوز هم کمی گلو درد داشتو تازه آب ریزش بینی اش هم شروع شده بود! بخاطر همین سرما خوردگی چهره اش حسابی خسته به نظر میرسید، اما چون حوصله ای نداشت به سرو وضع خودش نرسید. از جلوی آئینه که رد شد تلفنش زنگ خورد. به طرف آن رفتو به صفحه نگاه کرد. سامان بود. جواب داد:

بله؟

- سلام. آرام وسایلات توماشین من مونده ها!

آرام با دست برپیشانی اش کوبید و گفت:

آخ آره.

- امروز باهمون لباسا سر کن! فردا برات میارمش

- باشه مرسی.

- خدافظ

- خدافظ

و تلفن را قطع کرد. روی تخت نشست و به موبایل خیره شد. آقا بزرگ وارد اتاق شد! آرام به احترام او برخاست اما آقا بزرگ گفت:

بشین... راحت باش!

آرام نشست. آقا بزرگ گفت:

دخترم... من به سمیه گفتم اتاقتو آماده کنه. بالون شرایطی که تو راجع به سعید گفتی... دیگه لازم نیست به اراک برگردی... یا بخوای خونه بگیری! تو اینجا پیش ما بمونی ماام راحت تریم...

آرام نفس راحتی کشید... دقیقا همین قصد را داشت اما خدا را شکر کرد که خود آقا بزرگ ابتدا او را دعوت کرده بود. آرام بدون تعارف لبخندی زدو گفت:

ممنون!

آقا بزرگ:

تو...هیچ وسیله ای باخودت نیاوردی؟؟؟؟؟؟

آرام:

چرا...توماشین سامان جا موند...

آقا بزرگ سری تکان دادو گفت:

بگو فردا برات بیاره

- گفتش که میاره

- بیا...بیا برو استراحت کن که اگه مهمونا برسن دیگه نمیتونی بشینی!خیلیها خیلی وقته منتظرت هستن

آرام لبخندی زدو پس از بوسیدن گونه آقا بزرگ آهسته از اتاق خارج شد.سمیه،همان زنی که ویلچر مادر بزرگ را حرکت میداد به طرفش رفتو گفت:

بفرمایین تا اتاقتونو نشون بدم

و وارد یک سالن دیگر شد.آرام به اطراف نگاه کرد...در آن سالن میز نهار خوری و اتاق های دیگری وجود داشت.خانه با لوسر های زیبا تزئین شده بود...

آرام نتوانست بیشتر نگاه کند زیرا سمیه او را به اتاقی هدایت کرد.اتاقی بزرگ و مربع شکلی بود.یک تخت تقریبا در وسط اتاق گذاشته شده بود و دو طرف تخت دو پاتختی وجود داشت که روی هردو چراغ خواب کوچکی قرار داشت.پنجره ای روبه در اصلی ویلا باز میشد.میز تحریری گوشه اتاق وجود داشت...روبه روی تخت هم میزتوالتی وجود داشت که روی آن فقط آینه بود!آرام بعد از اینکه نگاهی به اتاق انداخت به طرف پنجره رفت که همان موقع تعدادی ماشین وارد ویلا شدند.آرام با استرس دستانش را روی سرش گذاشتو نفس عمیقی کشید.در اتاق زده شدو سمیه وارد شد:

خانوم مهمونا اومدن.آقا گفتش که فعلا شما نیاین تا به بقیه قضیه رو بگه.وبعد شما بیاین

آرام سری تکان داد و گفت:

باشه...

سمیه خواست خارج شود که آرام پرسید:

ببخشید ببخشید.

سمیه برگشت و گفت:

بله؟؟؟؟

آرام:

چه...چند نفرن؟؟؟

سمیه:

دوتا پسر و یه دختر آقای جاوید دارن میان. با بچه هاشون

- پس زیاده. ممنون.

سمیه سری تکان داد و خارج شد. آرام نگاهی در آینه به خود انداخت. در دل گفت:

فعلا که خوبم...حداقل، قابل تحملم...

و بازهم نفس عمیقی کشید و به طرف در رفت. در را باز کرد...و روی یکی از صندلی های میز
نهارخوری نشست تا بتواند حرف های آقا بزرگ را بشنود. خدا را شکر کرد که حال به این سالن دید
نداشت! کم کم صداها زیاد شد و همه باهم صحبت میکردند. کسی سلام میداد و دیگری جوابش
را! سپس احوال همدیگر را پرس و جو میکردند! ده دقیقه ای گذشت تا اینکه این حرف ها تمام شد
و همه ساکت شدند. صدای دختری شنیده شد:

خب... حالا آقا جون شما برای چی همچین مهمونی ترتیب دادین؟؟؟

صدایش عجیب برای آرام آشنا بود. احساس میکرد این صدا را شنیده است... صدا به خوبی برایش
آشنا بود اما نمیتوانست صاحب صدا را تصور کند. پس از حرف دختر آقا بزرگ نفس عمیقی کشید و
گفت:

سوال خوبی پرسیدی! من برای موضوع خاصی شمارو دعوت کردم و ازتون میخوام تا پایان حرف هام صبر کنین!

و شروع کرد. از موقعی که سعید با معصومه فرار کرد و هر دو خانواده به زور آنها را عقد و بعد رابطه شان را قطع کردند تا همین امروزی که آرام وارد خانه شد و از پدر و مادرش گفت... همه مشتاقانه گوش میدادند! وقتی تعریف های آقا بزرگ به پایان رسید مطلبی را اضافه کرد و گفت:

و من برای دیدن آرام شمارو جمع کردم. نوه خانواده جاوید! اون قراره پیش ما بمونه... وای به حال کسی که بهش بگه بالا چشت ابروئه...

همه چشمی گفتند و منتظر شدند. آرام از جا بلند شد... احساس میکرد ملکه ایست که میخواهد وارد مکان مهمی شود... که او را اینگونه پنهان کرده بودند. سمیه وارد سالن شد و گفت:

خانوم. آقا بزرگ میگوین بفرمایین

آرام سری تکان داد و نفس عمیقی کشید. سمیه خواست پشت آرام راه برود اما آرام اجازه نداد. همه قبل از دیدار او از جایشان بلند شده و منتظر بودند. لحظاتی بعد... ابتدا سمیه، و بعد آرام وارد شد. هنوز کسی چهره اش را ندیده بود. سمیه کنار رفت و آرام سرش را بالا گرفت! لبخند روی لبهای آقا بزرگ و مادر بزرگ نشست. اما چشمان خیلی ها گرد شد! آرام چشمانش در دو چشم سبز قفل شد! و سپس در دو چشم مشکی... چشمان چهار نفر عجیب گرد شده بود. مخصوصا دختری که ابتدا سوال را پرسیده بود! آرام به شکش پی برد. این دختر را میشناخت... خوب هم میشناخت. نفس های آرام به شمار افتاده بود. کسانی که چشمانشان گرد شده بود هم همینطور. امیر پارسایی که حتی حدس نمیزد این دختر، دختر عمویش باشد و افراد دیگر... که با تعجب به دختر روبه رویشان نگاه میکردند... از افراد متعجب میتوان به... رویا و علیرضا زمانی اشاره کرد. همان کسانی که آرام، روز فرارش به خانه آنها پناه برده بود... و بی رحمانه متهم و یک دزد شناخته شده بود. رویا، دختری که به آرام اتهام دزدی زده بود از همه متعجب تر بود! زهره، مادر آنها هم همینطور... آرام خیلی زودتر از آنها به خود آمد و بلند گفت:

سلام...

و رویا به حرف آمد:

ت... تو؟؟؟؟؟؟؟؟

همه به طرف رویا برگشتند. آقابزرگ گفت:

شما همو میشناسین؟؟؟

رویا ساکت به آرام خیره شد. آرام پوزخند پنهانی زد و گفت:

بله... یه دیدار کوتاه با خانواده زمانی داشتم. اما نمیدونستم که خانواده عمم هستن... مشتاق دیدار

و در چشمان رویا خیره شد. علیرضا چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید. محمد رضا، پسر دیگر خانواده زمانی آهسته در گوش علیرضا گفت:

این همون دخترس که اونروز رویا میگفت دزدی کرده؟؟؟؟

علیرضا تند تند سرش را تکان داد. حال محمد رضا هم با چشمانی گرد به او نگاه میکرد...

اما آرام خیلی راحت لبخندی زدو به طرف بقیه برگشت. به جز خانواده زمانی و امیرپارسا که باخیم اورا نگاه میکرد بقیه به او لبخند زده بودند! دختری به طرفش آمدو گفت:

سلام دختر عمو. مشتاق دیدار

آرام لبخندی زدو گفت:

سلام!

تمام افراد خواستند به طرف آرام حمله ور شوند که با اشاره آقابزرگ ایستادند. اقا بزرگ روبه امیرپارسا گفت:

امیر... وظیفه معرفی هم باتو...

امیر پارسا پوفی کردو لبخندی ژکوند زد. دختر عقب رفتو کنار مادرش ایستاد. آرام به طرف

امیرپارسا برگشتو پرسشگرانه نگاهش کرد. امیرپارسا باهمان لبخند الکی اش گفت:

ایشون که آقا بزرگن. ایشونم که مادر جون! منم که بعداز ظهر دیدی امیرپارسا ام که درواقع میشم

پسر عموت! خب حالا ازاول شروع میکنیم. خانواده عمه زهره رو میشناسی ولی من باز معرفی

میکنم... عمه زهره عمو علی همسرش... رویا دختر عمه زهره. علیرضا و محمد رضا هم پسرای عمه

زهره

آرام لبخند کجی زدو در دل گفت:

من که میشناسمشون...مخصوصا رویارو.به کل از خانوادش متفاوته!

لبخند کجی به تمام اعضای خانواده زمانی الا رویا زدو سرش را چرخاند و به امیرپارسا نگاه کرد.امیرپارسا ادامه داد:

ایشونم عمو سهراب هستن

عمو سهراب لبخندی به آرام زد.چقدر دلش میخواست جلوبرود و او را در آغوش بکشد...هیچ کس به طرف آرام نمیرفت زیرا همه میدانستند او کمی غریبی میکند...بهتر بود پس از جلسه معارفه به طرف او میرفتند.امیرپارسا:

ایشون هم همسرشون زنعمو ملیحه!

ارام به طرف او برگشت.از چهره اش پیدا بود زنی کاملاً مهربان است!لبخند مهربان تری زدو سرش را تکان داد

- سحر و سایه دوقلو های عمو سهرابن!هفده سالشونه!

آنهاهم لبخند زدن.ازاینکه فامیل جدیدی پیدا کرده بودند زیادی ذوق زده شده بودند.دقیقا برعکس رویا...که بالاخم هایش آرام را بلعیده بود...

- ایشونم پدر و مادر من هستند.بابا سینا و مامان مینام.منم که امیرپارسام.بیستو سه سالمه.اینم خواهرم المیرا.بیست سالشه

المیرا به چشم آرام از همه نوه ها بهتر بود.البته بعلاوه علیرضا...که روزی بهترین کمک را به او کرده بود

امیرپارسا:

امیدوارم حفظ کرده باشیمنون

و لبخندش را مصنوعی تر کرد!حرصش زیادی از آرام در میامد.آرام چشم غره ای به او رفتو به بقیه لبخندی زد!المیرا گفت:

اقا بزرگ حالا میتونیم بریم طرفش؟؟؟

آقا بزرگ با لبخند سرتکان داد! به ثانیه نکشید که زنی او را در آغوش گرفت. و او کسی نبود جز زهره... کسی که باید چند روز پیش میدانست این دختر برادر زاده اش است... تا بتواند مهمان نوازی کند! اما... صدای گریه زهره بلند شد! آرام شک زده به دیگران نگاه میکرد. اما کمکم به خود آمد و توانست زهره را بغل کند. کینه ای نبود پس برای همین، آن موضوع را خیلی راحت فراموش کرده بود... پس از اینکه آرام بعد از زهره به چند نفری پاس داده شد از دست آنها رهایی یافت! به کمک هم غذا را آوردند و مشغول خوردن شدند. اما آرام معذب بود. مدام احساس میکرد یک غریبه است. نگاه های رویا اعصابش را خورد کرده بود. بیشتر از دوقاشق نتوانست چیزی بخورد. این رفتارش از چشم علیرضا پنهان نماند. علیرضا فهمیده بود او معذب است. اما فکر نمیکرد در این حد باشد. دقایقی بعد سفره را جمع کردند و آرام تصمیم گرفت در گوشه ای ترین مکان سالن بنشیند اما قبل از اینکه تصمیمش را عملی کند المیرا دست او را کشاند و گفت:

دختر خوب ما تازه پیدات کردیم کجا؟؟؟

آرام آب دهانش را قورت داد و گفت:

میرم... بشینم

- اینجا نمیخواد. میریم اونور با بچه ها!

و قبل از اینکه فرصتی به آرام دهد بلند و تند تند صدا زد:

ممد رضا علیرضا رویا. امیرپارسا سحر سایه... اممم هیچکی دیگه... پاشین بیاین بریم اون یکی سالن.

سحرو سایه از جایشان بلند شدند. اما پسر ها بعلاوه رویا از جایشان تکان نخوردند. امیرپارسا گفت:

بریم چیکار!؟

المیرا چشم غره ای رفت و گفت:

پاشو ببینم حرف نزن. علیرضا ممد رضا رویا بدوین. دیگه صدا نکنما

آرام کم کم دلخور شد. خواست با این تصمیم المیرا مخالفت کند که علیرضا از جایش برخاست و محمد رضا را هم بلند کرد. سپس گفت:

امیر، رویا. نمایین؟

امیرپارسا از جا بلند شد. همه به رویا خیره شدند. رویا آهسته گفت:

من حوصله ندارم. نمیام

آرام بی هیچ حرف روی برگرداند. امیرا روبه رویا گفت:

وا... چته تو...؟

رویا:

هیچی. مگه باید چیز خاصی باشه؟

علیرضا چشم غره ای به رویا رفت. رویا با دیدن این صحنه با حرص از جایش بلند شد و گفت:

باشه... میام

و به طرف آنها قدم برداشت. ثانیه ای بعد همه به سالن دیگری که اتاق آرام در آنجا بود

رفتند. هر هشت نفر روی مبل نشستند. علیرضا بحث را شروع کرد و گفت:

اصلا فکر نمیکردم دختر داییم باشی!

با این حرف رویا حرص خورد. آرام لبخند کجی زد و تنها جوابی که داد این بود:

منم...

و دیگر چیزی نگفت. سکوت سنگینی حکم فرما شد. سایه با شادی گفت:

آرام... تو تک بچه ای؟؟؟؟

آرام سری تکان داد و گفت:

نه. من یه خواهر دارم که باشوهرش آلمان!

- اون یکی دختر عموم اسمش چیه؟؟؟

- آنا! آناهیتاس میگیم آنا

سایه سری تکان داد. باز هم سکوت بود و سکوت. امیرا که از این سکوت عصبانی شده بود گفت:

وای... حوصلم سر رفت. از خودت بگو...

آرام لبخند کجی زد. چیزی بود که دلش نمیخواست برای هیچ کس توضیح دهد. از خودش بگوید؟ چه چیزی از خودش بگوید؟ اگر بگویند چطور به تهران آمده ای، یا پدرت چرا از تو خبر ندارد، یا چگونه به تو اجازه داده است چه میگفت؟ نفس عمیقی کشید و گفت:

چی بگم؟

- تا حالا چیکار میکردی؟ چند سالته؟ با تنهایی چیکار میکردی؟ از این چیزا دیگه...

- من... بعد از فوت مامانم که تقریباً هشت ماه پیش بود تنهام! عادت دارم... ولی بعضی اوقات اذیتم میکنه... خب خواهرم آلمانه... مامانمم که...

برای اینکه باز هم اشک هایش سرازیر نشود لبخندی زد و گفت:

اینا مهم نیست... من نوزده سالمه... دختر دوم بابا مامانمم.

المیرا:

تو... تو واقعا نوزده سالته؟؟؟؟

آرام:

آره. چطور؟ بهم نمیدان؟؟؟؟

المیرا در صورت او دقیق شد و گفت:

نه... بهت میاد کمتر باشی.

آرام لبخندی زد و گفت:

نمیدونستم

سحر میان حرفشان پرید و گفت:

میگفتی! چطوری اومدی تهران؟

آرام آب دهانش را قورت داد. با استرس لبخندی زد و گفت:

با اتوبوس. با چی قرار بود پیام؟؟

و فرصت سوال دیگری را نداد و گفت:

و بعد اینکه او مدم تهران یعنی جمعه رفتم خونه دوست بابام. آقای سعادت

و تک نگاهی به علیرضا انداخت. امیرپارسا گفت:

اون اقایه که صبح باهات بود کی بود؟

آرام:

پسر دوست بابام!

امیرپارسا سری تکان داد و چیزی نگفت! تا آخر شب همه مدام حرف میزدند و میخندیدند اما آرام بخاطر سردردی که از سرما خوردگی داشت نمیتوانست زیاد با آنها همکاری داشته باشد! المیرا که خیلی از آرام خوشش آمده بود اصرار کرد شب را آنجا بماند اما پدرش، سینا گفت:

آرام الان نیاز به یکمی فکر و تنهایی داره. فردا صبح امیرپارسا میارتن اینجا

المیرا گفت:

خب تنهایی که حال نمیده. بچه هاهم بیان دیگه!

امیرپارسا گفت:

المیرا ماام عصر میایم. حالا بریم خونه؟

المیرا رو به همه گفت:

پس امیرپارسا بعد از ظهر میاد دنبالتون بیاین اینجا ها!

امیرپارسا پوفی عصبی کشید. نه اینکه از آمدن به اینجا ناراحت باشد، اتفاقا کنجکاویش او را بیشتر به این سمت میکشانند. برای این بود که همه مسئولیت ها به او داده میشد.

تا شب نه به تماس های پدرش و نه به تماس های سهیل جوابی نداده بود! از هردو عصبانی بود. دلش میخواست از دست آنها رهایی یابد. اعصابش را خرد میکردند. میت رسید خودش هم پایش

به این موضوع ها باز شود! از اینکه با او هم معامله کنند میترسید. تلفنش دوباره زنگ خورد. سهیل بود. با حرص تلفن را برداشتو با خشونت جواب داد:

چی؟ چی از جونم میخوای؟ هان؟؟؟؟؟؟ بس نیست انقدر اذیتم میکنی؟ چرا انقد بهم زنگ میزنی؟ دست از سرم بردار برو دنبال کارای خودت. برو دنبال زندگیت و سکوت کرد. سهیل با صدایی آهسته گفت:

ندا؟؟؟؟ برم دنبال زندگیم؟؟؟؟ پس من الان میام اونجا

از حرف سهیل، قلب ندا لرزید اما خودش را محکم نگه داشتو گفت:

نه بابا؟؟؟؟ من زندگیتم؟ بابا هم همینو میگفت. اگه من زندگیت بودم این کاراتونو بس میکردین

– ندا تو الان عصبی. بذار حرف میزنیم. من فردا دارم میرم تهران. دنبال کارام. مواظب خودت باش. اخم نیاد رو پیشونیتا... شبت خوش

ندا با شنیدن جمله – دنبال کارام – عصبانی شدو تلفن را قطع کرد. پس، فردا قرار بود سهیل به دنبال آرام برود. نکند همان روز بخواهد او را با کسی معامله کند؟؟؟؟ نفسش بند آمد. شاید همه اطرافیانش این کاره بودند اما او از همان کودکی خود را از آنها دور کرده بود. او هم دختر بودو میتوانست تا جایی احساس آرام را درک کند. استرس تمام قلبش را گرفته بود. تلفنش را برداشتو شماره رضا را گرفت. بعد دوبوق برداشت:

بله؟

– سلام آقا رضا.

– سلام ندا خانوم. خوبین

– ممنون. میخواستم یه خواهشی کنم!

– بفرمایین

– لطفا دونه به دونه کارای سهیل رو به من بگین. ازتون خواهش میکنم

– چرا؟؟ چیزی شده!؟

– نه... ولی ازتون خواهش میکنم حتما به من بگین

- باشه. حتما

- شبتون خوش

و منتظر جواب نشدو تلفن را قطع کرد

در تاریکی به سقف نگاه میکرد که قسمتی از سقف روشن شد. به طرف تلفنش برگشت. برایش پیامی آمده بود. آنرا باز کرد. پیام از سارینا بود:

دختره مسخره. بیشعوره کثافت میمردی منتظر من بمونی؟ چرا از من خدا حافظی نکردی رفتی هان؟؟؟ بیشور

آرام با دیدن پیام لبخندی زدو برایش فرستاد:

سلام عزیزم. منم خوبم. خدا رو شکر الان خیلی خوشحالم. تو رو خدا نگرانم نشیا... جوش میزنی... به دقیقه نرسید که سارینا برایش فرستاد:

ای درد... خودت جوش بزنی الهی بترشی... حالا کجایی؟

- خونه مامان بزرگم!

- چی؟ کجا؟؟؟؟؟؟

- خونه مامانه بابام

- مگه آشتی کردین؟

- آره.

- وای راس میگی؟؟؟ چطوری؟؟؟

- وای سارینا الان سرم درد میکنه بعدا برات توضیح میدم

- ایش. برو بکپ. شبت به فنا

- بی ادب. شب بخیر

و خواست تلفن را زمین بگذار که دوباره پیامی برایش آمد. نچی کرد و رمزش را باز کرد که اسم سامان روی صفحه بود. برایش پیام فرستاده بود:

سلام آرام. فردا ساعت دو میام دنبالت بیا بریم که حرف بزنیم. وسایلاتم میارم.

- سلام. ساعت دو؟ باشه مرسی

- آره دو! زنگ زدم آماده باشیا.

- باشه. ممنون

- انقد تشکر نکن. آدم فکر میکنه داره چیکار میکنه. شبت خوش

- شب بخیر

و دیگر پیامی رد و بدل نشد. دستش را روی چشمانش گذاشت. چقدر اتفاق توی این هفته برایش افتاده بود... چقدر شوک به او وارد شده بود! با ذهنی پر از فکر خوابید... صبح با صدای تلفنش بیدار شد. سرش را چرخاند و تلفن را برداشت. شماره دانیال بود. خیر باشدی گفت و جواب داد:

بله؟

- سلام... آرام. هرجا هستی خواهش میکنم مواظب خودت باش. سهیل داره میاد تهران. با پول همرو خریده. مواظب باش. خواهش میکنم

- دان.. دانیال

تلفن قطع شد. متعجب به تلفن خیره شد. ناگهان استرس تمام وجودش را گرفت. دانیال چه میگفت؟؟؟؟ او در راه تهران است. نه... این امکان نداشت. نفس هایش به شمار افتاده اومد. و در کمتر از یک دقیقه سردرش شروع شد. با دستانش سرش را پوشاند و بغض کرد. اما بغضش نشکست. یک چیزهایی به نظرش غیر ممکن بود. نمیتوانست آنها را درک کند. توانایی فکر کردن به آنها را هنگام سر درد نداشت. سرش را روی بالش گذاشت. زمان ریختن اشک هایش و بسته شدن چشمش را نفهمید. با صدای خنده پسرانه ای چشم باز کرد. از بیرون صدایی می آمد. نگاهی به ساعت کرد. ساعت دوازده بود. باورش نمیشد تا این ساعت خوابیده باشد. او معمولاً وقتی سر درد میگرفت زیاد میخوابید اما دیگر نه در این حد. خواست دوباره بخوابد که در اتاق به شدت باز شد و

امیرپارسا داخل شد. آرام سرش را چرخاند که با دیدن او... تعجب کرد. هردو چشمانشان گرد شده بود. امیرپارسا نچی کرد و گفت:

بی...خشید نمیدونستم اینجا اتاق توئه.

و سریع خارج شد. آرام از جایش بلند شد. اما تا قدم اول را برداشت یاد شش صبح افتاد. آیا واقعا دانیال زنگ زده یا خواب دیده بود؟؟؟؟؟ با تصور اینکه حرفش چیززی جز واقعیت نبوده است رنگش پرید. نفس عمیقی کشید تا بتواند ترسش را کنترل کند. از در خارج و وارد دستشویی شد. در آینه به خود نگاه کرد. رنگش به شدت پریده بود. آبی به سرو صورتش زد و خیلی سریع خارج شد. با تصور اینکه امیرپارسا هم هست شالی سرش کرد و در آینه اتاقش به خود نگاه کرد. همان مانتو دیشبی اش تنش بود که حسابی هم چروک شده بود. قبل از اینکه خارج شود برای سامان پیامی فرستاد:

قبل از اینکه بریم لباسای منو حتما برسونین. لطفا!

و از اتاق خارج شد. امیرپارسا را دید که پشت به او رو به خانم بزرگ میگفت:

مادر جون المیرا گفت عصر با بچه ها میاد. منم اومدم اینارو بدم برم... فکر کنم علیرضا زودتر بیاد... نمیدونم چرا

خانم بزرگ با لبخند گفت:

خوش اومدین همتون. عصر منتظر تونم. به علیرضا بگو بابت ماشین جدیدش ما شیرینی میخوایم آرام با صدای گرفته گفت:

سلام!

خانم بزرگ روی ویلچر تکانی خورد و گفت:

سلام دخترم

امیرپارسا هم ناچار به عقب برگشت و گفت:

سلام

آرام برای هردو سری تکان داد. به طرف آشپزخانه رفت که خانم بزرگ گفت:

سمیه صبحانه آرامو آماده کن

سمیه چشمی گفت اما آرام کمی هل شد. عادت نداشت کسی کارهایش را انجام دهد. برای همین گفت:

نه نه... برای چی خودم آماده میکنم دیگه

سمیه:

بذارین من میارم. برین شما بشینین

آرام خواست مخالفت کند که اینبار خانم بزرگ اجازه ای به او نداد. روی میز چهارنفره داخل آشپزخانه نشست. سمیه جلوی یک لیوان چای گذاشتو آرام ساکت به بخار آن خیره شد. حتی صدای خدا حافظی امیرپارسا را هم نشنید! فقط به بخار چای نگاه میکرد. در همان چند دقیقه همه اتفاقات را از نظر گذراند! و آخر هم به این نتیجه رسید که باید این موضوع را به سامان بگوید. نفس عمیقی کشید و از فکر بیرون آمد. صبحانه اش را خورد. اما باز هم سمیه اجازه جمع کردن به او نداد. آرام به طرف اتاقش رفت که صدای اذان در تمام خانه پیچید! روی تخت نشست و تا آخر به این صدا گوش داد. چقدر آرامش... نفس عمیقی کشید و از در خارج شد. خانم بزرگ را در حالی که چادر گل گلیه سفید صورتی سرش انداخته بود و در حال اقامه کردن بود دید. دوست داشت نماز بخواند. شاید تا به حال فقط چندبار نماز خوانده بود. اما حال دلش میخواست نماز بخواند. به طرف سمیه رفت و گفت:

سمیه خانوم اینجا چادر هستش؟؟؟ میخوام نماز بخونم

سمیه بدون هیچ عکس العملی گفت:

بله الان براتون میارم

و به طرف سالن دیگر رفت. آرام هم به دنبالش. جایی را که در آن چادر بود در ذهن خود ثبت کرد. سمیه یک چادر و جانماز به او داد و گفت:

قبله همونجوریه که خانوم بزرگ داره میخونه

آرام سری تکان داد. وارد اتاقش شد و قبله را به یاد آورد. در همان جهت جانمازش را پهن و چادر را سرش کرد. از نماز چیز مبهمی یادش بود. پس از گفتن اذان دستانش را بالا برد و دم گوشش

گذاشت. پس از گفتن چند کلمه دستانشان را پایین آورد و شروع کرد. همه اصول نماز یادش بود. در دلش لبخندی زد. در تمام مدت نماز خواندن ذهنش را آسوده از هر فکر و خیالی کرده بود. فقط به فکر خدایش بود. هشت رکعت نماز را خواند. وقتی سلام گفت خوشحال لبخندی زد. از اینکه نماز خوانده بود خوشحال بود. به سجده رفت و مهر را بوسید. تمام دعاهايش را در دلش زمزمه کرد. دوباره مهر را بوسید و سرش را بلند کرد. آهسته از جایش بلند شد و جانماز و چادر را تا کرد و روی میز آرایشش گذاشت. به طرف تلفنش رفت. پیامی برایش آمده بود. رمزش را باز کرد که نام سامان را دید:

سلام دارم میام دنبالت تک زدم بیا بیرون لباساتو بگیر پوشیدی زود بیا آرام نگاهی به ساعت کرد. هنوز حتی یک هم نشده بود. برایش پیام فرستاد:

هنوز که یکم نشده. زود میاین؟

- مرخصی گرفتم.

آرام باشه ای فرستاد و دیگر چیزی نگفت. از اتاق خارج شد و به طرف اتاق اقا بزرگ رفت. دو تقه به در زد و با شنیدن کلمه بفرمایید وارد شد:

سلام

آقا بزرگ سرش را بالا گرفت. با دیدن او لبخندی زد و گفت:

سلام. بیا تو عزیزم

آرام با لبخند ملیحی وارد شد و گفت:

سلام اقا بزرگ... اومدم اجازه بگیرم. پسر دوست بابام اومده دنبالم قراره بریم دنبال بقیه کارا. دانشگاهو اینا!

- باشه کی برمیگردی؟

- عصر!

- میتونی بری! دیرم زیاد برنگرد. حریم خودتم حفظ کن. هرچی باشه پسره

آرام لبخندی زد و گفت:

باشه چشم. خدافظ

و از در خارج شد. به طرف اتاقش رفت. تلفنش زنگ خورد. اما تا خواست جواب دهد تماس قطع شد. دوباره زنگ خورد. جواب داد:

بله؟

سامان:

من پایینم بیا لباساتو ببر

- الان میام. خدا حافظ

به طرف در رفت که خانم بزرگ گفت:

کجا میری؟؟؟

آرام:

یکی از آشناهام اومده لباسامو بده بعد بریم بیرون برای دانشگاهم

خانم بزرگ زیاد پایپش نشدو گفت:

باشه.

آرام سری تکان دادو در را باز کرد و به طرف در حیاط دوید. دم در فقط یک مرد را دید. از آن زن دیروزی خبری نبود. بیخیال شدو در را باز کرد. ماشین سامان جلوی در بود. خودش پیاده شده و به در تکیه داده بود! وقتی آرام را دید سلامی کردو به طرف ماشین برگشت. در سمت راست را باز کردو خم شد وسایل های آرام را برداشتو به طرف آرام گرفت. آرام با تشکری زیر لبی آنها را گرفتو گفت:

زود میام. میاین بالا؟؟؟؟؟

سامان سری به نشانه نفی تکان دادو گفت:

نه برو. تو ماشین منتظر میمونم

آرام اصراری نکرد و فقط سری تکان داد. همان مسیر را به سرعت طی کرد. وارد ساختمان شد و بعد سلامی دوباره به طرف اتاق رفت. یک تیپ طوسی مشکی زد و بدون هیچ آرایشی خارج شد. بعد از خدا حافظی سرسری همان مسیر ساختمان تا در را دوید. مرد با شک نگاهی به او انداخت اما آرام آنقدر استرس داشت تا این به این چیزها توجهی نکند! در را باز کرد و خیلی زود بست. دست برد و در ماشین راهم باز کرد. سامان نگاهی انداخت و گفت:

سلام. چه فشنگی اومدی

- آره...

- خب الان میریم تویه رستوران تا نهار بخوریم. تا اون موقع تو هر چیزی که میخوای بگیو بگو. بعدش منم راه حلمو میگویم

آرام نفس عمیقی کشید. باید حرف دانیال را به او میگفت:

امروز صبح ساعت شیش دانیال زنگ زد گفت که جلالی داره میاد تهران

سامان سری تکان داد و گفت:

خیله خب. پس نقشش جدیه. ماام نقشمون جدیه! شوخی هم نداریم.

آرام به طرفش برگشت و گفت:

یعنی چی؟؟؟

سامان دنده را عوض کرد و گفت:

میریم رستوران حرف میزنیم. اینجا نمیتونم

آرام سری تکان داد و سرش را به شیشه تکیه داد. سامان دست برد و برای تغییر جو و روحیه آرام

ضبط را روشن و روی آهنگی تنظیم کرد. آهنگ شروع شد:

چشم چشم یه لبخند...

.....

.....

عشق اومده که باقلیم

بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره

منو زیر و رو کنه

چشماشو دیدم و انقدر

بده حال و روزم

هوش و حواس ندارم

دیوونم هنوزم

وای حوصله داره

دل من دوباره

حالش خرابه

راهیم نداره

این گوشه کنارو

یه جا توی دنیا

جامون دوباره

دل ساده ی ما

چشم چشم یه لبخند

که قشنگه هرشب

با من غریبست

ولی قلبمو کند

چشم چشم یه دریا

دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه

نمیدونم خدایا

چشم چشم یه لبخند

که قشنگه هرشب

با من غریبست

ولی قلبمو کند

چشم چشم یه دریا

دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه

نمیدونم خدایا

.....

ریتیم آهنگ را دوست داشت. لبخند روی لبش آمدو به بیرون نگاه کرد... ناگهان فکری به ذهنش
خطور کرد. فکری کاملاً بی ربط با شرایط حال! آیا این دردی که روی قلبش است از کسانی که
شکست عشقی میخورند بیشتر است؟؟؟ برای این فکرش لبخند تلخی زد باز هم به بیرون نگاه و
زیر لب یک بیچاره نصیب افراد شکست خورده کرد. دقایقی بعد سامان ماشین را جلوی رستوران
شیکی پارک کردو گفت:

بفرمایین پایین

آرام آهسته پیاده شدو به رستوران نگاه کرد... هردو به طرف گوشه ای ترین مکان رستوران
رفتند! سامان گفت:

چی میخوری؟

آرام:

هیچی. الان صبحونه خوردم

سامان چشم هایش را گرد کرد و گفت:

الان؟

آرام به نشانه مثبت سری تکان که سامان گفت:

بالاخره که باید یچیز بخوری. چی میخوری؟ من خودم لازانیا میخورم

آرام به تبعیت از او سرش را تکان داد. سامان دو لازانیا سفارش داد و به طرف آرام برگشت و گفت:

خب... بگو!

آرام:

چی باید بگم؟ نمیدونم. اصلا باورش برای خودمم سخته. من نمیدونم میتونم از این اتفاق جون سالم به در کنم یا نه. من نمیدونم اون منو برای چی میخواد. ولی برای هرچی میخواد مطمئنا چیز خوبی نیست. میترسم... میترسم اینجا یی که هستم جامو به بابام بگن.. هرچند...

و سکوت کرد. سامان:

هرچند چی؟

- هرچند اقا بزرگم گفته به بابا چیزی نمیگه و این اطمینان و بهم داده

سامان چشمانش را گرد کرد و گفت:

یعنی.... به بابا بزرگتم گفتی؟

آرام:

نه... اگه میگفتم مشکوک میشدن به بابا میگفتن. گفتم برای اینکه معتاد بود اومدم اینجا! و نمیخوام بفهمه که اینجا...

سامان سری تکان داد و گفت:

بین من ساده ترین راهو بهت میگم. یعنی تنها کاری که میتونیم بکنیم همینیه. البته دوتا راه داریم ولی اینو فقط میتونیم انجام بدیم که منطقی ترین راهه. اصلا اصلی ترین راهه

آرام:

خب... خب چیه؟

سامان خواست جوابش را بدهد که غذاها را آوردند. تعجب کرد از اینکه انقدر زود آوردند اما حرفی نزد. روبه آرام گفت:

اول بخوریم بعد میگم

آرام سری به نشانه نفی تکون داد و گفت:

نه... بگو لطفا

سامان کمی سس روی لازانیا اش ریخت و گفت:

بخور اول

آرام کمی از لازانیا برداشت و در دهانش گذاشت. نیم ساعتی خوردن سامان طول کشید. آرام که چیزی نمیخورد. هم سیر بود هم بخاطر استرسی که داشت نمیتوانست چیزی بخورد! سامان گفت:

چرا نمیخوری؟

- میخورم. شما بخور

سامان سری تکان داد و خیلی منظم و با کلاس غذایش را خورد. غذایش که تمام شد با دستمال کاغذی اطراف لبش را تمیز کرد و گفت:

خب. میگفتیم

آرام گفت:

آره آره. بگو.

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

باید شکایت کنیم از دست بابات

چنگال از دست آرام روی بشقاب افتاد و صدای بدی ایجاد کرد. سامان چه میگفت. او از دست پدرش شکایت کند؟؟؟؟ مگر میتواند از دست پدرش شکایت کند؟؟؟؟ چگونه! سعید پدر آرام بود. آرام به عقب صندلی تکیه داد و دستش را روی چشمش گذاشت. نفس عمیقی کشید و گفت:

من چطوری از بابام شکایت کنم؟؟؟ بابامه! نمیتونم

سامان بالاخم گفت:

مگه تو دخترش نبودی که روت شرط بست؟؟؟ آرام عاقل باش... میفهمی اینی که تورو برده همچین آدم معمولی نیست که بخوای دست کمش بگیری... یه پسر هیچ وقت باخت و تحمل نمیکنه. اون آقای جلالی هم مطمئنا به غرورش برمیخوره. عاقل باش. اگه تو کاری نکنی اونا اذیت میکنند.

آرام:

حالا چرا از دست بابام؟ از دست جلالی شکایت میکنیم!

سامان شانه ای بالا انداخت و گفت:

از دست هرکی شکایت کنی باز هم پای بابات، جلالی و هرکسی که تو اون روز اونجا حضور داشته گیره. و شایدم اون پسر... دانیال... البته مطمئن نیستم پای اونم گیر باشه. اگه تو شهادت بدی که اون تقصیری نداره با اون کاری ندارن. ولی بابات عدم صلاحیتش ثابت میشه و اگه سهیل بزنه زیر همچی و همه هم به نفعش شهادت بدن کار تمومه! ولی بازم بهترین راه همون شکایته. اگه بتونیم ثابت کنیم حله. اگه از بابات آزمایش اعتیاد بگیرن تا یه جاهایی از حرفامون ثابت میشه. همچنین قمارو مشروب تو ایران جرمه... پس اونجوری هم پای هردو گیره!

آرام با ناراحتی و بغض گفت:

بابام... بابام میوفته زندان؟؟؟؟

سامان سری تکان داد و گفت:

ممکنه! ممکن که نه. از صد درصد نود و نه درصدش همچین اتفاقی میوفته!

آرام:

اگه اونم بره زندان... من خیلی تنها میشم. اون تنها حامی منه. چطور میتونم بندازمش زندان. چطوری؟

و بغضش ترکیدو قطره ای اشک از چشمانش پایین ریخت. سامان نمیدانست چرا... اما از دیدن اشک او... انگار وزنه ای روی قلبش فرود آمد. بالاینکه قبلا هم گریه او را دیده بود... اما اینبار فرق میکرد.

نفس عمیقی کشیدو گفت:

گریه کن. ولی اینجا نه. اول غذا تو بخور

آرام با دست غذا را پس زدو با چشمانی گریان سرش را به عقب تکیه داد. سامان گفت:

یعنی چی؟ بخور ببینم

آرام جوابی به او نداد. سامان که دید او چیزی نمیگوید گارسون را صدا زد و گفت:

لطفا این غذا رو برامون بذارین تویه پلاستیک میبریمش

مرد سری تکان داد رفت. دقیقه ای بعد با یه ظرف یکبار مصرف و کیسه ای که نام رستوران رویش حک شده بود برگشت. سامان ظرف و پلاستیک را گرفت و غذا را در آن گذاشت و سوییچش را به طرف آرام گرفتو گفت:

اشکاتو پاک کن. برو تو ماشین الان میام

آرام اشک هایش را پاک کردو سوییچ را گرفت. سامان هم خیلی زود صورتحساب را پرداخت کردو از رستوران خارج شد. آرام در ماشین نشسته بودو به بیرون چشم دوخته بود. به طرف ماشین رفتو در را باز کرد. تا نشست و استارت زد ضبط خود به خود روشن شد و آهنگ غمگینی گذاشته شد. همین باعث شد بغض او بشکند و آهسته اشک بریزد. سامان که به خوبی حس او را درک میکرد نفس عمیقی کشید. اوهم یکروزی مانند آرام پس زده شده بود. اما متفاوت تر! راه افتاد... بچیزی نگفت به امیده اینکه خود آرام گریه اش را بس کند. اما گریه آرام بند نمی آمد. سامان کم کم عصبی شد اما صدایش را کنترل کردو گفت:

میتونم بپرسم برای چی گریه میکنی؟؟؟ این موضوعی که من گفتم کجاش گریه داره آخه؟؟؟ تازه راحتم میشی. از دست این همه استرس...

آرام:

ولی بابام...

– آرام اگه اون بابات بود اینکارو نمیکرد!

آرام میان بغض گفت:

باید فکر کنم

سامان پوفی کردو سرش را تکان داد. برای تغییر جو کمی دیگه هم چرخ زدند و سامان پرسید:

دیروز فامیلاتونو دیدی؟؟؟

آرام سری تکان دادو گفت:

آره دیدمشون.

– خب؟

– دوتا عمو دارم و...یه عمه و یه دختر عمه!

روی دختر عمه تاکید زیادی کرد. سامان کنجکاو به طرفش برگشتو گفت:

دختر عمه؟؟؟

– آره. نمونس

و پوزخندی زد. سامان:

خب یعنی چی؟؟؟

آرام:

بذار از اول بگم.

و چون هم صحبت پیدا کرده بود خودش هم مشتاق حرف زدن شده بود. ادامه داد:

اون پسره که رفتیم اول از همه دیدیمش

– کدوم؟

– همون پسر پررو فضوله!

– آهان. همون که اسمش چیز بود؟ امیر... امیر سپهر؟ نه نه امیر...

و در ذهنش به دنبال اسم او گشت که آرام گفت:

امیرپارسا

سامان تند تند سری تکان دادو گفت:

آره آره امیرپارسا. خب؟

– پسرعمومه. یه خواهر داره اسمش المیراس. از همشون بهتره. یه عمو دیگم دوتا دختر داره دوقلو

ان! سایه و سحر. و حالا عمو

– خب عمه خانوم... ایشون کیه؟

– میشناسیش

سامان به طرف آرام برگشتو مشتاق گفت:

واقعا؟؟؟ کیه؟

آرام:

البته شاید ها. شایدم نشناسیش ولی خانوادت خیلی خوب میشناسنش.

– خب کیه؟؟؟

– یادته گفتم اومدم تهران رفتم خونه قبلیتون یه پسره منو آورد اینجا؟ اونا خونرو از شما خریده

بودن!

– خب؟؟؟

– خب نداره که... همون کسی که خونه پاسداران شمارو ازتون خریده عمه من بوده

سامان با چمانی گرد به طرف او برگشتو گفت:

نـــــه! راست میگى؟؟؟

آرام تند تند سرش را تکان داد. سامان لبش را گاز گرفتو سرش را تکان دادو بعد با لحنی جالب گفت:

نگا نگا چه نسبت فامیلی هایی پیدا میشه

آرام لبخندی زدو گفت:

آره...خودم انقده تعجب کردم! اصلا هممون!

- چند تا بچه داره!؟

- سه تا. محمد رضا. علیرضا. رووویا

و تک خنده ای کرد. سامان:

قضیه دختر عمت چیه؟؟

- هیچی قبلنا که نمیشناختمش باهاش دعوام شده بود.

- برای چی؟

- یه موضوع مسخره

بعد از مکثی اضافه کرد:

تازه امروز بعد از ظهرم قراره همشون بیان خونه اقا بزرگ

- اوه اوه! پس مهمون داری! ساعت چند میان؟

- نمیدونم.

و نگاهی به ساعت انداخت. ساعت دو ونیم بود. سامان دور زدو به طرف خانه پدر بزرگ آرام به راه

افتاد. همانطور که سعی میکرد لحنش آرام را اذیت نکند گفت:

تو...نمیخواهی بری دانشگاه؟؟؟؟؟؟

همه فکر ها باز هم در ذهن آرام زنده شد. نفس عمیقی کشیدو گفت:

فکر نکنم بتونم!

- چرا؟؟؟

- من دلم نمیخواد تنها برم بیرون چون میترسم. بعد برم دانشگاه؟؟؟ تازه تا وقتی اون موضوع به اون مهمی هست چطوری میتونم درس بخونم. شاید باید دوسال دیگه کنکور بدم و دوباره برم!

- داری اشتباه میکنی... امروز که فامیلاتون میان ازشون پرس بین اطلاعاتی راجع به رشته میدونن؟ بعد خبرشو به من بده.

- ولی...

- خب دیگه چه خبر!

و بااین حرف کاملاً بحث را عوض کرد. آرام با گفتن کلمه سلامتی دیگر چیزی نگفت.

تقریباً ساعت سه بود که رسیدند. آرام نفس عمیقی کشید و در ماشین را باز کرد. درست همزمان با آرام در خانه هم باز شو دونفر از آن خارج شدند... آرام خشک شده به آنها نگاه میکرد اما سامان اصلاً حواسش به آنها نبود. دستش روی فرمان و نگاهش به جلو بود. وقتی دید آرام پیاده نمیشود به طرفش برگشت و گفت:

آرام...

که اوهم متوجه دو نفر شد. سرش را بالا گرفت که همان پسر فضول دیروزی را به همراه پسری دیگر دید. آرام از ماشین پیاده شد و گفت:

سلام

علیرضا و امیرپارسا هردو به آرام و آن پسر نگاه میکردند. علیرضا ابرویی بالا انداخت و گفت:

آقای سعادت هستند؟؟؟

و بعد لبخندی زد. آرام هم لبخندی زد و به طرف سامان برگشت. همان موقع سامان از ماشین پیاده شد و به طرف آنها رفت. علیرضا دستش را جلو برد و گفت:

سلام آقای سعادت. مشتاق دیدار...

سامان ابرویی بالا انداخت و گفت:

سلام. میشناسیم همو؟؟؟

علیرضا لبخندی زدو گفت:

آرام جان براتون نگفتن؟؟؟

آرام به طرف سامان برگشتو گفت:

آقای امیر پارسا پسرعمو و آقای علیرضا پسر عمه من هستن

با شنیدن کلمه عمه سامان سریع به موضوع پی بردو گفت:

بله بله گفته بودن. آقای زمانی درسته؟

علیرضا سری تکان دادو گفت:

بله

امیرپارسا گفت:

شما..همو میشناسین؟؟؟

سامان:

کمو بیش...

امیرپارسا نگاه مشکوکی به آرام و سامان انداختو سرش را تکان داد. سامان به طرف آرام برگشتو گفت:

خب من میرم. خدافظ

آرام سری تکان دادو گفت:

خدافظ

سامان برای بقیه هم سری تکان دادو به طرف ماشین رفت. و باز هم بعد تکان دادن سرش پایش را روی گاز فشرد و رفت. آرام به طرف پسرها برگشتو گفت:

خب...نمیخواین برین تو؟ نمیذارین منم برم؟

امیرپارسا ابروهایش را بالا انداختو با لبخند شیطونی او را نگاه کرد اما علیرضا از راه کنار رفتو گفت:

چرا چرا... بفرمایین

آرام لبخند ژکوندی زدو خواست داخل شود که امیرپارسا گفت:

رمز ورود

آرام قدمی به عقب برگشتو گفت:

بله؟؟؟

علیرضا:

امیر ول کن بنده خدا از این قضیه خبرنداره بذار بره

امیر تک خنده ای کردو گفت:

برو تو هیچی

آرام دوباره خواست داخل شود که یاد چیز افتاد و به عقب برگشت. روبه آنها گفت:

بقیه هم اومدن؟؟؟؟

علیرضا سری به نشانه منفی تکان داد. آرام سری تکان دادو این بار واقعا داخل شد. به دنبالش پسرها هم وارد شدند. علیرضا و امیر پارسا باهم پچ پچ میکردند و راجع به سامان حرف میزدند اما آرام بدون توجه به آنها وارد ویلا شد...

با لبخند همراه با آهنگ میخواندو به طرف خانه میرفت. میدانست آرام کنار آن همه فامیلی که دارد خوشحال است... همینکه از تنهایی در میامد تا حدی سامان را خوشحال میکرد... روبه روی در پارکینگ خانه خودش استاده بود. ریموت را بالا آورد تا در را باز کند اما متوجه یک خانم شد. یک خانم آشنا. کسی که هربار با دیدنش کل گذشته اش یادش می آمد و دلش میخواست هم او را بکشد هم خودش را. نفس عمیقی کشیدو از ماشین پیاده شد. با خشونت به طرف خانم رفتو گفت:

چرا دست از سر من بر نمیداری؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟ نمیخوام انقدر همه جا پیدات بشه. دیگه داری حوصلمو سر میبری.

خانم بغضش ترکیدو گفت:

آخه چرا؟ سامان چرا نمیداری باهات حرف بزنی؟؟؟؟؟ هان؟؟؟؟؟ چرا؟ سامان تو شرایط منو درک نمیکنی

سامان صدایش را بالا برد و گفت:

شرایط تو خیلی وقته درک کردم. همون موقع که منو ول کردی رفتی. فقط ازت خواهش میکنم دست از سر من بردار. وگرنه قانونی اقدام میکنم

چند نفری به طرف آنها برگشته بودند و به سامان نگاه میکردند. سامان با ناراحتی سوار ماشین شد و در را باریموت باز کرد. خانم با چشمانی پر از اشک از در فاصله گرفت و رفتن سامان را نگاه کرد. سامان ماشین را پارک کرد و برای تخلیه عصبانیتش سوار آسانسور نشد و از پله ها بالا رفت. فقط پایکوبی میکرد... با خشونت در خانه را باز کرد و در را بست! روی مبلی خوابید و سیگارش را برداشت و آن را آتش زد. دود را با عصبانیت بیرون میفرستاد...

با پوزخندی گوشه لبش رانندگی میکرد. چه نقشه هایی که در ذهنش نداشت. میخواست اول از همه آرام را پیدا کند و کمی آنرا پیش خود نگه دارد. پس از آنکه خسته شد نقشه تحویل آرام را عملی کند و بعد با آن پولی که به دستش میرسید، هرچند کم بود اما از این کار دست میکشید و قبل از اینکه کسی بفهمد همراه با ندا از ایران میرفتند. چه نقشه هایی که در سرش نداشت. نفس عمیقی کشید و حواسش را بیشتر به راه جمع کرد! مرد راننده از هر مسیری که هر روز اتوبوس میرفت سهیل را برد. دلش را برای پول هایی که به دستش میرسید صابون زده بود. سهیل صدای آهنگ را زیاد کرد و با آهنگ خواند:

دل تو دلم نیست

استرس دارم

...

و دیگر آهنگ را ادامه نداد. همین یک بیت حرف خودش بود. استرس داشت... نفس عمیقی کشید و گفت:

آدرس رو درست بگیا

مرد سری تکان دادو گفت:

چشم آقا... حتما!

روی تخت دراز کشیده بودو فکر میکرد. آیا واقعا او میتواندست ادامه تحصیل بدهد؟ با این اوضاع؟؟؟؟ دستی روی پیشانی اش گذاشتو کمی شقیقه هایش را مالید. تند تند نفس میکشیدو به سقف نگاه میکرد که در اتاقش زده شد! اصلا یادش نبود باید ازجایش بلند شود برای همین تکانی نخوردو گفت:

بفرمایین تو

و به طرف در برگشت. همان موقع علیرضا وارد شدو با دیدن او سرش را پایین انداخت. آرام با سرعت قابل توجهی از جایش بلند شد و مانتو شال خود را صاف کرد. بماند که در آن بین نزدیک بود لیوانی روی زمین بی افتد و به هزاران قسمت تقسیم شود. علیرضا گفت:

میتونم پیام تو؟

آرام با من من گفت:

چ..چی؟؟؟ بله بله. بفرمایین!

و باز هم خودش را صاف کرد. علیرضا وارد شدو روی صندلی نشست. آرام سرش را پایین انداخت. علیرضا با من من گفت:

من... هنوزم.. باورم نمیشه که ما فامیلیم!

آرام بی مقدمه گفت:

وا مگه چیه؟

و بعد متوجه لحن خود شدو تازه فهمید که خودش هم هنوز متعجب است. گفت:

چیز... میگم خب منم باورم نمیشه... که آدم از قبل فامیلشو ببینه بعد شناسه!

علیرضا سری تکان دادو گفت:

خانومه...جاوید

آرام لبخند کجی زدو گفت:

پسرعممی دیگه. بگو آرام

علیرضا:

ناراحت نمیشی؟

آرام سری به نشانه نفی تکان داد. علیرضا نفس عمیقی کشیدو گفت:

آرام تو هنوز از دست خانواده ما ناراحتی؟

آرام باز هم بی مقدمه گفت:

از خانواده شما؟ چرا؟؟؟

علیرضا باکمی نگاه کردن در چشمان او همه چیز را به او فهماند. آرام لبش را گاز گرفتو گفت:

بخدا انقد فکرم درگیره همچیو قاطی کردم. از خانواده شما؟؟؟

علیرضا سری به نشانه مثبت تکان داد. آرام شانه ای بالا انداخت و گفت:

نه...من همون موقع فراموش کردم. مخصوصا اینکه به بهترین نحو جبران شد. ممنونم ازت. چون تو

اگه همچین لطفی نمیکردی...من هیچ وقت اینجا نبودم. هیچ وقتم اونارو پیدا نمیکردم!

علیرضا:

اون که وظیفه بود. ولی تو واقعا از دست ما ناراحت نیستی؟

آرام سری تکان دادو گفت:

بین علیرضا اگه من قراره ناراحت باشم از رویا باید ناراحت باشم. افراد دیگه ای دخیل نیستن...چون شما خانوادشین که قرار نیست از دست شما ناراحت باشم. ولی من کلا از رویا هم ناراحت نیستم. من اون موقع تو شرایط درستی نبودم وگرنه هیچ وقت اون سیلی رو بهش نمی‌زدم که حالا دل چرکین بشه. میدونی یه حقایی رو بهش میدم. خب هرکی بود شک میکرد! بااینکه رویا شاید یکم تند رفته باشه ولی من نه تنها از شما و حتی از اون هم ناراحت نیستم...یعنی...بااینکه

این موضوع سه چهار روز پیش اتفاق افتاده ولی من خیلی زود فراموش کردم. دقیقاً همون موقعی که خانواده سعادت رو پیدا کردم.

علیرضا نفس عمیقی کشید و لبخند زد. پس از مکثی گفت:

خوشحال شدم...

آرام هم در جواب لبخند خسته ای به او تحویل داد

علیرضا اضافه کرد:

گفتی ذهنت مشغوله. به چی فکر میکردی؟ البته اگه دوست نداری نگو!

آرام:

نه بابا به چیز خاصی فکر نمیکردم که نخوام بگم. داشتم به دانشگاهم فکر میکردم

- امسال نرفتی درسته؟؟؟

آرام سری تکان داد. علیرضا گفت:

خب از همین الان بشین بخون واسه کنکور. مطمئن باش قبول میشی. رشتت چیه؟

آرام:

کامپیوتر

- میخوای کدوم رشتش بری؟

هنوز آرام جواب نداده بود که در اتاق باز شد و امیرپارسا وارد شد. در اتاق را تا آخر باز کرد و گفت:

چیکار میکنی؟

علیرضا اخمی کرد و گفت:

داشتیم صحبت میکردیم...

امیرپارسا سری تکان داد و گفت:

آهان. علی محمد رضا اومده. سوییچ و میخواد. تو راهش میره دنبال دخترا تا بیارتشون!

علیرضا سوییچ را به طرف امیرپارسا گرفتو گفت:

بیا...ببر بده بهش!

امیرپارسا شونه ای بالا انداختوگفت:

نه ممنون.ماشینت گرونه من پول خسارت ندارم.بیا برو خودت بده بهش.فک کنم کارت هم داره

علیرضا سری تکان داد و از جایش بلند شد.امیرپارسا اخم کردو جلوی آرام ایستادو زول زد به او.آرام بدون توجه به او موبایلش را برداشتو کمی آنرا گشت.با دیدن نام دانیال که ساعت شش صبح به او زنگ زده بود بازهم تمام افکار آزار دهنده در ذهنش زنده شدند.گوشی را روی تخت انداختو آرنجش را روی زانو گذاشتو با دست هایش صورتش را پوشانده.امیرپارسا که از رفتار او کمی تعجب کرده بود ناخود آگاه گفت:

خود درگیر

آرام سرش را بالا گرفتو در چشمانش نگاه کرد.نفس عصبی کشیدو گفت:

جان؟؟؟؟

امیرپارسا بدون هیچ ترسی گفت:

خود درگیر

آرام زیر لب گفت:

خود درگیر خودتی!

امیر پارسا وزنش را روی پای چپش انداختو گفت:

گیریم که شما میگی ماییم.ولی ما میبینیم که شمایی

آرام چپ چپ به او نگاه کردو چیزی نگفت.علیرضا بالاخم وارد شدو گفت:

وا کارم نداشت که.سوییچ و گرفت رفت

و به امیرپارسا نگاه کرد.امیرپارسا بدون انکه هل شود گفت:

منم حدس زدم شاید کارت داشته باشه

علیرضا سری تکان داد و گفت:

تو راست میگی. محمد رضام منو کار داشت. سوسکم خوشگله. توام کرم نداری

امیرپار سا:

هر هر... گفتم حدس زدم.

- تو دیگه حدس زن.

آرام میان حرف آنها آمد و گفت:

دختر کی میان؟

امیر:

به زودی

و علیرضا را بیرون کشاند و گفت:

بگیر بخواب. اونا بیان استراحت نداری

آرام سری تکان داد. دراز کشید و چشمانش را بست. با صدای جیغ و داد چشمانش باز و درجای خود نیم خیز شد. همان موقع در باز شد و امیرا وارد شد. آرام کمی منگ به اطراف نگاه کرد و بعد متوجه امیرا شد. خیلی بد از خواب بیدار شده بود. هر وقت با صدای جیغ یا داد بیدار میشد اخلاقش تا شب همه را اذیت میکرد. پیشانی اش را مالید و امیدوار بود که عصر آن روز را با بداخلاقی نگذراند! دوباره سرش را روی بالش گذاشت که امیرا گفت:

این چرا باز خوابید

امیرپار سا دستش را کشید و گفت:

ولش کن بدبختو. با اینکه ظهیر بیدار شده از خواب و دوباره خوابیده، ولی الان بیدار میشه دهن هممونو سرویس میکنه ها. والا از این دخترا چیزی بعید نیست

و بعد اضافه کرد:

بعد بیدار شدن از خواب.

المیرا در را بست ولی صدای جیغ و دادهایش و کتک هایی که به امیرپارسا میزد شنیده میشد. آرام دستش را روی چشمانش گذاشت و گفت:

خدایا خدایا خدایا خدایا خدایا!!!

و نفس عمیقی کشید. دست برد و موبایلش را برداشت و آهنگی گذاشت تا حداقل ذره ای از بداخلاقی هایش کم شود و آرامش پیدا کند:

حرفم این بوده همش

روزی که میترسم ازش

روزی که خسته بشی و

بخوای منو ترکم کنی

آخه وقتی با منی

حرف رفتن میزنی

مگه چی خواستم

بجز اینکه یکم درکم کنی

آخه بی انصافیه

تا همین جا کافیه

تا کجا میخوای به این

فاصله مجبورم کنی

من به هر دری زدم

تورو از دستت ندم
تا کجا میخوای به این
فاصله مجبورم کنی

منو درکم کن یکم
از پیشم نرو
هرچی تو بخوای
همون میشم نرو

از حسم بهت
فرصت بده که بگم
بگم دیوونتم
منو درکم کن یکم

منو درکم کن یکم
از پیشم نرو
هرچی تو بخوای—
همون میشم نرو

از حسم بهت
فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم

منو در کم کن یکم

میان این دوبیت و بیت بعدی قسمتی از آهنگ پخش میشد که عاشق آن تیکه بودو همیشه این
آهنگ را گوش میداد فقط بخاطر آن ریتم آهنگ

بند بند حرف من

پشت هر لبخند من

هی میخواستم بهت بگم

حرفی که توی دلمه

من فقط خواستم بگم

فکر من باشی یکم

فکر من که غصه هام

قدر تمومه عالمه

نه میشه دست کشید ازت

نه میشه دل برید ازت

نه میشه پنهونش کنم

این حس عاشقونه رو

کاش بدونی خستمو

انقد بهت وابستمو

انقده میگم تا باور کنی

احساس منو

منو درکم کن یکم

از پیشم نرو

هرچی تو بخوای

همون میشم، نرو

از حسم بهت

فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم

منو درکم کن — یکم

منو درکم کن یکم

از پیشم نرو

هرچی تو بخوای

همون میشم، نرو

از حسم بهت

فرصت بده که بگم

بگم دیوونتم

منو در کم کن— یکم

...این آهنگ را فقط و فقط بخاطر ریتمش گوش میداد. و گرنه هیچ توجهی به معنا و شعر آن نداشت... نفس عمیقی کشید و از جایش برخاست... به طرف آینه رفت. باز با مانتو خوابیده بود... نگاهی به مانتوی چروکیده اش کرد و گفت:

اه اه. انگار از دهن گاو درومده!

و مانتورا دراورد و آویزان کرد. تی شرتش را با تنیکی عوض کرد. شال چروکیده اش را هم کنار انداخت و شال دیگری برداشت. با اعصابی خراب دوباره به آینه نگاه کرد. نفس عمیقی کشید و گفت:

خدایا. من خودم اعصابم فعلا ضعیفه. نذار ضعیف تر شه. و گرنه فامیلامو از دست میدم

و به طرف در رفت. کسی در سالن نبود. خواست به طرف هال برود که صدای دختری راشنید:

اقا جون. من که باور نمیکنم این دختره، دختر عمو سعید ما باشه. مگه میشه آخه؟؟ پس اینهمه سال کجا بود؟ بعد صد سال اومده چی بگه؟ شما چرا حرفاشو باور کردین آخه؟؟

پسری به میان حرفش آمد و گفت:

رویا بس کن تو رو خدا. تو شورشو دراوردی با این شکات... بعله درسته تو دانشجوی رشته بازیگری و تئاتری خیلارو دیدی اینجوری نقش بازی کنن ولی خیلی جاها با این حرفا آبروی مارو بردی. نمونش چند روز پیش...

به اینجا که رسید ساکت شد. رویا به طرف علیرضا برگشت و گفت:

اولا که اینا شک نیست واقعیته.

به طرف اقا بزرگ برگشت و ادامه داد:

گیریم این خانوم خانوما دختر عمو سعیده... پس باباش کو؟ چرا تنها اومده؟ از کجا معلوم واسه ارث و میراث نیومده باشه؟

امیرپارسا برای اولین بار به حمایت از آرام قدم برداشت و گفت:

رویا بس کن ببینم. هی ارث ارث ارث! هرچی میشه همینو میگي. آقا که آقا چون از تو خیلی بهتر میدونه و تو لازم نیس اینارو بهش بگی.

رویا پرید وسط حرف امیرپارسا و گفت:

میدونم ولی خواس...

– یاد آوریم نمیخواه بکنی. آقا چون این چیزارو خوب یادشه. توام بس کن

محمد رضا:

راس میگه... بسه

آقا بزرگ ساکت به حرفهای آنها گوش میداد. رویا دستی دستی او را زیر خاک کرده بود و حرف از ارث میزد. آرام هم با بغض پشت در به حرفهای آنها گوش میداد. نمیدانست چرا اینقدر به همه چیز محکوم میشود. دلش میخواست قدم بردارد و چنان بردهان رویا بکوبد که دیگر نتواند سخن بگوید چه برسد به اینکه کسی را محکوم کند. اما ساکت باز هم گوش داد. میدانست چه چیزهایی میخواهد بشنود...

رویا بدون توجه به کسی پوزخندی زد و گفت:

من که میدونم این دختره یه ریگی به کفششه. این دختره فراریه آقا چون فراری.

المیرا سریه گفت:

رویا دهن منو باز نکنا

رویا:

دهنت باز شه ببینم چی میخوای بگی؟

المیرا با خشونت گفت:

خیلی چیزا...

رویا بدون توجه به او از جا بلند شد و گفت:

فراریه. ف. ر. ا. ر. ی. این دختره معلوم نی چه ج ...

علیرضا نگذاشت حرفش را ادامه دهد و بلند گفت:

خفه میشی یا نه؟؟؟

رویا ابتدا کمی تعجب کرد اما بعد با تمام پرویی گفت:

به به. خان داداششش

محمدرضا:

رویا هرچی هیچی نمیگم ادامه نده. ما میریم خونه...

رویا:

من از همون روز که اومد دم خونمون فیه

به اینجا که رسید سکوت کرد. گویا خودش هم ترسید. دهانش را بست و آب دهانش را قورت داد. سایه سریع گفت:

چی؟؟؟؟ اومد کجا؟؟؟

آقا بزرگ به حرف آمد:

پس یه خبرایی بوده که هردوتون موقع دیدن هم اونجوری خشکتون زده بود. رویا... من فکر میکردم خیلی باادب تراز اینا باشی... ولی اشتباه میکرد. اصلا نیستی. درست برعکس داداشات...

و از جا بلند شد و به طرف اتاقش راه افتاد. آرام شانه هایش را در آغوش گرفته و سرش را پایین انداخت. دیگر نمیتوانست گریه کند. نمیتوانست آن سردرد هارا تحمل کند. برای همین بغضش را خورد و به دیوار تکیه داد. علیرضا پس از تکان دادن سرش به طرف سالن راه افتاد. بقیه هم به دنبال علیرضا، اما هر شش نفر به غیر از رویا، جلوی در سالن، با دیدن آرام میخکوب شدند.

علیرضا با چشمانی پراز استرس به او نگاه کرد. آرام خیلی سریع تر از همه به خود آمد. بدون هیچ عکس العملی به طرف هال رفت. بدون نگاه کردن به رویا دوتقه به در اتاق آقا بزرگ زد. صدایی را شنید:

فعلا کسی نیاد تو!

آرام آهسته گفت:

آقا بزرگ

– آرام، بیا تو!

و آرام در برابر چشمان متعجب رویا وارد اتاق شد. آقا بزرگ با دیدن او لبخند زد. آرام در را بست و گوشه ای ایستاد. آقا بزرگ گفت:

رویا یه چیزایی میگفت.

آرام سری تکان داد و گفت:

شنیدم

آقا بزرگ ابروهایش را بالا داد و گفت:

از کجا؟

– از اولش تا آخرش

– پس باید یه چیزایی رو توضیح بدی

– برای همین اومدم. من میگم. اگه ناقص بود شما بگین تا بازم توضیح بدم

سرش را پایین انداخت و گفت:

از حرف های رویا تقریباً همشو میدونین. چرا از اراک اومدم اینجا. چجوری اومدم. تا الان کجا بودم. و چه دختریم. من نه برای ارث اومدم نه برای سوء استفاده. من دختر پسر تون... سعیدم. اومدم اینجا که میدونستم شما اگه بابام نباشین بابا بزرگم هستین. میتونم بهتون تکیه کنم. فقط و فقط همین. و قضیه اینکه من اونروز رفتم جلوی خونه رویا اینا، این بوده که آقای زمانی خونه قبلی آقای سعادت و خریده. و من آدرس خونه جدید آقای سعادتو نمیدونستم و رفتم جلوی در خونه قبلیشون. و اونجا رویا هم بود...

آقا بزرگ:

پس قضیه این بوده...

آرام سری تکان داد. آقا بزرگ با مهربانی ادامه داد:

تو ناراحت نباش. رویا همینطوریه. سر تا پاش زخم زبونه. دختری بدی نیست. شاید بد حرف بزنه اما تو دلش هیچی نیست.

آرام سری تکان دادو گفت:

میدونم. هیچکی هیچی تو دلش نیست

آقا بزرگ کاملا مفهوم حرف او را درک کرد. آرام گفت:

برم آقا بزرگ؟؟؟

آقا بزرگ پاسخ داد:

آره... برو. ناراحتم نباش

آرام لبخند زورکی زدو خارج شد. با دیدن حرص و جوش های رویا شارژ شد. برای همین خیلی راحت از او گذشت و به طرف بقیه رفت. همه با استرس به او نگاه کردند اما آرام لبخندی زدو کنارشان نشست. المیرا با من و من گفت:

آرام... تو

آرام میدانست که او چه چیزی میخواهد به او بگوید. برای همین گفت:

مهم نیست. خوش اومدین. چقد همتون غمگینین

همه نفس های حبس شده شان را آزاد کردند. رویا لبخند خبیثی زدو با برداشتن سویچ علیرضا از آن خانه خارج شد. واما دیگر نوه ها باهم صحبت میکردند. علیرضا گفت:

گفتی رشتت چیه؟؟؟؟

آرام:

کامپیوتر!

- نرم افزار یا سخت افزار؟

- نرم افزار

المیرا سریع گفت:

۱۱۱۱ امیرپارسا هم رشتش اینهه.

و بعد از کمی مکث ادامه داد:

علیرضا ام

آرام سری تکان دادو گفت:

ااا؟؟ چه جالب. هردوتون نرم افزارین یا چیزای دیگه؟

امیرپارسا گفت:

من سخت افزارم علی نرم افزار

علیرضا به نشانه مثبت سری تکان دادو گفت:

آره... خب داشتیم راجع به کنکورت حرف میزدیم. میخوای سال بعد کنکور بدی؟

آرام:

نمیدونم. تو فکرشم

علیرضا:

نمیدونم یعنی چی؟ خب باید ادامه بدی!

آرام:

میدونی باید دوباره چقدر درس بخونم تا بتونم تهران قبول شم؟؟؟

علیرضا:

استعدادشو داری. بخون تا تهران قبول شی. نشدیم میری آزاد! یا ورودی بهمن سال بعد. میدونی که

بهمن شرط معذله. معدلت چند بود؟؟؟

آرام:

هیجده و چهل و چهار صدم!

علیرضا سری به نشانه تحسین تکان دادو گفت:

این که عالیه پس میتونی ادامه بدی!

آرام:

ولی من هیچ کتابی باخودم نیاوردم. هیچ کتابی!

علیرضا بدون آنکه بخواهد سوالی پرسد گفت:

خب میخری! این که چیز خاصی نیستش

آرام سری به نشانه باشه ادامه دادو دیگه حرفی نزد!

سهیل تکانی خوردو از ماشین پیاده شد. کمی کمر و گردنش را مالیدو گفت:

ناصر! اینجا پیادش کردی؟؟؟

ناصر (مرد راننده اتوبوس) سری تکان دادو گفت:

آره. دقیقا یادم سوار کدوم ماشین شد. آقا رو میشناسم

و به طرف تاکسی ها رفت. همه شروع به تبلیغات کردند که او سوار کدام ماشین بشود. مرد به طرف یک پیرمرد رفتو گفت:

سد علی نیست؟؟؟؟

پیرمرد سری تکان دادو گفت:

نه... مریض شده خوابیده خونه بیچاره.

ناصر با تاسف سری تکان دادو گفت:

ای وای! فردا نمیتونه بیاد؟

پیرمرد:

فکر نکنم. حالش اصلا خوب نبود! بیچاره کارم نکرده پول نداره شده شرمنده زنو بچش...

ناصر با تاسف سری تکان دادو گفت:

باشه. ان شاءالله خدا شفارش بده!

و به طرف سهیل رفت. سهیل دست به کمر منتظر او بود. وقتی ناصر گفت پرسید:

چی گفت؟؟؟؟ کجاست؟ کم کمون میکنه؟

- نبودش. اون یارو پیرمرده گفتش که مریضه خوابیده خونه بدبخت!

سهیل پوفی از عصبانیت کشید و گفت:

واویلا! برای بدست آوردن زنم باید چند مرحله رو عبور کنم! انگار مسابقه. یکی مریضه یکی شیفتش این نیست یکی فلان یکی بیسار!

ناصر:

بابا بدبخت پیره. فقیره حتی کار نکرده شرمنده زنو بچشه بعد شما اینجوری میگی؟

سهیل دست به کمر شد به اتوبوسی که روبه روی تاکسی ها ایستاده بود نگاه کرد. ناگهان فکری به ذهنش زد. سریع به طرف ناصر برگشت و گفت:

فقیره؟

- فقیره فقیر نیست ولی همچین وضعش خوبم نیست.

- پول لازمه؟

- حتما دیگه

بدون حرف به طرف ماشین برگشت. سوییچ را برداشت و در را قفل کرد. سپس روبه ناصر گفت:

بیا بدو

و خودش هم به طرف آن پیرمردی که چند دقیقه پیش ناصر کنارش بود رفت. وقتی به او رسید گفت:

ایشونه؟

ناصر سری تکان داد و سهیل روبه پیرمرد گفت:

حاجی یه دقه بیا اینجا

و به گوشه ای اشاره کرد. پیرمرد متعجب گفت:

برای چی پیام؟

– شما بیا میگم بهت

پیرمرد روبه یکی از مرد ها گفت:

حواست به ماشینم باشه برمیدرم!

مرد سریع تکان دادو پیرمرد به طرف سهیل و ناصر رفت! سهیل گفت:

حاج آقا شما چیزو میشناسین؟؟؟

و به طرف ناصر برگشت. ناصر گفت:

منظورش سد علیه!

– بله همون آقای سید علی رو میشناسین؟

پیرمرد سری تکان دادو گفت:

بله میشناسمش. شما؟؟

سهیل نفس عمیقی کشیدو گفت:

ما با ایشون کار فوری داریم. خواهش میکنم اگه میشه آدرس خنوشونو به ما بدین.

پیرمرد اخمی کردو گفت:

بیخشید والا. نمیتونم آدرس خنوشو به یه غریبه بدم.

سهیل:

خواهشا بدین!

پیرمرد سرش را به نشانه نفی تکان داد. سهیل اینبار با جدیت گفت:

مگه پول لازم نیستن؟ کمک نمیخوان؟ خواهشا ادرسو بدین. پای زخم در میونه

با این حرف پیرمرد به طرف سهیل برگشتو او را برانداز کرد. معلوم بود پولدار است. سری تکان دادو گفت:

باشه. بشینین باهم میریم

سهیل:

ما ماشین داریم

- پس پشتم بیاین

- چشم مرسی. بریم

و به طرف ماشینش قدم برداشت. چه سیاستی داشت این سهیل. یک نام همسر چسبانده بود ته این کار و همه را گول میزد! چقدر هم با احترام حرف میزد. برای خودش هم بعید بود. تا به حال به کسی چشم نگفته بود. اما حال... بخاطر آرام!!! پوزخندی زدو در دل گفت:

هرچی شد به کارم ادامه میدم!

و پایش را روی گاز فشرد و راه افتاد!

همانطور که در خانه عمویش رژه میرفت تلفنش را برداشت و شماره آرام را گرفت. بعد از دوبوق جواب داد:

سلام دانیال!

دانیال با استرس گفت:

سلام آرام. خوبی؟ حالت خوبه؟

آرام:

سلام آره. خوبم! تو خوبی؟

- آره. آرام فهمیدی؟ فهمیدی جلالی داره میاد تهران؟؟؟

- آره آره. فهمیدم! دانیال. میترسم

– مگه خونه عمو فرهاد نیستی؟ پس در امانی

– نه...نیستم

دانیال بلند گفت:

نیستی؟؟؟؟؟ پس کجایی؟

رفیعی(عموی دانیال)به طرف دانیال رفتو گفت:

دانی!چی شده؟؟؟؟

دانیال صدایش را آهسته کردو گفت:

هیچی عمو.هیچی!

و از خانه خارج شد و بدون توجه به اینکه چند نفر از افراد جلالی آنجا کشیک میدهند گفت:

آرام...کجایی تو؟

– دانیال قضیش طولانیه.من الان خونه بابابزرگم

– کجا؟خونه بابا بزرگت؟؟؟؟

چه راحت بلند حرف میزد.و چه راحت افراد جلالی میشنیدند.آرام گفت:

آره دانیال بعدا برات تعریف میکنم.امروز با سامان حرف زدم.گفت،گفت تنها راه همون

شکایته!شکایت از دست بابام...و جلالی

دانیال چشمانش را بستو نفس عمیقی کشید.خودش هم به این نتیجه رسیده بود!اما...اگر پای

خودش هم گیر باشد چه؟؟؟پوفی کردو گفت:

آرام...من امشب فکر میکنم فردا باز هم بهت زنگ میزنم!خدافظ

تلفن را پایین آورد که صدایی را شنید:

بهبه.آقا دانیال با آرام خانوم!

سریع به عقب برگشت و با دیدن رضا حسینی، رفیق فاب سهیل جلالی شوکه شد.شاید بیشتر

ترسید!رضا جلو آمدو گفت:

آرام خانوم بودن؟ پس ارتباط دارین!

نفس های دانیال به شمار افتاده بود. با ترس گفت:

نه... نه نه. آرام نبود!

رضا:

اا جدی؟ پس حتما خواهرشون بودن!

دانیال:

نه.. دوسدخترم بود

رضا:

چه تشابه اسمی!

دانیال سری تکان داد! رضا پوزخندی زدو گفت:

بهت نیاز داریم! خیلی هم نیاز داریم. شاید یه موقع سر عقل اومدی و همکاری کردی. اگه نیاز بهت نداشتم بخاطر همکاری با اینا سرت رو سینت بود!

و با پوزخند از او دور شدو او را درخمارى نگه داشت. دانیال با تعجب حرفهای او را تجزیه کرد! همکاری با اینا؟ با کیا؟؟؟؟ بدون هیچ حرفی به طرف خانه رفت... حتی به ذهنش نرسید خط خود را بسوزاند یا شماره آرام را پاک کند. فقط روی تخت دراز کشیدو بی حرف به حرف های آرام و رضا فکر کرد...

رضا از او دور شد. به طرف ماشین خودش رفتو بعد از چک کردن تمام نقاط ماشین موبایل خود را برداشت و شماره ای را گرفت. فرد پشت خط به یک بوق نرسیده جواب دادو گفت:

رضا. بگو!

رضا:

خط های دانیال رفیعی سهیل جلالی چک شه. دونه دونه تماس ها! سهیلو که داری. برسم خونه شماره دانیالو برات میفرستم

- اوکی.منتظرم!

سید علی به مهمان هایش نگاه کرد. خجالت میکشید از اینکه جلوی آنها دراز کشیده است. چندی باری هم خواست بلند شود اما سهیل به او اجازه نداده بود. زنی با چادر گل گلی سفید بنفش به طرف آنها آمد و سینی چای را به طرف آنها گرفت. سهیل تشکری کرد و برداشت. سپس گفت:

مارو به آقای مسنی آورد اینجا. من برای یک کار خیلی جدی اومدم و مزاحمتون شدم
سید علی سرفه ای کرد و گفت:

چه مزاحمتی؟ خوش اومدین! کار جدی؟؟

سهیل سری تکان داد و سرش را پایین انداخت. با حالتی مظلوم گفت:
دنبال زنم میگردم!

- زنت؟؟؟ دنبال زنت میگردی؟ من چه...

به اینجا که رسید کمی دیگر سرفه کرد و بعد ادامه داد:

چیکار میتونم بکنم؟

سهیل با آرامش گفت:

زنم روز جمعه ساعت تقریباً شیش هفت صبح سوار ماشین شما شده! روزه... جمعه!

سید علی کمی نگاهش کرد و گفت:

جوون من یادم نیاد کی سوار ماشین من شده یا نشده

سهیل دست در جیبش کرد و تلفن را برداشت! عکس آرام را آورد و تلفن را به طرف سید علی گرفت. سید علی دست دراز کرد و تلفن را گرفت. با هر لحظه دیدن عکس چیزهایی را متوجه میشد! این دختر... این دختر را جایی دیده بود. در چشمانش نوعی ترس بود. ترس، استرس، فشار و ناراحتی. همان دختری که با استرس به طرفش آمده خواسته بود حفظی او را جایی ببرد! همان

دختری که با دیدن خانه از خوشحالی جیغ کشیده بود. آری! او را میشناخت. سهیل ساکت به عکس العمل سید علی نگاه میکرد. سید علی سری تکان داد و گفت:

آره... یادم اومد. این دختر هیچ وقت یادم نمیره! همونی بود که با استرس از اتوبوس پیاده شد و سوار ماشین من شد. آدرس یادش نبود حفظی گفت برم یه جا! وقتی هم که خونه رو دید خیلی خوشحال شد بنده خدا!

سهیل هل شده بود. لبخندی زد و گفت:

واقعا؟؟؟؟ واقعا این دختر و میشناسی؟؟؟؟؟؟

سید علی سری تکان داد و گفت:

آره. وقتی عکسشو دیدم یادم اومد! خیلی خوب یادمه!

- یعنی میدونی کجا پیادش کردی؟

سرفه ای کرد و گفت:

یه جورایی!

سهیل لبخند دندون نمایی زد و گفت:

من... منو میبری اونجا؟؟؟؟

سید علی برعکس سهیل که خوشحال بود خیلی عادی گفت:

از کجا معلوم تو شوهرشی!

- شوهرشم. باور کنین! وگرنه عکسش تو گوشیه من چیکار میکنه؟

- منو نمیبینی با این وضع؟؟؟ چطوری پیام؟؟؟

- الان نه... میمونه برای فردا. اما خواهش میکنم فردا نزنین زیرش! خواهش میکنم.

سید علی سری تکان داد و گفت:

باشه. فردا ساعت هشت حرکت میکنیم!

سهیل لبخندی زد و گفت:

چشم ممنون.

و دست دراز کرد و دست سید علی را فشرد. سپس از جا بلند شد. ناصر هم بی حرف از جایش بلند شد و گفت:

خدا حافظی سد علی

سید علی با سر خدا حافظی کرد. سهیل و ناصر هر دو خوشحال از خانه خارج شدند. سهیل روبه ناصر گفت:

باید بریم هتل بگیریم واسه امشب! آگه کارم تموم شه... تورم میفرستم بری! پولتم میفرستم برات! ناصر لبخند بزرگی زد و گفت:

نوکر آقا سهیل

سهیل هم بدون لبخند زدن به او سوار ماشین شد. بعد از اینکه ناصر سوار شد پایش را روی گاز فشرد...

زهره مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

باماشین علیرضا اومدی حalam داری میری؟

رویا لبخند مرموزی زد و گفت:

آره! تازه شارژ ترم هستم.

و زیر لب ادامه داد:

برای حال گیریه خلیا!

زهره:

شارژی برای چی؟

- هیچی مامان جان. من شب میام خونه فردام به بابا بگو ساعت بذاره که ساعت ده کلاس دارم

- کوووتا ساعت ده! برو خدا حافظ

– خداحافظ

از خانه خارج شد. سوار ماشین علیرضا شد و پایش را روی گاز فشرد و به طرف خانه آقا بزرگ به راه افتاد. برایش مهم نبود کسی به او محل ندهد. چیزهای دیگری برایش مهم تر بود. برای مثال آرام!

نیم ساعتی گذشت تا اینکه رسید. ماشین را وارد پارکینگ کرد و از ماشین پیاده شد! به طرف در ویلا رفت و در را باز کرد. صدای خنده بچه ها می آمد! وارد سالن شد. همه با دیدن او سلام دادند. چیزی که دور از انتظار رویا بود! سلام کرد و به طرف یکی از اتاق ها رفت. لباسش را عوض کرد و وارد جمع شد!

دستانش را روی میز گذاشته و به مانیتور روبه رویش نگاه میکرد. پسری به طرفش برگشت و گفت:

بیا رضا. اینم اطلاعاتی که میخواستی

رضا سری تکان داد و گفت:

آره... فعلا خیلی چیزا مونده واسه بدست آوردن. مخصوصا خونه جاوید. دانیاله میگفت خونه بابا بزرگشه! اما شاید برای رد گم کنی بوده!

– میتونی بگی تحت کنترل باشه!

– هر موقع سهیل دستور انجام کاری رو داد... منم قدمی برمیدارم. نگران نباش

و به طرف مقابل برگشت که کسی را رو به رویش دید. احترام گذاشت و گفت:

سلام رئیس!

رو به رویا نشسته بود. کوچکترین کینه ای هم نسبت به این دختر نداشت. اصلا حسبی به او نداشت. نه نفرت. نه دوست داشتن. به نظر خودش اصلا شخص مهمی نبود که بخواهد به او توجه کند. برای همین با دلی کاملا صاف روبه روی او نشسته بود. علیرضا به طرف رویا برگشت و گفت:

ماشینم سالمه؟؟؟

– نه ناقصه

علیرضا با جدیت گفت:

چی؟ چیکارش کردی؟

محمدرضا:

رویا از این به بعد ماشین منو ببره این حسسسسسسه ها!

رویا سری تکان دادو گفت:

سالمه بابا! انترس

علیرضا نفس عمیقی کشیدو به صندلی تکیه داد. آرام هم نفس عمیقی کشیدو به تلفنش خیره شد. گویا منتظر تماسی بود. همانطور که به تلفنش نگاه میکرد صدای زنگ موبایلش بلند شد. لبخندی زدو به نام مخاطب نگاه کرد. سامان بود. اما تا خواست جواب دهد قطع کرد.

تلفن را قطع کرد. آن راروی مبل انداختو سرش را بین دستانش گرفت. دلش میخواست فقط یکبار با یکی دردو دل کند اما نه! آرام گزینه مناسبی نبود. او خودش هزاران بدبختی داشت. نباید بیشتر به او استرس میداد. برای همین تماس را قطع کرده بود. تلفنش مدام زنگ میخورد. یا آن خانم بود یا آرام! اما هیچکدام پاسخی دریافت نمیکردند. سامان فعلا میخواست در آرامش باشد. راحت و آسوده. اما مگر میتواندست؟ با آن مزاحمت های زن مگر میتواندست راحت باشد! خودش هم نمیدانست چکار کند! ببخشد یا نبخشد! چند نفس پشت سر هم کشید که صدای آیفون بلند شد. از عصبانیت یک – اه – بلند گفتو به طرف آیفون رفت که مهدی را پشت در دید. نفس راحتی کشیدو در را باز کرد در کمتر از پنج دقیقه مهدی به بالا رسید. وقتی چهره آشفته سامان را دید گفت: اه. جمع کن قیافتو نوله. عین دخترای لوس نشسته تو خونه حرص میخوره! مگه تو دختری؟ برو باهاش روبه رو شو حرفتو بزن اینجا دهن مارو سرویس نکن. واویلا و کفش هایش را به گوشه ای پرتاب کردو وارد خانه شد. همین که وارد شد یک پس گردنی به سامان زدو خود را روی مبل رها کرد. سامان گفت:

میمیری وقتی میای مثل ادم پاشی بیای

- هوی با رییس شعبت درست حرف بزنا. فردا اخراجی
- جهنم. خیلی حوصله کار دارم..!
- سامان میام این دمپایو فرو میکنم تو حلقه!
- کدوم دمپایی. نه کدوم دمپایی؟
- همونی که بیرونه ده تا سوسکم بهش چسبیده. بابا تو خیر سرت الان معاون یه بانکی از یه هفته دوروزشو میای اونم نصفشو برای خودت زنگ تفریحی. انقد تو خودت نباش. یه جنس مونث تورو اینطوری کرده؟؟؟
- این جنس مونث با بقیه متفاوته.
- بعله. باشه! ولی دیگه بهش فکر نکن باشه؟
- سامان هیچ عکس العملی نشون نداد که مهدی گفت:
- باشه قربونت برم؟ باشه خانوم کوچولوی نانا؟؟؟
- با نگاه چپ چپ سامان خندیدو گفت:
- والا. باید چهار ساعت قربونت صدقت بریم آدم شی. بیچاره زنت

آرام حسابی با بچه ها جور شده بود. اما با رویا نه! اعصابش را نداشت. یک جورایی حوصله اش را سر میبرد. زیادی بچه بود! به زمین نگاه کرد. چند ورق بازی روی زمین بود. نمیدانست چرا ناگهان با دیدنش عصبانی شد! به این برگه ها حساسیت داشت. از آنها بدش می آمد! علیرضا گفت:

آرام بازی نمیکنی؟؟؟

آرام سری به نشانه منفی تکان دادو قاطع گفت:

نه!

علیرضا از لحن او کمی تعجب کرد اما چیزی نگفت. آرام آنها را به حال خود رها کردو با گفتن بخشید وارد اتاقش شد! به در تکیه داد و سرش را پایین انداخت. این روز ها همه چیز حوصله اش

را سر میبرد! پوفی کشید و به طرف موبایلش رفت! تلفنش را برداشت و بی حرکت به آن نگاه کرد. قفلش را باز کرد و آهنگی را پلی کرد. کمی که گذشت متوجه شد علاقه ای به گوش دادن آن آهنگ ندارد. آهنگ بعدی را گذشت. اما آن را هم دوست نداشت. او آهنگ های بعدی را هم دوست نداشت. با اعصابی خراب آهنگ را قطع کرد و از اتاق خارج شد. هنوز مشغول بازی بودند. ناگهان علیرضا گفت:

بچه ها بیست و یک بازی کنیم؟ شرط ببندیم سره چی؟؟؟

اعصاب آرام دیگر واقعا بهم ریخت. با عصبانیت اما صدایی کنترل شده گفت:

نه... لازم نکرده قمار کنیم

و اخم جدی روی پیشانی اش نشست. علیرضا گفت:

تو... از پاسور بدت میاد؟

آرام خیلی رک گفت:

حالم بهم میخوره از این بازی. بنظرم وقتی جمعمون جمعه بازی انجام بدین که گروهی باشه. نه که چهار نفری!

و به محمد رضا، رویا، علیرضا و سایه اشاره کرد! المیرا گفت:

راست میگه. بسه. پاشین بیاین جرئت حقیقت بازی کنیم!

رویا لبخند شیطانی زد و گفت:

آره... باهاش موافقم. بیاین جرئت حقیقت.

و برگه ها را زمین انداخت. خودش خیلی سریع به طرف آشپزخانه رفت و با بطری پلاستیکی برگشت. علیرضا هم برگه ها را جمع کرد و همه گرد نشستند. رویا مشتاق بطری را چرخاند. بار اول به امیرپارسا و سحر افتاد که امیرپارسا گفت که سحر باید گونه او را ببوسد و سحر با تمام نفرت گونه او را بوسید و آخرش هم یک پس گردنی به او زد و با نفرت سر جایش نشست. هرچقدر که سایه از امیرپارسا خوشش می آمد سحر بدش می آمد! امیرپارسا هم مدام او را حرص میداد. چندباری گذشت تا اینکه دوباره بطری بین سحر و امیرپارسا متوقف شد. اما اینبار سحر باید میگفت امیرپارسا کاری را انجام دهد. پرسید:

جرئت یا حقیقت؟؟؟

امیرپارسا نیشخندی زدو گفت:

گیریم جرئت.چی میخوای بگی

سحر بدون هیچ عکس العملی دست خود را به طرف امیرپارسا بردو گفت:

بوس کن

امیرپارسا گیج به او و دستش نگاه کردو گفت:

چیکار کنم؟؟؟

- بوس کن.دستمو بوس کن

وپشت دستش را به طرف امیرپارسا برد.امیرپارسه با چشمانی گرد شده به او نگاه کرد و اما بقیه از خنده روی زمین افتاده بودند.امیرپارسا با اخمی و تعجب گفت:

دستتو بووووس کنم؟؟؟؟من دست بابامو بوس نکردم بیام دست تورو بوس کنم؟

سحر گفت:

بوس کن حرف نزن

علیرضا با خنده گفت:

امیر حرف اضافه نزن!بدو!

امیرپارسا با غرور به بقیه نگاه کرد.دستش را به نشانه بالا آوردن دست سحر بالا آورد اما ناگهان دستش را روی دست سحر کوباندو خودش از خنده روی زمین افتاد.سحر دستش را کشیدو با دست دیگرش آن را ماساژ داد:

بیشعور چته؟وحشیی مگه تو؟دستم درد گرفت.بوس کن ببینم

امیرپارسا به حالت خودش برگشتو گفت:

خوش خیالیا.من هرکیو بخوام بوس کنم میزنمش.اینم از بوس من.بوس من این شکلیه میخوای بخواه نمیخوای هم نخواه

سحر سری تکان دادو گفت:

اا؟؟؟ باشه. نشونت میدم

و سرش را به نشانه تفهیم تکان داد. آرام به آنها لبخندی زدو به بطری نگاه کرد. میدانست صد سال هم بگذرد به او نمی افتد اما وقتی رویا بطری را چرخاند سر بطری روبه روی آرام ایستاد. آرام به بطری نگاه کرد. کمی جلوتر رفت تا اینکه ته بطری را دید. سرش را کمی بالاتر آورد که متوجه امیرپارسا شد. وای... از او میترسید. نفس عمیقی کشیدو گفت:

خب.

امیرپارسا:

جرئت یا حقیقت؟

آرام کمی فکر کردو گفت:

حقیقت!

امیرپارسا بلند گفت:

امروز عصر بالون پسره کجا بودی و چیکار میکردی؟؟؟؟؟؟

روی کجا و چیکار تاکید کرد. آرام اصلا توقع همچین سوالی را نداشت. او چنان سوالش را شک برانگیز بیان کرده بود که گویا آرام واقعا جای خاصی رفته و کار خاصی انجام داده. با این حرف رویا هم نیشخندی زدو گفت:

به به. نیومده با کسی جایی رفتین کاری هم کردین!

آرام نگاه خصمانه ای به او و امیرپارسا انداخت. سپس رو به امیرپارسا نیشخند زدو با تعجب ساختگی گفت:

من؟؟؟ امروز؟ کدوم پسره؟ من امروز جایی نرفتم

و روبه علیرضا چشمک کوچکی زد که علیرضاام سرش را تکان داد. امیرپارسا چشمانش را گرد کردو گفت:

جواب بده مگه بازی نیستش؟ خب کجا بودی؟ اون پسره کی بود؟

فکر میکرد رویا تلفن را جواب میدهد و آبرویش را می برد اما رویا دست بردو در کمال پرویی
تماس را قطع کرد! آرام متعجب گفت:

قطع کردی؟؟؟

رویا بالبخند سری تکان دادو گفت:

آره! کار بدی کردم؟

و باز هم خندید. آرام دست بردو اینبار واقعا تلفن را گرفت! امیرپارسا پوزخندی زدو گفت:

بازم میتونی انکار کنی کدوم پسره؟

آرام کلافه نفسش را به بیرون هل دادو گفت:

پسر دوست بابام هستش!

و بعد روبه رویا اضافه کرد:

سامانه...سعادت

رویا تا فامیلی سعادت را شنید برق از سرش پرید. ای وای!!!! این دختر واقعا فامیل سعادت بود. تازه

قبلا فکر میکرد آرام یکی از دوست دختر های سامان است! رویا گفت:

سامان سعادت؟؟؟

آرام با لبخند سری تکان دادو گفت:

آره. سامان سعادت

رویا کاملا لال شد. خودش چه شیوه هایی برای مخ زدن سامان به کار نبرده بود اما حال...خیلی

ساده، طی پنج روز این دختر مخ او را زده بود. آرام که فکر او را خوانده بود گفت:

امروز هم رفته بودیم بیرون نهار بخوریم تا درباره دانشگاه و درسام باهام صحبت کنه!

و بعد اضافه کرد:

همین!

امیرپارسا به نشانه تفهیم سرش را تکان داد اما رویا مبهوت و ناراحت سرش را پایین انداخت. یک حس شکست در وجودش بود. چیزی که قابل توصیف نبود. به اصرار رویا، خانواده زمانی شب خیلی زودتر آنجا را ترک کردند. المیرا و امیرپارسا به همراه سحر و سایه هم یازده به بعد رفتند!

***** با خوشحالی سید علی را جلو نشانند و ناصر هم عقب نشست. سهیل سریع سوار ماشین شد. سید علی گفت:

همینجوری برو تا بهت بگم

سهیل تمام مدت با استرس به حرف های سید علی گوش میداد و همش میپرسید:
دارم درست میرم؟

و باز هم استرس بود و استرس. از آدرسی دادن ها هیچی نمیفهمید! اصلا نمیدانست اینجا که ایستاده است کجاست! سید علی به گوشه ای اشاره کرد و گفت:

اینجاست

سهیل یه نگاهی به اطراف کرد و گفت:

اینجا دقیقا کجای تهرانه؟؟؟؟

سید علی پس از کمی مکث گفت:

پاسداران

سهیل سری به نشانه تفهیم تکان داد! نگاهی سرسری به کل کوچه انداخت. او بالاخره پیروز شده بود! توانسته بود مکان آرام را پیدا کند. با یک هزارم از مال و ثروتش توانسته بود او را پیدا کند. پوز خندی از خوشحالی زد و گفت:

مطمئنم سد علی؟؟؟؟

سید علی سری تکان داد و گفت:

آره. دقیقا همینجا پیادش کردم!

سهیل باز هم سری تکان داد و گفت:

ممنونم ازت. شماره حسابو برام بنویس

سید علی:

برای چی؟؟؟

- شیرینی پیدا کردن زنم!

سید علی با خوشحالی گفت:

ممنون پسر م. اما نمیخواد

- چرا میخواد. بخاطر این اتفاق باید کل ایرانو شام بدم!

دست در جیبش کردو شش تراول دست نخورده دراوردو پس از شمردن آن به طرف سید علی گرفتو گفت:

حاجی خیر ببینی ایشاالله! اینم شیرینی

سید علی دست بردو پول را گرفت با دیدن آن همه تراول آن هم یک جا چشمانش برق زد اما گفت:

این که خیلی زیاده

- کمتر از لطف شماس!

و پشت فرمان نشست. روبه آنها گفت:

سید علی برات تاکسی میگیرم در بست بری دم خونه اینجا خیلی کار دارم شرمنده

سید علی که هنوز ذوق ول هارا داشت گفت:

اشکال نداره

سهیل به ناصر اشاره کرد و ناصر پیاده شد. دستش را برای تاکسی بلند کرد. تاکسی بلا فاصله ایستادو ناصر گفت:

دریست؟

ناصر سید علی را سوار کردو آدرس خانه شان را داد. پول را هم پرداخت کردو به طرف سهیل برگشت. سهیل با یک پوزخند کنار لبش تلفنش را برداشتو شماره رضا را گرفت. رضا بعد از چهار بوق جواب داد:

بله

- رضا مژد گونی بده. پیداش کردم

- کیو

- واسه کی اومده بودم تهران؟؟؟ همون اونو پیدا کردم!

رضا پس از کمی مکث گفت:

جدی؟ پس باید شیرینی بدی! منو بی خبر نذاریا!

- منتظر خبرام باش. رضا دو نفرو با ون بفرس تهران به این آدرسی که میگم بیان.

- برای چی با ون؟

- باید پیداش کنم! شباهم باید شیفت باشن حداقل بتونن تو ون بخوابن. باید یه چند روزی شیفت بدن!

- خيله خب. تا دوساعت ديگه راه ميوفتن!

- زودتر رضا. عجله دارم

- خيله خب! يکي از پسرای خودمم ميفرستم.

- برای چی از افراد خودت میفرستی؟؟؟

- همینجوری. بیان کمکت. نمیخوای نمیفرستم

- نه بفرست. فقط زودتر بفرست

- خيله خب. خدافظ

- خدافظ

تلفن را قطع کردو به آن خیره شد که ناصر گفت:

شیفت بدن؟؟؟؟مگه نگفتی زنته؟؟؟

سهیل:

زنمه.دعوا کرده رفته.از افرادم منظورم خواهر و برادر بود!

ناصر آهانی گفتو حرفی نزد.سهیل با تاسف سری بخاطر سادگی ناصر تکان داد.

رضا به طرف پسری رفتو گفت:

وحید پیداش کرده

وحید از جای خود بلند شدو گفت:

کیو؟کی؟

رضا:

سهیل آرامو پیدا کرده.ولی افراد میخواد واسه شیفت دادن.یکی از ماهام باید بره!

- رضا لو میریم.یکی از ما بره با دادن کوچکتترین سوتی سهیل میفهمه!

- باید بره!اگه نره که هیچ اطلاعاتی به ما نمیرسه.شاید سهیل همه اطلاعاتو نده.چیکار کنیم اون وقت؟؟؟

- خودت برو

- چی؟؟؟

- خودت برو.بهتره!نیس؟؟تازه شکم بهت نمیکنه

- آخه وحید.اینجا چی؟

- من هستم!مراقبم.نگران نباش برو

- مطمئنی؟؟

- آره رضا.برو افرادشو آماده کن خیلی زودتر برو.خبرارو هم برسون!

رضا به وحید نگاه کرد. لبخندی زد و گفت:

ممنون.

با صدای زنگ موبایلش از خواب بیدار شد. پوفی کرد و گفت:

اه یادم رفت سایلنتش کنم

و تلفن را برداشت که شماره رضا را دید. سریع دکمه سبز را فشرد و موبایل را دم گوشش گذاشت:

بله

– سلام ندا خانوم. سهیل جای آرامو پیدا کرده ازم چند نفریو واسه شیفت دادن خواسته. گفتم

بهتون خبر بدم

ندا با صدایی که بخاطر خواب گرفته شده بود گفت:

چند نفر خواسته؟؟؟

– دو نفر خودمم دارم باهاش میرم

– راه افتادین؟؟؟

– نه. تازه بهشون خبر دادم تا حاضر شن.

ندا بعد از کمی فکر قاطع گفت:

منم میام

رضا:

چی؟؟؟

– منم میام!

– ندا خانوم اونجا اصلا جای مناسبی برای خانوما نیست

– از اینجا که برام نامناسب تر نیست. هست؟

از عصبانیت ندا رضا ساکت شد. پس از چند ثانیه ای گفت:

ببخشید. حاضر شین ساعت ده میام دنبالتون.

ندا نگاهی به ساعت که نهو ربع را نشان میداد کردو بعد گفت:

باشه. مرسی. ببخشید. خدا حافظ

و تلفن را قطع کردو از جایش برخواست. تمام مدت به شغل سهیل و پدرش و آینده آن دختر بدبخت فحش میداد. اما در آخر گفت:

نمیذارم اینم مثل هزاران تا دختر دیگه بدبخت بشه. نمیذارم

و لباس هایش را پوشیدو تمام چیزهایی لازمش را که در مویابل و شارژر و پول و شناسنامه خلاصه میشد برداشت! چند دست لباس هم در کوله اش جمع کرد. راس ساعت ده در را قفل کرد. همان موقع زنگ خانه اش خورد و او پشت در بود. بدون هیچ عکس العملی از پله ها پایین آمد و در را باز کرد که رضا را دست به زنگ دید. رضا گفت:

اا سلام. راست راستی دارین میاین؟

- برای نجات دادن اون دختر آره میام!

و از در خارج شدو آن را قفل کرد. به هیچ کدام از محافظ ها اجازه همراهی نداده بود. سوار ون شد و کنار شیشه نشست. رضا هم بی هیچ حرفی نشست و گفت:

پوریا راه بیوفت!

- سامان بابا من تو این وضع حال درس ندارم

- داری. بامنم بحث نکن. اا! مگه نگفتی پسر عمت و پسر عموت هم رشته ایتن؟؟ خب میتونن کمکت کنن دیگه. تازه منم یه چیزایی سرم میشه

- آخه سامان

- آرام

با این حرفش آرام ساکت شد. چه لحن گرمی... آرام نفس عمیقی کشید و گفت:

تازه باید کارم پیدا کنم!

– حالا اون بعدش حله. امروز زنگ میزنی به علیرضاتون برو کتاب بخر

– باشه. ببخشید مزاحم توام شدم!

– نه بابا. برو زنگ بزن. بدو

– خب. خدا حافظ

– خدا حافظ

و تلفن را قطع کرد. از اتاقش خارج شد و به طرف هال راه افتاد. آقا بزرگ به آرام نگاهی کرد و گفت:

سلام دخترم. بیا بشین

آرام خیلی آهسته به طرف آقا بزرگ راه افتاد و گفت:

آقا بزرگ من میخوام برم کتاب تست بگیرم! اما خب من زیاد سر رشته ندارم! میخوام زنگ بزنم به

علیرضا یا امیرپارسا. میتونم باهاشون برم کتاب بگیرم!؟؟

آقا بزرگ لبخندی زد و گفت:

چرا که نه. پسر عمو پسر عمتن دیگه

– من شمارشونو ندارم!

– صفحه اول دفتر تلفن هست. برو ببین زنگ بزن. فکر نکنم علیرضا خونه باشه امیرپارسا هم نیست

ولی اون آمادس برای فرار از کار

– همشون یجا کار میکنن؟؟؟

آقا بزرگ سری تکان داد و گفت:

آره. کارخونه خانوادگیمون!

و به فرش خیره شد. پس از چند دقیقه آهی کشید و گفت:

جایی که سعید خیلی دوست داشت توش کار کنه. اما...

خیلی زود به همان مرد سخت گیر برگشتو گفت:

برو زنگ بزن بهشون شاید بتونن بیان باهات

آرام با لبخند سری تکان دادو به طرف دفتر تلفن که کنار تلفن بود رفت. صفحه اول شماره عمو سینا را برداشتو خانه شان را گرفت. کمی بعد المیرا تلفن را برداشت:

بله؟؟؟

آرام:

سلام. خوبی؟

- آرامممممم تویی؟؟؟؟؟؟

- آره! چطوری؟

- مرسی. چخبرا

- دانشگاه نداری؟

- نه امروز نه!

- آهان. المیرا امیرتون خونس؟

المیرا به طور مشکوکی گفت:

چطور؟

- میخوامستم راجع به رشته کامپیوتر صحبت کنم!

- آهان. نه شرکته. بیا شمارشو میدم خودت زنگ بزن

ارام پوفی کشیدو گفت:

باشه

- بنویس!

و تند تند شماره برادرش را برای او گفت. آرام میدانست همان شماره مطمئناً در دفتر تلفن هم هست اما باز هم نوشت. المیرا گفت:

بیا شماره علیرضا را میدم. اونم رشتش همینه دیگه

– آره مرسی. بده

المیرا شماره علیرضا را هم داد و او هم نوشت. پس از کمی حرف زدن قطع کردن. آرام به دو شماره نگاه کرد. اصلاً دلش نمیخواست به امیرپارسا زنگ بزند. اما مجبور بود. نگاهی به شماره علیرضا کرد. شماره هردو را در موبایلش ذخیره کرد. به کدام زنگ میزد؟؟؟؟ پوفی کشید و شماره علیرضا را گرفت. هرچه بود بهتر از امیرپارسا بود. یک بوق، دو بوق، پنج بوق اما علیرضا جوابی نداد. آرام موبایلش را پایین آورد و تماس را قطع کرد! به شماره امیرپارسا نگاه کرد و روی آن ضربه زد. برعکس علیرضا، امیرپارسا به دو بوق نرسیده با صدایی خشک جواب داد:

بله؟؟؟

آرام:

سلام

– سلام. شما؟؟؟

– آرام!

– نشناختم

آرام کفری شد. میدانست او همان اول با صدایش او را شناخته و فقط میخواهد کرم بریزد. به طرف اتاق خود رفت و گفت:

یعنی نشناختی؟

– نه. به جا نیاوردم

– اووف. آرام. دختر عموت! حالا شناختی

امیرپارسا خندید و گفت:

اووووه خب زودتر بگو. فک کردم دوسته دوست دختر می زنگ زدی مخمو بزنی!

آرام:

آخی! نه اون نیستم.

– خب حالا بفرمایید

– زنگ زدم بگم میشه با من بیای بریم کتاب بخریم؟؟؟؟

– کتابه...؟؟؟؟؟؟

– برای کنکورم میخوام.

– اوه. پس آقا سامان بالاخره کار خودشو کردو راضیت کرد!

آرام با تعجب گفت:

تو چه میدونی اون گفته؟

– حدس زدم. نکنه واقعا اون گفته؟! دوس پسر دیگه هرچی بگه انجام میشه

و پوزخند زد. آرام خیلی جدی گفت:

دیدمت نشونت میدم. میای اینجا یا نه؟؟؟؟

امیرپارسا:

بذار فکر کنم. وقتی جور شد دوساعت دیگه میام

– امیرپارسا دوساعت دیگه دیره. الان نمیتونی بیای؟! البته اجبار نیست ها نمیتونی بیای اشکال نداره فردا با سامان هماهنگ میکنیم میریم.

با شنیدن نام سامان امیرپارسا خیلی سریع گفت:

لازم نکرده. میام الان. همینم مونده پس فردا بری بگی پسر عموم بی شعور بود نیومد منو ببره کتاب بخریم!

آرام ناخواسته لبخندی زد و گفت:

مرسی. منتظرم. خدافظ!

– خدافظ

تلفن را که قطع کرد خنده اش گرفته بود. اصلا نمیخواست کسی را تحت تاثیر بگذارد اما گویا این کار را کرده بود! سری تکان داد و گفت:

بدبخت سامان

روی تخت دراز کشید تا امیرپارسا بیاید! اصلا حواسش نبود بلند شود و حاضر شود. یک ربع بعد تلفنش زنگ خورد. با دیدن نام امیرپارسا زیر لب گفت:

اوه اوه

تلفن را برداشت که امیرپارسا خیلی سریع گفت:

پایینم زود پاشو بیا پایین. منتظر نمونما. وگرنه میرم

آرام:

حاضر نیستم. بیا بالا

– حاضر شو زود

– خب بیا بالا دیگه

– حال ندارم

– آقا بزرگ و مادر جون ناراحت میشنا

– خيله خب. تو حاضر شو دارم میام بالا

– خب. خدافظ

– خدافظ

تلفن را قطع کرد. از جا بلند شد و به طرف کمدش رفت و داخل آنرا نگاه کرد. چهار تا مانتو بیشتر نداشت. شلوار مشکی اش را برداشت و تنش کرد! مانتوی طوسی ای را هم پوشید. روبه روی آینه ایستاد! تیپش به اندازه کافی خوب بود. یه شال طوسی برداشت و پس از منظم کردن موهایش آنرا سرش کرد. اصلا حس و حال آرایش کردن را نداشت. همان گونه خوب بود. کیف پولش را پس از

آنکه چک کرد پول دارد یا نه داخل کیفش گذاشت. یکبار دیگر خودش را داخل آینه چک کرد و از اتاق خارج شد. همان موقع که وارد هال شد امیرپارسا هم وارد شد و بلند گفت:

سلام من اومدم

آرام نگاهی به او کرد و گفت:

سلام

- حاضری؟

- آره

و به طرف اتاق خانم بزرگ رفت. پس از زدن دو تقه به در و شنیدن کلمه بفرمایید وارد شد. خانم بزرگ روی تخت خوابیده بود و اقا بزرگ مشغول خواندن کتاب برای او بود! آرام لبخندی زد و وارد شد. خم شد گونه خانم بزرگ و اقا بزرگ را بوسید. در این دوروز آن چنان به آنها علاقه مند شده بود که حد نداشت. داشتن یک فامیل زیادی ذوق زده اش کرده بود. آرام با لبخند گفت:

آقا بزرگ مادر جون من دارم با امیرپارسا میرم کتاب بخرم. البته با اجازه!

خانم بزرگ لبخندی زد و گفت:

برو موفق باشی

آقا بزرگ هم با لبخند سری تکان داد. آرام نگاهی به خانم بزرگ کرد. زنی که بیشتر اوقات روی تخت میخوابید و زیاد بیرون نمی آمد. همین باعث شده بود کمی افسردگی بگیرد! گاهی اوقات آن چنان مظلوم میشد که گویا دختری دوساله است. و بعضی اوقات آن چنان ابوس که هیچ کسی طرفش نمیرفت! و گاهی اوقات آن چنان مهربان که هرکسی عاشقش میشد. آرام بار دیگر گونه او را بوسید و با لبخند گفت:

خدافظ

آقا بزرگ:

آرام جان

آرام به طرف او برگشت و گفت:

جانم؟

- اینو بگیر

و کارت عابربانکیی را به طرفش گرفت. آرام به کارت نگاه کرد و بعد گفت:

دارم آقا بزرگ. مرسی

- بگیر

- نه اقا بزرگ دارم. باور کنین. مرسی. خداافظ

و خواست خارج شود که آقا بزرگ گفت:

خودت برو به امیرپارسا بگو بیاد اینجا

آرام سری تکان داد و خارج شد با چشمانش به امیرپارسا اشاره کرد که داخل شود اما امیرپارسا با گنجی گفت:

ها؟؟؟؟

آرام:

برو آقا بزرگ کارت داره

- آها

و بی هیچ حرفی وارد اتاق شد. آقا بزرگ رو به امیرپارسا با صدایی آهسته گفت:

آرام بیرونه؟

امیرپارسا سری به نشانه مثبت تکان داد! آقا بزرگ کارت را به طرف امیرپارسا گرفت و گفت:

هرچی خواست برایش بخر.

امیرپارسا تک خنده ای کرد و گفت:

پول دارم همراهم. میخرم برایش!

- بگیر امیر!

- دارم اقا بزرگ همرام. شما نگران نباش

- بگیر اینوبد اخلاقییم باهاش نکن

- آقا بزرگ... من کی با دختر عمو هام بد اخلاقی کردم که این دومیش باشه

- آفرین. کارت تم بگیر

- میگم دارم همرام

- میدونم مرد شدی غیرتت اجازه نمیده. اما الان اون دختر ماس و توام باید وقتی باهاش میری بیرون پولو از باباش بگیری. میخواستم بدم به خودش ولی قبول نکرد. میدم به تو پس بگیرش
امیرپارسا دست بردو کارت را گرفت. به طرف خانم بزرگ برگشت. دست برد لپش را کشید و گفت:
حال مادر جون خودم چطوریه؟؟؟

و لبخندی زد. آرام به طرف در اتاق رفت و وقتی این صحنه را دید ناخودآگاه لبخندی روی لبش آمد. خانم بزرگ لبخندی زد و گفت:

برو پسر. برو دخترمو علاف نکن. منتظره!

با این حرف آرام لبخندش بیشتر شد. امیرپارسا به عقب برگشت و با دیدن آرام گفت:

خب پس ما بریم ببینیم این خانوم چی میخواد بخره!

آقا بزرگ و خانم بزرگ با آنها خداحافظی کردند. امیرپارسا به طرف در رفت و از کنار آرام گذشت. آرام هم پس از خداحافظی مجدد به طرف امیرپارسا رفت. هردو کفش هایشان را پوشیدند و از پله ها پایین رفتند! امیرپارسا همانطور که جلوتر میرفت گفت:

چی میخوای بخری؟

- کتاب تست! ببخشید مزاحم توام شدم

امیرپارسا خندید. دستی به پشت گردنش کشید و گفت:

نه بابا. اشکال نداره. وظیفه بود

و تک خنده ای کرد. آرام بی توجه به او در ساختمان را باز کرد و خارج شد. روبه رویش یک ماشین شاسی بلند را دید که امیرپارسا گفت:

سوار شو!

گردنش را تکان داد. زیادی به کامپیوتر نگاه کرده بود. گردنش درد میکرد. دست برد کمی گردنش را مالید و به ساعت رولکسش نگاه کرد. ساعت دوازده بود! به پشت صندلی تکیه داد و چشمانش را روی هم گذاشت که همان موقع مهدی سر رسید و دو ضربه به میزش زد و گفت:

تو الکی حقوق میگیری؟؟ همشو میگیری میخوابی نه؟

سامان یکی از چشمانش را باز کرد و گفت:

حرف نزن مهدی گردنم داره میشکنه.

مهدی صورتش را مچاله کرد و گفت:

غلط کردی. از صب لم دادی اینجا پاشو ببینم!

سامان چشمانش را گرد کرد و گفت:

چرررر، چررررت، میگی؟؟؟؟

مهدی خواست با لب و لوجه کج ادای او را دربیارد که دختری با صدایی متعجب او را صدا کرد:

آقای قربانخانی... ببخشید

مهدی در کمتر از یک صدم ثانیه چشمانش گرد شد، لبانش را گاز گرفت و به حالت عادی

برگشت. خیلی سریع شد همان رییس جدی. به طرف دختر برگشت و گفت:

بله. کاری داشتین؟؟؟؟

دختر:

ببخشید. یه خانومی اومده میگه باهاتون کار داره! میگه آشناتونه

مهدی با تعجب گفت:

با من؟؟؟

دختر سری به نشانه مثبت تکان داد. به طرف اتاقک خودش رفت که خانمی را آنجا دید. بدون اینکه به صورتش توجه کند وارد اتاق شد و گفت:

بفرم...

که نگاهش در دو چشم قهوه ای سوخته ثابت ماند! آهسته گفت:

خانوم فرهنگ... شما اینجا چیکار دارین؟ میدونین اگه سامان ببینتون چیکار میکنه؟؟؟؟؟ خواهش میکنم

- نمیداره باهاش حرف بزنم

- معلومه که نمیداره. وقتی که ولش کردین باید حرف میزدین. الان اون خوشحاله. اون هفت سالی که رفت از ایران بس نبود که حالا میخوان بازم بره؟؟؟؟؟

- اما!

- مهسا خانوم. خواهش میکنم!

مهسا فرهنگ... بدون هیچ حرفی با بغض از بانک خارج شد. مهدی پوزخندی زد و دستهایش را در موهایش فرو برد.

ساعت دوازده شده بود اما هنوز رضا نیامده بود. ناصر را با تاکسی به هتل فرستاده بود. خودش تک و تنها در ماشینش نشسته و منتظر نشانه ای از طرف آرام بود. اما در این دو ساعت چیزی دیده نشده بود! بلخند شیطانی زد و گفت:

تا ظهر بیرون نمیای. نه؟ تا شب بیرون نمیای. نه؟ فوقش تا دوروز بیرون نمیای. بالاخره که برای اتفاقی از این کوچه خارج میشی. بالاخره که من پیدات میکنم!!! بالاخره که من به اون چیزی که میخوام میرسم!

و تک خنده ای کرد که تلفنش زنگ خورد. به طرف تلفن برگشت و با دیدن نام رضا خیلی زود دست برد و تلفن را برداشت. دایره سبز را به سمت دایره قرمز حرکت داد و گفت:

کجایی پس؟

- سلام. خسته نباشم. اصلا خسته نیستم خودتو نگران نکن

- زر نزن کجایی

- بی ادب!

- رضا. کجایی؟

- اه. رسیدیم تهران. ما پاسدارانیم الان. اما سخته پیدا کردن این کوچه.

و شروع کرد به توضیح دادن که کجاست. سهیل پس از ده دقیقه حرف زدن به راننده فهماند کجا بیاید. به ماشین تکیه داده بود که ون وارد کوچه شد. رضا ضربه ای به شانه یکی از پسرها که نامش پوریا بود زدو گفت:

اوناهاش... دیدمش!

پسر که خودش هم متوجه سهیل شده بود پشت ماشین او ترمز کردو گفت:

رسیدیم

رضا با اشاره دست فهماند کسی پیاده نشود. رضا پیاده شدو گفت:

سلام

سهیل دستش را دراز کرد. رضا بااو دست داد. سهیل نگاهی به اطراف کردو گفت:

چند نفر آوردی؟

- دونفر!

سهیل سری تکان دادو گفت:

باشه! مرسی.

رضا نگاهی به اطراف کردو گفت:

اینجاس؟؟؟

سهیل هم به کوچه نگاه کرد و گفت:

آره. همین جاس! اون مرده منو آورد اینجا!

رضا:

چقد دادی بهش

- پول تو جیبیمو!

- پونصد؟

سهیل:

سیصد

رضا سری تکان داد و حرفی نزد. همان موقع ندا از ماشین پیاده شد. سهیل به طرف ماشین برگشت که با دیدن ندا سرجایش میخکوب شد. از داخل گوشه لپش را گاز گرفت. ندا بدون اینکه به سهیل نگاه کند نگاهی به اطراف کرد. پوز خندی زد و گفت:

جای خوبی زندگی میکنه زن موقت! هه!

و باز هم به اطراف نگاه کرد!

هر دو سکوت کرده بودند و به راه توجه میکردند. امیرپارسا که فعلا اخم هایش در هم بود. خودش هم دلیلش را نمیدانست. آهنگ غمگینی که در حال پخش بود تمام شد و آهنگ شادی شروع شد. همانی که آرام، اولین بار در ماشین سامان گوش داده بود:

عشق اومده که با قلبم

بازیشو شروع کنه

عشق اومده که دوباره

منو زیر و رو کنه

چشماشو دیدمو اینقد

بده حالو روزم

هوش و حواس ندارم

دیوونم هنوزم

وای حوصله داره

دله من دوباره

حالش خرابه

راهیم نداره

این گوشه کنارا

یجا توی دنیا

جامون دوباره

دل ساده ی ما

چشم چشم یه لبخند

که قشنگه هرچند

بامن غریبی

ولی قلبمو کند

چشم چشم یه دریا

دوتا چشم زیبا

یعنی چی میشه

نمیدونم خدایا

با این آهنگ کمکم لبخند روی لب های آرام آمد. خودش هم نمیدانست چرا انقدر این آهنگ را دوست دارد. آهنگ که تمام شد امیرپارسا گفت:

این آهنگه خیلی قشنگه! نه؟؟؟

آرام:

آره خیلی قشنگه. اینو سامانم داشت تو ماشینش

امیرپارسا به طرف آرام برگشتو گفت:

دارم کمکم غیرتی میشما... یبار دیگه بگی سامان من میدونمو تو...

آرام تک خنده ای کردو چیزی نگفت. امیرپارسا نگاهی به ساعت و بعد نچی کردو گفت:

نگا تو رو خدا. ساعت دوازده ظهر منو برداشته آورده کجا!

آرام:

وا!

امیرپارسا:

بعد خرید که یه نهار توپ ازت گرفتم میفهمی دم ظهر منو برنداری ببری جایی

آرام خندیدو گفت:

باشه.

امیرپارسا بدون هیچ حرفیدیگری به رانندگی ادامه داد. دقایقی بعد جلوی یک فروشگاه

ایستادند! امیرپارسا گفت:

پیاده شو

و خودش زودتر پیاده شد. آرام پیاده شد و به فروشگاه نگاه کرد. جرئتش خیلی بیشتر از قبل شده بود. راحت در خیابانها راه میرفت! خوشحال بود از این بابت! با خودش فکر میکرد اگر جلالی بخواهد او را پیدا کند او در خانه هم باشد پیدایش میکند! در میان فکر هایش امیرپارسا گفت:

واویلا آرام. بیا دیگه

آرام به طرفش رفت. هردو وارد فروشگاه شدند. وارد که شدند کمکم اخم های امیرپارسا در هم شد. آرام چون دلیلی برای اخم او نمیدانست این اخم را به پای غرور او گذاشت. امیرپارسا راه میرفت و کتاب برمیداشت. آرام هم مانند یک جوجه پشت سر او راه میرفت. پس از آنکه دستانشان پر شد امیرپارسا کتاب هارا روی میز گذاشت و دست در جیبش کرد! همان موقع آرام هم دست در کیفش کرد. کارتتش را درآورد و خواست آنرا مرد بدهد که امیرپارسا دستش را زودتر جلو برد و کارتی را به مرد داد. آرام ناخودآگاه گفت:

۱۱. چیکار میکنی

اما در جوابش فقط این کلمه را شنید:

رمزش ۱۳۱۱ هستش

مرد کارت به همراه برگه ای به او داد. امیرپارسا کتاب هارا برداشت و گفت:

بریم

و از فروشگاه خارج شد. آرام هم به دنبالش رفت. میان راه گفت:

چرا تو حساب کردی؟

جوابی نشنید. امیرپارسا در ماشین را باز کرد و کتاب هارا عقب ماشین گذاشت. خواست سوار شود که متوجه شد آرام سرجایش ایستاده است! گفت:

نمیای پس؟

آرام به طرف ماشین رفت و سوار شد. تا نشست گفت:

تو چرا حساب کردی؟ خودم داشتم همراهم

امیرپارسا سوییچ را چرخاند و گفت:

خب حساب کردم دیگه. چیشد مگه!

آرام:

یادم بنداز حتما کارت به کارت کنم برات!

صدای اس ام اس گوشی امیرپارسا بلند شد. نگاهی به آن کرد که قسمت اول پیام این بود:

بانک پاسارگاد. برداشت از حساب...

لبخند کجی زد! غیرتش بیشتر از آن بود که از کارت آرام یا کارت آقابزرگ برداشت کند. دنده را جابه جا کرد. کمی دنده عقب رفت و پس از عوض کردن دنده پایش را روی گاز فشرد! از فروشگاه که دور شدند صدای زنگ موبایل امیرپارسا بلند شد. نگاهی به تلفن کرد که نام علیرضا را دید. دایره سبز را حرکت داد و گفت:

بله؟؟؟

علیرضا:

سلام. کجایی؟

- کتاب خریدیم داریم میریم خونه آقا جون

- کتاب؟ با کی؟؟؟

- آرام.

علیرضا با لحن مشکوکی گفت:

کجا رفتین؟؟

- رفتیم کتاب خریدیم

- آهان. مامانم میگه برای نهار بیاین خونه ما!

- نه مزاحم نمیشیم. داریم میریم خونه آقا جون

- خب بجای اونجا بیاین اینجا!!

امیرپارسا موبایل را از خود دور کردو به آرام گفت:

علیرضاس میگه نهار بیاین خونه ما

آرام از داخل لپش را جویید.دنبال بهانه ای میگشت برای رد کردن این درخواست!پس از چند ثانیه گفت:

بگو مزاحم نمیشیم.میریم خونه

- آرام میگه مزاحم نمیشیم

- مامانم ماکارانی گذاشته!بیاین

- میایم حتما میایم.خدافظ

و تلفن را قطع کرد.روبه آرام گفت:

ماکارانی داشتن...میریم!

آرام:

ولی به آقا بزرگ خبر ندادیم.بذار اول بهشون بگیم بعد.شاید اجازه ندن

و بدون آنکه مهلت حرف زدن به امیرپارسا بدهد تلفنش را برداشتو شماره خانه اقابزرگ را گرفت.بعد از دو بوق زنی جواب داد:

بله؟؟

- سلام سمیه جان.گوشیو میدی آقا بزرگ

- سلام بله گوشی!

آرام در دلش دعا دعا میکرد اقا بزرگ اجازه ندهد.عجیب دلشوره داشت.آقا بزرگ گفت:

بله؟؟

- سلام آقا بزرگ.ما خرید کردیم داشتیم برمیگشتیم که علیرضا زنگ زد گفت عمه میگه بریم خونشون.ولی من فکر کردم مزاحم نشیم بهتره آخه دمه ظهره و ممکنه خست...

- برید خونشون

- بریم؟

- آره برین. وقتی دعوت کرده برین

آرام با صدایی آهسته گفت:

باشه پس. سلام به سمیه و مادر جون برسونین. خداافظ

- خداافظ دخترم. خوش بگذره

- مرسی. خداافظ

و تلفن را قطع کرد. پنفشش را به بیرون فرستاد. در دلش گفت:

انگار خاله بازیه. دیشب پریشب اونا اومدن حالا من باید برم رویا رو ببینم. خیلی حوصلشو

دارم... هرروزم باید ببینمش. وای!

و باز هم نفشش را به بیرون فرستاد. امیرپارسا لبخند کجی زدو گفت:

رویا خونه نیست. دانشگاه!

آرام با تعجب به طرفش برگشت و سوالی نگاهی کرد که امیرپارسا با خنده گفت:

والا اونجور که معلومه تو از علیرضاو محمد رضا و عمه بدت نمیاد. بیشتر از رویا بدت میاد. برای

همین دوست نداشتی بریم! برای اینکه حوصلت سر نره میریم المیرا رو برمیداریم از اونجا میریم

خونه عمه. تا اگه یه وقت رویا بود دونفری از پشش بریاین. موافقی؟؟؟؟

آرام خندیدو گفت:

نفس کم نیاری!!!!

امیرپارسا سری به نشانه نفی تکان دادو گفت:

نترس. نمیارم

- درضمن من از رویا بدم نمیاد

- تو راست میگی. سوسکم خوشگله...

- یعنی چی؟

- یعنی تورا است میگی دیگه!

و دیگر حرفی بین آنها ردو بدل نشد! پس از سوار کردن المیرا به طرف پاسداران، خانه زهره را افتادند!

همه خبردار منتظر یک خبر از سوی آرام بودند. اما اتفاقی نیوفتاده بود. پشه پر میزد به رضا خبر میدادند. رضا خودش خواسته بود. تا مثلا بتواند کمی از بارها را از دوش سهیل بردارد اما قصد دیگری داشت... پسری که تا تهران رانده بود با دیدن ماشینی که وارد کوچه شد چشمهایش را ریز کرد. دو دختر و یه پسر از آن خارج شدند. نیم رخ دختری که مانتوی طوسی پوشیده بود کمی شبیه عکسی بود که به دستش داده بودند. کمی به آنها نگاه کرد. اما آنها وارد خانه آپارتمانی شیکی شدند و از دید آن پسر، خارج! پسر تلفنش را برداشتو شماره رضا را گرفت. هرچه بوق خورد جواب نداد. رفت روی پیغام گیر. پسر با لبخند کجی کنار لبش گفت:

سلام اقا. یه پسر و دو تا دختر از ماشین شاسی بلند پیاده شدن رفتن تویه خونه. نیم رخ دختری که دیدم یکم شبیه اون عکسی بود که بهم دادین! البته چون یکم ازم دور بودن خوب نتونستم ببینم. در کل حواسم هست. نگران نباشین

و تلفن را قطع کرد!

این ساختمان را به خوبی میشناخت. وارد شدو جلوتر از همه به پایین رفت که امیرپار سا گفت: چندبار اومدی اینجا که حفظیش؟؟؟

آرام:

خیلی... خیلی زیاد!

- یعنی چی؟؟؟

آرام پوفی کشیدو گفت:

چند سال پیش سامان اینا اینجا زندگی میکردن. واحد روبه رویشون خیلی وقت بود خالی بود. الان سامان اینا از اینجا رفتن عمه اینام خونه روبه رویشونو که خیلی وقته خالی بوده رو خریدن!

امیرپارسا نچی کردو گفت:

این اقا سامان کلا به تو مرتبطه نه؟ یه روزم نمیبینتش انقد سامان سامان میکنه که...

المیرا خندیدو گفت:

غیرت امیرپارسا گل میکند. دیدی دیدینگ!

و دو انگشتش را به طرف امیرپارسا گرفت. آرام دکمه آسانسور را زد. کمی منتظر ماندن تا اینکه آسانسور رسید و هرسه سوار شدند. آرام به میله آسانسور لم داد و به سقف آسانسور نگاه کرد. در دلش گفت:

چقد اینجا کرم میریختیم! چنبار این آسانسورشون بخاطر ما خراب شد.

و لبش را گاز گرفتو خندید. امیرپارسا سری به نشانه تاسف تکان دادو گفت:

خدایا نیومد نیومد. یه دختر خلو دیوونه به عنوان دختر عمو اومد

و دستش را بالا برد به نشانه - خاک بر سرت - دستش را پایین آورد. آرام بدون اینکه از جایش تکان بخورد گفت:

حیف حال ندارم و گرنه حالیت میکردم

همان موقع در آسانسور باز شد. امیرپارسا خندیدو جوابی نداد. المیرا همانطور که پیاده میشد در دل گفت:

وا... امیرپارسا چقد شادو شنگول شده. همیشه که با خمش همه دخترای فامیلو میخورد! الان چشه

و نگاه مشکوکی بین آرامو امیرپارسا انداخت. زهره بیرون آمدو با لبخند گفت:

سلا! ام. خوش اومدین!

همان موقع علیرضا هم از اتاقش خارج شد و گفت:

سلام خوش اومدیم

امیرپارسا با زهره روبوسی کرد و رو به علیرضا گفت:

خودتو با ما قاطی نکن. خوش اومدیم

و به خودش و المیرا و آرام اشاره کرد. سپس گفت:

نه خوش اومدیم

و اینبار علاوه بر خودشان به علیرضا هم اشاره کرد. علیرضا لبخند کجی زد و گفت:

بیا برو تو حرف زن

و به المیرا و آرام هم سلام کرد. زهره و آرام روبوسی کردند و آرام وارد شد و دقیقا همان جایی نشست که امروز نشسته بود! زهره پس از آنکه برایشان شربت آورد خواست کنارشان بنشیند که زنگ خانه خورد. به طرف ایفون رفت و در را باز کرد و گفت:

دخترمه!

آرام لبخند کجی زد. چند دقیقه بعد در خانه توسط رویا باز شد و رویا بدون توجه به کسی و چیزی گفت:

اه. من نمیدونم این استاد ا وقتی میان چرا به ما نمیگن ماام نیایم. علاف کردن مارو

باز هم آرام لبخند کجی زد. رویا به طرفشان برگشت و گفت:

۱۱ سلام

آرام خندید و سرش را خم کرد. رویا:

وا چیه؟؟؟

آرام سری به نشانه - هیچی - تکان داد. یاد این افتاد که دقیقا همان روزی که اینجا آمده بود همین اتفاق ها افتاده بود! زهره در ایفون را باز کرد و گفت دخترمه. و بعد رویا در را باکلید باز کرد و از استاد هایش نالید. سپس روبه مهمان ها گفت ۱۱ سلام... همه از جایشان بلند شدند و به رویا دست دادند! رویا تقریبا با آرام گرم رفتار کرد. سپس به اتاقش رفت و خیلی سریع لباس هایش را عوض کرد و آمد. شربتی که مادرش برایش درست کرده بود را برداشت و سپس رو به بچه ها گفت:

این ون سر کوچرو دیدین؟

و بدون انکه منتظر جوابی باشد ادامه داد:

مثل اینکه دارن مراقبت میدن. از وقتی من رفتم این ونه هست تا وقتی که الان برگشتم. با اینکه کل رفتو آمد من دوساعت بیشتر طول نکشید ولی خب...

علیرضا:

خب چیکار میکنن تو ون؟

رویا شانه ای بالا انداختو گفت:

چمیدونم. یه پسر نشسته توش هی گوشی دستشه حرف میزنه!

آرام نفس عمیقی کشیدو سرش را پایین انداخت

با شنیدن پیام صوتی کتش را تنش کردو گفت:

من دارم میرم سهیل

سهیل:

کجا؟

- پاسداران

- پس منم میام!

- لازم نکرده. من میرم دیگه. تو مواظب اون یارو ناصر باش با زنت که الان رفته اتاق جدا گرفته! برو یکم نازشو بکش نیممیری که! خدافظ

و از در خارج شدو با گرفتن تاکسی در بست خودش را خیلی سریع به پاسداران رساند. دم کوچه ایستادو پس از حساب کردن پول تاکسی به طرف ون رفتو درش را باز کرد. پسر سریع به طرف در برگشت که با دیدن رضا گفت:

سلام آقا

رضا:

پیاده شو

پسر از ماشین پیاده شدو به طرف رضا رفت. رضا گفت:

خب چی شد. کیه؟

- والا مطمئن نیستم. از اون ماشینه پیاده شدن

و به ماشین امیرپارسا اشاره کرد. ادامه داد:

دوتا دختر بودن که پیاده شدن! با یه پسر! یه دختره مانتوش طوسی بود شبیه این عکسی بود که به من دادین. بازم مطمئن نیستم چون خیلی دور بودو فقط نیم رخش رو دیدم! رفتن تو اون خونه

و به آپارتمان اشاره کرد. رضا سری تکان دادو گفت:

پس میمونم تا بیان!

- اگه دیر بیان چی؟؟؟

- منتظر میمونیم

و سوار ون شدو طرف شاگرد نشست. پسر دیگه پشت ماشین خواب بود! میدانست که آن پسر کمی بیمار است و حال نمیتواند بیدار باشد برای همین چیزی به او نگفت. دست در جیبش کردو مقداری پول دراوردو به طرف پسر گرفت و گفت:

بیا پوریا. برو سه تا ساندویچ بگیر بیا!

پوریا بی هیچ تعارفی پول را گرفتو از ماشین خارج شد! رضا به در خانه ای که پوریا میگفت نگاه کرد. مطمئن بود فعلا قصد بیرون آمدن ندارند! کولر ماشین را روشن و روی خودش تنظیم کرد. سپس سرش را به پشت صندلی تکیه دادو چشمانش را بست

همه با ولع مشغول خوردن ماکارانی بودند! آرام خیلی زودتر غذایش را تمام کردو گفت:

مرسی عمه. خیلی خوب بود

کمکم همه غذاهايشان را تمام و تشکر کردند! آرام روی همان مبل نشست. علیرضا گفت:

کتاب خریدین؟؟

- آره. با این آقا رفتیم خریدیم. انقدی که این کتاب برای من انتخاب کرد من شبو روز باید بشینم تست بزنم!

علیرضا:

برای اینکه تهران قبول شی باید همین کارارو بکنی! بخون موفق میشی
آرام سری تکان دادو گفت:

مرسی

نیم ساعتی آنجا بودند تا اینکه امیرپارسا از جایش بلند شدو گفت:

خب بچه ها پاشید بریم

آرام و المیرا از جایشان برخاستند. زهره گفت:

ااا چرا؟؟؟؟ بمونین حالا

امیرپارسا:

کار دارم عمه ناجور. باید برم

- خب بذار بچه ها بمونن

- آرام که باید بره درس بخونه. المیرا رو نمیدونم. میمونی؟

المیرا لبخندی زدو گفت:

نه دیگه منم میرم. یه روز دیگه مزاحم میشیم. خدافظ

و از همه خداحافظی کردند. هرسه به همراه هم پایین آمدند و به طرف ماشین رفتند. امیرپارسا در ماشین را باز کردو آرام درصندلی عقب نشست و شیشه را تا آخر پایین داد. گفت:

وای چقد هوا گرمه. مثلاً پاییزه!

و سرش را به پشت صندلی تکیه داد. امیرپارسا پس از گفتن :

آره هوا گرمه

راه افتاد

پوریا با دیدن همان سه نفر که از خانه مورد نظر بیرون آمدند رو به رضا گفت:

آقا اقا... اومدن!

رضا چشمانش را باز کرد و به ماشین مشکی امیرپارسا نگاه کرد. روبه پوریا گفت:

این که شیشه هاش دودیه. چطوری ببینیم تورو؟؟؟

- نمیدونم...

ماشین حرکت کرد. رضا لبخند کجی زد زیرا شیشه فردی که پشت نشسته بود تا آخر پایین بود! ماشین حرکت کرد. رضا بی تابانه منتظر بود داخل را ببیند و از شانس خوبش، یا از شانس بد آرام، طرفی که نشسته بود دقیقا طرفی بود که ون توقف کرده بود. آرام چشمهایش را بسته بود و به بیرون توجهی نداشت. ماشین که رد شد رضا نگاهش در نیم رخ آرام ثابت ماند! این همان است... یا نه، حداقل شبیهش است. اما انقدر شباهت. کمی دیگر نگاه کرد. آیا واقعا او همان دختر بود... خواست بیشتر توجه کند که امیرپارسا ماشین را از کوچه خارج کرد. پوریا گفت:

ای بابا. اینم نبود که

اما رضا در دل گفت:

چرا خودش بود

سپس به پوریا گفت:

برو دنبال همین ماشین... برو!!!!

برو آخر را با صدای بلند تری گفت... پسر سریع ماشین را روشن کرد و با چند حرکت دور زد. امیرپارسا کمی دورتر شده بود اما پسر او را پیدا و با کمی فاصله از او رانندگی کرد! پسری که پشت ماشین خواب بود خیلی سریع از جا بلند شد و گفت:

پوریا ماشینو کجا داری میبری؟؟ رییس بفهمه بد میشه برگرد

بدون آنکه متوجه رضا شود بلند گفت:

هووووی باتوام برگرد

رضا به عقب برگشتو گفت:

بشین چرا داد میزنی؟؟؟؟ پیداشون کردیم داریم پشتشون میریم. حرف نزن بخواب

پسر مبهوت به رضا نگاه کرد و بعد در دل گفت:

اوه اوه. پیداش کردن؟؟؟

و باز هم به رضا نگاه کرد. رضا سر برگرداندو به ماشین مشکی امیرپارسا نگاه کرد!

در ماشین مشغول حرف زدن بودندو امیرپارسا اینبار خیلی آهسته رانندگی میکرد! نگاهی به آینه انداخت که متوجه ون پشت سرش شد! توجه خاصی به او نکرد و راه را ادامه داد. اما متوجه میشد وارد هر کوچه یا خیابانی میشود چند ثانیه بعد ون هم وارد همان کوچه و خیابان میشود. روبه بقیه گفت:

میگما... یه ون خیلی وقته پشت سرمونه. به نظرتون کیه؟؟؟

آرام خیلی سریع به عقب برگشت که با دیدن ون سبزی که پشتشان با فاصله دومتری در حرکت بود ترس در دلش جوانه زد. سریع برگشتو تند تند نفس کشید. نمیدانست چکار کند. آن قدر هول شده بود که نمیتوانست هیچ کاری کند. روبه امیرپارسا گفت:

امیرپارسا... چیزه... برو فقط... برو نذار پیدامون کنه!

امیرپارسا مشکوک گفت:

پیدامون کنه؟ مگه کیه؟

- نمیدونم... میگم شاید داره تعقیبمون میکنه. ها؟ پس زودتر برو دیگه

- غلط کرده تعقیب میکنه! الان نگه میدارم دهنش سرویس شه

آرام چشمانش را از ترس گرد کرد! به عقب برگشتو دوباره به ون نگاه کرد. در دلش گفت:

من که هیچکدوم از دارو دسته جالایو ندیدم... یعنی اینان؟

و ناگهان یاد حرف دانیال افتاد که میگفت سهیل به تهران آمده است! کل بدنش تبدیل شد به دلشوره... آب دهانش راقورت دادو گفت:

امیرپارسا حوصله داریا. ول کن بییج برو

- حالیش میکنم

و راهنما را زد و خواست کناری وایسد که آرام خیلی سریع گفت:

بابا شاید اصلا تو فکر تعقیب ما نباشن اونجوری ضایع میشیا. برو یکم الکی بچرخ اگه واقعا قرار باشه مارو تعقیب کنن که مطمئنا دلیلی نداره...

به اینجا رسید در دلش خیلی سریع گفت:

جون عمم

و ادامه داد:

مام میبیچیم میریم میخندیم تازه بهشون. برو

المیرا سریع گفت:

آره آره راس میگه برو امیر

امیرپارسا راهنما را خاموش کردو پایش را روی گاز فشار داد و درکمال تعجب متوجه شد سرعت پسر هم زیاد تر شده است. خیلی ماهرانه، وارد کوچه مخفی شد که اصلا در راهش نبود. خیلی سریع مسیر کوچه را طی کرد. آخر کوچه بود که سرعتش را کم کردو از ایینه به عقب نگاه کرد اما ون را ندید. دیگر بدون هیچ توجهی پایش را روی گاز فشرد و از کوچه خارج شد. اما بی خبر از آنکه ون وارد کوچه شده است... اما امیرپارسا خیلی زود از آن خیابان هم خارج شد. رضا به پوریا مدام میگفت:

سرعتت رو بیشتر کن. برو الان گمشون میکنیم!

پوریا پایش را روی گاز فشرد و به آخر کوچه رسید اما بی خبر از آنکه ماشین امیرپارسا از آن خیابان هم خارج شده است. پوریا به دوطرف خود نگاه کردو گفت:

وا... کجا رفتن؟

رضا با عصبانیت به طرف پسر برگشتو گفت:

میتونم بیرسم واقعا کجا رفتن؟

پوریا:

آقای حسینی بخدا من دنبالشون رفتم

- اگه رفتی پس ما چرا اینجاایم؟؟؟ ما باید الان پشتشون میبودیم!

- خب فکر کنم فهمیده بود. باور کنین من تمام تلاشمو کردم نه ضایع باشه نه گمش کنم اما...

بعد از کمی مکث گفت:

من شرمنده ام

رضا به قیافه او نگاه کرد. نفس عمیقی کشیدو گفت:

شرمنده ای؟؟؟؟ الان گمشون کردیم چیکار کنیم؟ اینو بگو!

پسر سرش را پایین انداختو حرفی نزد. رضا پوفی عصبی کشیدو گفت:

برو دم خونه! حداقل اونجارو حواست باشه خبری شد به من میدیا! این قضیرم به جلالی خبر نده
بفهمه میکشتت!

پوریا سری تکان دادو گفت:

چشم

رضا از ماشین پیاده شدو با تاکسی خودش را به هتل رساند و پوریا هم رفت برای شیفت دادن

امیرپارسا همانطور که از ماشین پیاده میشد گفت:

خداروشکر نرفتم دعواها! یارو بدبخت اصلا دنبال ما نبود

آرام نفس عمیقی کشید و لبخند زورکی زد! هنوز هم استرس داشت و بی تاب، منتظر بود به خانه برود و خیلی سریع موضوع را برای سامان بازگو کند. دلش میخواست با او حرف بزند تا کمی از استرسش کم شود

دقایقی بود به نقطه ای خیره شده بود و حرف نمیزد. مهدی از آشپزخانه بلند گفت:

سامان لنگاتو از رو میز بنداز پایین مگه خونه خودته اینجوری لم دادی؟

سامان بدون آنکه از نقطه ای که بهش خیره شده بود چشم بردارد گفت:

پام رو میز نیست چرا چرت میگی. حرف نزن دارم فکر میکنم!

و دوباره حواسش را متمرکز کرد. نمیدانست دقیقا به چه چیزی فکر میکند اما میدانست نصفی از آنها، یا حداقل یک چهارم آنها درباره مشکل آرام بود. دلش میخواست با او تماس بگیرد! زیرا میدانست او خیلی تنهاست و رویش نمیشود با سامان تماس بگیرد. مهدی در جواب حرف سامان گفت:

اا؟؟؟ گفتم اگه هم پات رو میزه بندازیش زمین!

با دلیوان چای برگشت و گفت:

حالا به چی فکر میکنی

سامان پوفی کشید و گفت:

به همه چی!

- مثلا به چی؟

- به همه چی!

- خب به چی. چهار ساعته زول زدی به در دستشویی داری فکر میکنی. اگه فکرت راجع به اینه بری دستشویی یانه پاشو برو نیاز نی انقد فکر کنی!

سامان خندید. اصلا حواسش نبود که به در دستشویی خیره شده است... روبه مهدی گفت:

نه بابا. فکرام جدیه مئه تو نیستم به این چیزا فکر کنم که.

مهدی جدی روبه او گفت:

چیه که انقد این روزا بهش فکر میکنی؟

- به خیلی چیزا. به مهسا فرهنگ به مامان بابام به سارینا به بانک به آرام...

به اینجا که رسید ساکت شدو سریع سرش را بالا گرفت. مهدی سریع گفت:

به کی؟؟؟؟

سامان:

ها؟

- آخرش گفتی به کی فکر میکنی؟

- به بانک

- نه یچیز دیگه گفتی. آرام کیه؟؟؟؟؟؟

- آرام؟ آرام دختر دوست بابام!

- دختر دوست بابات یا دوست دختر خودت؟

سامان با تعجب گفت:

برو بابا دوست دختر کجا بود.

مهدی:

آره بابا راس میگی سگ به تو محل نمیده چه برسه به دختر

و زد زیر خنده. سامان یک پس گردنی به او زدو جوابی نداد. چند دقیقه ای به سکوت گذشت تا

اینکه ویبره موبایلش را کنار ران پایش حس کرد. دست در جیب خودش کردو تلفنش را بیرون

کشید. پیامی از آرام برایش آمده بود. آن را باز کرد که متوجه این پیام شد:

سامان. یچیز بگم؟؟؟؟

سامان خیلی سریع برایش زد:

- چی شده؟؟؟؟

پیام را که برایش ارسال کرد ناخودآگاه از کارش پشیمان شد. چرا هروقت بدبختی داشت به سامان پیام میداد. مگر او چه گناهی کرده بود که مدام باید ناله و گریه های آرام را تحمل میکرد. پیامی از سامان برایش آمد:

چی شده؟

آرام که حسابی از پیام خود ناراحت بود فقط گفت:

حالا که فکر میکنم میبینم چیز مهمی نبودش!

- آرام. چی شده؟؟؟

- هیچی باور کن مهم نبود. ببخشید مزاحمت شدم. خدافظ

سامان جوابی به او نداد و همین اطمینان آرام را بیشتر کرد که برای او مزاحم است. نفس عمیقی کشید. به موبایلش نگاه کرد و پس از دقایقی آن را کنار بالشش گذاشت! میدانست که امیرپارسا و المیرا رفته اند. نگاهی به ساعت کرد. ساعت سه و نیم بود! از جایش بلند شد و لباس بیرونش را با یه تی شرت و شلوار عوض کرد و با خیال راحت چشم هایش را روی هم گذاشت...

هم شرط ندا روی مخش بود هم وضعیت آرام. مدام فحش میداد. دسته آخر رضا با عصبانیت گفت:

اه حالم بهم خورد از بس فحش شنیدم. به هرکی دلت خواست فحش دادیا! بابا خب این بنده خدا ندا راس میگه دیگه. اعتمادش از بین رفته. توام اگه دوسش داری باید شرطشو قبول کنی.

سهیل:

قبول کردم.... منتهی نمیدونم چرا قبول کردم. اصلا نمیدونم چه جوری اجراش کنم!

رضا ادای او را درآورد و گفت:

نمیدونم چجوری اجراش کنم یعنی چی مگه نقشه داده دستت؟ بهت گفته هر جا میری باید
ببریش! خب ببرش! میمیری؟؟؟

سهیل معترض و با صدای بلند گفت:

رضا

- د خب راس میگم دیگه. شرطش غیر اینه؟ نه. پس هر جا میری ببرش! دیگه اعصابت برای چی
خورده. اهان آرام. مگه اعصاب خوردی داره. اولاً که فعلاً یه هفته نشده داری دنبالش میگردی تازه
امروز سه شنبس. میدونی چقد زود تونستی آمار این دختر و دراری؟ حالا حالا ها هم وقت داری
نترس. تو، تو، چهار روز تونستی شهرشو با جایی که اومدرو پیدا کنی. پس تا دوروز دیگه میتونی
پیداش کنی

و چیپسی در دهانش گذاشت! سهیل گفت:

تو به این میگی زود؟

رضا با دهان پر گفت:

پس چی؟ دیره؟

- رضا من سهیل جلالیم. همون که تا بیست و چهار ساعت طرفو کفن و دفن میکرد. بعد من یک هفته
اختصاص بدم برای یه دختر؟ یه دختر که حداقل تا یه ماهو نیم دیگه داده میشه دست عربا؟؟؟

رضا در دل گفت:

عمر اگه تا یه ماهو نیمه دیگه بذارم یه نفر دیگرو بدبخت کنی

ولی در جواب سهیل گفت:

همچین میگه یک هفته انگار یه قرن اختصاص داده. بابا پیدا میشه!

- رضا من توی دو ساعت طرفمو پیدا میکنم ولی الان بعد چهارروز گشتن تازه تونستم اطلاعات
بدست بیارم. این یعنی اوج خاک بر سری!

رضا در جوابش گفت:

زر نزن انقد حوصلم سر رفت. پاشو برو پیش زنت بگو میبریش یکمم ناز بکش حل میشه انقد مخه مارو هم نمیخوری. پاشو پاشو!

سهیل با کشیدن پوفی عصبی از جایش برخاست و از در خارج شد...

سامان لحظه به لحظه استرسش بیشتر میشد. دوست داشت بداند آرام چه چیزی میخواست به او بگوید که بعد پشیمان شد؟! کمی فکر کرد و بعد در دل گفت:

نکنه فکر کنه مزاحمه منه این حرفارو بهم نگه. نکنه فک کنه تنهاس و عذاب بکشه اینجوری و به طرف کتشی رفتو گفت:

مهدی من کار دارم میرم. خداافظ!

- کجا؟ مونده بودی حالا!

- نه دیگه برم. خداافظ

و باهم دست دادند. سامان خیلی سریع از خانه بیرون زد و سوار ماشینش شد. همانطور که ماشین را روشن میکرد شماره آرام را گرفت اما او جوابی نداد. غافل از اینکه او خواب است. چند بار دیگر هم زنگ زد اما جوابی نگرفت. به طرف خانه خودش به راه افتاد... همانطور که فرمان را میچرخاند گفت:

آرام آرام آرام. چندبار بگم هرچی میخوای بهم بگو! اه

و ضربه ای روی فرمان زد

چشمانش را که باز کرد اول از همه نگاهی به ساعت افتاد. ساعت چهار و بیست دقیقه بود. زیادی خوابیده بود. کمی چرخ خورد تا اینکه ته مانده خوابش هم پدید! به طرف موبایلش رفت که متوجه شد پنج تماس بی پاسخ از سامان دارد. با تعجب تلفن را برداشت و شماره سامان را گرفت. دوبوق نخورده جواب داد:

بله؟؟؟

- الو. سلام

- سلام.خوبی؟

- مرسی.تو خوبی

- آره.چرا گوشتو جواب نمیدی!؟

- خواب بودم ببخشید.کاری داشتی؟

- آره.اون اس ام اسی که یه ساعت پیش فرستادی قضیش چی بود.چی میخواستی بگی؟

- هنوز یادته؟هیچی چیز مهمی نبود

- اگه مهم نبود اصلا نمیگفتی!بگو ببینم چی بود!

- هیچی سامان.ببخشید این چند وقته کلی مزاحمت شدم.

سامان نفس عمیقی کشیدوگفت:

آرام...این چه حرفیه؟چرا آخه اینو میگی.الان من یه موضوعیو بهت بگم کمک نمیکنی؟

- چرا!

- خب...پس توام انقد نگو مزاحم شدم مزاحم شدم.ببین من دارم خودم بهت میگم هرچی شده

بگو.هر چیزی که برات مشکوکرو بهم بگو.من شاید بتونم این موضوع رو حل کنم!پس بهم بگو!

- باشه!

- خب حالا موضوع یه ساعت پیش چی بود؟

آرام نفس عمیقی کشیدو گفت:

امروز رفتیم خونه عمم.بعد رویا که اومد گفت از صبح که رفته یه ون دم خونشونه!بعد همشم
گوشی دستشه!برگشتنی امیرگفت یه ون دنبالمونه.برگشتم دیدم آره.تا یه مسیری اومد بعد نیومد.

و بعد از کمی مکث گفت:

میترسم!

سامان نفس عمیقی کشیدو با مهربونی گفت:

هر ونی که هرجا باشه دلیل نمیشه که دنبال توئه. آرام برای چی انقد به خودت استرس وارد میکنی؟ هوم؟ اگه انقد استرس داشته باشی برات بده ها!

– آخه دانیالم گفت جلالی اومده تهران

و باز هم کل وجودش را استرس فرا گرفتو ادامه داد:

بین اسمش که میاد قلبم درد میگیره!

سامان:

الان نمیتونم قانعت کنم. شب بهت زنگ میزنم و باهات حرف میزنم باشه؟

– نه نمیخواد مزاحم نمیشم

– همین چند دقیقه پیش بهت گفتم مزاحم نیستی. از این به بعد هر وقت کاری داشتی حتما بهم بگو. باشه؟

آرام جوابی ندادو سامان دوباره گفت:

باشه آرام؟

– باشه

– خب پس... خدافظ

– خدافظ

تلفن را که قطع کرد به شماره سامان لبخند زد. به نظرش خیلی مهربان بود! یک تکیه گاه محکم... سریع سرش را تکان و از اتاق خارج شد. سپس در دلش گفت:

تکیه گاه محکم و حناق. بیشعور.

آن قدر کشیده بود که عین جنازه روی زمین افتاد! رفیعی با طعنه گفت:

جنبه نداری غلط میکنی میکشی! اونم همرو باهم. گمشو تن لشتو جمع کن خونم کثیف شد
سعید گفت:

رفیع حرف نزن. خمـــــارم!

– معلومه که خماری. کی سیگارو شیشرو باهم میکشه. خوبه نداشتیم بیشتر بکشی. گمشو جمع کن هیگلنو

اما سعید جوابی ندادو فقط بینی اش را بالا کشید. رفیعی با تاسف از جایش بلند شدو زیر لب گفت:
خاک برسرش معلوم نیست کی جنازه شه بیوفته رو دستمون

و سری به نشانه تاسف تکان داد... همچنان که به سعید بدو بیراه میگفت تلفنش زنگ خورد. به طرفش رفت که نام جلالی را دید. سریع تماس را برقرار کردو گفت:

سلام سهیل

– سلام رفیع. چخبر از سعید؟؟؟

– خبر؟ عین جنازس! همرو باهم میکشه!

– مراقبش باش تا دختررو پیدا کنم بعدش هر چی کشید به درک مردم که بهتر! راحت میشیم!

– نگو اینجووری سهیل. دوستمه!

– اه اه این آدمم نیست! کسی که بچشو به همین راحتی ول کنه از حیوون کمتره

– برای تو که بد نشد

– حالا

– زنگ زده بودی همینارو بگی؟

– نه. زنگ زدم بگم مواظبش باش از دستش ندیم.. فعـــــلا جونش مهمه

– خب. مواظبم!

– کاری باری؟

– نه.

و بدون خدا حافظی از هم تلفن را قطع کردند!

با من و من گفت:

چیزه آقا جون! میدونین...

آقا بزرگ:

چیو میدونم؟؟؟

- من تصمیم گرفتم...

آقا بزرگ ساکت اما پرسشگرانه نگاهش میکرد! آرام نفس عمیقی کشید و گفت:

من تصمیم دارم کار کنم!

آقا بزرگ:

چی؟ تصمیم داری چیکار کنی؟

- تصمیم دارم کار کنم!

- برای چی؟؟؟؟

- میخوام خرجمو خودم درارم! میخوام برم سرکار

- اون کارتی که بهت دادم همیشه باهات باشه پول میریزم تو اون برات

- نه اقا بزرگ. شما خیلی به من لطف دارین اما من دوست دارم کار کنم تا با محیط بیرون آشنا شم

- اما...

خانم بزرگ به میان حرفش آمد و گفت:

اذیت نکن نومو! بذار هرکاری دوست داره بکنه! عوضش خانوم بار میاد!

و لبخندی به آرام زد و لبخند پاسخ گرفت. اقا بزرگ کمی فکر کرد و بعد گفت:

شرط داره!

- چه شرطی

- جایی که من میگم کار کنی! جایی که من خودم به اونجا اعتماد داشته باشم!

آرام نگاهی به اقا بزرگ کرد و سپس گفت:

کجا؟؟؟

- کارخونه!

آرام با تعجب گفت:

کارخونه؟ کدوم کارخونه!

- یادم رفته بود برات توضیح بدم. کارخونه فرش ماشینی که همه بچه ها اونجا کار میکنن!

- همونی که اون روز... علیرضا میگفت؟

- آره... همونجا

- ش... شما کارخونه... کارخونه فرش دارین؟

آقا بزرگ سری تکان داد. آرام پس از چند دقیقه مبهوت ماند گفت:

پس... پس اون کارخونه ای که بابام... همیشه میگفت بدبختیش از اونه. اینجاس؟؟؟؟

آقا بزرگ:

بابات... بابات خیلی چیزهارو فکر میکرد باعث بدبختیشه! ولی نبود!

آرام:

اما...

- آرام اونجا اگه کار نمیکنی بیخیالش شو کلا!

آرام سریع گفت:

چرا چرا. قبوله

- میگم فردا علیرضا بیاد دنبالت ببرت تا آشنات کنه

- اما... من چیکاره ام اونجا؟

- سهراب بهت میگه. نگران نباش. الانم برو درساتو بخون!

- چشم. مرسی

و خیلی سریع از اتاق خارج شد! کف دستش را به پیشانی اش کوبید و گفت:

حالا باید کنار امیرپارسا کار کنم. هی متلک بندازه! پس فردام رویا میاد اونجا کار میکنه. خدایا... خودت کمکم کن!

و روی تختش دراز کشید

با ناراحتی گفت:

یعنی چی! چرا از خونه هه نمیاد بیرون

رضا لام تا کام حرف از آن روز صبح نزد. فقط گفت:

میدونی باید چند روز منتظرش وایسی؟

سهیل:

فکر کن... کمکم داره میشه یک هفته که طول کشیده این دختررو پیدا کنم.

- اگه میخوایش باید منتظر بمونی

- دیگه داره حوصلم سر میره!

- پس کمکم داری بیخیالش میشی

- حوصلم سر میره بیخیالش نمیشم!

- وای سهیل! نگا کن تورو خدا برداشتی مارو آوردی هتل نگه داشتی. پیدا نمیشه دیگه این. اه

- خب نمیومدی

- د اگه نمیومدم که تا الان هزار بار خون راه انداخته بودی

- هه

و لیوانی را روی زمین کوبید. رضا سریع گفت:

میمون اینا مال هتله مال عمت نیستش که میندازی

- درک... پولشو میدم

رضا زیر لب گفت:

همش میگه پول پول پول

و روی کاناپه دراز کشید. سهیل گفت:

رضا فردا خودم میام تا ظهر اونجا وایمیسم بینم اینا واقعا شیفت میدن یا نمیدن!

- بیکاری؟

- آره... فعلا که آره

رضا دست برد و قهوه اش را برداشت. سپس خیلی ریلکس گفت:

موادا رسیده!

سهیل ضربه ای به پیشانی اش زدو گفت:

به کل یادم رفته بود. لعنتی

رضا:

همین کارارو میکنی زنتم یادت میره دیگه. فردا باید زنتم ببریا

- ای والای. کجا ببرمش اونو؟

- دیگه قول دادی باید ببریش

- لعنتی

شب حسابی با سامان حرف زدو از استرسش کم شد. قضیه کارخانه را به او گفت و سامان هم این کارش را تایید کرد اما بعد گفت:

تاظهر میری سرکار بعدش میای درستو میخونیا!خب؟

- باشه!

- خب برو بخواب فردا دیر نرسی

- باشه.

- شب خوش

- شب بخیر

و تلفن را قطع کرد. این محبت کردن های سامان را دوست داشت. بدون هیچ توقعی او را درک میکرد و زمانش را برای او میگذاشت. نفس عمیقی کشید و چشمانش را بست. درجا خوابش برد! گویا حرف های سامان برایش مانند لالایی می ماند!

با صدای زنگ موبایلش چشمانش را باز کرد. روی موبایلش یک ساعت در حال تکان خوردن بود و پایینش نوشته بود:

کارخونه

خیلی سریع از جایش بلند شد و از اتاقش بیرون زد. همان موقع در خانه باز و سمیه داخل شد. با دیدن آرام گفت:

سلام خانوم. بیدارین؟؟؟

سرش را تند تند تکان داد و گفت:

آره. باید برم کارخونه

و وارد آشپزخانه شد و در یخچال را باز کرد. نگاهی سر سری به آن انداخت و تصمیم گرفت نیمرو درست کند. تخم مرغ و ماهی تابه را برداشت. کمی روغن داخل آن ریخت و سپس تخم مرغ را شکاند. کمی نمک به آن اضافه و زیرش را کم کرد. صدای جلز و لژ آن بلند شد. پنج دقیقه گذشت و سپس نیمرو را برداشت. عادت داشت آنرا سفت بپزد برای همین همیشه طول میکشید. خیلی سریع تر از همیشه صبحانه اش را خورد. ظرف را در سینک گذاشت و کمی آب روی آن گرفت سپس رو به سمیه گفت:

سمیه جون من عجله دارم این اینجا بمونه ببخشید نتونستم بشورمش

- فدا سرت دختر بیا برو حاضر شو

به طرف اتاقش که رفت تلفنش زنگ خورد. شماره علیرضا بود. تا خواست جواب دهد تماس قطع شد. علیرضا دوباره زنگ زدو آرام تماس را برقرار کرد:

بله

- سلام آرام. من راه افتادم دارم میام دم خونتون. حاضر باش!

- باشه! مرسی. خداافظ

- خداافظ

و تماس را قطع کرد! سریع به طرف کمدش رفت داخل آنرا نگاه کرد. از صدایی که از بیرون می آمد معلوم بود هوا سرد است. مانتو مشکی به همراه شال و شلوار و کتونی مشکی اش را بیرون آورد و آنها را پوشید! البته به غیر از کفشش. دست بردو یک بافت طوسی که خریده بود راهم پوشید و کفش به دست منتظر ماند. دو دقیقه بعد تلفنش زنگ خورد. بدون آنکه جواب دهد به طرف در رفت. آهسته گفت:

سمیه جون به آقا بزرگ بگو من رفتم دستت درد نکنه. خداافظ

و در را بستو خارج شد. کفشش را پوشید. هوا سوز سردی داشت. تقریباً خودش را بغل کردو با دو به طرف در رفت. از تماس دستش با دری که بخاطر بارندگی دیشب سرد شده بودکل بدنش یخ زد. سریع در را باز کردو به اطراف نگاه کرد. علیرضا دوبوق برایش زد. آرام هم خیلی سریع به طرف آن رفتو در جلو را باز کردو نشست. گرما به صورتش خورد. نفس عمیقی کشیدو گفت:

آخیش چقد سرد بود

علیرضا:

علیک سلام

آرام به طرفش برگشتو بعد خجالتزده رویش را برگرداندو گفت:

سلام. ببخشید مزاحمتون شدما!

و دستش را جلوی دریچه بخاری برد تا گرم شود. علیرضا لبخند کجی زد و گفت:

همرو دوم شخص جمع خطاب میکنی؟

آرام که حواسش به گرم کردن دستش بود متوجه حرف علیرضا نشد. به طرفش برگشت و گفت:

هوم؟؟؟؟

- امیرپارسا رم دوم شخص جمع خطاب میکنی؟

- امیرپارسا؟ نه. چطور؟

- خب منم مثل امیرپارسا. منم مثل اون صدا کن

و به طرف آرام برگشت. آرام اب دهانش را قورت داد و سری تکان داد. علیرضا دنده را جابه جا کرد و راه افتاد! در راه هیچکدام حرف نزدند. آرام با دقت به اطرافش نگاه میکرد. این شهر برایش تازگی داشت. با اینکه هیچ وقت چیزی از راه نمیفهمید اما ایندفعه سعی کرد تمام حواسش را جمع کند تا بتواند راه را متوجه شود! اما در آخر هم هیچی به هیچی! نیم ساعتی گذشت تا اینکه رسیدند! علیرضا ماشین را در پارکینگ پارک کرد و گفت:

پیاده شو!

آرام در ماشین را باز کرد و پیاده شد. همان موقع ماشین امیرپارسا هم وارد پارکینگ شد. با دیدن علیرضا و آرام در کنار ماشین علیرضا با تعجب ابروهایش را بالا انداخت. امیرپارسا به همراه پدرش پیاده شد! سینا (پدر امیرپارسا) لبخندی زد و گفت:

به... سلام برادر زاده. خوبی؟؟؟

آرام لبخندی زد و گفت:

سلام مرسی عمو!

و هر چهار نفر شروع کردند به احوال پرسی. همانطور که راه میرفتند حرف هم میزدند. وقتی به کارخانه رسیدند آرام نگاهی به اطراف کرد. کلی دستگاه آنجا بود! پوفی کشید و گفت:

چقد دستگاه

و بیشتر نگاه کرد. علیرضا گفت:

حالا بیا بریم پیش عمو! بعد میای اینارم نگاه میکنی

و او را به طرف اتاق سهراب هدایت کرد. سهراب طبق همیشه زودتر از همه آمده بود. با دیدن خانواده اش از جایش بلند شد و گفت:

به سلام. خوش اومدی آرام خانوم

آرام لبخندی زد و اهسته سلامی گفت! همگی نشستند و به خواست سهراب مردی برایشان قهوه آورد. سهراب گفت:

ممنون مش رضا

و سپس رو به آرام اضافه کرد:

دیروز آقا جون زنگ زد باهام صحبت کرد! گفتش که کاره نیمه وقت میخوای. تابتونی بعد از ظهرم درساتو بخونی! به روی چشم

و دستش را روی چشمانش گذاشت. آرام لبخند زد. سهراب ادامه داد:

یه ارتباطاتی میخوایم برای بخش هماهنگی که میشه بخش همین علیرضاینا! میری پیش اونا درواقع! هر سوالی هم داشتی میپرسی! هر سه تاتون کار پیشرفته تری از منشی رو انجام میدین! آرام صورتش را مچاله کرد. هماهنگی؟ هماهنگی برای چه؟ بین چه؟ اصلا به کل یعنی چه؟ سوالش را بلند بیان کرد:

هماهنگی بین چیا؟؟؟

سهراب به او نگاه کرد و گفت:

هماهنگی بین بقیه شعبه ها. بین مشتریها. برای سفارشها! و یه چیزای دیگه که علیرضا و امیرپارسا بهت توضیح میدن

آرام به نشانه تفهیم سری تکان داد و گفت:

باشه خیلی خوبه. ممنون!

سهراب لبخندی زد و گفت:

حقوقتم همزمان با همه برات واریز میکنیم!

آرام با لبخند سری تکان داد. امیرپارسا از جایش بلند شد و گفت:

بریم دیگه همه اومدن

و به دنبال او علیرضا و آرام هم بلند شدند! علیرضا و امیرپارسا همه جای کارخانه را به او نشان دادند! آرام کمکم یک موضوعاتی برایش روشن شد. مخصوصا وقتی فهمید این کارخانه شعبه های دیگری در شهر های بزرگ دارد. پوزخند زد و گفت:

بابام انقد دارایی داشتو حالا داره تو لجن دستو پا میزنه!

و کمکم دلیل فرار پدر و مادرش برایش روشن شد! پدرش عاشق بود. بدجور هم عاشق مادرش بود که این همه دارایی را بیخیال شده و فرار کرده بود! وگرنه چه دلیلی داشت تا آنها فرار کنند؟ صد در صد بحث درباره دارایی بوده است! حتما خانواده مادرش وضع مالی خوبی نداشتند تا نتوانستند ازدواج کنند! چرا همه چی به پول ختم میشد؟؟؟ چرا!!! هر بدبختی در زندگیش داشت بخاطر پول بود! افراد پولدار به راحتی میتوانند افراد پایینتر را خرید و فروش کنند! همین آرام. حال یکی از معاملات آنها بود! پوزخند زد. با خود فکر کرد اگر پدرش در کنار خانواده اش میماند و با اصرار از آنها میخواست تا مادرش را قبول کنند، آنا هیچ وقت بخاطر کم فامیلی و تنهایی ازدواج نمیکرد و مادرش هم از دوری او دق نمیکرد و شاید در کنارشان میماند! آن وقت خوشحال تر بودند و این اوضاع هیچ وقت پیش نمی آمد. یا اگر هم تمام این اتفاقات می افتاد باز هم سعید در کنار خانواده اش بود. شاید آنگاه هیچ وقت معتاد نمیشد. معتاد پنجاه و دو عدد برگه و مشروب و خیلی چیزهای دیگر که آرام فعلا از آنها خبری نداشت. اما اگر در آن شرایط باز هم معتاد میشد هیچ وقت نمیتوانست آرام را قمار کند! هیچ وقت نمیتوانست بچه اش را به یک غریبه ببازد! شاید واقعا دلیل همه بدبختی های او همین پول باشد! پولی که برای خیلی ها خوشبختی می آورد و برای خیلی ها بدبختی! نفس عمیقی کشید و به مانیتوری که روبه رویش بود نگاه کرد. فکر کردن به این مسائل فقط سرش را درد میآورد. همینو بس! به خوبی با کارش آشنا شد و طی چند روز کارش را به طور رسمی آغاز کرد

یک هفته ای از آغاز کار آرام میگذشت و او به کل از موضوع سهیل و پدرش فاصله گرفته بود و طبق اصرار های سامان فقط و فقط تمرکزش روی کار و درسش بود. حتی به موضوع شکایت درباره

سهیل هم فکر نکرده بود... همه اینها بخاطر حرف های سامان بود. سامانی که وقتی دید آرام نمیتواند شکایت کند و پدرش را به زندان بباندازد با خودش قسم خورد همین جوری که هست از او مراقبت کند. این یک هفته بخاطر حرف های آرام کننده سامان کوچکترین استرسی آزارش نمیداد و هر وقت از کوچکترین چیزی میترسید یا خبری از دانیال به دستش میرسید به سامان خبر میداد. سامان خودش پیگیر همه کار ها بود. برای خودش هم عجیب بود که چرا دوست دارد به این دختر کمک کند! آن قدر که برای این دختر تلاش میکرد موضوع مهسا فرهنگ هم به کل از یادش رفته بود. مهسا فرهنگ همان خانمی بود که همیشه اصرار داشت با سامان حرف بزند اما سامان به او اجازه نمیداد. در کل اصلا دلش نمیخواست قیافه او را ببیند چه برسد به آنکه با او حرف هم بزند! سهیل جلالی هم حسابی کلافه شده بود! از اینکه دو هفته به پیدا کردن این دختر اختصاص داده بود در حال دیوانه شدن بود. از خبر هایی هم که رفیعی به او میداد اصلا خوشحال نبود. پدر آرام روز به روز بدتر و معتاد تر میشد. رفیعی میگفت حال درستی ندارد! از بیست و چهار ساعت، هجده ساعتش را خواب است. بقیه اش را هم مواد مخدر مصرف میکند! سهیل دوست داشت پیروزی اش را سعید ببیند و خودش شرمندۀ بودن سعید را. قبل از اینکه با ندا نامزد کند، همیشه دلش میخواست یکی از دختر های سعید را صاحب شود و با او ازدواج کند اما سعید هیچ وقت اجازه نمیداد و حال، سهیل نامزد کرده بود و هیچ علاقه ای به ازدواج با دختران او نداشت. اما حال او صاحب یک دختر بود ولی قصدش ازدواج نبود... دلش میخواست موقعی که آرام را بدست می آورد و چند وقت بعدش او را هم مانند هزاران دختر دیگر بدبخت میکند سعید آنجا باشد. باشد و ببیند و بفهمد که چقدر بی غیرت بوده است. بفهمد که چقدر برای خانواده اش کم گذاشته است! اما خب... حال که آرام را پیدا نکرده بود نمیتوانست حرفی بزند و این موضوع حسابی کلافه اش کرده بود. و اما ندا... هر جا که سهیل میرفت او را دنبال میکرد. به خودش قول داده بود جان آن دختر را نجات دهد. سهیل طبق همیشه عصبانی بود که رضا با عصبانیت گفت:

سهیل به جون ندات دهنمو سرویس کردی. اگه میخوای خودتم گمشو بیا بریم اونجا یا اگه نمیخوای جمع کن جلوپلاستو بریم اراک موادا رسیده! اژدری میخوادشون!

سهیل:

تا فردا تهران میمونیم. اگه پیداش نکنم اسمم سهیل نیست. شده کل کوچرو باز پرسى کنم پیداش میکنم

- سهیل بیا و بیخیال این دختره شو!

- چی میگی تو؟ من عکسش بردم چاپ کردم یه وقت لازم شد داشته باشمش. بعد بیخیالش شم؟

- وقتی تو یه هفته نتونستی پیداش کنی... پس بعدا هم نمیتونی

سهیل با عصبانیت به طرف رضا رفتو گفت:

تو فکر میکنی نمیتونم پیداش کنم؟؟؟؟ کور خوندی

و عین جت از هتل بیرون زدو سوار ماشینش شد! بدون توجه به سرعتش به طرف پاسداران تهران رانندگی میکرد. مدام هم در دلش به رضا و سعید و رفیعی و آرام و دانیال و هرکسی که در آن موضوع نقش داشت فحش میداد. دسته آخرهم خسته شدو با کوبوندن دستش روی فرمان حرصش را خالی کرد. نگاهی به ساعتش کرد. ساعت نزدیک به پنج بعد از ظهر بود. زیر لب کلمه لعنتی را چند بار تکرار کردو به داخل کوچه رفت. پشت ون پارک کردو پیاده شد! طبق معمول هردو در حال شیفت دادن بودند. نگاهشان که به سهیل افتاد سلام کردند! سهیل در جوابشان فقط سر تکان داد. سوال های همیشگی را شروع کرد اما باز هم جواب ها منفی بود. دست در جیبش کردو عکس آرام را بیرون کشید. کمی به آن نگاه کرد. اصلا متوجه نبود که همانطور که به آن نگاه میکند در عرض کوچه هم راه میرود که ناگهان به جسمی برخورد کرد.

تلفنش را از کیفش بیرون کشید! زیر لب لعنتی بر آرام فرستاد و تلفن را جواب داد:

مامان، بخدا دارم میرسم! این دختره دوهفتس اومده تهران دهن ما سرویس شده انقد رفتیم خونه آقا بزرگ.

-

- بله بله میدونم هنوز احساس غریبی میکنه ولی نه دیگه انقد. ما هرروز اونجاییم.

-

- نه مامان دور نیستم نزدیکم

- ...

– مامان ساعت تازه پنجه

.... –

– هوا زود تاریک میشه درست. یکم دیرم بریم که هیچی نمیشه

.... –

– بله دارم میام. میام خونه حرف میزنیم. خداافظ

... –

و تلفن را قطع کرد و رو به دوستش گفت:

نازنین فردا جزوه هاتو برات میارم. خب؟

– باشه عزیزم. خداافظ

– خداافظ

و خیلی زود از او فاصله گرفتو به سمت خیابان خودشان حرکت کرد. دراین بین چندباری با او

تماس گرفتند و رویا هم از حرصش جوابی به آنان نداد. مدام در دلش میگفت:

دختره ی تحفه رو نیگا کن! بخاطرش هی به من زنگ میزنن میگن بدو. اه اه. حالا انگار چه خری هست!

اصلا حواسش پی راه نبودو مدام با خودش غر میزد. وارد کوچه ی خودشان شد. صدای زنگ

تلفنش دوباره شنیده شد. با حرص گفت:

اههه ای لال شی الهی تو چرا سایلنت نیستی

تلفن را از کیفش درآورد. هنوز جواب نداده بود که ناگهان به جسمی برخورد کرد و همه جزوه ها

بعلاوه موبایلش روی زمین افتاد. همه برگه های در دستش روی زمین پخش شد. چشم از آن

برداشتو به موبایلش نگاه کرد. آن هم به هزاران تکه تقسیم شده بود! با تعجب به آن برگه های

پخش شده نگاه کرد. همچنین به قطعات موبایلش. سرش را بالا گرفتو گفت:

آقا مگه کوری نمیبینی من دارم میام اینجا؟ خب از سر راهم برو کنار دیگه! ببین حالا هم گوشیم

نابود شد هم جزوه هام گم شد

و خودش خیلی سریع خم شد تا جزوه هایش را جمع کند. در دل مدام به آرام فحش میداد. بد بخت آرام. هر قضیه ای پیش بیاید اخرش به او ختم میشود. با خودش گفت:

اگه تقصیر این دختره نبود مامان انقد زنگ نمیزد منم حواسم پرت نمیشد. گوشیه قشنگم نبود نمیشد!

پسر که خودش هم شرمنده بود خم شد و جوری که هم غرورش نشکند هم عذر خواهی کرده باشد گفت:

خب منم تو حال خودم نبودم عکسی که دستم بود معلوم نیست کجاس! حالا من بدون اون عکس چیکار کنم؟

رویا با حرص گفت:

عکس مهم تره یا گوشیه عزیزم؟ تازه ام خریده بودمش.

و یک لعنتی زیر لب گفت! همه جزوه هارا که حسابی خاکی شده بودند جمع کرد و زیر بغلش زد. به طرف موبایلش رفت و به قطعاتش نگاه کرد. گوشی ظریف زیبایش ترکیده بود. به معنای واقعی کلمه نابود شده بود. زیر لب گفت:

مگه چجوری افتاد که خاک شیر شد؟؟

پسر حرفش را شنید! بی توجه به او دنبال عکس گشت. عکسی که دستش بود. عرض کوچه را گشت اما نبود. پسری سریع به طرفش آمد و گفت:

چی شد آقا؟؟؟؟ خانوم مگه نمیبینی آقا...

پسر دستش را بالا آورد تا ادامه ندهد. رویا بدون توجه به موبایلش از جا بلند شد. دست بر کمرش زد و گفت:

حالا یچیزیم بدهکار شدم. زدین گوشیمو نابود کردین بعد میاین میگین من کورم؟ نوبرین والا و باز هم خم شد تا موبایلش را جمع کند. به آنها نگاه کرد. پشت موبایلش به همراه باطری و سیم کارتش درآمده بود. طرح و نقش زیبایی هم روی صفحه نمایش موبایل افتاده بود. مشتش را جلوی دهانش گرفت. از جا بلند شد و گفت:

نه اخه من چجوری خوردم به تو که سیم کارت گوشیمم درومده! یه نره غولی واسه خودت دیگه. صفحه گوشیمو نگا...

و موبایل را به طرفش گرفتو ادامه داد:

طرح و نقش لباسای شاه قاجار افتاده روش

پسر پوفی کشیدو به رویا نگاه کرد. دست اخر کارتی برداشتو پشتش تند تند شماره اش را نوشت و به طرف رویا گرفت. رویا به آن نگاه کردو گفت:

این چیه؟

- الان وقت ندارم. فردا صبح به این شماره زنگ بزنین بریم یه موبایل دیگه بخریم...

رویا با تمام پررویی شماره را گرفتو نگاهی به آن کرد. زیر لب شماره را خواندو در آخرش گفت: خب اگه زحمتی نیس اسمتونم بگین.

پسر وزنش را روی یک پایش انداختو به او نگاه کرد. لبخند کجی زدو گفت:

سهیل هستم. سهیل جلالی هستم. اوکی شد؟

رویا سری تکان دادو به پسر نگاه کرد. سهیل جلالی سری تکان دادو رویا دوباره به شماره نگاه کرد. باز هم با پررویی گفت:

حتما به شما زنگ میزنم... فردا اونم صبح زود!

سهیل لبخند کجی زدو گفت:

هر وقت زنگ بزنین مهم نیست. من اینجام تو این ونه! یا شایدم تو ماشین خودم.

و به بی ام وه ای اشاره کرد. رویا بدون توجه به او گفت:

پس شمایین هرروز تلپ شدین دم کوچه ما! در هرصورت من بهتون زنگ میزنم. خداافظ سهیل:

منتظرم. و در ضمن! من یه عکس داشتم که نیستش الان.

- خب که چی؟ ایشالله پیدا کنین

و بدون هیچ حرف دیگری راهش را گرفتو به طرف خانه شان راه افتاد. با حرص کلید را جا انداخت و در را باز کردو وارد شد! در اسانسور مدام غر میزدو به موبایلش نگاه میکرد. وقتی رسیدو در را با کلید باز کرد زهره بلند گفت:

ای رویا چه عجب رسیدی دختر!

رویا وارد شدو با خستگی و بدعنقی گفت:

سلام

نگاهی به اطراف کرد! فقط مادرش خانه بود. پرسید:

پس بقیه کجان؟

- کارخونه. منتظریم علیرضا بیاد دنبالمون

رویا با حرص گفت:

واویلا پس چهارساعته الکی به من زنگ میزنی؟؟؟

- حالا چقدم که تو جواب دادی. راستی، چرا گوشیت خاموشه؟

رویا گفت:

هیچی گوشیم خراب شده خودش واسه خودش خاموش روشن میشه. فردا میبرم میفروشمش یکی دیگه میگیرم!

زهره بی هیچ حرفی سری تکان دادو رویا وارد اتاق شد! با دیدن موبایل پودر شده اش باز هم فحشی نثار آرام و آن پسر کرد. کارت را برداشتو آن را نگاه کرد. سهیل جلالی... کارت را روی تخت پرتاب کردو شروع کرد به عوض کردن لباس هایش. حوله اش را برداشتو به طرف حمام رفت. زیر دوش فقط و فقط غر میزد:

ای بمیری الهی پسره بیشعور تو اون کلی عکس داشتم حالا چه غلطی کنم بدونه اونا. ای آرام ایشالله نمیرسیدی تهران که وجودت کلا دردسره! ای مرض بگیرید جفتتون. ای...

و هرچه از دهانش در میامد بار آرام و در آخر به سهیل میکرد. خیلی زودتر از همیشه از حمام خارج شدو به طرف اتاقش رفت. یک بلیز پشمنی صورتی با شلوار کاموایی مشکی! روی تخت نشستو

جزوه هارا برداشت. هر برگه را هزار بار فوت میکرد و زمین میگذاشت. همانطور که برگه هارا بر میداشت، متوجه برگه کوچکتري نسبت به جزوه های نازنین شد! دستش را جلو برد و ان را لمس کرد. این دیگر چه بود. آن را برداشت و برگرداند که فهمید آن برگه... تصویر یک دختر است... یک دختر آشنا. بیشتر که دقت میکرد کمتر به نتیجه میرسید. اما کمکم اندازه چشم هایش بزرگ تر شد تا اینکه با چشمانی کاملاً گرد شده به عکسی که در دستش بود نگاه کرد. عکس او بین جزوه های نازنین چه میکرد؟؟؟؟؟ او این دختر را میشناخت. خوب هم میشناخت. نفس هایش به شمار افتاده بود. آخر عکس او اینجا چه میکرد؟ آنها جزوه هایی که در زمین پخش شده بود؟ یعنی عکس او در خیابان بوده است؟؟؟ آب دهانش را قورت داد و زیر لب گفت:

عکسش که نمیتونه دست نازنین بوده باشه. این جزوه هاهم که تو کوچه ول شده بود من جمعشون کردم... یعنی... عکسش تو خیابون بوده؟

کمی مکث کرد... یه چیزهایی به یادش آمد. پسری که در کوچه با او برخورد کرده بود گفت عکسش روی زمین افتاده... او همه جارو گشت اما چیزی پیدا نکرد!

چشمانش گرد شد. نفس عمیقی کشید و نگاه مشکوکی بین شماره سهیل جلالی و عکس آرام که در دستش بود انداخت. زیر لب گفت:

پس یعنی... این عکس، همون عکسیه، که اون پسر میگفت. یعنی عکس آرام، دختر دایی سعید... دست این یارو، سهیله؟

و باز هم مکث کرد و به یاد آورد که پسری از اون پیاده شد و به طرف آنها آمد و به رویا گفت: خانوم مگه نمیبینی آقا...

- بعد سهیل دستشو بالا آورد و اون پسر خفه خون گرفت. یعنی... یعنی اون پسر از همراهی همین سهیله! اون پسر هم... اون پسر هم از همون ونی پیاده شد که یه هفتس سرکوچه وایساده! خود سهیله گفت تو همون ونه... یعنی... خدایا یعنی چی؟ آرام؟ این یارو نره غوله؟ و سرش را بین دستانش گرفت. با خود فکر کرد از اول هم هرچه شک داشت درست بود! آن دختر، دختری موزی و دروغگو بود. او یک فریب دهنده ای بیش نبود. یک دزد و یا یک خلافکار. پوزخندی زد و زیر لب ادامه داد:

و شاید یه هرزه!

و پوزخندش پررنگ تر شد! اما کمکم به حالت عادی برگشت و فکری ذهنش را مشغول کرد! زیر لب گفت:

ولی از کجا معلوم! شاید اینبار من دارم اشتباه میکنم. شاید اون اصلا دختر بدی نیست! شاید همه شک هام اشتباه بوده باشه و من برای خودم از کاه کوه ساختم. شاید اصلا این عکس ناخواسته لابه لای جزوه های نازنین بوده باشه و ربطی به اون نره غول نداشته باشه!

از روی عصبانیت پوفی کشید و گفت:

ای تو روح! اعصابم بخاطر یه نیمچه دختر خراب شد! خدایا... بالاخره کی باکی نسبت داره! کدوم خری با اون یکی شناسه؟ این عکس از کدوم خراب شده ای چسبیده لای جزوه های نازنین؟؟؟؟

و شقیقه هایش را مالید! صدایی اورا از افکارش بیرون کشاند:

رویا... آماده ای؟ علیرضا اومده ها! هووووی رویا چرا جواب نمیدی؟؟؟

رویا با حرص زیر لب گفت:

ای رویا بره زیر خاک شما راحت شین!

اما بلند گفت:

آماده ام. الان میام!

سریع از جایش بلند شد و مانتویی روی همان لباس پشمی اش پوشید! شالش را هم سرش کرد و بی آنکه شلوارش را عوض کند از اتاق خارج شد اما به ثانیه نکشید که دوباره برگشت! دست برد و عکس را برداشت! جنس تصویر کاغذی بود و همین امر موجب شده بود تصویر کمی ناواضح باشد! کمی دقت کرد و سپس به چشمان آرام خیره شد! از چشم هایش شیطنت بیرون میزد! اما حال چرا آنقدر غمگین است؟ ذهنش دوباره مشغول شده بود که با صدای مادرش که اورا صدا میزد عکس را عصبی به زمین پرتاب کرد و از اتاق خارج شد. تا دم خانه مادرش مدام به او غر میزد و اورا عصبی تر میگرد! به پارکینگ که رسیدند زهره به پیشانی اش کوبید و گفت:

ای وای. دیدی کادویی که واسه آرام گرفته بودم یادم رفت بیارم؟

رویا با تعجب گفت:

چی؟ کادو؟ واسه این دختره؟

زهره با اخم پاسخ داد:

این دختره، دختر دایته رویا. بهتره درست باهاش برخورد کنی!

و با دست او را هل داد و او را از آسانسور خارج کرد و خودش به طبقه خودش رفت. رویا مبهوت به آسانسور خیره شده بود! پس از چند ثانیه به طرف در خانه راه افتاد و زیر لب گفت:

یعنی خاک بر سرم! بیسی سالمه ننم بدون هماهنگی برام کادو نخریده! حالا این دختره بیست روز نیس اومده شده عزیز دله همه! واویلا!

از در که خارج شد ناخودآگاه سرش را کمی چرخاند که همان پسر، یا به قول خودش همان نره غولی که باعث شده بود تلفنش خاک شیر شود را دید! حواس پسر به رویا نبود اما رویا شش دانگ حواسش پی او و ون کنارش بود! فحشی نثارش کرد و سوار ماشین علیرضا که دم در پارک شده بود شد و در را به هم کوبید و به فکرهای آزاردهنده اش ادامه داد. علیرضا گفت:

علیک سلام. ببخشید در ماشینمو کوبوندی. ببخشید درش کور بود ندید داره با سرعت میاد. یه موقع ناراحت نشیا! ناراحت میشم! حال خواهر گرام چطوره؟

رویا بی مقدمه چینی گفت:

بد!

- چرا اونوقت؟

رویا منفجر شد:

اه. خسته شم! نمیفهمم این کارا یعنی چی! دم به دقیقه چتریم خونه اقا جونینا! خستم کردین. گوشیم که...

سکوت کرد. علیرضا مشکوک گفت:

گوشیتم که؟؟؟

رویا پاسخی نداد. علیرضا مشکوک تر گفت:

میگم گوشیتم که چی؟؟؟

رویا کلافه پاسخ داد:

هیچی بابا. هنگه اعصابمو خورد کرده نیاوردمش! فردام میبرم درستش میکنم! درگیر اون بودم
مامانم گیر داده رویا فلان کن رویا بیسار کن رویا حاضر شو رویا بمیر ما راحت شیم... رویا حلواتم
خودت بیز

علیرضا خندید و گفت:

توپت حسابی پره ها!

- آره پرم. انگار این دختره تحفه چی داره که شده عزیز دل همه! همه میگن آرام. شده نقل
مجلس. اصلا اسمش شده ورد زبون همه. آقا چی داره که میرین انقدر ببینیش؟؟؟ اصلا گیریم
یچیزی داره... دوست دارید برید ببینیدش؟ خو جهنم چرا انقد منو دنبال خودتون اینور اونور
میکشید؟؟ دختره تحفه...!

نفس عمیقی کشید و سکوت کرد. احساس خالی شدن کرد! علیرضا با شیطننت گفت:

خوب پشت سر دختر داییه من غیبت میکنیا! حواست باشه پسر عمش عین شیر اینجا
وایساده. نبینم پشت سرش بد بگیا. حتی شما دوست عزیز

و انگشت اشاره اش را به طرف آینه ای که چهره رویا در آن بود گرفت. رویا زیر لب گفت:

زرشک... اینم داش ما!

آن شب اصلا حواش پی جمع نبود! فقط و فقط به اتفاق های آن روز فکر میکرد! با هیچکس حرف
نمیزد و فقط به فردا می اندیشید! به اینکه فردا قرار است از زیر زبان ان پسر چه چیز هایی
بکشد! حسابی مشتاق بود او را ببیند... و البته سهیل هم همینطور. زیرا از جانب پوریا فهمیده بود که
از همین خانه دختر مورد مشکوکی دیده شده است... چقدر دلش میخواست فردا رویا با او تماس
بگیرد و قرار بگذارد! رویا هیچ چیزی از خوابش نفهمید. شب که ساعت سه خوابید و صبح هم از
هولش ساعت هشت بلند شد! با دیدن ساعت از جا پرید و به طرف اتاق مادرش رفت. تلفن او را
برداشت و سیم کارت خودش را در آن انداخت! کارت را برداشت و پس از آنکه نام پسر را زیر لب
تکرار کرد شماره را گرفت. پس از دوبوق جواب داد:

بله؟؟؟

صدایش را صاف کرد و گفت:

سلام. آقای جلالی؟؟؟

- بله شما؟؟؟

- من رویا زمانی هستم همونی که دیروز عصر...

- شناختمت. همونی که دیروز بخاطر یه گوشیه معمولی میخواستی منو قورت بدی؟؟؟

- گوشیه معمولی نبود و یه تومن پولش بود. بعله خودمم! الانم زنگ زدم واسه...

- واسه خسارت گوشه! من سرکوجه منتظرم! با تیکه های گوشتون بیاین. خداف... نه راستی یه چیزی..

- هوم؟؟؟

- عکس منو پیدا نکردین؟؟؟

رویا نفس عمیقی کشید و گفت:

حالا صحبت میکنیم. خدافظ

و بدون منتظر ماندن تلفن را قطع کرد! از جایش بلند شد و روبه روی کمدش ایستاد. مانتوی صورتی را انتخاب کرد و پوشید! سپس شال و شلوار مشکی اش را هم تنش کرد. موبایل و عکس آرام را داخل کیفش انداخت. پس از نوشتن یادداشت کوچکی برای مادرش کتانی به دست خارج شد. خیلی سریع آن را پوشید و سوار آسانسور شد. تا دم در به خودش آرامش تزریق میکرد اما با دیدن سهیل تکیه بر ماشینش استرسش زیاد شد. نگاهی به اطراف کرد. چند نفس عمیقی کشید و به طرف ماشین راه افتاد. میترسید از آنکه کسی او را ببیند! به ون که نزدیک شد سهیل بدون هیچ حرکتی گفت:

به... خانوم زمانی. احوالات شما!

رویا اخمی کرد و گفت:

سلام!

سهیل برایش سری تکان داد. پوریا که دید آنها چیزی نمیگویند گفت:

آقا اگه این یاروعه اومد باز اینجارو خواست چی؟

– اصلا حوصله دعوا معوا ندارم ماشینو یجا دیگه پارک کن که به همه جا دید داشته باشه

– ولی اینجا ک...

– خدافظ

به طرف ماشینش رفتو گفت:

سوار شو

و خودش خیلی زودتر سوار شدو منتظر به رویا نگاه کرد. رویا اب دهانش را قورت دادو سعی کرد استرسش را خفه کند. زیرلب تکرار کرد:

من برای چند دلیل دارم سوار میشم! یکی عکس و یکی گوشیم. نگرانم نیستم

اما باز هم مطمئن نبود. با استرس سوار شد اما با این اطمینان که در دلش اسپری فلفل دارد کمکم لبخند روی لبش نشست! سهیل پس از تکان دادن سرش برای پوریا راه افتاد. رویا سرش را چرخاندو به او نگاه کرد. سهیل پسری چشم ابرو مشکی با مژه هایی بلند و بینی قلمی و لبانی قلوه ای بود! موهایش راهم که به حالت پسرانه زده بود او را جذاب کرده بود. اطراف خالی و بالا پر! اندام ورزشکاری اش او را حسابی قوی نشان میداد. سهیل که سنگینی نگاه رویا را حس کرد پوزخندی زدو گفت:

قورت نده. صاحب دارم

رویا هل شد. اما خیلی سریع خودش را جمع و جور کرد. پوزخندی زدو گفت:

زارت. اعتماد به سقف

صدای پوزخند سهیل شنیده شد اما دیگر کسی چیزی نگفت! پس از دقایقی رویا گفت:

عکس گم کرده بودی؟

– آره پیداش کردی؟؟؟؟

- فک کنم

سهیل به طرف او برگشتو گفت:

یعنی چی؟

- فعلا راجع بهش صحبت نمیکنم. شما برو علاءالدین واسه خرید گوشی!

- انقد گوشی واست مهمه؟

- بیشتر از انقد!

- هه! آدرس!

رویا ادرس را دقیق به او دادو نیم ساعت بعد هردو روبه روی مرکز خرید ایستاده بودند! رویا موبایل هارا از نظر میگذراندو تصمیم داشت بهترینشان را انتخاب کند! اما بعد پشیمان شدو یک موبایل مانند موبایل خودش انتخاب کردو گفت:

همینو میخوام!

سهیل:

این؟ این سفیده؟

- آره این سفیده

هردو وارد شدند و رویا خودش شروع کرد به پرس و جو کردن و اطلاعات گرفتن! پس از آنکه تلفن را تایید کرد به طرف سهیل برگشتو با اخم به او اشاره کرد. سهیل جلو آمدو کارتش را درآورد. بدون آنکه هیچ حرفی بزند کارت را به پسر دادو گفت:

۵۷۶۹

پسر کارت را کشیدو مبلغ موبایل را وارد کردو سپس کارت را پس داد! رویا هم خوشحال و خندان پس از آنکه رم و قاب زیبایی برای موبایلش خرید از مغازه خارج شد! وارد ماشین که شدند سهیل با اخم گفت:

اینم گوشیت! حله؟ دیگه دهن ما سرویس نی؟

- نه خوبه!

سهیل پوز خندی زدو جوابی نداد. ماشین را روشن کردو راه افتاد. رویا نمیدانست خودش موضوع را باز کند یا منتظر بماند او بپرسد! اما تصمیم گرفت کمی صبر کند! سهیل مسیری غیراز خانه را درپیش گرفت. تا اگر رویا خواست او را اذیت کند و اطلاعات ندهد ادبش کند! اما رویا حواسش حسابی پرت بودو به مسیر دقتی نداشت. سهیل که فهمید او قصد صحبت ندارد گفت:

خب من گوشتو بهت برگردوندم! حالا توهم باید اون عکسو بهم برگردونی!

رویا به طرفش برگشتو گفت:

باید؟؟؟؟ مجبورم؟؟؟

- آره... مجبوری

- کی گفته؟؟؟

- من!

- تو کی باشی؟؟

- ببین جوجه فکلی من اصلا حوصله این بحث هارو ندارم! صدتا مثله تو هرروز میبینم! اصلا هم دلم نمیخواد و وقتشو ندارم بشینم اینجا با یه بچه کوچولو بحث کنم! آگ...

رویا به میان حرفش آمدو گفت:

اولا عمومی بچه خودتی. دوما منم حوصله هیچ بحثی و ندارم! اصلا هم دلم نمیخواد بایه پسره بیشعوره بی شخصیت هم کلام شم! دلیلی هم نداره این عکسه تحفرو تو کیفم نگه دارم و هربار با دیدنش یاد یه پسر بی فرهنگ بیوفتم

و از داخل کیفش عکس را دراوردو به طرف او پرت کرد! صورتش از شدت حرص سرخ شده بود. بدون انکه متوجه شود چه میگوید با عصبانیت ادامه داد:

اینم عکست اقا پسر. منو هم بردار ببر دم خونمون تا عصبانی تر نشدم! خودم این دختررو روزی صدبار ملاقات میکنم حالم بدمیشه هربار حالا چه برسه به اینکه بخوام عکسشم داشته باشم!!!

و سکوت کرد. سهیل به طرفش برگشتو گفت:

چی؟؟؟؟؟؟ تو چی گفتی؟؟؟؟؟؟

رویا به طرفش برگشتو گفت:

من گفتم منو ببر دم خونمون

- تو گفتی این دختر و روزی صدبار میبینی حالت بد میشه هربار؟؟؟؟

- آره. حالا این چه ربطی به تو د...

و تازه یادش افتاد چه چیزی گفته است. لبش را به دندان گرفتو به سهیل خیره شد. او خیلی راحت اعتراف کرده بود که آرام را میشناسد... نمیدانست چه قرار است بشنود. سهیل که عکس العمل او را دید خودش را آرام نشان دادو گفت:

پس این دختره از آشناهای شماس؟ آره؟

رویا بی حرف سری تکان داد! سهیل هم خودش را مشغول رانندگی نشان داد! رویا نفس عمیقی کشیدو گفت:

اون ون واسه چی سرکوپه ماست؟؟

- شاید یه روزی بهت گفتم!

- چه روزی؟؟

- روزی که بهت اعتماد کردم!

- الان نداری؟

- معلومه که نه!!!

رویا به طرف شیشه برگشت. خب پسر راست میگفت. چرا باید به او اعتماد داشته باشد؟؟؟؟ سهیل بعد از دقایقی پرسید:

از این دختره بدت میاد؟؟؟

- چطور؟؟؟

- همینجوری!

- من همینجوری مجبور نیستم به کسی جواب بدم!

- خب چرا عصبانی میشی!

- عصبانی نشدم. الانم منو ببر دم خونمون خستم!

- نمیخواهی چیزی بخوری؟

رویا از این تغییر رفتار تعجب کرده بود! اما در جواب گفت:

نه. مرسی. فقط منو ببرین خونه!

سهیل سری تکان دادو در دلش لبخند خبیثی زد. سپس گفت:

میتونیم بیشتر در ارتباط باشیم؟؟؟

رویا هل کرد. به طرفش برگشتو گفت:

یعنی چی؟؟؟

- یعنی بیشتر آشنا شیم!

- آشنا شیم؟؟؟ برای چی؟

- حالا بعدا صحبت میکنیم!

- باشه!

- پس اگه بهت پیام بدم جواب میدی دیگه؟

رویا سرش را چند بار تکان داد. سهیل لبخندی زدو برگشت. در دلش به سادگی او خندید! چه راحت

توانست او را درگیر کند! امیدوار بود بتواند راحت آرام را پیدا کند!

بعد از اینکه رویا را دم خانه پیاده کرد به طرف هتل رفت. در راه که باز کرد رضا را دید. رضا

پوزخندی زدو گفت:

پیداش نکردی نه؟ از اولم میدونستم! گفتم نمیتونی! الکی خودتو کشوندی اینجا... پاشو جمع کن

بریم اراک کار داریم. قرار داد هامون نپره یه وقت؟

– نه اونو که اژدری گفت یکی دیگه انجام بده!

– اژدری مگه ایرانه؟

– نه...!

– خب...پس

– اینو بیخیال. رضا خان. دیدی سهیل نمیبازه؟؟ دیدی قویه! من کسیو بخوام پیدا کنم نتونم؟؟؟؟؟

رضا مشکوک گفت:

یعنی چی؟؟؟

– یعنی اینکه مالمو پیدا کردم!

– چی؟؟؟؟؟ سهیل عین آدم حرف بزن

– اه. میگم پیدااش کردم!

– چجوری؟

– حالا!

– سهیل مینالی یانه؟

سهیل شروع کرد به توضیح دادن. از همان دیروز تا ساعتی پیش را موبه مو برایش توضیح

داد. رضا متعجب بود! سهیل برای رسیدن به اهدافش خیلی چیزها را فراموش کرده بود. دل

ندا! عشقش! احساسات دخترانی که قرار بود به بازی بگیرد.. و خیلی چیزهای دیگر

سهیل که سکوت او را دید پوزخندی زد و گفت:

بجای ساکت شدن حرف میزدی ازت بعید بود. من رفتم اتاق ندا!

رضا:

بهش میگی؟؟؟

– نه میخوام بفروستمش اراک. اگه بره

و از اتاق خارج شدو به طرف اتاق ندا رفت. خداراشکر کرد دیگر ناصری وجود ندارد که بخواهد به او هم توضیح دهد. او را دوروز بعد به اراک فرستاده و پولش را هم برایش ریخته بود! دو تقه به در زد که در توسط ندا باز شد...

به طرف تلفنش رفت. تلفنی که کسی از وجود آن خبر نداشت! شماره هارا از نظر میگذراند تا اینکه به شماره وحید رسید. رویش ضربه زد و تماس برقرار شد. تلفن را دم گوشش گذاشتو منتظر ماند. بعد دوبوق صدای وحید به گوشش رسید:

سلام اقا رضا! خوبی؟

- سلام. وحید، سهیل پیداش کرده

- چی؟؟؟

- میگم سهیل آرامو پیدا کرده!

- جدی؟ چجوری؟؟؟

- قضیش مفصله!

- یعنی الان گرفتتش؟

- نه! اون بدون نقشه کاری انجام نمیده. امروز اتفاقی اطلاعات گرفته و مطمئنم تو سرش یه سری نقشه ها واسه بدست آوردنش هست!

- پس کارمون سخت شد!

- آره... ولی هستم... باید اعتمادشو بیشتر جلب کنم تا از نقشه هاش باخبر شم!

- اون اعتمادش جلبه

- نه انقد زیاد. من باید باهاش همکاری کنم تا بدونه کنارشم

- اونجوری عقب میوفتیم!

- نه وحید. جلو میوفتیم. حواست باشه من اینجا همه خبرارو دارم. توام حواست به موادایی باشه که جدید داره میرسه

- حواسم جمعه. نگران نباش!

- خدافظ

- خدافظ

همانطور که بندهای کتانی اش را می بست بلند گفت:

من شب نمیاما آقا بزرگ... خودمو چتر کردم اونجا

و پس از اینکه از بستن آنها فارغ شد از جای برخاست و گفت:

خدافظ آقا بزرگ مامان جون سمیه جون!

همه با او خدا حافظی کردند و او در را بست و سریع حیاط را طی کرد. پس از آنکه به باغبان سلام کرد از خانه خارج شد! کمی به اطرافش نگاه کرد... به طرف آژانسی که کنار خیابان بود رفت. پس از آنکه آدرس را داد پیرمرد بلند گفت:

حسین! بیا خانوم و ببر! بدو پسر

حسین خیلی سریع از اتاق دیگری وارد شد و گفت:

جانم ممد آقا؟ چی شده؟

مرد به آرام اشاره کرد و گفت:

خانومو ببر به این آدرس. بدو پسر!

حسین به آرام نگاه کرد اما سریع سرش را پایین انداخت و گفت:

چشم. بفرمایین خانوم!

آرام به طرف پسر رفت! سوار پرایدی شد و به اطراف نگاه کرد. پسر بدون هیچ حرفی سوار شد و موسیقی ملایمی گذاشت. سپس راه افتاد. آرام همانطور که به اطراف نگاه میکرد حواسش هم به راه بود که یک وقت پسر نخواهد او را جای دیگر ببرد! تقریباً نیم ساعتی گذشته بود تا اینکه به مکان مورد نظر رسیدند! آرام که مکان را آشنا دید به پسر گفت:

آقا همینجا وایسا. بقیشو پیاده میرم!

پسر بی هیچ حرفی راهنما زدو کنار خیابان ایستاد! آرام پس از دادن کرایه از ماشین پیاده شدو به طرف شیرینی فروشی رفت! از پله هایش بالا رفتو تمام شیرینی هارا از نظر گذراند! به طرف مغازه دار رفتو گفت:

سلام. یه کیلو شیرینی تر لطف میکنین؟

پسر بعد از تکان دادن سر مشغول شد! آرام روبه پسر گفت:

تا شما آماده کنین من از این مغازه بغلی گل بخرم پیام!

پسرباز هم سرش را تکان داد. آرام به سرعت از شیرینی فروشی خارج و وارد گل فروشی شد! یک دسته گل رز قرمز سفارش دادو پس از آنکه پول آنرا حساب کرد و شیرینی را از شیرینی فروشی تحویل گرفت به طرف کوچه منتخبش راه افتاد... میدانست که کمی دیر آمده!!! اما خب وقت نبود... میدانست که درکش میکنند! به طرف در رفت و زنگ را زد... کمی بعد در توسط پیرمردی باز شد. با دیدن آرام لبخندی زدو گفت:

سلام آرام خانوم. خوش اومدی!

آرام لبخندی زدو گفت:

سلام حاج عمو! خوبی؟؟؟ من مزاحم باز اومدم!

- اختیار داری! بفرما تو!

آرام وارد شدو پس از تکان دادن سر برای مرد به طرف ویلا راه افتاد! دم در کفش هایش را درآورد... دستش را روی زنگ گذاشت. دقایقی بعد در توسط سارینا باز شد! با دیدن آرام لبخند پر ذوقی زدو گفت:

_____ه آرام خانوم!

آرام لبخندی زدو گفت:

سلاااااااااا...

و سارینا اورا بزور در آغوش کشید! آرام گفت:

سارینا شیرینی و گل له شد!

سارینا فاصله گرفتو گفت:

اوه...دست شما درد نکنه!

– واسه تو نخردم که واسه عمو و زنعمو خریدم.

سارینا ضربه ای به لب آرام زد. آرام شیرینی و گل را به دستش داد که صدای شهربانو آمد:

سارینا بذار بیان تو دیگه. چرا انقد معطل میکنی. خسته ان!

آرام زیر لب گفت:

بیان؟ کیا؟ مهمون دارین؟

– نه منظورش بابامو سامانه

آرام آهانی زیر لب گفتو وارد شد! بلند گفت:

سلام!

شهربانو بلافاصله از آشپزخانه خارج شدو با دیدن آرام لبخندی زدو گفت:

سلام خانومه بی معرفت!

آرام شهربانو را در آغوش کشیدو گفت:

سلام شهربانو جون... بخدا وقت نبود وگرنه منو که میشناسین... یه دم چتر میشدم خونتون!

شهربانو گونه اش را بوسیدو گفت:

چرا وقت نبود؟ اصلا تو کجا بودی؟؟؟؟ رفتی اراک برگشتی؟

آرام اب دهانش را قورت دادو گفت:

نه بابا قضیه داره! عمو نیست؟

– نه. بیا بشین الان میان! چرا زحمت کشیدی! خودت گلی دیگه...

– زحمت چیه! وظیفه بود

شهربانو وارد آشپزخانه شد و دقایقی بعد با سه لیوان نسکافه و شیرینی آرام برگشت. آن را روی میز گذاشت و گفت:

نمیدونی چقد فرهاد از دستم ناراحت شد که گذاشتم بری... آخرشم سامان معتقدش کرد! این بچه این روزا اینجوری شده!
و خندید. آرام گفت:

بابا زنعمو نمیدونی که چیشد! بعد چند وقت خواستم برم خونه بابا بزرگم بلکه تحکیم خانواده شه! رفتیم و اونجا حرف زدیم و آشتی کردیم. برای اینکه من خودمو بهشون ثابت کنم دیگه مجبور بودم خودمو بچسبونم بهشون! اقا جونمم کار برام پیدا کرده تو کار خونه. اونجا سرگرم بودم ولی شمارو یادم نرفته بود! حالا... این آقا علیرضایی که منو برداشت آورد اینجا

- خب... همین پسر آقای زمانی

- آره همون. میدونین کیمه؟؟؟

- کی؟؟؟

- پسر عمم!

و خودش قهقهه زد! چشمان شهربانو و سارینا گرد شد و آرام در دل خوشحال که سامان کلمه ای حرف از او به آنها نگفته است! سارینا گفت:

ااا همون پسر چشم سبزه؟؟؟؟

- آره. حالا شده پسر عمم! یعنی من خودم باورم نمیشد! انقد تعجب کرده بودیم هممون!

- خوبه دیگه اشنا بودی قبلا باهاشون! الا...

باشنیدن صدای زنگ از جای برخاست و به طرف در رفت. در را که باز کرد فرهاد و سامان با چهره ای خسته وارد شدند! شهربانو گفت:

سلام. چجوری اومدین صدای ماشینو نشنیدیم!!!!؟؟

- حواستون نبود

- سلام!

با صدای سلام آرام هردو به طرف او برگشتند. فرهاد ابروهایش را بالا انداخت و گفت:

به.. سلام خانوم جاوید. افتخار دادین؟؟؟

آرام خندید و گفت:

سلام بخدا قضیه داره عمو! وگرنه من همیشه میومدم اینجا!!!

و با فرهاد دست داد. فرهاد پس از آنکه لبخندی به او زد و سلامی به سارینا کرد گفت:

بشینین من لباسمو عوض کنم پیام

و به طرف اتاق رفت. آرام نگاهی به سامان کرد که به او لبخند میزد. لبخندی زد و گفت:

سلام...

سامان آهسته سلام کرد و گفت:

سلام. ما بالاخره شمارو خندون دیدیم!

آرام خندید و گفت:

بخاطر لطف بعضیاست دیگه

و به طرف مبل رفت و در دل گفت:

چه خوشتیپ شده بود!

سامان پس از آنکه کمی به آرام نگاه کرد به طرف اتاقش رفت! با دیدن این دختر، تمام موضوعات

نیم ساعت پیش را فراموش کرده بود. تا چند دقیقه پیش سر درد داشت اما نمیدانست چرا از وقتی

به خانه رسیده بود دیگر خبری از آن سردرد اعصاب خوردکن خبری نبود!!! سرش را کمی ماساژ

داد و کنش را درآورد. بلافاصله تلفنش زنگ خورد. نگاهی به آن کرد. مهدی بود:

هان؟؟

– حفته همین الان اخراجت کنم؟؟؟ آدم با رییس شعبش اینطوری حرف میزنه

– اوه ببخشید آقای رییس. سلام!

- یا اکثر امام زاده ها! تو که تا چند دقیقه پیش سگ بودی تو اس ام اس میخواستی منو بخوری. الان چی شد یهو؟؟؟
- چبدونم. یهو حالم خوب شد!
- راستشو بگو... مامانت کیو دعوت کرده خونتون که با دیدنش این شکلی شدی
- آرامو
- کیو؟؟؟
- آرامو
- ای خاک تو سرت خرت کنم. تو به این دختر چشم داری؟؟؟؟؟ بی شعوره کثافت... خب زودتر میگ...
- چرا چرت میگی آخه! گفتم کیو دعوت کرده گفت آرامو! البته اون خودش اومده! کی گفت من بهش چشم دارم. به دختر بی گناه که نمیتونم بخاطر یه زن دیگه بی احترامی کنم!
- زارت...
- زنگ زدی چرت و پرت بگی؟؟؟
- نخیر! زنگ زدم احوالاتو بپرسم مثله اینکه با دیدن این دختر خانوم خوبه خوبی!
- مهدی اصلا حوصله شنیدن این چرتو پرتارو ندارم. مهمون دارم... کاری نداری برم؟؟
- مهمون داری یا مهمون داریین؟؟؟ تنهاییین مگه
- مهدی جدیدا خیلی چرتو پرت میگی. مثل اینکه سینگلی زیاد بهت فشار آورده. غلط لفظی بود. مهمون داریم!!!
- خب... دیگه که سینگل نیستم!!!
- حالا...
- دوراز شوخی! زنه چی بهت گفت؟؟؟
- چرت و پرت. طبق همیشه! مهسا فرهنگه دیگه...
- باورت میشه من اول فکر میکردم حدودا شاید سی سالش باشه...

- هه.سی سال؟؟؟ با هزار تا عمل جراحی اینجوری نشون میده!! دیگه جاییشو نتونسته عمل کنه... پاشده اومده ایران به گ...

- زشته حالا سامان!

- چی چیو زشته!

- خب چی میگفت؟؟؟

- میگفت میخواد باهام مفصل حرف بزنه. منم شرط گذاشتم اگه برم پیشش باید دست از سرم برداره... انقدی که من بخاطرش این چند روز سردرد گرفتم حد نداره...

- کی باید ببینیش؟؟؟

- فردا عصر... کافی شاپه مهر... دم بانک

- چه جای تویی... میتونم از اینجا زیر نظرتون داشته باشم!

- هه... مهدی کاری نداری؟؟؟

- نه برو... برو که منتظره. خدافظ

- ای د...

حرفش نیمه تمام ماند زیرا مهدی خیلی سریع تلفن را قطع کرده بود. شلوار راحتی پوشید و لباس آستین بلند بافتش را هم تنش کرد. هوا زیادی سرد بود. هنوز آبان بود اما هوا، هوایی زمستانی بود! به طرف پایین رفته به آرام نگاهی انداخت. چندروزی میشد او را ندیده بود! باید با او حرف میزد... آرام به کل همه موضوعات را فراموش کرده بود...

روبه روی آنها نشست و گفت:

بابا چه عجب. شما اومدی خونه ما. یهو رفتی پیدات نشد!

آرام خنده اش را مهار کرد و گفت:

بخدا کار داشتم... وگرنه اصلا نمیرفتم

و تک خنده ای کرد نسکافه اش را برداشتو مزه مزه کرد! آنرا همراه با شیرینی خورد. پس از آن هرپنج نفر باهم صحبت میکردند که فرهاد گفت:

بهتره من پیام پیش پدربزرگت...هرچی باشه شاید به ما اعتماد نداشته باشه.

– نه عمو. دار...

– خب هنوز مارو ندیده که بخواد مطمئن باشه. یه روز که وقت کردم... حتما میام

آرام سری تکان دادو لبخند زد

تلفنش شارژ شده بود. آنرا برداشتو تمام برنامه های مجازی را نصب کرد... منتظر پیامی از جانب سهیل بود! ساعت شش بعداز ظهر بود اما هیچ پیامی دریافت نکرده بود. هیجان داشت! کمو بیش از آن پسرخوشش می آمد، غافل از اینکه او نامزد دارد! روی تخت دراز کشیده بودو مدام به این فکر میکرد که اگر او پیامی دهد چه جوابی بهتر است! در همین فکر بود که صدای کوتاهی از موبایلش شنیده شد! خودش هم نفهمید چگونه تلفن را برداشت اما وقتی به خودش آمد متوجه شد با شوق چندین بار پیام ساده او را میخواند:

سلام... خوبی؟؟؟

سریع دست بردو نوشت:

سلام مرسی. تو خوبی؟

و بی آنکه کمی تعلل کند پیام را ارسال کرد...

سهیل حتی از صفحه پیام خارج نشده بود که جواب رویا دیده شد. پوز خند صدا داری زدو گفت:

رضا دختره خیلی هله! هنوز پیام دلیوریش برای من نیومده جواب داد!!!

– مئه اینکه خوب مخشو زدی! خجالت نمیکشی ندا نامزدته ولی با یه دختر دیگه اس ام اس بازی میکنی؟؟؟

- نه چرا خجالت. من خودمم میدونم واسه چی دارم اس ام اس بازی میکنم دیگه. من که از این دختره خوشم نمیاد! فقط میخوام از طریق این به یکی دیگه برسم که از اونم خوشم نمیاد...

- سهیل؟؟؟

- هان!

- یچی پیرسم راستشو میگی؟

- تاچی باشه! فضولی کنی جواب نمیگیری

- زر نزن بابا... جدی دارم حرف میزنم

- خب بنال!

رضا روی مبل نشستو گفت:

من میدونم تو همینجوری با کسی قمار نمیکنی! پس چطوری رفتی نشستی با سعید بازی کردی!

- حال داریا!! چقد چرتو پرت میپرسی

- سهیل جواب بده!

- بذار جواب اینو بدم بعد اگه دلم خواست جواب میدم

و برای رویا ارسال کرد:

مرسی. گوشیت درسته؟

- آره. بدنیست

بعد از چند دقیقه جواب داد:

اوکی

و دیگه چیزی ارسال نکرد. میدانست خود رویا آنقدر مشتاق هست که موضوع را شروع کند! تلفنش را زمین گذاشتو به رضا نگاه کرد. رضا گفت:

منتظرم سهیل

- چی میخوای بشنوی رضا؟
- چیزی که خودتم میدونی
- بیخیال. چیز مهمی نیست!
- سهیل...هم من هم خودت هم کل نیرو میدونن کاریو الکی نمیکنی! پس بگو...به من اعتماد نداری
- بحث اینجور چیزا نیست
- پس بدو...منتظرم!
- ببین رضا...خیلی طولانیه!!! خیلی...به چندسال پیش ربط پیدا میکنه...و یادآوری اونا اصلا برام جالب نیست...در اصل حوصله مرور تک تککشون رو ندارم.
- ولی تو هیچ وقت به هیچ کس جواب نمیدی
- چون دلیلی نداره. فک کن قمار باسعید...یه نوع سرگرمی بوده...سرگرمی و از جایش بلند شدو به طرف اتاق کوچکی که کنار هال بود رفت و روی تخت دراز کشید...هوا تاریک بودو او را مجبور به استراحت میکرد... نخواستید اما سعی کرد فکر و ذکرش را از گذشته بیرون بکشد...اصلا دلش نمیخواست به شکست هایش فکر کند. دلش به این سه سال خوش بود...سه سالی که باعث شده بود تمام گذشته اش، کنارش هیچ باشد...نیم ساعتی گذشته بود که از جایش بلند شدو به موبایلش نگاه کرد. یک پیام از رویا داشت.
- پیام را خواند:
- آقای جلالی...از صبح که راجع به اون عکس حرف زدیم خیلی دلم میخواد بدونم اون کیه شماست که عکسشو دارین؟؟؟؟و با من هم شناس؟
- در جواب نوشت:
- خیلی دوست داری بدونی؟؟؟
- بلافاصله جواب برایش آمد:
- آره خیلی

- واسه چی؟؟؟

- نمیدونم...

- چی از من و این دختره میدونی که حاضری بهم اس ام اس بدی و راجع بهش پرسی

- از تو میدونم که خوش قولی و راستگو...اما از اون دختره خیلی چیزا میدونم!

- مثلاً؟؟؟چی میدونی راجع بهش؟

- خیلی برات مهمه که بدونی؟؟

- چیز مهمی نیست برام...خودم به اندازه کافی میدونم...نمیخواهی اصلاً اشکال نداره نگو! راجع به خودمون حرف بزنیم بهتره!! تا درباره یه دختره...

- موافقم...اصلاً از این دختره خوشم نیامد که بخوام راجع بهش حرف بزنم.

- خب...از خودت بگو...

نگاهی به ساعتش کرد. ساعت هفت و نیم بود. از جایش برخاست و گفت:

خب من دیگه برم

شهربانو نگاهی به او انداخت و گفت:

چی چیو من برم! کجا بری؟

- برم خونمون! درسام مونده نخوندم...امیرپارسا میکشتم!

- امیرپارسا کیه؟

- پسر عموم!

با این حرف اخم های سامان درهم شد و پرسید:

امیرپارسا تو درسات کمکت میکنه؟؟؟

آرام به نشانه مثبت سری تکان داد و خواست پالتویش را بپوشد که شهربانو گفت:

فکر کردی من میذارم بری؟؟؟؟؟ بشین بینم

و دست را گرفتی کشید. آرام به دستش نگاه کرد و گفت:

زنعمو ترسیدم...

- ببخشید. من پاشدم ما کارانی گذاشتیم برات. بعد تومیخوای بری؟

- برای چی زحمت کشیدین؟ لازم نبود

- زحمت چیه... پالتو تو بیوشی من میدونمو تو!

- آخ...

- سامان از آرام پذیرایی کن!

و از جایش برخاست! سامان نگاهی کرد و گفت:

شنیدم کار پیدا کردی! کجا؟

قبل از اینکه آرام پاسخ دهد سارینا گفت:

تواز کجا شنیدی این کار پیدا کرده؟؟؟؟؟

سامان با من گفت:

چی؟ من؟ من از کجا فهمیدم؟ خودش گفت دیگه

و نگاهی به آرام کرد. آرام دهانش را کمی باز کرد اما خیلی سریع آنرا به لبخند تبدیل کرد و روبه سارینا گفت:

چیزه دیگه... گفتم خودم. یادت نیست؟

- والا شما که نبودین به منو ماما گفت ولی یادم نیست به سامانم گفته باشی!

آرام به طرف سامان برگشت. سامان گفت:

چرا بابا گفت. مگه نه؟

و به آرام نگاه کرد... آرام سری تکان داد و گفت:

اره آره گفتم. حالا این که موضوع مهمی نیست. دیگه چه خبر؟

سارینا نگاهی مشکوک بین آنها انداختو آهسته گفت:

سلامتی...

سامان دیگر چیزی نگفت. میترسید دهن باز کند و سوتی دهد! برای همین ساکت ماند. آرام رو به سارینا گفت:

چه میکنی با درسات؟

- هیچی. توچه میکنی؟؟؟

- من فعلا هیچی. دارم با پسر عموم کار میکنم!

- پسر عموت همون امیرپارساس؟

- اره. همون امیرپارسا!

- چند سالشه

- بیستو سه

سارینا خیلی آهسته با شیطننت گفت:

اووووو سنشم که تویه تورش کن

آرام لبش را گاز گرفت و خندید. حرف سارینا از گوش های تیز سامان دور نماند و همین امر موجب شد اخم های سامان در هم رود! شهربان و فرهاد به آنها پیوستند... کمی بعد هرپنج نفر کنار هم شام خوردند! در تمام این مدت آرام نگاه های زیریرکی سامان را حس میکرد اما چیزی نمیگفت. ساعت از نه گذشته بود که تلفن آرام زنگ خورد

با عصبانیت لبخندی زدو گفت:

اشکال نداره. خودم میرم دنبالش آقا بزرگ!

و از در خارج شد. تلفنش را برداشتو شماره آرام را گرفت. دوبوق نخورده بود که جواب داد:

بله؟

- سلام. کجایی؟

- خونه دوست بابام!

- کی میای خونه؟؟؟

- ساعت چنده؟ آهان نهه؟

- اره. انقد خوش گذشته ساعتم یادت نمیاد

- آره خیلی. الان دیگه راه میوفتم

- لازم نکرده. آدرس بده خودم میام دنبالت

- نه بابا زحمتت میشه... خودم میام

- آدرس...

آرام که از صدای خشن او کلافه شده بود تلفن را از گوشش فاصله دادو به جمع نگاه کرد. فرهاد دستشویی و شهربانو داخل آشپزخانه بود... تلفن را به طرف سامان گرفتو گفت:

آدرس میدی به پسر عموم. میخواد بیاد دنبالم؟

سامان تلفن را گرفتو گفت:

آدرس اینجارو؟؟؟؟

- آره

- واسه چی؟

- میخواد بیاد دنبالم!

تلفن را گرفتو گفت:

سلام

...

- ممنون. میخواین بیان دنبال آرام؟؟

- ...

- میل خودتونه... منتهی فعلا قرار نیست آرام بیاد... خواست بیاد خودم میارمش...!

-

- خب قبل از اینکه دختر عموی شما باشه با ما نسبت داشته...

- ...

- گوشی...

و تلفن را به طرف آرام که چشمانش گرد شده بود گرفت. آرام تلفن را از دست بیرون کشید و گفت:

الو

صدای عصبانی امیرپارسا شنیده میشد:

هرموقع خواستین تشریف بیارین... مهم نیست که کی بیای! فقط فردا دیر نرسی کارخونه.

و تلفن را قطع کرد. آرام تلفن را پایین آورد و تماس را قطع کرد. متعجب گفت:

وا... چش بود این؟؟؟

سارینا:

پسر عموت بود؟

- اره.

آرام روبه سامان گفت:

چی میگفت؟

سامان بی تفاوت گفت:

چبدونم. اینم خود درگیره ها! عصبی

- آره الان این عصبی بودنشو هم به همه انتقال میده. باید برم خونه!

- میترسی ازش؟

- نه بابا...

و از جایش بلند شد. شهربانو گفت:

آرام کمرنگ یا پررنگ!

- هیچی زنعمو دستت درد نکنه باید برم خونمون!

شهربانو از آشپزخانه خارج شدو گفت:

تازه ساعت نهه! کجا؟؟؟

- نه دیگه برم! خیلی دیر شده... ببخشید زحمت دادم!

و پالتویش را پوشید. شهربانو دیگر اصرار نکرد... فرهاد از دستشویی خارج شدو همان حرف های

شهربانو را تکرار کرد و همان جواب هارا شنید! آرام گفت:

زنعمو بی زحمت زنگ میزنین تاکسی بیاد؟؟؟

صدای سامان شنیده شد:

تاکسی واسه چی... خودم میبرم!

و بدون هیچ حرف اضافه ای به طرف اتاقش رفتو خیلی سریع حاضر شد... خودش هم بابت این

عجله در تعجب بود! از پله ها پایین امدو سوییچ ماشینش را برداشت و روبه آرام گفت:

بریم. فعلا

شهربانو با لبخند سری تکان دادو گفت:

خدافظ

آرام و سامان خارج شدند. آرام گفت:

راضی به زح..

- زحمت چیه. وظیفه بود!

وبه طرف ماشین رفتو در را باز کرد. آرام هم چند لحظه بعد سوار شدو سامان راه افتاد! کمی از خانه دور شده بودند که سامان گفت:

چه خبر؟؟؟

- از چی؟

- جلالی!

- نمیدونم... جرئت نمیکنم به دانی زنگ بزنم! این چندروزه ام که میرم کارخونه بیشترشو با امیرپارسا یا علیرضا میرم! امنه

اخم های سامان در هم شد! نمیدانست چرا از این دو پسر خوشش نمی آمد. نه از علیرضا. و نه از امیرپارسا. هرچند از امیرپارسا کمی بیشتر. روبه آرام گفت:

درسات چطور پیش میره؟؟؟

- خوبه. امیرپارسا خیلی سخت میگیره و همش میگه باید درس بخونم! حوصلم داره سر میره!

باز هم امیرپارسا... دوباره پرسید:

کارت چی؟؟؟ خوبه اونجا؟؟؟

- آره... امیرپارسا خوب کارامو یادم داده!

سامان پوفی عصبی کشیدو گفت:

امیرپارسا؟؟؟

- آره! چطور؟

- هیچی!

و به رانندگی اش ادامه داد! بعد از چند دقیقه سکوت گفت:

به قضیه شکایت فکر کردی؟

- نه اصلا...

- چرا.....؟؟؟؟؟؟

- نمیدونم! اولی یجوریم... انگار اصلا دلم نمیخواد به این موضوع ها فکر کنم! احساس میکنم همه چی در امنو امانه!

- چرا تو امن و امانه؟؟؟

- میدونی... خیلی ها هستن که مراقبم باشن. اقا جونم. علیرضا.. امیرپارسا! عموهام! واسه همین که خیالم راحت!

دلش میخواست اول از همه نام سامان را ببرد اما نمیدانست چرا نگفت! همین امر موجب شد که سامان دلخور شود. در دلش فکر کرد شاید حامی خوبی برای او نبوده است! شاید نتوانسته به او کمک کند که آرام اسم او را نبرد! نفس عمیقی کشید و گفت:

راس میگی

و تمام مسیر باقی مانده بی هیچ حرفی طی شد. سامان جلوی در خانه او ایستاده بود. بدون آنکه به آرام نگاه کند گفت:

شب خوبی داشته باشی

و رسماً آرام را از ماشین بیرون کرد. آرام سرش را پایین انداخت و گفت:

مرسی... ببخشید مزاحم شدم! سلام برسون. خداافظ

و در را باز کرد. سامان زیر لب گفت:

خداافظ

آرام به طرف در حرکت کرد. تا به آن برسد چندباری برگشتو سامان را نگاه کرد. دست برد کلیدش را درآورد و انرا داخل قفل کرد. برگشتو بار دیگر به سامان نگاه کرد. نمیدانست چرا او در این مدت زمان کوتاه رفتارش تغییر کرده است! این بار سامان هم به او نگاه کرد! آرام هنوز کلید را نچرخانده بود که در از آن طرف باز شد و آرام کمی به جلو پرتاب شد. هینی کشید و سرش را بالا گرفت که با چهره تقریباً عصبانی امیرپارسا روبه رو شد! آرام با من گفت:

س... سلام!

امیرپارسا بی هیچ حرفی سرش را تکان داد و به خیابان نگاه کرد که اول ماشین سامان و سپس خود سامان را دید. چشمانش را ریز کرد. آرام رد نگاهش را دنبال کرد که به ماشین سامان رسید. سامان پس از تکان دادن سر برای امیرپارسا پایش را روی گاز فشرد و از کوچه خارج شد. امیرپارسا گفت:

آقا سامان آوردنتون؟

- آ..ره! چطور؟

- هیچی. خدا حفظ

و از آرام فاصله گرفت... آرام زیر لب گفت:

وااا! بیمار

و داخل شد و در را بست. به طرف خانه حرکت کرد و به فکر فرو رفت. چرا همه رفتارشان متفاوت شده است! عصبی شده اند! شانه ای بالا انداخت و به طرف خانه رفت. همه با خوشرویی پاسخش را دادند! آرام گفت:

من میرم بخوابم خیلی خستم. شب خوش

و به طرف اتاقش رفت. لباسهایش را عوض کرد و بدون آنکه مسواک بزند روی تخت دراز کشید. ده دقیقه ای گذشته بود و آرام هم در خواب و بیداری به سر میبرد که صدای اس ام اس موبایلش بلند شد. پیامی از سامان دریافت کرد:

رسیدی خونه؟؟؟؟

لبخندی زد و پاسخ داد:

پس تا ساختمون اصلی بلا سرم اومده؟؟؟

و چند شکلک خندان هم ارسال کرد! سامان پاسخ داد:

راس میگیا! بخواب... فردا دیر بررسی امیرپارسا میکشنت. خوب بخوابی

و با پوزخند ارسال کرد. آرام که انرا شوخی به حساب کرده بود فقط ارسال کرد:

مرسی!

سامان چشمانش را بست و روی تخت دراز کشید. نمیدانست چرا اینگونه شده است. هرچه بود که از این خود درگیری عصبی میشد! سرش را روی بالش کوباند و بدون آنکه به موضوع های سردرد آور فکر کند چشمانش را روی هم گذاشت

بشکنی زدو به پیام رویا خیره شد:

باشه عزیزم... شبت خوش!

پوزخند صدا داری زد که رضا گفت:

چیه؟؟؟؟ چرا میخندی؟

- هیچی... تا پس فردا فکر کنم همه چی حله!

- چی حله؟؟؟

- این دختره بادوتا عزیزم وا داد! یکم دیگه قربون صدقش برم باور کن همه چیو میگه!

- وا!

- باور کن... یکم از خودش پرسیدم جواب داد از من پرسید جواب دادم! خودش هی بحث ارامو باز میکردو میگفت که ازش بدش میادو حالشو نداره... خیلی هم دوست داشت بدونه قضیه این عکسه چیه!

- چی میخوای بگی بهش؟؟؟ میگی چه نسبتی داری؟؟؟

- فعلا که هیچی نگفتم... اما قصد دارم اول مغزشو شصت و شو بدم. بعد روحشو... بعد قلبشو!

- اذیت نکن سهیل! گناه داره

- درک!

- سهیل دختره! احساسات داره!

- غلط کرده بابا. این دخترا یه موجودات موزی هستن که خبر نداری!

- خب تو الان چی میخوای بگی. میخوای بگی چه نسبتی داری؟

- میخوام بگم واسه انتقام اومدم!

- اونم باور کرد

- نشناختی منو هنوز؟ اینی که با دوتا عزیزم وا داد خیلی زود همه جارو لو میده!

- مراقب باش

- هستم... ناجور!

- احساس خوبی ندارم!

- نداشته باش...

- تو چرا هیچ حسی نداری؟؟

- چه حسی مثلا؟؟؟

- اونا دخترن حساسن!

- درک!

- دلشون میشکنه ها!

- درک!

- نفرینشون بدبخت میکنه!

- درک!

- سهیل د لامصب داری با اینده چند نفر بازی میکنی!

سهیل عصب یا زجایش بلند شدو گفت:

به درک... برن بمیرن همه این دخترای خاک بر سر. به جهنم! فک کردی واسه من مهمه؟؟؟ نه

نیس... پس ببند دهنتمو انقد نرو رو مخ من! من از هرچی جنس مونته بدم میاد میفهمی؟؟؟

- سهیل

- ببند دهنتمو رضا. اه!

و تلفنش را روی مبل پرتاب کردو به طرف حمام رفت. تی شرتش را دراوردو با شلوار زیر دوش رفت. برای اوین بار بود که از یاد اوری گذشته اش عصبانی میشد! خیلی وقت بود انرا فراموش کرده بود... اما این بار با همیشه فرق میکرد... نفس عمیقی کشیدو گفت:

هرکسی هرکاری کنه... هراشتباهی کنه... شاید تاوانشو خودش پس نده... ولی عزیزاش که پس میدن... منتظر باش... منتظر باش خانوم جاوید

و سرش را محکم تکان داد که باعث شد قطره های آب از موهایش به اطراف بریزد.

ساعت نه صبح بود... حاضر شدو بدون خبر دادن به سهیل از اتاقش خارج شد! به طرف پذیرش رفت و به پسری که آنجا ایستاده بود گفت:

اقا ببخشید!

پسر به طرف ندا برگشتو گفت:

بفرمایین!

- میشه زنگ بزنین اژانس بیاد؟ نزدیک باشه لطفا!

- چشم حتما... بفرمایین بشینین تا بیان!

ندا روی صندلی نشست و دستش را زیر چانه اش زد! کمی فکر کرد... چرا او این همه وقت گوشه اتاق نشسته بودو حرفی نمیزد؟؟؟ چرا برای کمک به ان دختر آمده بود؟؟؟ نمیدانست اما دلش این گونه میخواست! فکر میکرد هیچ چیز تقصیر آن دختر نیست! او یه عروسک است... یک عروسک خیمه شب بازی... که به دست همه میچرخد! اما ندا این را نمیخواست... دوست نداشت این دختر انقدر زجر بکشد. دلش برای دخترانی که قبل از او بودند نمیسوخت... زیرا آنها خودشان را خیلی راحت در اختیار سهیل میگذاشتند و درواقع هرزه بودند! برایشان هم فرقی نمیکرد کجا باشند... پس برای آنها دلش نمیسوخت! با صدای پسر به خودش آمد:

خانوم تاکسی منتظره!

ندا با صدای آهسته تشکر کردو به سمت در رفت. در به صورت کشویی باز و ندا خارج شد. مردی کنار پرایدی ایستاد. ندا به طرف اورفتو گفت:

آژانس؟

– بله...بفرمایین!

ندا در عقب را باز کرد و سوار شد! مرد سریع نشست و گفت:

کجا برم خانوم؟؟؟

– نمیدونم...هیچ جارو بلد نیستم! فقط برین...میخوام یکم بیرونو ببینم!

مرد راه افتاد! کمی که گذشت گفت:

دو هفته پیش یه دختر از ترمینال سوار ماشین من شد! اونم خیلی ناراحت به نظر میرسید! هیچ جای

تهرانو بلد نبود. نمیدونم میخواست بره خونه کی! اما هر کی بود خیلی براش مهم

بود... هعی! دختره با ایما و اشاره بهم آدرسو میفهموند! رسوندمش. بیچاره چقد خوشحال

شد... چند وقت بعد شوهرش اومد دنبالش. اونم خیلی ناراحت بود... آدرسو که بهش دادم بنده خدا

چقد خوشحال شد... نمیدونم چرا اما یهو یاد اون دختر و پسر افتادم!

ندا نفس عمیقی کشید و گفت:

ان شالله که هردوشون به خوبی و خوشی بهم برسین!

غافل از آنکه آن دو... هیچ وقت به خوبی و خوشی بهم نمیرسند... در اصل بین آنها... هیچ خوبی و

لطافتی وجود نداشت! هیچ لطافتی.

هدفون را درآورد و به پشتی صندلی تکیه داد. از صبح که آمده بود مدام با دستانش کار کرده بود و

حسابی خسته بود. امیرپارسا هم لام تا کام با او حرف نمیزد! به طرف علیرضا برگشت و گفت:

این چشه؟؟؟

علیرضا شانه ای بالا انداخت. هدفون را درآورد و گفت:

نمیدونم. عین میرغضبه از صبح!

– همیشه چرتو پرت میگفت میخندیدیم! حوصله سر رفته!

علیرضا:

چیزی میخوری برم برات بیارم؟؟؟

– آره.یه لیوان چایی!

علیرضا از جایش بلند شد که آرام گفت:

کجا؟؟؟ شوخی کردم بابا!

– نه میرم میارم.خودم کمرم درد گرفت انقد نشستم راه رفتن خوبه!

آرام خندیدو زیرلب گفت:

مرسی!

علیرضا از آنها جدا شد!آرام به طرف امیرپارسا که بی حرف به مانیتور نگاه میکرد خیره شد.آهسته گفت:

امیر

– ...

– امیرپارسا

– ...

– امیر؟؟؟؟

– ...

دست بردو به بازویش ضربه ای زدو گفت:

هووووی امیر

امیر سریع به خودش آمد و با دیدن آرام اخم هایش در هم شد و رویش را برگرداند!آرام:

چته؟؟؟؟

– هیچی!

- باشه هر جور راحتی. نگو! امروز میای خونه اقا جون سر تمرین؟ یا خودم بخونم؟

- خودت بخون!

آرام:

یعنی نمیای؟؟؟

- نه!

- باشه

و هردو به مانیتور نگاه کردند. آرام با خود گفت:

این چرا این شکلی شده؟ اه! اعصابم خورد شد. بزنمش؟ یا نه! نه وایمیسم علیرضا میاد بعد در همین فکر بود که علیرضا جلوییش یک لیوان چایی گذاشتو خودش هم نشست. آرام گفت:

مرسی!

علیرضا:

خواهش میکنم. این حرف نزد؟؟؟؟

- نه! حالش بده!

- چرا؟

- چمیدونم!

- ولش کن... معلوم نیست با کدوم دوست دخترش بهم زده...

آرام خندیدو در دل گفت:

هم این هم سامان حتما با دوست دختراشون دعوا کردن که اینطورین

و پوز خندی زدو به کارش ادامه داد. امیرپارسا رو به آنها گفت:

بچه ها من خیلی خستم. میرم یه دوری بزنم... سه و نیم برمیگردم!

علیرضا سری تکان دادو گفت:

زود بیای ها! آرام سه میره! بیا من تنها سخته!

- میرسم. فعلا

و از کارخانه بیرون زدو سوار ماشینش شد!

با دست کمی گردنش را ماساژ دادو سپس استارت زد! آهنگ ملایمی برای خودش گذاشتو پایش را روی گاز فشرد. در حال و هوا خودش نبود. نمیدانست کجا میرود فقط میرفت. مهدی گفت:

کجا میری؟؟؟؟

- نمیدونم بریم یکم دور بنزیم. از بس رفتم نشستم خونه دیگه حال ندارم... بعد از ظهرم که با این یارو قرار دارم

- یارو چیه؟ خیر سرت م...

- اه حالا همون مهسا فرهنگ!

- درست خب بگو!

- بیا درست گفتم! در کل حال ندارم برم خونه. حال دور دور نداری برسونمت!

- کیه که از بنزین مفت بدش بیاد. مخصوصا اگه مال توه خسیس باشه. پایه ام بریم...

سامان سرعتش را بیشتر کرد. هردو ساکت به جلو خیره شده بودند. بخاطر شلوغیه جاده تصمیم گرفت از راه میانبر استفاده کند. همین که دست بردو فرمان را بیچید هم ماشین و هم سر خودش به جسم سفتی برخورد کرد! صورتش را مچاله کردو گفت:

اوه...

و دستش را روی سرش گذاشت! عینک دودی که روی سرش بود خورد شده و گوشه ی آن سرش را به شدت زخمی کرده بود! چشمانش را بست... پس از چند ثانیه رد چیزی را روی صورتش احساس کرد. گرم بود. دستی روی آن کشید جلوی صورتش آورد که متوجه ماده قرمزی شد... خون... به طرف مهدی برگشتو گفت:

خون داره میاد؟

مهدی لبانش را گاز گرفتو گفت:

سرت به جهنم ماشین روبه روی و بچسب! داغون شده سامان. داغون

سامان سرش را برگرداندو به ماشین روبه رو نگاه کرد. ماشین شاسی بلند مشکی!! جلوش کاملاً جمع شده بود. مهدی:

این چرا جلوش انقد جمع شده؟؟؟ چجوری زدی بهش؟؟؟

- سر خودم داغو...

- سامان یارو پیاده شد... بدبخت شدی

- اه به جهنم خب. خسارتشو میدم!

سامان به پسر نگاه کرد. پسری قدبلند اما هیکلی. عینک آفتابی بزرگی روی چشمانش بود که چهره اش را مخفی کرده بود! سامان ابتدا دستمالی برداشتو سپس از ماشین پیاده شد! با دستمال صورتش را تمیز کرد. پسر به طرفش آمدو خیلی ناگهانی یقه اش را گرفت و خواست مشتی به صورتش بکوبد که سامان مشتش را گرفتو گفت:

هوی هوی. حاجی پیاده شو باهم بریم

و به عقب هولش داد. پسر عینک آفتابی اش را درآوردو گوشه ای پرت کرد. خواست دوباره به سامان نزدیک شود که توقف کرد. سامان سرش را که بالا آورد متوجه شخصی آشنا شد!!! پوزخند بلندی زدو گفت:

به به... مشتاق دیدار آقای جاوید! خیلی عصبی هستیا!

امیرپارسا خشمگین نگاهش کردو گفت:

گل بگیرم دهن اون افسری که به تو اجازه رانندگی داده!

سامان اخم هایش درهم شدو گفت:

به احترام اینکه پسرعموی آرامی چیزی بهت نمیگم. پس ببند حرف زن!

و تلفنش را برداشت تا به پلیس زنگ بزند! امیرپارسا گفت:

اولا آرام نه و خانوم جاوید.دوما تو نمیخواه از دختر عموی من مایه بذاری!

سامان جوابی به او نداد و تلفن را دم گوشش گذاشت و شروع کرد به توضیح دادن

اتفاق!امیرپارسا پوزخندی زد و به ماشینش تکیه داد.زیر لب گفت:

کاش بجای ماشینت خودت اینجا بودی از روی صورتت رد میشدم ببینم بازم آرام هی میگه سامان

فلان سامان فلان!

سامان تلفن را قطع کرد و به ماشینش تکیه داد.مهدی هم از ماشین پیاده شد و به طرف سامان

آمد.چند نفر دیگر هم اطرافشان را گرفته بودند و چند دختر با ناز و عشوه میگفتند:

آقا از سرت داره خون میاد چیزیت نشه!

- وای نگا کن!!!داره از سرش خون میاد...برم درستش کنم؟؟؟

- اون پسره چه خوشگله ولی خیلی عصبیه!

- آره.این یکی آروم تره

...

...

و همه مدام از جذابیت و خشمگینی آنها میگفتند!سامان زیر لب گفت:

آی آرام خانوم کجایی ببینی که من هرچی میگم اسمشو میاری از وحشیا چیزیه کم نداره.امیرپارسا

فلان امیرپارسا بهمان امیرپارسا و در...

مهدی:

اه خب دیگه.حسود

- حسودی به کی؟این؟اصلا برای چی حسودی!

- حرف نزن فقط به این فکر کن که اگه من فردا حقوق و نریزم چطوری میخوای پول خسارت اینو

بدی

- انقد جمع کردم که بتونم بدم. بعدشم اون سرعتش زیاد بود! نه من... تازه سرمو هم نگا... خون داره میاد

- اینارو بیخی... اون دختررو نگا. خوشگله ها! تورش کنم واست

- ازخودت مایه بذار

و رویش را برگرداند و به این فکر کرد که اگر آرام قضیه را بفهمد چه عکس العملی نشان خواهد داد!

چند دقیقه بعد پلیس آمدو شروع کرد به جریمه نوشتن... در آخر هم بخاطر سرعت زیاد امیرپارسا و سرزخمی سامان، امیرپارسا خطاکار شناخته شدو وظیفه خسارت ماشین سامان بر دوش او افتاد! دم رفتن سامان رو به امیرپارسا گفت:

به یه روانشناس مراجعه کن. خوب میشی.

و امیرپارسا را با یک دنیا خشم تنها گذاشت! اصلا اعصاب کارخانه را نداشت. برای آرام پیام نوشت:

اصن حال ندارم پیام کارخونه. جای من بمون امروز

و ارسال کرد... همان موقع آرام تلفنش را برداشت به امیرپارسا پیام دهد و پیرسد چرا نمی آید که پیام امیرپارسا نمایان شد. آرام پس از خواندن آن با حرص زیرلب گفت:

نه یه خواهشی. نه یه کوفتی. نه یه مرسی یا تشکری. مسخره

و دستش را روی سرش گذاشت. از سر درد چشم هایش باز نمیماندو حال مجبور بود جای امیرپارسا هم بماند! تلفنش را روی میز کوییدو شروع کرد به انجام کارها!

ساعتش را نگاه کرد... ظهر بودو او مشغول قدم زدن در خیابان! چقدر این کار را دوست داشت. با خودش عهد کرده بود هر وقت توانست از آن هتل بیرون بیاید، به آنجا برود و همانجا قدم بزند... دستش را بالا آورد. ظهر شده بودو او حتی تماسی از جانب سهیل هم نداشت. هرچند اگر داشت هم جواب نمیداد. تا کسی گرفتو آدرس هتل را داد. از طول راه هیچ چیز نفهمید زیرا فقط به اطراف توجه میکرد. دم هتل پیاده شدو به طرف در رفت که صدای بوقی را شنید. جلوی در پارکینگ

هتل ایستاده بود. صبر کرد تا ماشین برود اما ثانیه ای بعد با خواندن پلاک متوجه شد ماشین متعلق به سهیل است! بی تفاوت سر جایش ایستاد تا ماشین برود... سهیل که از سرایشی خارج شد شیشه را پایین داد و گفت:

کجا بودی؟؟؟؟؟

ندا:

به خودم مربوطه

و به طرف در هتل رفت. سهیل بلند تر گفت:

ندا.... با تو بودم

و اما ندا بی هیچ جوابی وارد شد... آنقدر از دستش عصبانی بود که حتی نخواهد بفهمد سهیل به کجا می‌رود... سهیل دست برد تا در را باز کند که صدای بوق ماشین پشتی را دید. مشتش را روی فرمان کوباند و راه افتاد. ندا از پشت پنجره نظاره گر بود. با دیدن ماشین سهیل که از خیابان خارج میشد پوزخندی زد و به طرف همان پسر صبحی رفت و گفت:

کارت اتاق منو لطف میکنی؟؟؟؟

سعی کرد خودش را از فکر ندا بیرون بکشد. زیر لب گفت:

امروز باید از زیر زبون رویا یه چیزایی رو بیرون بکشم... باید

و سرعتش را بیشتر کرد... نیم ساعتی بعد به محل مورد نظر رسید. ون خودش که پوریا در آن ایستاده و مشغول شیف‌ت دادن بود را دید. بدون آنکه پیاده شود به رضا پیام داد که به آنها بگوید فعلاً دست از سر این کوچه بردارند و بروند تا وقتی که خودش به آنها خبر بدهد! پس از آن هم تک زنگی به رویا زد... تا رویا بیاید فیه اطراف نگاه کرد. به اتاق‌های کوچک که روی آنها پر بود از پرچم‌های یا حسین یا ابا الفضل! پوزخند زد... خیلی وقت بود دیگر آنها را نمیشناخت. نه عباسی برایش مهم بود و نه حسینی... خیلی وقت بود او حتی خدایی هم نداشت... سه سال... سه سال بود که همه اینها برایش تمام شده بود. در همین فکر ها بود که در جلو باز شد و رویا نشست! بلخند بزرگی زد و گفت:

سلام

سهیل برخلاف او لبخند کوچکی زدو دستش را جلو برد وسلام داد.رویا هم با کمال میل با او دست داد.همانطور که دنده را جابه جا میکرد گفت:

احوال خانوم.چطوری؟

- عالی مرسی

- خب کجا بریم

- نمیدونم

- من جایه زیادیو نمیشناسما!

- وا مگه تهرانی نیستی؟

- چرا...ولی تهران جایی نمیرم.پاتوق ما چالوسه

- عالیه.بریم همونجا

- جدی؟میتونی بیای؟

- آره باو.تا شب آزادم.گفتم تولد دعوتمو میخوام الان برم کادو بخرم!

- خب پس...بزن بریم که حسابی کار داریم!

و پس از چند ثانیه گفت:

کاش میگفتی شبم نمیتونی بیای!

رویا بی خجالت خندیدو گفت:

پررو

و سهیل در دلش پوزخند زدو به افکار خبیثانه اش فکر کرد.پس از مدتی خود رویا پرسید:

بابا سهیل این قضیه عکسه چیه من میخوام بدونم دختر دایی من چه ربطی به تو داره؟؟؟؟

سهیل بدون توجه به جلو برگشتو خیلی سریع به رویا نگاه کرد. اما خیلی سریع به جلو خیره شد. ناگهان تمام سوال ها در ذهنش نمایان شد. دختر دایی؟ آرام؟ رویا؟ آرام دختر دایی رویاست؟؟؟؟ صورتش مچاله شدو ناخوداگاه پرسید:

دختر دایی؟؟؟

رویا:

آره. این دختره دختر داییمه! آرام

مطمئن شد... این بار دیگر واقعا مطمئن شد که به واقعیت نزدیک است! سرش را تکان دادو گفت:

فامیلش چیه؟

- جاوید دیگه. فامیلیه مامانمه!

- آهان. جاوید. آرامه جاوید... ولی من فکر میکردم اسمش نیلوفره!

و بی اختیار لبش کج شد. نیلوفر؟ نیلوفر دیگر که بود که نامش را برده بود؟؟؟ رویا ابرویش را بالا انداختو گفت:

نیلوفر؟ نه بابا؟؟؟

- آره اسمش نیلوفر بود اون موقع ها!

- اه اصن هرچی. خیلی ازش خوشم میاد دختره ایکیبری!

- چرا ازش بدت میاد؟؟؟

میخواست از حس تنفر او مطمئن شود... رویا که از چهره اش نفرت میبارید گفت:

خیلی پرروئه. ازاوناس که الکی مظلوم نمایی میکنه بعد دراصل خیلی پرروئه! درکل خوشم نمیاد دیگه.

- اوکی

و دیگر حرفی نزد. رویا پس از دقایقی گفت:

نمیخوای بگی کितه؟؟؟

- چی میخوای بدونی!؟

- همه چیو

- ولی من چرا باید بهت بگم؟؟؟

- یعنی بهم اعتماد نداری!؟

- چرا ولی تو دختر عمشی... پخ کنم بهش میگی

- واقعا راجع به من اینجوری فکر میکنی؟؟؟

- درباره نسبت های فامیلی اینجوری فکر میکنم. نه تو!

رویا که حسابی بهش برخورد کرده بود به شیشه تکیه دادو دیگر چیزی نگفت. سهیل از گوشه چشمش نگاهی به قیافه پکرش نگاه کردو لبخند کجی زد! مطمئن بود خود رویا اول از او پاپیش میگذارد تا موضوع را بداند برای همین حرفی نزدو منتظر ماند... اما رویا هم حرفی نزد. رویا پس از دقایقی گفت:

نریم چالوس. بریم دربند...

- باشه. من خیلی وقت پیش رفتم. تازه ام اومدم ایران یادم نیما. آدرس بگو!

رویا با بی حوصلگی شروع کرد به آدرس دادن! سهیل پوزخندی زد! وقتی کلافگی او را دید دست بردو ضبط را روشن کرد و آنقد آهنگ هارا جابه جا کرد تا به یک آهنگ درست و حسابی رسید! آهنگ شادی بود که هر فردی را به رقص وادار میکرد ولی در آن موقع نه رویا حالش را داشت نه سهیل بیکار بود!

کش و قوسی به بدنش داد! ساعت پنج بودو او هنوز پای کامپیوتر... علیرضا لبخندی زدو گفت:
خسته شدی نه؟

- خیلی. از دست این امیرپار. سایه خبرم نمیده میخواد امروز بره دقیقه اخر میگه. کل بدنم گرفته!
و گردنش را تکان داد. علیرضا باهمان لبخندش گفت:

286

دیوونه ترسیدم. حالا خودش خوبه؟

- آر...ره خوبه! ولی هرچی میپرسم جواب نمیده!

- وا! چشه امیر؟؟؟

- نمید...دونم! هیچ موقع بی دقتی نمیکرد که کارش به تصادف بکشه!

- حالا فدا سرش یه ماشین بود دیگه

- ماشین به دررررک! خودش چشه!

- وای المیرا انقد اینو لوس نکن پس فردا نمیشه جمعش کرد انقد لوس میشه

- آخه...

- حالا یه تصادف کرده دیگه. خدا روشکر خودش چیزیش نشده!

- آره خدا روشکر

- الانم پاشو برو یچی درست کن واسه شام بده بخوره!

- مامانم نیس شام بپزه!

- خب نباشه... بلد نیستی یعنی؟

- چرا ولی میترسم درست کنم! میشه بیای اینجا کمک کنی؟ من تا حالا آشپزی نکردم!

- المیرا؟؟؟؟ دروغ نگو!

- بخدا... الانم میترسم. میشه بیای اینجا؟

- بذار به اقا بزرگ بگم بینم چی میگه!

- زود خبر بدیا

- خب. خدا فظ

و قطع کردو سپس با آقا بزرگ تماس گرفت. علیرضا هم بدون هیچ سوالی به مکالمه او گوش

میداد! آرام پس از انکه به اقا بزرگ اطلاع داد روبه علیرضا گفت:

288

فقط منو امیرپار ساییم!

– خب سلام دادم اون بشنوه دیگه

و نگاهی سرسری به خانه انداخت. اصولا اهل دقت در خانه و زندگی کسی را نداشت. فقط در نگاه اول به نظرش زیبا آمد. همین و بس! المیرا گفت:

بیا اتاق من لباساتو دربیار

به دنبال المیرا رفت. او هم اتاق قشنگی داشت. دکوراسیونش یاسی – مشکی بودو همین اتاقش را دخترانه کرده بود. پس از آنکه پالتویش را درآورد گفت:

اتاق تحفه خان کجاس؟

– همین بغل

از اتاق بیرون آمدو به طرف اتاق امیرپار سا رفت. دستش را به ان کوباندو گفت:

بیام تو؟

وقتی صدایی نشنید دست بردو در را باز کرد. توقع داشت طبق گفته های المیرا، امیرپار سا را در حالت اشفته ببیند! اما او خیلی ریلکس جلوی آینه ایستاده بودو با دست به موهایش حالت میدادو زیر لب آهنگ هم میخواندو در آخر زیر لب همراه با شعری که میخواند گفت:

درک که سامانی وجود داره... گل پری جوون... بره بمیره پسره اکییری...

آرام صورتش را مچاله کردو بلند گفت:

چی؟؟؟

امیرپار سا هراسان به طرفش برگشتو گفت:

مرض. بلدنیستی در بزنی؟

آرام اخم کردو گفت:

در زدم نشنیدی! به من چه!

– علیک سلام!

- سلام.چی داشتی میگفتی باخودت؟

- شعر میخوندم!

- نه اخرش.به درک که کی وجود داره؟

- اوناش دیگه به تو مربوط نمیشه.تو واسه چی اومدی خونه ما

- دوست داشتم پیام.

- آخی.سامان جون اجازه دادن

آرام لبولوچه اش را کج کردو ادایش را درآورد.سپس گفت:

اختیار من مگه دست سامانه که نذاره پیام؟اون چیکارس؟

با این حرف لبخند کج ناخواسته ای روی لب ها امیرپارسا نشست.دوباره به طرف آینه برگشتو گفت:

فک کردم شاید باشه

- تو فک نکن!الانم پاشو بیا بیرون المیرا سخته کرد.بخاطر تو!

خواست بیرون برود که ناگهان یاد چیزی افتادو برگشت.دست بر کمرش زدو طلبکارانه گفت:

تو برای چی رفتی دیگه نیومدی؟نگفتی من درس دارم؟

- نه نگفتم!یبار وایسا جای من چی میشه مگه

آرام چشم غره ای رفتو بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد.روی مبل نشست.المیرا برایش شربت آوردو گفت:

دمت گرم اومدی

- از وقتی اومدم صدبار گفتیا!

- خب دمت سرد!

- بیشور.دمم سرد؟

- خو من که میگم

آرام جوابی نداد و شربتش را خورد. لیوانش را که برای بار دوم بالا برد تلفنش زنگ خورد اما در دسترسش نبود. فقط صدایش می آمد. المیرا گفت:

میرم برات میارم!

و به طرف اتاق خودش رفت و تلفن آرام را درآورد. در همان اتاق بلند گفت:

ســـــامانه!

نگاهی به ساعتش کرد. چهار بود... سر وقت رسیده بود... ماشینش را به دست مهدی سپرده و خودش به اینجا آمده بود تا این قضیه را تمام کند. سرش میسوخت و نیاز به بخیه داشت اما او با چسب زخم روی آن را پوشانده بود... وارد رستوران شد و با چشم دنبال مهسا فرهنگ گشت و پس از آنکه پیدایش کرد به طرف میزش رفت و بدون آنکه هیچ علامتی ندهد روبه روی او نشست. مهسا لبخندی زد و با صدای سرشار از ذوق گفت:

میدونستم... میدونستم هنوزم مهربونیو میای

سامان بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

بخاطر تو نیومدم. اومدم خودم خلاص کنم

مهسا آب دهانش را قورت داد و گفت:

آخه... آخه سامان!

سامان چشمانش را برای لحظه ای بست و دست راستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

نیومدم حرفای تکراری بشنوم. حرفتو بزن

مهسا کمی سکوت کرد و سپس به طور ناگهانی جیغی کشید و گفت:

سامان!

با صدای جیغش لرزه ای در بدن سامان افتاد! صورتش را مچاله کرد و گفت:

چرا جیغ میکشی؟؟؟؟

- سَ...سرت!چی شده؟؟؟

و دستش را به سمت زخم سامان برد که سامان دستش را پس زدو گفت:

لازم نیس نگران من بشی! میتونی حرفتو بزنی.وقتتم کمه.قرار دارم!

مهسا با حرص گفت:

تو برای م...

- نه وقت ندارم.همونطوری که تو تا هفت سال پیش نداشتی!واقعا اگه حرفی نداری برم!

اشک درچشمان مهسا جمع شد.سرش را زیر انداختو گفت:

سامان..توچرا...تو چرا از من بدت میاد؟؟؟؟

سامان پوزخند صدا داری زدو با خشونت اما صدایی آهسته گفت:

نکنه میخوای اینم برات توضیح بدم؟؟؟؟خودت نمیدونی؟؟؟نمیدونی چطوری منو ول کردیو

رفتی؟؟؟

قطره اشکی از چشمانش جاری شدو گفت:

من...من اون موقع ها خام بودم.بچه بودم!نمیفهمیدم دارم چیکار میکنم...سامان من...من خیلی

دوست دا...

سامان دوباره دستش را بالا آوردو گفت:

من هیچ نیازی به دوست داشتن تو ندارم.موقع ای که بهت نیاز داشتم کجا بودی

هان؟؟؟ترکیه؟برای چی اونجا بودی؟تو تا هیجده سال پیش اونجا بودی حالام پاشو برو همونجایی

که بودی...من دیگه نمیخوام مثله هفت سال پیش بشه!

- میدونم سامان میدونم...ولی من خام بودم...درکم کن...ایران برام خفقان آورد بود!من فقط...من

فقط هفده سالم بود...من...من رفتم دنبال...

- دنبال چی؟؟؟چی از من مهمتر؟هان؟؟؟

هانش را با صدای بلندی گفت که توجه دومیز بغل را جلب کرد. مهسا برعکس او با صدایی آرام گفت:

– رفتم دنبال کسی که... دوسش داشتم. رفتم دنبال... دنباله عشقم

این حرف را که زد سامان با صدای بلندی داد زد:

پس الانم پاشو برو پیش کسی که دوسش داشتی! پاشو برو دنبال عشقت! دیگه نمیخوام جلو در خونه و زندگیم ببینمت... تا الان همچین کاری نکردم ولی فقط یکبار دیگه... یکبار دیگه مزاحمم بشی شکایت میکنم ازت! فهمیدی؟؟؟

و سریع از رستوران خارج شد... احساس خفگی میکرد... انگار خیلی دلش میخواست سر او فریاد بزند! به او بفهماند کارش غلط بوده... تا الان هر جا بود برود و باقی عمرش را در همانجا بگذراند! معلوم است... آن زمان از یک دختر هفده ساله توقعی نمیشد داشت... نفس عمیقی کشید. احساس میکرد چندین بمب در سرش جای گذاری کرده اند! به معنای واقعی کلمه در حال انفجار بود. بدون آنکه به کسی یا چیزی توجه کند فقط و فقط میرفت! پوزخند زد و فکر کرد او چه رویی دارد! بعد اینهمه سال برگشته تا بگوید دوستت دارم؟؟؟؟ با عصبانیت فقط میرفت. دلش شکسته بود... او یک مرد بود درست! اما دل هم داشت... دستانش را بالا برد و شقیقه هایش را مالید! نمیدانست کجا میرود و چرا میرود... نمیخواست هم بداند! یک ساعتی بود پیاده میرفت. ساعت حول حوش پنج بود... نمیدانست چرا اما موبایلش را درآورد و شماره آرام را گرفت. کاملاً بی اراده. گویا نیرویی او را به آن شماره جذب میکرد. به شماره ای که قبل ها برای خودش بود! و حالا از ته دل خوشحال بود که آن شماره دیگر متعلق به آرام بود!! تلفن را دم گوشش گذاشت. بعد چند بوق صدای آرامش بخش آرام در تلفن پیچید:

بله؟؟؟؟

ناخودآگاه با شنیدن صدایش لبخند زد. آهسته گفت:

سلام

– سلام خوبی؟

– آره. تو خوبی؟؟؟

– مرسی. کجایی؟

- خیابون

- خیابون چیکار میکنی؟؟؟

جوابی نداد که آرام اینبار آهسته تر پرسید:

چیکار میکنی تو خیابون

لبخند کجی زدو گفت:

نمیدونم.

آرام ناگهان بلند گفت:

هــــــــــــــــان؟ چته؟ الان میام دیگه

و سریع آهسته تر گفت:

چی گفتی؟ کجایی؟؟؟؟

- بیرونی؟

- آره. خونه عمومینا!

کمکم رادار های سامان به کار افتاد و با حساسیت پرسید:

خونه کدوم عموت؟

- عمو کوچیم! امیرپار سایننا!

ناخوداگاه پرسید:

- تو خونه اونا چیکار میکنی؟؟؟

آرام پرسشگرانه گفت:

چی؟؟؟ من اینجا چیکار میکنم؟؟؟

- آره!

- وا... خونه عمومه خب. منم اومدم اینجا. چیه مگه!

سامان نفس عمیقی کشید. با دست صورتش را مالید و فهمید که سوتی بدی داده است! با من و من گفت:

نه...هیچی...چیز خاصی مگه باید باشه؟

- نه!

- چیزه. آرام!

- بله؟

- امیرپارساتونم اونجاس؟

- آره!

- گوشو میدی بهش؟

- چـــــی؟ گوشو بدم امیرپارسا؟

- آره!

- سامان ولم کن...میزنه همینجا لهم میکنه

- غلط کرده!

- دیگه نمیدونم غلط کرده یا نکرده ولی دعوا میکن...

صدای شیطون پسری به گوش سامان خورد:

آرام جان؟؟؟ عزیزم کجایی پس؟؟؟ بیا دیگه

چشمان آرام از حدقه بیرون زده بود. این امیرپارسا بود؟ همان پسری که تاچند دقیقه پیش

میخواست با اخم هایش آنها را ببلعد؟؟؟ همان پسری که دیشب آنقدر کم محلی کرده

بود...ناخواسته گفت:

هان؟ میام الان

سامان هم دسته کمی نداشت. زیر لب گفت:

عزیزم؟؟؟

آرام تلفن را طرف دهانش گرفت و گفت:

من بعدا خودم بهت زنگ میزنم. فعلا!

و بی مقدمه تلفن را قطع کرد. سامان متعجب تلفن را پایین آورد. زیر لب زمزمه کرد:

آرام عزیزم؟؟؟

و چهره اش مچاله شد و کمکم بمب های سرش به کار افتاد. رفتار خودش را درک نمیکرد! دستش را برای تاکسی بلند کرد و سوار شد و تمام حرصش را روی در خالی کرد که صدای راننده درآمد! اما او بی توجه آدرس را بازگو کرد.

آرام از اتاق خارج شد و رو به امیرپارسا گفت:

اون چی بود گفتی؟؟؟

امیرپارسا لبخند کجی زد و گفت:

آقا سامانتون حالش خوب بودن؟ سرشون بهتر بود؟

آرام:

یعنی چی؟؟؟ من دارم میگم اون چه لحنی بود؟

- هیچی! صرفا جهت حالگیری بود!

- حالگیری؟؟؟؟ حالگیریه کی؟

بی توجه به حرف آرام با همان لبخند کج حرص درارش گفت:

حالش خوب بود؟؟ سرش بهتر شده بود؟؟

آرام چهره اش را مچاله کرد و گفت:

یعنی چی؟؟؟؟؟؟

- یعنی بهت نگفت؟

- نه زنگ زده بود واسه یچیز دیگه. چیزی نگفت!

- شماره منو نخواست ازت؟؟؟

- چرا اتفاقا! اول میخواست گوشیه بدم بهت بعد شمار تو میخواست که تو حرف زدیو نداشتی بفهمم چی میگه!

- پس به غیرتش برخورد

المیرا با حرص میان حرفشان آمدو گفت:

اههههه! یه جور حرف بزنین منم بفهمم! سامان کیه؟؟؟؟ شماره چیه؟؟

امیرپارسا تکه ای خیار در دهانش گذاشتو گفت:

امروز تصادف کردم. از ماشین پیاده شدم برم خره یارورو بگیرم که دیدم کیه... هه. دوس پسر شما... اوه نه. پسر دوست بابای شما. اق سامان...

چشمان آرام گرد شدو گفت:

چی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟ با سامان تصادف کردی تو؟؟؟

سری به نشانه مثبت تکان دادو گفت:

بدتر از ماشین من بود مال اون! تازه... جوجه فکلی سرشم داغون شد!

آرام چشمانش را بیشتر گرد کردو گفت:

_____ه! یعنی حالش بد بووود؟؟؟

- چیه... نگرانشی؟

- معلومه که هستم.

- اون دقیقا کितه که تو اینجوری براش بال بال میزنی؟

آرام بی توجه به سوال او گفت:

سرش چطور بود؟ چرا داغون شد؟

- مهمه برات؟

آرام با پررویی جواب داد:

اره خیلی

امیرپارسا با یک پوزخند کنار لبش گفت:

عینک دودی رو سرش بود! خورد به فرمون فرو رفت تو سرش! چیزی بود که من فهمیدم از تیکه های داغون شده عینکش.

آرام لبانش را گاز گرفتو گفت:

وای...

المیرا:

امیرپارسا بعد تو هیچ کاری نکردی؟

- چرا!

- چیکار کردی؟

- باهاش دعوا کردم بخاطر بی دقتیش که ماشینمو به این روز انداخته!

آرام با عصبانیت گفت:

یعنی تو اون وضع تو برگشتی باهاش دعوا کردی؟؟؟

- نه پس. میرفتم بغلش میکردم بوسش میکردم و میگفتم بزرگ میشی یادت میره اوف نشده که!

آرام چشم غره غلیظی به او رفتو سپس گفت:

خب چرا زودتر نگفتی؟؟؟

- دلیلی نداشت! نگفتم!

آرام بی حرف چشم غره دیگری به او رفت. میخواست با سامان تماس بگیرد اما میدانست این نکته روی غیرت امیرپارسا تاثیر میگذارد و او را عصبی تر میکند. برای همین صبر کرد تا به خانه برسد! هرچند خیلی نگران بود

رویا پنجره را پایین دادو گفت:

حوصله داریا!

سهیل:

خب چیه مگه! میریم تئاتر کیفم میده!

- اینو ول کن... آرامو بگو!

- رویا امروز ما خیرسرمون اومدیم بیرون تو از این پنج ساعت چهار ساعتو پنجاهو نه دقیقشو گفتی آرام! اون یه دقیقه ها هم برای صرف کلمه - بگو - خرج شد!

- خب چیه مگه. من میخوام بدونم اون عکس دست تو چیکار میکرد

سهیل که حسابی کلافه شده بود گفت:

هرموقع وقتش شد بهت میگم! الان این هوارو بچسب. ببین چه خوبه

به دنبال این حرف دستش را بیرون بردو تکان داد! رویا بیخیال شدو ضبط را روشن کرد... سهیل لبش را تر کردو گفت:

رویا؟؟

- جانم؟

سهیل لبخند کج خبیثانه ای زدو سپس گفت:

اگه داداشات بفهمن تو باکسی دوستی چیکار میکنی؟

رویا با سادگی جواب داد:

حرفشو نزن... به معنای واقعی کلمه سرمو میبرن! مخصوصا داداش کوچیکم

- از تو کوچیکتره؟

- نه. بزرگتره ولی داداش بزرگم عاقلتره... علیرضا غیرتیه! واقعا ارزش میترسم!

- اوه... پس اوضاع وخیمه! خداکنه نفهمن

- آره. وگرنه بدبخت میشیم!

سهیل زیر لب گفت:

میشیم نه! میشی...

و لبخندش را خبیثانه تر کرد... یک قدم به سوی جلو... عاملی برای تهدید رویا زمانی... هر موقع تصمیم گرفت کاری کند، فقط کافیسیت پیام هایش را به یکی از آنها نشان دهد. دیگر همه چی خلاص بود... پس این میتوانست یک پله به سمت موفقیت باشد!

از حرفهای امیرپارسا عصبی شده بود. نیم ساعتی بود که هر بحثی را به سوی سامان میکشاند و در آخرش تکه ای هم به او میپرانند! گاهی از ظاهرش میگفت. گاهی از ته ریش مسخره اش! گاهی از عینک زشتش! گاهی از ماشین مدل پایینش... هر بار هم گوشزد میکرد که او اصلاً آدم خوبی نیست و در پیرامونش هم چیزهای بدی راجع بهش میگفت! گویا همه اینها در گوشه ای از دلش جمع شده بود و حال با دیدن آرام بیرون زده بود. آرام فقط در پاسخ حرفهایش سکوت کرده بود. امیرپارسا آنقدر حرف زد که دست آخر المیرا گفت:

اه امیرپارسا سره ما رفت نفس تو نرفت؟ خسته شدیم انقد ازین پسره گفتی! اه

و با دست تند تند خودش را باد زد. آرام نگاهی به هردو کرد و سپس پوزخندی زد و از جا بلند شد! به طرف اتاق رفته خیلی سریع لباسهایش را پوشید. بیرون آمد و بدون آنکه به امیرپارسا نگاه کند گفت:

المیرا جان کنتل هارو یادت نره از ماهی تابه دربیاری. خداافظ!

و بدون منتظر ماندن در را باز کرد و خیلی سریع بست. خم شد تا کفش هایش را پاکند که در خانه بلافاصله باز شد و المیرا از آن بیرون آمد. با دیدن اخم های آرام سریع گفت:

آرام... آرام ناراحت شدی؟

- نه عزیزم فقط دیگه باید برم خدا حافظ

و در آسانسور را باز کرد. خوشبختانه در طبقه خودشان بود. وارد شد. آسانسور سریع حرکت کرد و آرام نفس عمیقی کشید. چشمانش را بست و به آئینه خیره شد! واقعاً هدف امیرپارسا چه بود؟ اذیت

کردن آرام؟ او که میدانست چیزی بین آنها نیست پس چرا اینگونه صحبت میکرد...؟ آسانسور ایستاد و آرام خیلی سریع از آن خارج شد... سطح شیبی پارکینگ را بالا رفت و در ساختمان را باز کرد. هنوز کامل خارج نشده بود که صدای کسی را از پشت آیفون شنید:

آرام؟

المیرا بود. آرام به طرف زنگ برگشت و گفت:

جانم

– آرام امیرپارسا شوخی کرد بیا بالا

آرام خوش را ریلکس نشان داد و گفت:

من بخاطر حرفای امیرپارسا نرفتم. دیگه دیرم شده

ساعتش را به طرف دوربین برد و گفت:

نگاکن... سه ساعته خونتونم. فعلا

و چشمکی برایش زد. پس از بستن در خانه از آنجا دور شد! ساعت نه شب بود و او بیرون از خانه. اعصابش حسابی از دست امیرپارسا خورد بود! از اینکه او اینگونه رفتار میکند بدش می آمد. مانند بچه ها! قصدش کوباندن دیگری بود. همانطور که به طرف خیابان میرفت با ناباوری زیر لب گفت:

آخه یعنی چی؟ این ازین بد میگه اون از اون بد میگه. این سامانه بدبخت چه هیزمه تری به او فروخته که میشینه عین وروره جادو از اون بد میگه! آخه پسر به توچه که ماشینش اونه؟ به توچه که عینکش اون شکلیه؟ مسخرشو درآورده دیگه. اه

با پایان حرفش دستش را بالا آورد و برای ماشینی بلند کرد اما آن ماشین سرعتش را زیاد کرد و رفت... ده دقیقه ای ایستاده بود اما ماشینی برایش نایستاد! پوفی کرد و خواست راه بیوفتد که ماشینی برایش بوق زد. به طرف صدا برگشت که ماشین مدل بالایی را روبه رویش دید! دوپسر با ظاهری افتضاح در آن نشسته بودند و صدای آهنگشان را هم زیاد کرده بودند. پسری که در کنار راننده نشسته بود با لحنی کش دار گفت:

بیــــــــــــا عــــــــــــشــــــــــــقم..... بیا سوار شو..... و...

3.2

جووووون. خوشگل خانوم میترسه؟؟؟

بغض گلوی آرام را گرفت! همان موقع پسر هیکی دست در جیبش کرد و چیزی از آن خارج کرد. براق بود. میدرخشید. چراغ ماشین به آن میتابید و روشنش کرده بود! آرام نمیتوانست درست شکل آنرا تشخیص دهد. نگاهش بین وسیله درخشنده و پسر در نوسان بود! پسر دستش را بالا آورد و درست روبه روی آرام ضربه ای به آن زد که چیز فلزی دیگری از آن خارج شد... جیغ آرام درآمد و به وسیله ی در دست آن نگاه کرد... چاقو! چاقویی که از همانجا هم تیزی آن معلوم بود. چراهیچکس صدای جیغ او را نمیشنید؟ پسری که در ماشین نشسته بود سریع گفت:

سعید تا برق نیومده کارشو تموم کن بریم.

سعید... سعید... سعید نام پدرش بود! نام پدرش. نام تنها مرد زندگی اش! چرا نام او دقیقا همینجا باید تکرار میشد؟؟؟ چرا هربار آرام در خطر است تمامش زیر سر این نام است؟؟؟ از این فکر دور شد. فعلا وقت فکر کردن به این موضوع نبود... پس برق ها رفته بود که اینجا خاموشی بیداد میکرد... صدای پسر دوباره بلند شد:

تا مردم نریختن بیرون سوارش کن. بدو سعید

سعید به آرام نزدیک تر شد. گویا میخواست او را سخته دهد! فک آرام قفل کرده بود. چکار باید میکرد؟ فرار میکرد؟ چگونه؟ نمیتوانست. جیغ میکشید؟ داد میکشید؟ چگونه؟ گویا کسی دهانش را بسته بود. صدایش در نیامد. انگار فکش را با هزاران قفل بسته بودند. مغزش دستور نمیداد کاری کند و او فقط با ترس به سعید خیره شده بود. سعید نگاه خبیثانه ای انداخت و گفت:

خیلی میترسی نه؟ اشکال نداره. نمیکشمت... قصدم یچی دیگس... تا با چاقو سوار نکردمت خودت بشین تو ماشین. تاسه میشمرم... وقت داری. یک...

صدایش در سر آرام اگو میشد. یعنی او باید تا سه ثانیه دیگر همه شرافتش را میفروخت؟ او از دست آن خلافاکار جنایی فرار کرده بود. پس حتما میتوانست از دست این پسر هم فرار کند... صدایش دوباره درآمد:

دو...

آرام چند نفس عمیق کشید اما باز هم حرف نزد. گویا نیرویش را برای کار دیگری جمع میکرد. هنوز کلمه - سه - کامل از دهان پسر در نیامده بود که آرام دستش را با تمام قدرت بالا آورد و به شکم

پسر کوباند. صدای داد پسر بلند شد و چند قدمی عقب عقب رفت. آنقدر شدت ضربه زیاد بود که دست آرام هم درد گرفته بود. خیلی هم درد میکرد. با کشیدن نفس عمیقی تمام نیروی باقی مانده را به پایش ریخت و فرار کرد و با تمام توان دوید! آنقدر با سرعت که پس از سی ثانیه به کل از خیابان خارج شد! صدای ماشین و همان آهنگ می آمد. آرام با شنیدنش از خود بیخود شد و ناخواسته جیغ خفیفی کشید و سرعتش را بیشتر کرد. همانطور اشک هایش هم میریخت و میدوید. کمی که دور شد گوشه ای ایستاد و نفس عمیقی کشید. اتفاق های چند ثانیه اخیر برایش قابل درک نبودند. مگر یک فرد چقدر میتواند عوضی باشد که دست به این کارها بزند؟ او فقط منتظر تا کسی بود. نه چیز دیگر. اشک هایش با قدرت پایین میریختند. گریه امانش نمیداد. چند عابری از کنار او رد شدند و با تعجب زیر لب چیزی میگفتند اما مگر برای آرام مهم بود؟ آرام دستش را روی قفسه سینه اش گذاشت تا بتواند کمی نفس بکشد اما نمیتوانست. در این میان صدای زنگش هم بلند شد. بار اول که بخاطر گریه و ترسش اصلاً نتوانست دست در کیفش کند اما بار دوم. دستش را داخل کرد و تلفنش را بیرون کشید. کمی صبر کرد تا گریه اش بند بیاید اما نشد... تلفن را جواب داد. قبل از اینکه او حرفی بزند صدای کسی شنیده شد:

الو؟؟؟؟

آرام با هقهق گفت:

ب...بل...ه؟؟

صدای سامان شنیده شد:

الو... آرام؟؟؟ آرام داری گریه میکنی؟؟؟ الو؟؟؟؟

با شنیدن صدای او ناخواسته گریه اش شدت گرفت و در همان حالت گفت:

سامان!

و دیگر هقهق امانش نداد. گویا نمیتوانست ترسش را انکار کند! نمیتوانست مانع اشک هایش شود. به سامان هم که اعتماد داشت پس با خیال راحت اشک میریخت! سامان با صدایی کاملاً نگران گفت:

جانم؟؟؟؟ آرام! آرام چیزی شده؟ تو کجایی؟؟؟

آرام جوابی نداد که صدای سامان بالا رفت:

میگم کجایی؟؟؟

آرام در آن حالت چند نفس عمیق کشید تا حالش جا بیاید اما کاملاً موفق نشد. با صدایی ضعیف گفت:

نم... میدونم! نمیدونم این... جا کجاس! نمیدونم

سامان:

آرام یعنی چی نمیدونم؟ دیوونه کجایی؟ مگه خونه عموت نبود؟ آرام با توام! کجایی؟

آرام تند تند سرش را چرخاند تا نام کوچی را پیدا کند... اما دریغ! با همان صدا گفت:

اینجا هیچکی نیست سامان... هیچکی!

و صدایش قطع و چشمانش از اشک پر شد! نمیدانست کجاست! کسی در آن اطراف نبود... برق محله رفته و همه جا تاریک بود. او چه میدانست اینجا کجاست؟؟؟ حال چکار کند؟؟؟ با چشم دنبال کسی میگشت که پسر و دختری دست در دست نمایان شدند. آرام با سرعت به طرفشان رفت و گفت:

س... سلام!

دختر نگاهی به او کرد و با تعجب گفت:

سلام

آرام با صدایی که هنوز به خاطر گریه میلرزید گفت:

میشه بگین اینجا کجاست؟

- یعنی چی اینجا کجاس؟

- اسم این خیابون... میشه بگین کجاس... اصلاً این محله کجاس؟؟؟

- تو نمیدونی کجا اومدی؟

- من میدونم ب..

میخواست بگوید برادرم نمیداندو آدرس میخواهد که بعد فکر کرد هرچه باشد آنها به معنی برادر برداشت نمیکندو چیز دیگری میفهمند. برای همین بدون حرف تلفن را به طرف آنها گرفت که اینبار پسر گفت:

چیکار کنیم اینو؟

– همیشه ادرس اینجارو به ایشون بدین؟

پسر تلفن را گرفتیو پس از کمی صحبت ادرس را به سامان دادو پس از گفتن:

خواهش میکنم. خدافظ

تلفن را به دست آرام داد. آرام روبه پسر گفت:

گفتین بهش؟

– آره گفتیم! الان میرسه. نگران نباش!

– م...مرسی

آنهاهم پس از زدن لبخندی به او از آنجا دور شدند! آرام تلفن را به سمت گوشش برد. حالش بهتر شده بود اما هنوز هم ترس دیوانه اش میکرد. از اینکه باز هم از همان قماش به سویش بیایند میترسید! برای همین به سامان گفت:

سامان؟ سامان کجایی؟

– دارم میام آرام... دارم میام...

– ساما...

تماس قطع شد. آرام عقب عقب رفتو به دیوار تکیه داد و دستش را روی قلبش گذاشت. دیوانه وارد میکوبید! نفس های عمیق میکشید تا کمی از ترسش کم شود... موفق شد. ده دقیقه ای گذشته بود که صدای بلندی به گوش میرسید... صدای یک آهنگ صدای همان آهنگ مسخره! همان آهنگی که دقایق پیش شنیده میشد. از همان ماشین! ترس در دل آرام زیاد شد! نکند آنها بفهمند او کجاست؟ پشت دیوار قایم شد که ماشین آنها به سرعت از کنار او گذشت و از نگاه او خارج

شد. آرام نفس عمیقی کشید که صدای زنگ موبایلش بلند شد. به موبایلی که در دستانش بود نگاه کرد. با دیدن نام سامان قلبش شروع به تپش کرد. تماس را برقرار کرد:

الو؟

- آرام کجایی من رسیدم!

- من... دم خیابون! همون خیابونه که اقائه گفت!

حرفش تمام نشده بود که ماشین مدل بالایی روبه رویش نمایان شد. از ترس کمی عقب تر رفت که صدای سامان را هم از پشت تلفن هم از آن ماشین شنید. شیشه ماشین پایین بود و صدایش به خوبی شنیده میشد:

کجا دقیقا؟ من سر این پارک ام؟

آرام آهسته گفت:

من... من اینجا.

و به طرف ماشین راه افتاد. نمیدانست چرا... نفهمید چگونه اما با دیدن چهره سامان بغضش ترکید و به گریه افتاد... سامان خیلی سریع برگشت که با دیدن او با سرعت از ماشین پیاده شد... آرام به سویش قدم برداشت، سامان هم همینطور! به هم که رسیدند سامان ناگهان دست بردو آرام را به سرعت در آغوش کشید. با این کار گریه آرام شدت گرفت و شروع کرد به هقهق کردن... همه چیز تمام شد. ناخودآگاه... همه چیز! ترسش به پایان رسید. تپش قلبش تمام شد، تمامش آرامش بود! آرامشی که حال در آغوش حامی زندگی اش داشت... کسی که مانند برادر، با او بود و هیچگاه تنهایش نگذاشته بود. مانند یک برادر. فقط... یک... برادر!

سامان با خشونت و اخم به دیوار روبه رو نگاه کرد و سرش را روی سر آرام گذاشت! گریه آرام که کم شد سامان کنار گوشش گفت:

گریه نکن دیگه... واسه چی گریه میکنی؟

آرام میان هق هقش گفت:

م... میترسیدم!

تا اتفاقات چند دقیقه پیش یادش آمد دوباره گریه اش شدت گرفت. سامان پشتش را نوازش کرد و گفت:

ترس؟ ترس برای چی؟ ترس نداره که! ببین من اینجام! تا حالا مگه گذاشتم اتفاقی بیوفته که الان بذارم بیوفته؟ چرا میترسی آرام؟ من اینجام... ببین! نترس دیگه. نترس عزیزم. الانم گریه نکن!

آرام که با حرفهای او تحت تاثیر قرار گرفته بود کم کم به گریه اش پایان داد و پس از چند دقیقه کامل آرام شد و خود را از آغوش سامان بیرون کشید. سامان با لبخند محوی به او خیره شده بود. آرام سرش را زیر انداخت و به فین فینش ادامه داد! سامان دستش را زیر چانه او گذاشت و سرش را بالا آورد. سپس اشک هایش را پاک کرد و گفت:

دختر خوب گریه واسه چیتته؟ چرا ترسیده بودی؟ تو اصلا اینجا چیکار میکنی؟ چرا خونه خودتون نرفتی؟ آرام! جواب بده دیگه

ولی آرام بی توجه به او لبش را گاز گرفت و گفت:

سامان! سرت چی شد...؟

و دستش را به طرف چسبه زخم روی سرش که بخاطر خون قرمز شده بود برد و کمی آنرا فشرد که آخ سامان در آمد! آرام سریع دستش را پیش کشید و گفت:

چی شده این؟

بعد از کمی مکث قضیه تصادف را به یاد آورد و با دیدن پورشه فرهاد که سامان از آن پیاده شده بود کاملاً متوجه شد که این کار، یادگاریه امیرپاراساست! آرام سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

نگا توروخدا سرتو چیکار کرده! میگم هی با سرعت آروم بروها... ببین سرت چی شده!

و دوباره به چسب زخم دست زد که در کمال تعجب چسب زخم از روی زخم سامان برداشته و آویزان شد. آرام با چشمانی گرد به خونی که از زخم باز شده او سرآزیر میشد نگاه کرد و تقریباً با صدای بلند گفت:

سامان تو اینو بخیه نزدی؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

سامان سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت:

زخم شمشیر نبود که بخیه بزنم! بشین بریم

و آرام را به سمت ماشین هدایت کرد. آرام خیلی سریع وارد ماشین شد و به طرف سامان برگشت. همراه با اخم غلیظی گفت:

همین الان برو بیمارستان

سامان همانطور که پایش را روی گاز میفشرد به سمت آرام برگشت و گفت:

چرا؟ چیزیت شده؟

- نخیر من چیزیم نشده تو چیزیت شده...

سامان دستی به سرش کشید و گفت:

آهان اینو میگی؟

آرام دستمالی به دستش داد و گفت:

آره همونو میگم. برو بیمارستان

- اینکه چیزی ن...

- میری یانه؟

- آرام زخم من مهم نیس. بگو ببینم تو چرا اینجا بودی. چی شده؟

- برو بیمارستان اول! بعدش میگم

- آ..

- سامان!

سامان را تقریبا با صدای بلندی گفت. سامان لبخند محوی زد و زیر لب گفت:

باشه

ته دل از این رفتار آرام خوشحال شد. پس برای آرام اهمیت داشت که اینگونه به او اصرار میکرد. لبخند محوش کمکم بزرگ تر شد و به یک تک خنده تبدیل شد. آرام با تعجب به سمت او برگشت اما چیزی نگفت... تازه شرایط ماشین را درک کرد. او در امان بود! دیگر کسی قصد آزار او را

ندارد. کسی چاقو به سمتش نمیگردد و او را تهدید نمیکند! او در امان است.. و باز هم کنار سامان در امان است. تحت حمایت های او! چقدر از او ممنون بود! ناخودآگاه به سمت او برگشتو برای چند ثانیه ای به او خیره شد اما سریع نگاهش را برگرداند! لبخند کجی روی لبش نشست... با ایستادن ماشین به سمت سامان برگشتو گفت:

چی شد؟

سامان به جلو اشاره کردو گفت:

رسیدیم خانوم!

آرام با ددن تابلو بیمارستان به خود آمد و خیلی زود پیاده شد! سامان هم پس از ثانیه ای به او محلق شدو هر دو وارد بیمارستان شدند! آرام دستمال دیگری به سامان دادو آهسته گفت:

سامان دستمالو بنداز دور... ببین چقدر خون میاد!

سامان دستمال خونی را در سطل زیاله انداختو همانطور که به سمت پذیرش میرفت دستمال آرام را هم گرفت. آرام کمی عقبتر ایستادو نگران به او نگاه کرد. در دل کمی هم امیرپارسا را بخاطر سرعت زیادش سرزنش کرد. دقایقی بعد سامان به همراه خانم پرستاری به سمت او آمدند. پرستار با لبخند گفت:

عزیزم بشین اینجا تا این آقارو ببرم سرشو بخیه بزنه!

آرام با حالت نگرانی گفت:

خب منو چرا نمیبرین؟ منم میام!

سامان لبخند محوی زدو به او خیره شد. در عوض پرستار لبخند بزرگی تحویل آرام دادو گفت:

والا با این چشمای قرمزی که تو داری بیای اونجا ببینی که دیگه از حال میری. در ضمن ناراحت نباش شوهرت شجاع تر از این حرفاس

و سپس روبه سامان گفت:

بفرمایین از این طرف

آرام با دهان باز رفتن آنها را تماشا کرد. چشم قرمز؟ شوهر؟ به سمت آینه برگشت که با دیدن چشمهای قرمزش یاد نیم ساعت پیش افتاد... همان لحظات نحس... چگونه گذشتند آن دقایق؟ آن ترس و استرس؟ قلبش پراز استرس شد و به راهرویی که پرستار سامان را برده بود نگاه کرد. هیچکس آنجا نبود جز پرستاری که روی صندلی نشسته و با دوستش تلفنی صحبت میکرد! اما این طرف پر بود از بیمار! هر بیماری که فکرش را میکردند آنجا بود... فضای اینجا زیادی شلوغ بود و آرام اصلاً تحمل آنجا ماندن را نداشت. به طرف سالنی که راهرو به آن ختم میشد رفت. روی یکی از صندلی ها نشست و به اطراف که خالی بود از آدمیان نگاه کرد! اینجا ساکت بود. آرام بود... چند دقیقه ای بعد همان پرستار به طرفش آمد و با لبخند کنارش نشست. روبه دوستش گفت:

مهی حواست باشه من کار دارم

و اوهم سری برای پرستار تکان داد! پرستار باخوشحال گفت:

خیلی دوستش داری نه؟؟؟

- کیو؟؟؟

- کیو؟ شوهر تو دیگه!

- ولی من مجردم!

- پس... پس این آقائه...

مکث کوتاهی کرد و سپس بدون اینکه به آرام اجازه حرفی دهد بشکنی زد و گفت:

دوستپسرتنه نه؟

- نه!

- دیگه به من نگو... نصف آفریقا رو من سیاه کردم! چند وقته دوستین!

- ولی ما...

- حالا اینو بیخیال. چی شد اینجوری شد سرش؟

- تصادف کرد! عینک دودیش فرو رفته تو سرش!

- اوه اوه. توچند بار جون دادی اون وسط!؟؟؟

- من؟ من تو تصادف نبودم اصلا. صبح تصادف کردن من سرکار بودم. الان اومد پیشم دیدمش
مجبورش کردم بیاد بیمارستان. وگرنه نمیومد که!

- عشق این کارارو هم میکنه دیگه نم...

صدای بلندی از خانمی شنیده شد:

سارا! بیا بدو ببین دکتر چی میگه!

سارا لب و لوچه اش را اویزان کرد و روبه آرام گفت:

این دکتره دیگه منو ول نمیکنه و همش میگه کار کنم... امیدوارم خوشبخت شین خوشگل
خانوم. خدافظ

و سریع از او دور شد! آرام متعجب به کارهای دختر خیره شد و سپس شانه ای بالا انداخت! دقایقی
از رفتن دختر نگذشته بود که سامان به سمت او آمد. سرش کمی قرمز بود و این نشان میداد هنوز
هم کمی از آن زخم خون بیرون میزند!

آرام لبخندی سرشار از استرس به او زد. سامان کنارش ایستاد و گفت:

دیدی... اینم از این. حالا بریم؟

آرام سری به نشانه مثبت تکان داد. هر دو شانه به شانه از آن سالن خارج شدند و سپس با طی
کردن راهرو به سالن اولیه رسیدند. سامان پس از حساب کردن هزینه و تشکر از پرستار شانه به
شانه آرام از بیمارستان خارج شدند. کمکم اخم صورت سامان را پوشاند. بی هیچ حرفی در ماشین
را باز کرد و به آرام اشاره کرد تا سوار شود. آرام تا سوار شد سامان با اخم پرسید:

حالا بگو بینم تو اونجا چیکار میکردی تنها؟ هان؟ اونم نصفه شب! تو مگه خونه اقا پارسا اینا نبودی

- امیرپارسا!

- حالا هر کی. امیرپارسا. پس چرا بعدش اومدی بیرون؟ نمیگی گم میشی؟

- هیچی.. بیخیال

- آرام بگو... تا عصبی نشدم

عصبانیت از چهره اش بیرون میزد. بی دلیل چرا اینگونه عصبی شده بود؟ شاید غیرتش گل کرده بود... و شاید هم چیز دیگر... آرام با صدایی گرفته تا جایی که از خانه آنها بیرون زد را تعریف کرد که سامان گفت:

اون عقده ای بودنش رو بیخیال. اونی که هی میگه دختر عموم دختر عموم پا نشد بیاد ببینه دختر عموش داره کجا میره؟ نکنه یه بلایی سرش بیاد؟ حالا خداروشکر چیزی نش...

سکوت کرد. سپس برای لحظه ای به طرف آرام برگشتو با شک گفت:

اینجایی که وایساده بودی دم در امیرپار سایینا بود؟

- نه بابا. اونا یه خیابون اونور ترن

سامان اینبار با حساسیت آشکاری پرسید:

بعد دقیقا تو یه خیابون اینور تر از خونشون چیکار میکردی؟؟؟؟؟

آرام لبانش را با آب دهانش خیس کردو نفس عمیقی کشید. میدانست چیزی را نمیتواند از او پنهان کند. با صدایی اهسته گفت:

مزاحم شده بودن. منم دوییدم اینجا!

با شنیدن این حرف سامان چنان به طرف آرام برگشت و به او اخم کرد که آرام در آن میان ده باری مردو زنده شد. سامان با عصبانیت پرسید:

مزاحم؟ مزاحمه چی؟ چجوری مزاحمت شدن؟

آرام که از رفتار او ترسیده بود راهی برای فرار میکرد. در دل خودش را هزاران بار لعنت کرد که چرا موضوع را گفته! با دیدن کوچه خودشان لبخند عمیقی زدو گفت:

هیچی هیچی. مزاحمه ازین پفکیا بود منم دکش کردم رفت! الانم که ساعت دهو نیمه. برم خونمون.

سامان مشکوک او را نگاه کردو گفت:

راس میگی؟؟

آرام سرش را چند بار به نشانه مثبت تکان دادو گفت:

آره آره!

سامان سری تکان دادو چیزی نگفت. جلوی خانه ایستاد... آرام دست برد تا در را باز کند اما پشیمان شد. به طرف سامان برگشتو با من و من گفت:

سامان، چیزه، خیلی ممنونم ازت، خیلی! همه جا، هم... همه جا خیلی کمکم میکنی... یه روزی همه این کمک هاتو جبران میکنم! تو... تو بهترین داداش دنیایی! خدا حافظ

و بدون منتظر ماندن جوابی از سوی او خیلی سریع از ماشین پیاده شدو به حالت دو به طرف خانه رفتو با کلید در را باز کرد و وارد شد! بی آنکه به طرف سامان برگرددو قیافه متعجب و پژمرده او را ببیند. او سامان را تنها گذاشتو رفت! سامان را با یک دنیا سرگردانی و بدحالی تنها گذاشت! او سامان همچنان با گنجی به در خانه او نگاه میکرد... برادر؟ او بهترین برادر برای او بود؟؟ یعنی آرام هم باید برای سامان یک خواهر باشد؟ به این جملات که فکر میکرد سرش داغ میشد... گویا باز هم بمب هایی در سرش جای گذاری کرده اند. مفهوم حرف آرام را حال درک میکرد... پس او فقط یه برادر بود. نه چیز دیگه؟؟؟ ناخواسته دستش را به سمت ضبط دراز کرد و آن را روشن کرد... همزمان با شروع آهنگ او هم دنده را جابه جا کردو بلافاصله ماشین از جای کنده شد... اولین آهنگ شروع شد... آهنگی با زمینه ی غمگین. آهنگی شاید فقط سنگینی قلبش را بیشتر میکرد اما تناسبی با حالش نداشت:

بازم دوباره دیدم ازم جدایی

باز خاطرات واسم شده تدایی

مردم عزیزم از درد بی صدایی

وقتی نباشی... میمیرم از تنهایی... تنهایی

بی تو هرشب قلبم میگیره

داره حسم بی تو میمیره

هرگز دلم بدون عشقت

توی اون خونه نمیره

بی تو هرشب قلبم میگیره

داره حسم بی تو میمیره

هرگز دلم بدون عشقت

توی اون خونه نمیره

دلم تنگ تو میشه

هر لحظه، بی توو

میخوام باشم کنارت

این روزا... از نو

دلم تنگ تو میشه

هر لحظه... بی تو

دلم تنگ تو میشه هر لحظه بی تو

بی تو هر شب قلبم میگیره

داره حسم. بی تو میمیره

هرگز دلم. بدون عشقت

توی اون خونه. نمیره!

بی تو هر شب... قلبم میگیره

دارم حسم بیتو میمیره

هرگز دلم... بدون عشقت

توی اون خونه نمیره!

آهنگ به پایان رسید. سامان بی هیچ عکس العمل به روبه رو خیره شده بود و رانندگی
میکرد. شنیدن کلمه برایش خیلی سخت بود... سنگین بود... نمیدانست چرا! خودش را درک
نمیکرد. مگر او نبود که همیشه با خود میگفت:

آرام مته آبجیه منه باید کمکش کنم؟

پس کو آن خواهر؟ خب همان خواهر هم اورا برادر خطاب کرده بود. چه اشکالی داشت؟ اگر اشکالی ندارد پس چرا او آنقدر سردرگم بود... آن قدر پژمرده و غمگین بود؟؟؟ نمیدانست... نه خودش و نه فرد دیگری... به خانه که رسید خیلی سریع ماشین را پارک کردو به طرف ویلا قدم برداشت. کفش هایش را به گوشه ای پرتاب کردو وارد خانه شد. همه خواب بودند. سوییچ و کارت ماشین را روی آپن گذاشتو خودش به طرف اتاقش رفت. همدم همیشگی اش! پیرهنی که تنش بود را با تی شرتی عوض کردو باهمان شلوارروی تخت دراز کشید. همه جا تاریک بود... کوچکترین نوری در اتاق دیده نمیشد. ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. حال و حوصله فکر کردن را نداشت. میدانست فقط سره خودش را درد می آورد! باید فردا صبح راجع به خودش فکر میکرد! پنج دقیقه نگذشته بود که خوابش برد

همه خواب بودند! به طرف اتاقش رفت و خیلی سریع لباسهایش را عوض کردو روی تخت دراز کشید... نور مهتاب اتاقش را رویایی کرده بود! خوابش نمیرد... انگار چیزی روی قلبش سنگینی میکرد... پوز خندی روی لبش نشاند. چقدر از دست امیرپارسا ناراحت بود. او فرد بسیار مغروری بود. حتی به دنبال آرام هم نرفته بود. دریغ از یک پیام برای پرسیدن حالش! او چه پسر عمویی است که نمیداند آرام پس از بیرون آمدن از خانه آنها چه چیزهایی را که ندیده است؟! چه پسر عمویی ست که دم از غیرت میزند اما غیرتی هم به خرج نمیدهد؟ چرا فقط سامان نگران آرام بود... او.. سامان! گویا تازه نام سامان در ذهنش پررنگ شد! ناخودآگاه لبخند زیبایی روی لبش نشست! اما او با امیرپارسا فرق میکرد. وقتی چیزی میگفت پای حرفش میماند. هیچگاه از کمک کردن به آرام فرار نمیکرد. او مهربان بود! مرد بود... زیر لب گفت:

خوشبحال سارینا... یا شاید زنش که همچین شوهری داره

اما سپس از حرف خودش تعجب کردو اخمی روی پیشانی اش نشست. لبش را گاز گرفتو گفت:

زشته آدم راجع به برادرش اینجوری بگه!

اما بعد فکر کرد... برادر؟؟؟ او برادر بود؟ یا کسی دیگر؟ او برای آرام چه کسی بود؟ نقش چه کسی را داشت؟ نمیدانست. فعلا چیزی نمیدانست... سعی کرد ذهنش را به سمت دیگر متمایل کند. موفق هم شد... به سمت مسئله عصبی کننده دیگری کشیده شد... شرط بندی، مشروب، پنجاه و دو عدد

برگه! دستانش را روی صورتش گذاشت... چه خوب از آن غافل شده بود... چه خوب موضوع را فراموش کرده بود! چه چیزهایی را که پشت گوش نیانداخته بود! پدرش... مادرش... خواهرش... ای وای! آنا... چند هفته بود از او خبری نداشت؟ هفته؟ هفته که نه... ماه! دوماهی بود از او خبری نداشت! کاش بتواند شمارش اش را پیدا کند تا بتواند خبری ازش بگیرد. هرچند او بی معرفت بود... اما آرام که مثل او نبود...

با پایش به کنسروی که روبه رویش بود ضربه زد و بلند گفت:

لعنتی

و دستی به موهایش کشید. این چه مصیبتی بود که داشت بر سرشان می آمد؟ چرا حال سعید انقدر بد بود؟؟؟ مگر چقدر میکشید که حالش اینگونه بود؟ داخل بیمارستان شدو به پرستار گفت:

بیمار اوردیم. سعید جاوید. حالش چطوره؟

پرستار سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

حالش اصلا خوب نیست. اصلا. حالا دکتر بیاد جواب درست میده بهتون... منتظر بمونین

دانیال سری به نشانه مثبت تکان داد و به طرف عمو و پدرش رفت. خیلی وقت بود با پدرش قهر بود... کنار عمویش نشست و آهسته گفت:

میگن حالش خیلی بده

رفیعی عصبانی شد و گفت:

لعنتی... لعنت بهش! گفتم زیاد نکش. میمیری بدبخت. گفت دلیل زندگی ندارم. بمیرم بهتره! لعنتی

و صورتش را با دستانش پوشاند. دانیال هم با ناراحتی سرش را به دیوار تکیه داد. این را دیگر چگونه به آرام بگوید؟ اگر پدرش هم از دست رود چه میتواند به او پاسخ دهد. هیچ... او نابود میشود. تنها تر از آنچه که هست...

رویا سرش را از شیشه داخل کرد و گفت:

مرسی عشقم عالی بود! ولی فردا باید راجع به آرام برام توضیح بدیا. باشه؟

- چشم! برو تو فعلا. دیروقت. فردا برات توضیح میدم

- مرسی عزیزم. خدافظ

و سرش را از ماشین بیرون برد. با رفتن او سهیل قهقهه زد و گفت:

چشم عشقم فردا برات میگم

میان خنده اش تلفنش را برداشت و شماره رضا را گرفت. بعد از دوبوق جواب داد. بدون آنکه منتظر او باشد گفت:

رضا. فردا صبح برو اراک. به رفیعی و دانیال میگی که سهیل بیخیال آرام شده و داره با نامزدش میره خارج از کشور. بگو بهش بگن خیالش راحت باشه دست از سرش برداشتیم... چیزی جز این نمیگی که کارت ساختس. شب شیک!

با بدن درد از خواب بیدار شد! دیشب خوب نخواستید بود و همین عامل باعث شده بود تمام بدنش درد بگیرد! به ساعت که نگاه کرد سریع از روی تخت پایین پرید و گفت:

نه... دیرم شدم!

و از اتاق بیرون زد. خیلی سریع دست و صورتش را شست و به قصد حاضر شدن وارد اتاق شد. از بین مانتوهای جدیدی که خریده بود مانتوئه طوسی را انتخاب کرد و به همراهش شالو شلوار مشکی پوشید! کفشش را دم دست گذاشت تا موقع رفتن بپوشد! موبایلش را به داخل کیفش پرتاب کرد و پس از برداشتن کفش و کیفش به سمت در رفت که زودتر از او، در باز و اقا بزرگ وارد شد! آرام با لبخند گفت:

سلام اقا بزرگ

آقا بزرگ با اخم و جدیت پاسخش را داد. نگاهی به ساعت اتاق که کرد متوجه شد آرام دیر بیدار شده است اما نمیتوانست دست از حرفهایی که باید میزد بکشد! روی تخت نشست و گفت:

هرموقع رفتی به سهراب بگو من باهات کار داشتیم چیزی نمیگه

این یعنی میخواست با او صحبت کند. آرام لبخندش را خورد و با گفتن کلمه - چشم - کفشش را روی روزنامه گوشه در گذاشت و روبه روی آقا بزرگ روی صندلی نشست آقا بزرگ باهمان اخم و جدیت گفت:

دیشب دیر وقت رسیدی خونه؟؟؟

آرام اب دهانش را قورت داد. ساعت یازده رسیده بود. لبانش را با زبان خیس کرد و گفت:
ی... یازده!

آقا بزرگ سری تکان داد و کمی مکث کرد... سپس گفت:

درسته که تو دختری سعیدی هستی که با رفتنش مهرنوش (خانم بزرگ) نابود شد و ما چشم به راه نوه هامون بودیم اما این خونه هم قواعد و قانون هایی داره! دیروز ساعت ده که من به خونه سینا زنگ زدم دخترش با یه عالمه ترس گفت تو نه از خونشون بیرون اومدی درحالی که ساعت یازده شب رسیدی خونه. بلکم دیر تر...

آرام با چشمانی مضطرب به او نگاه کرد! آقا بزرگ ادامه داد:

این قواعد برای همست. حتی بقیه نوه هاهم که خونه ما میموندن حق نداشتن به هر دلیلی بیشتر از ساعت ده بیرون باشن و توام هیچ فرقی با اونا نداری... اگه از امروز این قانون رو رعایت نکنی...

مکث کوتاهی کرد و سپس ادامه داد:

مجبورم به امیرپارسا و علیرضا بگم خودشون بعد اتمام ساعت کاریت برسونت خونه و بعد برن سرکار خودشون! چون من نمیدونم تو کجاها میری! میای خونه و بعد اطلاع دادن به من هرجا خواستی میری... بعد هم تا قبل از ساعت ده خونه هستی

روی کلمه هستی تاکید کرد! سپس ادامه داد:

امیدوارم مفهوم حرفامو درک کرده باشی

و دیگر منتظر جوابی از جانب او نشد و از اتاق خارج شد! بغض گلوی آرام را گرفت. این یعنی دیگر پدر بزرگش به او اعتماد ندارد. یعنی شک دارد که او کجا میرود! هنوز به در خیره شده بود... بغض

گلایش را ازار میداد. نه فرو میرفت و نه میشکست! چشمانش را بستو دستش را روی گلویش گذاشت! او بخاطر رفتارهای نامناسب امیرپارسا این وضع را داشت. او اعتماد پدر بزرگش را از دست داده بود. چشمانش را باز کرد و دستش را از گلویش برداشت. با بی حالی کیف و کفش به دست از اتاق خارج شد. کسی نبود. گویا اقا بزرگ خوابیده است! بدون خوردن صبحانه به طرف در رفت و کفشش را پوشید. با کمترین صدا در را بست و پله های ویلا پایین آمد. آهسته و با اعصابی خراب راه میرفت. صدای سنگ هایی که زیر پایش تکان میخوردند در فضا پیچیده بود. سرعت قدم هایش را زیاد کرد و به سمت در رفت. خیلی سریع از خانه خارج شد! آهسته آهسته به سمت تاکسی های نارنجی کنار خیابان رفت و به مردی گفت:

در بست ستاری میبرین؟

- چرا که نه بفرمایین

آرام در صندلی عقب جای گرفت و مرد هم بلافاصله سوار شد. در میان راه کسی حرف نزد. مرد که حوصله اش سر رفته بود رادیو را روشن کرد. صدای مجریان و سپس مداحان در ماشین پخش میشد. تازه یادش افتاده بود که امروز، روز اول محرم است... همیشه در این روزها به همراه آنا به هیئت میرفتند و عذاداری میکردند... اما حال نمیتوانست بیرون برود. اقا بزرگ تقریباً بیرون رفتن را ممنوع کرده بود! اگر بیرون میرفت پرویی و بی احترامی بود... نفس عمیقی کشید و سرش را به شیشه تکیه داد... نگاه کرد به مردمانی که آزادانه در حال رفت و آمد بودند! خوشبحالشان!...

هنوز چشمهایش باز نشده به یاد دیشب و حرفهای آزار دهنده آرام افتاد:

تو بهترین داداش دنیایی!

هنوز کامل از خواب بیدار نشده بود که دیشب را به یاد آورد! همین باعث شد روز بدی را پیشه رو داشته باشد. صدای تیک تاک ساعت او را به خودش آورد. به ساعت که نگاه کرد متوجه شد یک ربع بیشتر وقت ندارد. از جایش بلند و از اتاق خارج شد. صدا هایی که از پایین می آمد نشان میداد پدر و خواهرش بیدار هستند. خیلی زود دست و صورتش را شست و به اتاقش آمد. روز اول محرم بود. پس از همین الان باید سیاه پوشی را آغاز میکرد. به طرف کمدهش رفت و شلوار کتان مشکی و پیرهن مردانه مشکی و کت خوش دوختش را از داخل آن درآورد. آنها را خیلی سریع تنش کرد و جلوی آینه ایستاد! موهایش را شانه زد و سپس با ژل و تافت آنها را به شکل پسرانه درآورد. جذاب شده بود. یا

به قول سارینا دخترکش! بجای لبخند پوزخندی کنار لبش جا خوش کرد! چرا اینگونه بود؟ مگر چه حسی به آرام داشت که حرفش او را اینگونه دگرگون کرده بود؟ نه خودش و نه کسی دیگر چیزی نمیدانست. موبایلش را برداشتو از اتاق خارج شد. پله هارا پایین آمدو کیفش را روی مبل پرتاب کرد! به سمت آشپزخانه رفتو با صدایی گرفته سلام کرد. سارینا سوتی زدو گفت:

او مای گاد! داداش مارو... برسونمت خوشتیپ ...

و بعد خندید. سامان لبخندی به اوزد. هر چه بود لبخندش گرم و صمیمی نبود! تلخ... فرهاد سلامی کردو گفت:

سرتو بخیه زدی بالاخره؟

سامان سری به نشانه مثبت تکان داد...

- کار خوبی کردی

سامان جوابی نداد. کمی شکر داخل چایی اش ریختو شروع به هم زدن کرد! فرهاد پس از مکثی گفت:

سامان

- بله!

- امروز از بانک که تعطیل شدی بیا دنبالم بریم یجا!

- کجا؟

- خونه بابابزرگ آرام. باید مارو بشناسه... هرچند فکر میکنم یادش رفته باشه

سامان سرش را بالا گرفتو با تعجب گفت:

خونه ی کی؟؟؟

- بابابزرگ آرام. چطور؟

- هیچی. خودت برو بابا. من پیام برای چی؟ خودت بری بهتره!

- اولاً که من ادرسشونو بلد نیستم دوما تو باید بیای

- آدرسشو که بهت میدم خیلی سر راسته. برای چی باید پیام؟

- چون بابابزرگه تورو ببینه بشناسه پس فردا اومدی آرامو برسونی جایی فک نکنه دوس پسرشی!

سامان پوزخندی روی لبش نشاندو گفت:

چه دلیل قانع کننده ای واقعا!

- در هر صورت باید بیای

- خيله خب!

قاشق را روی میز گذاشتو چایش را یک نفس سر کشید! از اشپزخانه خارج شدو باگفتن جمله:

من رفتم خداحافظ

قصد ترک خانه را داشت که فرهاد گفت:

پیاده نکنه میخوای بری؟

- آره ماشین ندارم

- شهربانو که ماشین نمیخواد تو ببرش امروز. ماشین خودت تعمیر شد؟

سامان همانطور که سویچ و کارت ماشین مادرش را برمیداشت گفت:

خبر ندارم سپرده بودم دست مهدی. خداافظ

فرهادو سارینا با او خداحافظی کردند و اوهم از ویلا خارج شد! سوار bmw مادرش که شد ابتدا بخاری را روشن کرد و سپس منتظر ماند تا درب پارکینگ باز شود و بعد پایش را روی گاز فشردو از خانه خارج شد! یک ربع بعد به بانک رسید. ماشین را در جای امنی پارک کردو به سمت بانک رفت. همه به پایش بلند شدند اما او به تکان دادن سرش اکتفا کرد. به سمت اتاقک مهدی رفتو گفت:

سلام

مهدی تلفن را از گوشش فاصله دادو گفت:

سلام بشین!

سامان روی صندلی نشستو به سقف زل زد تا حرف مهدی تمام شود. پنج دقیقه بعد تلفن را قطع کردو گفت:

ده دقیقه دیر کردی

- معذرت! دیر بیدار شدم

- اشکال ندارم. چیکارت کنم دیگه!

- مهدی ماشینم چی شد؟

- ماشینت؟ باید چی میشد؟

- بردی تعمیرگاه؟؟؟؟ درست شد؟

مهدی متعجب گفت:

کجا؟؟؟؟ تعمیر گاه؟

سامان به طرف او برگشتو گفت:

آره دیگه. تعمیر گاه

- سامان این حرفه تو میزنی!

- وا. خب میگم بردیش تعمیرگاه یا نه دیگه!

- ببرمش تعمیرگاه اصلا رام نمیدن تو. جلوش تا شده رفته بالا من ببرم بگم چیکارش کن؟ اتوش کن صاف شه؟

- خودم ندیدم ماشینو. یعنی انقد داغونه؟

- بیشتر از اینقد! آخه پسر تو چرا نمیری از ماشینای بابات یکیو انتخاب کنی مجانی بگیری استفاده کنی؟

- فکر کنم یه صدباری جوابتو دادم! من دلم نمیخواد... غرورم اجازه نمیده دستمو جلوی بابام دراز کنم!

- پسر بابات میلیاردره یعنی چی دستمو جلوش دراز کنم؟ باباته ها! توام پسرشی. ببین تو حتی میتونستی بجای این بانک تو نمایشگاه ماشین بابات کار کنی و بیشتر از اینا بگیری. میدونی چقدر بهت میده؟

- من این بانک و اون خونه صدو سی متریمو و اون ریومو که خودم بدستش آوردم با این همه کار کردن و ترجیح میدم به مال پدری...
و سپس پوزخندی زدو گفت:

پدری

- سامان...

- مهدی خودتم میدونی دیگه. بیخیال!

- خيله خب... راستی یچیز بگم عصبانی نمیشی؟

- نه... چی!!

- امروز مهسا فرهنگو دیدم دم بانک. منتظر بود بیای!

- جهنم!

- یعنی چی؟؟؟؟؟ سامان او...

- مهدی نیومدم اینجا ازینا بشنوما. خیلی اعصابم سر جاشه توام با پات بزن بیشتر جابه جاش کن! برادر من، من نمیخوام از این فرد چیزی بشنوم! آندرسند؟

- اوف. چیکارت کنم. پاشو برو سر کارت

سامان بی حرف از جا بلند شدو به سمت میز خودش رفت. روی صندلی نشست و مانیتور را روشن کرد...

پس از عذر خواهی از سهراب (عموی بزرگش) بخاطر دیر آمدن، به آبدار خانه آمده بود... کمی چای برای خودش ریخت و با بیسکوئیتی که جلوش بود، خورد. حاج مراد نبود. به بخار چایی خیره شدو به فکر فرو رفت. چه اتفاق هایی که در این دوهفته برایش نیافتاده بود! از شرط بندی پدرش گرفته

تا آشنا شدن با خانواده زمانی و دیدن سامان بعد از هفت سال و قبول شدن توسط خانواده پدرش و دیدن دوباره رویا تا همین امروزی که اینجا، در ابدار خانه کارخانه پدر بزرگش نشسته بود... چقدر بخاطر حرفهای اقا بزرگ ناراحت بود... همه اینها تقصیر امیرپاراساست. با صدایی که شنیده شد نگاهش را از بخار چایی برداشت.

– سلام دخترم!

حاج مراد بود. مرد پیری که ابدارچی این کارخانه بود. آرام لبخند تلخی به او زد و گفت:

سلام حاج مراد. ببخشید بی اجازه به وسایلت دست زدم آخه صبحانه نخوردم!

– اشکال نداره دخترم... اتفاقاً آقا امیرم صبحانه نخورده بود براش بردم!

آرام با شک پرسید:

امیر؟ امیر کیه؟

– اقا امیرپاراسا منظورمه دیگه

آرام پوزخندی زد و گفت:

آهان... اون!

– بله برای ایشونم بیسکوئیت و چایی بردم!

– لطف کردین

و زیر لب گفت:

چه تفاهمی!

– خانوم چاییتون سرد نشه. بخورین

با صدایی اهسته گفت:

چشم

و شروع به خوردن کرد. آنقدر گرسنه بود که در سه دقیقه همه چای و بیسکوئیت را خورد. از جای بلند شد و پس از شستن لیوان انرا روی سینک برگردانند. از حاج مراد خدا حافظی کرد و پس از

برداشتن کیفش از ابدارخانه خارج و سمت سالن کاری اش رفت! روبه روی هردو چای و بیسکویت بود! امیرپارسا همانطور که چای میخورد به نقطه ای نامعلوم خیره شده بودو با تلفن حرف میزد. علیرضا متوجه آرام شد. لبخندی زدو گفت:

سلام

آرام لبخندی زدو گفت:

سلام

- یک ربع دیرکردی امروز

- آره دیر بیدار شدم. ببخشید

- اشکال نداره. بشین!

آرام به سمت صندلی اش رفت که دقیقا بین امیرپارسا و علیرضا بود! کیفش را روی زمین گذاشت. قسمتی از آن ناخواسته به مچ پای امیرپارسا خورد که سریع به طرف آرام برگشتو با تعجب سرتاپای او را برانداز کرد! آرام تک نگاهی به او انداختو روی صندلی نشستو کارش را شروع کرد... امیرپارسا تلفن را قطع کردو با لحنی شاد گفت:

سلام دختر عمو!

آرام لبخند مصنوعیه کجی زدو گفت:

سلام

از اتاق خارج شد. مدارک را از مادرش گرفتو برای بار صدمین بار گفت:

من نهار نمیاما!

- خيله خب خيله خب رویا. از صبح صدبار گفتی. برو اینارو بده با داداشت بعد برو! محمدرضا منتظره

- مادرمن تازه ساعت دهه!

- برو دیگه رویا برو! محمدرضا لنگه ایناس

– ای بابا! باشه. خدا حافظ

و از در خارج شد و کفش های عروسی اش را پوشید! دکمه آسانسور را زد و تا آسانسور برسد کمی بین برگه های محمدرضا فضولی کرد که زهره گفت:

یدونش گم شه من میدونمو تو ها! مواظب باش!

– چشم. خدا حافظ

و در آسانسور باز کرد و وارد شد! دکمه پارکینگ را زد و خودش به سمت ایینه برگشت. تیپش سر تا پا مشکي بود. شیک و جذاب... برگه های محمدرضا هم که دردستش بود او را متشخص کرده بود. اما فقط ظاهرش را... باطنش نه! از آسانسور پیاده شد... از خانه که خارج شد هیچ ونی را سرکوجه ندید. شانه ای بالا انداختو به سمت خیابان رفت. دستی برای تاکسی بلند کرد. ماشینی برایش ایستاد. با لحنی شاد گفت:

دربست میبرین تا ستاری؟

– بله. بفرمایین

در عقب را باز کرد و سوار شد. سلامی داد و جواب شنید... از همان اول مدارک را روی پایش گذاشتو به اطراف خیره شد! احساس میکرد تنها ملکه روی زمین است. با پسر پولداری دوست شده بود که نصفی از عمرش را در خارج از کشور گذرانده... امروز هم او را به نهار دعوت کرده بود! چقدر دلش میخواست بداند او چه چیزی راجع به آرام میگوید! برای آن زمان، لحظه شماری میکرد... در همین افکار بود که پسر گفت:

رسیدیم خانوم

تشکر کرد و کریه را پرداخت کرد! با دقت مدارک را برداشت و از ماشین پیاده شد! اول از همه مدارک را به محمد رضا داد و پس از سلام کردن به پدر و عموییش به طرف سالنی که علیرضا و امیرپارسا و آرام آنجا کار میکردند رفت! با غرور وارد شد و بلند گفت:

سلام!

هرسه سرشان را بالا آوردند. ابتدا علیرضا سپس امیرپارسا و در آخر آرام جوابش را دادند. علیرضا گفت:

چه عجب ماخواهر گرام رو اینجا دیدیم!

رویا لبخندی زدو چیزی نگفت! آرام بدون آنکه به او نگاه کند به کارش ادامه داد. امیرپارسا هم کمی با او خوش و بش کرد و او را به نشستن دعوت کرد. رویا هم نشست. امیرپارسا آهسته گفت:

نمیخوای یکم مهربون تر باشی باهاش؟

آرام هم با همان ولوم صدا پاسخ داد:

نه!

- چرا؟

- چون کار دارم!

و به کارش ادامه داد. امیرپارسا که از رفتار خشک او عصبی شده بود خشک گفت:

آرام خانو...

همان موقع علیرضا بلند شدو گفت:

بچه ها من گرسنه برم یه بیسکوییتی چیزی بخورم پیام. رویا و آرام شما میخورید؟

- نه مرسی!

- نه نوش جان

علیرضا سری تکان دادو از سالن خارج شد. رویا هم تلفنش را درآوردو با آن مشغول شد! امیرپارسا نگاهی به اطراف کردو پس از آنکه مطمئن شد کسی نیست با صدایی آهسته گفت:

اونی که باید عصبانی باشه منم ها نه تو! تا یازده شب چه غلطی میکردی بیرون؟

آرام هیچ پاسخی به او ندادو به کارش ادامه داد. امیرپارسا همچنان با حرص و عصبانیت گفت:

پیش سامان جون بودی آره؟ چند میگیری دیگه بیخیال این بشر بشی؟ هان؟؟؟؟ اقا توهرکاری بخوای من برات میکنم از صد متری این پسره ی اوسکول رد هم نشو! میفهمی اینو؟ یا هنوز کری

آرام به سمتش برگشتو با صدایی آهسته گفت:

انقد چرتو پرت تحویل من نده ها! دست پیش میگیری پس نیوفتی! دم از غیرت میزنی ولی ساعت نه شب منو ول کردی تو خیابونا. تو خجالت نمیکشی؟

- اولاً که من تورو ولت نکردم تو خیابونا خودت رفتی. دوما تو نه شب مگه از خونه ما نرفتی بیرون؟ تا ساعت یازده شب کجا بودی؟؟؟؟ من میخوام اینو بدونم!

- خب چه فرقی داره! اصلاً راس میگی تو نباید میومدی! منم تا ساعت یازده شب هیچ گورستونی نبودم! گم شده بودم

و به سمت مانیتور برگشت! امیرپارسا صورت آرام را به سمت خودش برگرداند و گفت:
چی شده بودی؟

ارام سرش را بیرون کشید و گفت:

گم شده بودم. نمیدونستم کجا بودم

امیرپارسا با صدایی بلند تر گفت:

بعد من یا علیرضا یا محمدرضا اینجا بوق بودیم که زنگ نزدی بیایم دنبالت تا گم نشی؟

رویا سرش را بالا گرفت و به آنها نگاه کرد. آرام پوزخندی زد و گفت:

علیرضا و محمدرضا که بیچاره ها اصلاً در جریان نبودن تو در جریان بودی که اونم...

سرش را با عصبانیت چرخاند و از جایش بلند شد! از سالن خارج شد... امیرپارسا با عصبانیت رفتن او را تماشا میکرد و رویا با تعجب. کنجکاوی امانش نداد. از جایش بلند شد و به دنبال آرام رفت! امیرپارسا با عصبانیت ضربه ای به میز زد و گفت:

لعنتی لعنتی لعنتی. حتما اون پسره ایکیبری رسوندتش خونه دیگه! اه

و مشتی به دسته صندلی زد! آرام که از محوطه سربسته خارج شد رویا به او گفت:

تو چرا با امیرپارسا اینجوری حرف میزنی؟

آرام چشمانش را از حرص بست. کسی نیست بگوید آخر به تو چه ربطی دارد؟ با عصبانیت به طرف رویا که طلبکارانه نگاهش میکرد برگشت و گفت:

ببخشید شما؟

رویا جا خورد. پرسید:

وا! یعنی چی ببخشید شما؟

- یعنی ببخشید به شما ربطی داره که دخالت میکنی؟

رویا بالاخم دستش را در هوا تکان داد و گفت:

اووو درست صحبت کن!

- فقط و فقط به احترام علیرضا است که چیزی بهت نمیگم!

- تو غلط میکنی بخاطر داداش من کاریو انجام بدی!

- جواب ابلهان خاموشیست

و برگشت تا راه خود را درپیش بگیرد که رویا پوزخند صدا داری زد و گفت:

آخی جوجو! جواب نداری بدی کم میاری حرف نزن!

آرام خشمگین سرچایش ایستاد... جواب بدهد؟ ندهد؟ نه... علیرضا خیلی کارها برایش کرده بود... درست نیست جلوی اینهمه مرد با خواهرش دعوا کند. همان موقع علیرضا از جلوی آنها آمد. با دیدن چهره عصبی هردو فهمید اتفاقی افتاده است! رویا که هنوز متوجه علیرضا نشده بود گفت: دفعه آخرت باشه با من کلکل میکنی وگرنه خودم به...

که علیرضا روبه رویش ایستاد. آرام بدون توجه به آنها دست هایش مشت شده اش را باز کرد و از آنها دور شد. مطمئن بود علیرضا برخورد خوبی با رویا نخواهد داشت. خدا را شکر که جواب رویا را نداده بود! به طرف سالن رفت و کنار امیرپارسا نشست! ساعت یازده بود... هدفون را روی گوشش گذاشت و به کارش مشغول شد! علیرضا با قیافه ای ناراحت به طرف آنها آمد و روی صندلی اش نشست! رویا که نیامد فهمید رفته است!

کتش را در آیینه درست کرد و گفت:

رضا نیام بینم هنوز تهرانیا! میری دانیالو هم مطمئن میکنی. ضایع بازی هم درنمباری! اوکی؟

رضا سری تکان دادو گفت:

خب دیگه اه! برو حواست جمع باشه!

- خب من رفتم. خدافظ

و از در خارج شد! در اتاق ندا را زد اما کسی جواب نداد. پس یعنی او در هتل نبود... همان موقع رضا برای ندا پیامی با این موضوع فرستاد:

سلام ندا خانوم. سهیل امروز با یکی قرار داره. امروز فکر کنم دختررو پیدا کنه! باز من اطلاع میدم بهتون. لطفا جوری رفتار نکنید که میدونید

همان موقع پیام تشکری از ندا دریافت کرد! سهیل سوار ماشینش شدو مسیری که رویا معرفی کرده بود را در پیش گرفت. باید به یک کارخانه میرفت. نزدیک بود... خیلی سریع رسید. رویا روی یک صندلی دم در ان کارخانه نشسته بود. سهیل بوقی برایش زدو رویا خیلی اخمو به طرفش راه افتاد. باهمان اخم هایش سوار ماشین شدو سلام کرد. سهیل دست بردو لپش را کشید سپس گفت:

چی شده اخمویی؟؟؟ نبینم غم عشقمو!

رویا لبخندی زدو گفت:

از دست این دختره عوضی اعصابم خورده؟

- آرام؟

- آره.... بیشعور

- این دختره مثله اینکه همرو ناراحت میکنه. کلا روانیه!

با این حرف سریع به طرف سهیل برگشتو گفت:

خب خب بحثش باز شد. قبل هرچی اونو بگو اول!

- چیو؟؟؟

- ۱۱۱ اذیت نکن سهی! منظورم آرامه

- اهان! نیلوفر...

- یاهمون نیلوفر! بگو

- دوست داری بدونی؟

- خیلی!

- شرط داره!

- چی؟؟؟؟ هرچی باشه قبوله!

- حتما کمکم کنی. اگه کمکم نمیکنی کلا نگم

- سهیل. من تورو به اون ترجیح نمیدم. پس بگو!

سهیل پوز خندی زدو گفت:

این دختره که همه فامیلتون دوشش دارن و رو اسمش قسم میخورن... هرزه ای بیش نیست... اون

یه کلاهدارداره!

رویا با تعجب گفت:

یعنی چی؟ کلاهداردار؟ هرزه؟

- ایشون یازده میلیارده منو کشیده بالا! دود کرده رفته هوا! یازده میلیارد

چشمان رویا از حدقه بیرون زده بود! یازده میلیارد؟؟؟ آرام یازده میلیارد سهیل را بالا کشیده

بود؟؟؟؟ مگر میشد؟؟؟؟ رویا باترس گفت:

آ... آرام؟؟؟

سهیل با عصبانیت ساختگی تند تند سرش را تکان داد. پوز خند دیگری زدو گفت:

فکر میکنی با این قیافه مظلومش واقعا مظلومه؟ هه! یه مار هفت خطیه که نمیشناسیش! همچین

پسرارو گول میزنه پولاشونو بالا میکشه که... باورت میشه؟؟؟؟ یازده میلیارد چیز کمی نیس

رویا! درسته من ماهی خیلی بیشتر از کارام درمیارم ولی اون تقریبا خرج شیش ماهه منو کشید

بالا! خیلی برای آدم زور داره... اومدم اینجا تا پولمو از حلقش بیرون بکشم! و بعدشم بدمش به پلیس! میدونی چیه... من برای توام میترسم. اگه به شماهم آسیب بزنه چی؟؟؟؟

رویا با عصبانیت گفت:

من میدونستم میدونستم این دختره عوضی یچیز زیر سرشه اونروزم معلوم بود میخواست یچیزی بدزده. بیچاره آقا جون... گول چه دختر یو خورده... وای سهیل! سهیل میترسم.... نکنه کاری کنه. نکنه کار خونرو ورشکست کنه؟ چهارتا خانواده از این کار خونه نون میخورن. نمیخوام اینجوری شه سهیل نمیخوام.

و صورتش را با دستانش پوشاند. سهیل راهنما زدو گوشه ای پارک کرد! آهسته به طرفش خم شدو اورا در آغوش کشید. با لحن مصنوعی گفت:

عشقم چرا خودتو ناراحت میکنی آخه؟؟؟؟ مگه من میذارم برای تو اتفاقی بیوفته؟ هان؟؟؟؟ خانواده توام مثله خانواده خودم! نمیذارم هیچی بشه. فقط برای این کار به کمکت نیاز دارم رویا! کمکی میکنی؟

رویا سرش را بالا آوردو گفت:

معلومه... من پای این دختره نکبتو از زندگیمون بیرون میکشم سهیل! نمیخوام حتی یک لحظه هم غفلت کنی. بیا... بیا از همین الان بگیریم ببریمش؟

- کجابریمش؟

- پیش پلیس دیگه! ببریمش؟؟

- رویا ما که از اون مدرکی نداریم! داریم؟؟؟ باید یه نقشه درست و حسابی بکشیم! البته من زحمت اینو کشیدم

- سهیل!!! من از این دختره میترسم. اگه داداشم و عاشق خودش بکنه چی؟؟؟؟ یا امیرپارسا؟ اگه پول اونارو بالا بکشه چی؟ میترسم سهیل... میترسم!

- نگران نباش! یه کاری میکنم از بدنیا اومدنش پشیمون شه. به من اعتماد داری؟؟

رویا سرش را تندتند به نشانه مثبت تکان داد. سهیل با لبخند گفت:

پس مطمئن باش که خیلی زود هم از زندگیه من، هم از زندگیه تو و خانوادت بیرون میره! فقط باید
یه سری اطلاعات بهم بدی! میدی؟

- هرچی که بخوای!

- آفرین عشقم

دنده را جابه جا کردو راه افتاد. لبخند رضایت بخشی روی لبهایش بود... گفت:

فکر کنم دیگه بدونی چرا دم خونه شما بودیم؟

- نه!

- چون ما که از اون تاکسیه که ارامو آورده بود پرسیدیم گفت اینجا پیادش کرده مام اینجا منتظر
بودیم که من با یه دختر خوشگل آشنا شدم!

رویا لبخند زد... سپس گفت:

ما همه چیمون بهم گره خورده!

سهیل سری به نشانه مثبت تکان دادو گفت:

آره عزیزم! آره

و لبخند خبیثانه ای زد! چه دختر ساده ای بود! چه خوب گول خوردو دختر داییش را به او
فروخت! پوزخند اهسته ای زدو تلفنش را درآورد! سریع به رضا پیام داد:

حله. همون کاری که گفتمو بکن!

و از رضا پیام دریافت کرد:

Ok

ساعت دو و نیم ظهر بود! سرو گردنش را تکان دادو با برداشتن کیفش از بانک خارج
شد! میدانست آرام دو به خانه میرود تا درس خواندنش را شروع کند! مسیر نمایشگاه پدرش را
پیش گرفتو زیر لب قسمتی از یک نوحه را زمزمه میکرد. تقریباً نیم ساعت بعد به آنجا رسید. بوقی
برای پدرش زد که بلافاصله بیرون آمد! با دیدن پدرش چشمانش را گرد کردو گفت:

مثله اینکه خیلی منتظر بوده!

و قفل در را باز کرد. فرهاد سوار شد و گفت:

کار خوبی کردی اومدی. چرا انقد دیر اومدی ساعت سه شد!

– آرام دو میرسه خونه! دیر نمیرسیم

– آهان. تو از کجا میدونی کی میرسه خونه؟؟؟

سامان لبانش را تر کرد و گفت:

خودش بهم گفته بود

فرهاد حرفی نزد! تقریباً یک ربع بعد به خانه آرام رسیدند! جای پارک نبود. سامان رو به پدرش گفت:

همین خونه هس. بگو با آقای جاویده بزرگ کار داری بعد برو تو. منم پارک میکنم میام!

فرهاد سری تکان داد و پیاده شد. به طرف در رفت و در را زد. در توسط یک دختر باز شد... میخورد هفده سالش باشد! فرهاد گفت:

سلام. با آقای جاوید بزرگ کار دارم. هستن؟

دختر سری تکان داد و گفت:

بله. شما؟

– من دوست پدر آرام هستم! میشناسی آرامو؟؟؟

دختر سری تکان داد و بلند گفت:

آرام_____

آرام هم بلند جواب داد:

بله؟؟؟

– بیا باشما کار دارن!

آرام به سرعت خودش را به در رساند و در را باز کرد. با دیدن فرهاد گفت:

اااا سلام عمو خوش اومدین. بفرمایین

هر دو باهم دست دادند و فرهاد وارد شد! آرام رو دختر گفت:

سحر ایشون دوست پدرمه! عمو فرهاد

سحر سری تکان داد و گفت:

خوشبختم. دختر عموی آرام هستم

فرهاد لبخندی به او تحویل داد و گفت:

من میخوام با پدر بزرگت صحبت کنم!

– حتما حتما بفرمایین

آرام او را به داخل دعوت کرد. از حیاط گذشتند و وارد ساختمان اصلی شدند. آرام در را باز کرد و بلند گفت:

آقا بزرگ... مهمون داریم!

فرهاد وارد شد! آقا بزرگ با دیدنش بلافاصله او را شناخت و لبخند زد. زیر لب گفت:

فرهاد سعادت. درست میگم؟

فرهاد خندید و گفت:

سلام احمد اقا!

و به سمت او رفت و باهم دست دادند. آرام متعجب گفت:

شما... همو میشناسین؟؟

آقا بزرگ ضربه ای به پشت فرهاد زد و گفت:

دوست سربازی سعید بود. خوب میشناسمش!

آرام لبخندی زد و گفت:

۱۱۱ چه جالب...بفرمایین عمو

و خواست داخل شود که آقا بزرگ گفت:

توو برو پیش دخترا.سمیه ازشون پذیرایی میکنه

آرام لبخندی زدو گفت:

چشم.بفرمایین

و خودش بلافاصله خارج شد!کفش هایش را پوشیدو که ناگهان خیزی آبی را روی تنش احساس کرد.صدای خنده سحر و سایه بلند شد.آرام با دهانی باز سرش را بالا گرفت که با دیدن بطری آبی که در دست سحر بود با صدایی آهسته گفت:

میکشمت

و به طرف بطری آبی که کنار حیاط افتاده بود رفتو آنرا پر از آب کرد.سایه هم بیکار نماندو بطری پیدا کردو شروع کرد به بازی کردن....هرسه برروی هم آب میریختند.آرام آنقدر کنار آنها شاد بود که متوجه چیزی نبود.بطری آب را به طرف پیش چرخاند که صدای هین پسری بالا رفت.آرام خیلی سریع متوجه پسری شد که دست هایش را ازهم باز کرده و به پیرهنش که خیس بود نگاه میکرد.سرش را که بالا گرفت آرام دستش را روی دهانش گذاشتو به خنده افتاد.نصف آبی که در بطری مانده بود را روی پیرهن سامان خالی کرده بود...هرسه دختر باهم خندیدند و سامان همچنان مبهوت به لباسش نگاه میکرد.متعجب گفت:

این چه کاریه؟؟؟خیسه خالیم کردی که دختر

آرام میان خنده هایش گفت:

خب..نم.....میدونستم که...اینجایی

اینبار سامان هم به خنده افتاده بود...تا به حال هیچ کس جرئت همچین شوخی را با او نداشت اما خب...آرام هرکسی نبود.خنده ها که تمام شد آرام گفت:

معرفی میکنم.سامان پسرعمو فرهاد.سحر و سایه دختر عمو هام

هرسه بهم لبخند زدند.آرام رو به سامان گفت:

خب چرا اینجا وایسادی! برو عقبتر دیگه

سامان متعجب گفت:

یعنی چی؟

- اینجا الان سایس تو که خشک نمیشی. منو نگا... من الان باید پنج ساعت زیر آفتاب وایسم. الانم تو برو عقبتر تا برسی به آفتاب

سامان همچنان متعجب به او نگاه میکرد که آرام او را هل داد و کمکم به عقب حرکتش داد... دقیقا زیر آفتاب ایستاد. آرام گفت:

خوبه خوبه. همونجا وایسا تا خشک شی.

سامان متعجب با صدایی بلند گفت:

چی؟؟؟؟؟ اینجا وایسم تا خشک شم؟؟؟؟؟ مگه بیکارم؟؟؟

- فعلا که آره چون چاره ی دیگه ای نداری. همونجا وایسا تا خشک شی.

سپس هر سه به خنده افتادند. سامان گفت:

نگا توروخدا پیرهن خوشگلمو چیکار کرد. خیس خیس. حالا این به کنار هوام سرده یخ زد شیکمم

همین حرفها خنده آنها را بیشتر میکرد! سامان با لبخند به آرام خیره شد. چقدر خندیدنش را دوست داشت. شبیه فرشته ها میشد... خیلی وقت بود اینگونه نخندیده بود. همین او را جذاب تر میکرد. چقدر دلش میخواست ساعت ها به این دختر خیره شود اما نه به عنوان برادر. به هر عنوانی بود به عنوان برادر نباشد. از برادر بودن... راضی نبود! اصلا هم راضی نبود. همان موقع با خودش عهد کرد کاری کند که دیگر آرام او را برادر خطاب نکند... زیر لب گفت:

به همین خندت قسم...

نیم ساعتی بود که به اراک رسیده بود! خسته اما پابرجا! به طرف وحید رفت و روی مبل کناری اش لم داد و گفت:

این سهیل تو این دو هفته عین خر ازمون کار کشید

- چیکار کردین؟
- همش کشیک بودیم امروز به نتیجه رسید
- یعنی پیداش کرد؟
- مثل اینکه آره... با دختر عمه ی دختره دوس شده! دختره هم ازین ساده هاس! زود وا داد... امروزم گفت همه چیو از زیر زبونش کشیده
- لعنتی. یعنی همه چی دست به دست هم دادن سهیل ببره!
- قراره دانیال و قانع کنم سهیل دست از سر آرام برداشته!
- چرا؟
- که آرام بفهمه کسی دنبالش نیست خیالش راحت باشه. به اراکم که بیاد بهتر
- اونا گول نمیخورن!
- میخورن! نخورنم که چه بهتر. سهیل موفق نمیشه!
- کی باید بری؟
- همین الان
- همین الان میری دم خونه رفیعی؟
- دم خونش نه. میرم بیمارستان.
- از جایش بلند شدو روبه وحید گفت:
- به رییس بگو کجا میرم!
- حله! خبرارو بده. یادت نره!
- خب. خدافظ
- خدافظ

از خانه بیرون آمد و سوار ماشین خودش شد! میدانست آنها کجا هستند! از حال و روز سعید خبر داشت! خودش را به بیمارستان رساند! ماشینش را پارک کرد و پیاده شد. با قدم هایی محکم وارد حیاط بیمارستان شد. به در ساختمان که رسید مردی از جلوی در آمد. خواست از کنارش رد شود که کسی گفت:

اوووی کجا؟

و یقه اش را گرفت! رضا با تعجب به شخص نگاه کرد. او دانیال بود! برادر زاده رفیعی. رضا یقه اش را از دست دانیال بیرون کشید و گفت:

چته؟؟؟؟

- تو اینجا چه غلطی میکنی؟؟؟؟ جلالی جونت گفته چه چیزه دیگه ای راجع به آرام از پدرش پرسیدی؟ هان؟؟؟

توجه اطرافیان به آنها جلب شد. رضا با خشم گفت:

خفه شو اینجا بیمارستانه

- اینجا هر قبرستونی هست به تو ربطی نداره گمشو از اینجا بیرون

- دانیال خفه میشی یا لهت کنم؟؟؟ گمشو اونور اومدم ببینم حال جاوید چطوره؟

- اا جدی؟ اومدی چیو ببینی؟ اینکه داره به درک واصل میشه؟؟؟؟؟ نخیر تو اومدی درباره آرامه بدبخت اطلاعات بگیری. ببین بچه برو به اون رفیق عوضیت بگو دست از سر آرام برداره لوش میدم!

- چه ربطی داره به سهیل چرا زرزر میکنی آخه! به تو چه فکل؟؟؟

دانیال به طرفش یورش برد و یقه اش را گرفت. قبل از اینکه رضا مقاومت کند مشتی بردهانش کوید و او را هل داد! چند نفری به طرف آنها دویدند اما دانیال بی توجه به آنها به طرف رضا قدم برداشت اما این بار رضا مشتی بر شکمش زد که صورت دانیال از درد جمع شد! در میان ان درد گفت:

برو به جلالی بگو لوش میدم به پلیس. بگو بدبختش میکنم. دستش هیچ موقع به آرام نمیرسه! نمیتونه

رضا باعصبانیتی ساختگی گفت:

به درک که رفته گم و گور شده! سهیل ولش کرد بدبخت میفهمی! سهیل یه هفتس دنبال کاراشه! با نامزدش داره میره! آرامتون ارزونیه خودتون. به درد جز دیوارم نمیخورد که سهیل انقدر دنبالش بگرده! سهیل نیم ساعت پیش پرواز کرد رفت! اومده بودم این خبرو به بابای عملیش بدم خودت نداشتی! برو به اون معتاده بدبخت بگو دخترش معلوم نیس کدوم گوریه سهیل که دید باباش انقد راحت ولش کرد بیخیالش شد! نیم ساعت پیش رفت واسه همیشه. ارزونیه خودتون. منم تا یه هفته دیگه میرم از شر این اراکه دره پیت راحت میشم!

و بدون منتظر ماندن از او دور شد! دانیال مبهوت به رضا نگاه میکرد! یعنی واقعا سهیل بیخیال آرام شده بود؟ دیگر دنبالش نمیگشت؟ برای همیشه از ایران رفته بود. ناخودآگاه لبخند زد. این لبخند کمکم به خنده و قهقهه تبدیل شد! مردم با تعجب به آنها نگاه میکردند! آن از خشمگینیه چند دقیقه ی پیش. این از قهقهه الان! کمکم از دانیال فاصله گرفتند. دانیال با همان خنده به حالت دو از بیمارستان بیرون آمد! همان موقع ماشین رضا هم از او دور شد! سوار ماشین خودش شدو با سرعت حرکت کرد. نمیدانست به چه کسی خبر دهد. چه بگوید؟ اگر به آرام زنگ بزند مجبور میشود قضیه پدرش را هم بگوید... اصلا درستش هم همین است. باید یکی از دختران او از این قضیه باخبر شود... اما آرام گزینه درستی نیست... اینبار باید موضوع را باخواهر بزرگ او، یعنی آنا درمیان بگذارد! مسیر خانه اش را در پیش گرفت. بخاطر سرعت زیادش فقط ده دقیقه در راه بود. به خانه که رسید به سرعت پله هارا بالا رفتو پس از باز کردن درب به سمت تلفن رفت. تند تند دنبال شماره ای از آنا میگشت! بالاخره آنرا پیدا کرد. هنوز دستش به سمت تلفن نرفته بود که زنگ خورد. عمویش بود. تلفن را برداشت. صدای عمویش در گوشی پیچید:

الو دانیال!

- سلام عمو. خوبی؟

- آره. چقد زود رسیدی

- سرعتم زیاد بود!

- چی شد تو حیاط گردو خاک کرده بودی؟ من دقیقه اخر رسیدم از حرفای رضا هم چیزی نفهمیدم. زنگ زدم بهش گفت سهیل نیم ساعت پیش پرواز داشته درسته؟ زنگ زدم به سهیل در دسترس نبود!

- آره آره. باورت میشه عمو؟ من که فکر نمیکردم سهیل یه روزی دست از سر آرام بر داره!

- منم فکرشو نمیکردم! ولی اگه نقشه باشه چی؟

- نه بابا عمو چه نقشه ای؟ این یارو انقد وقت نداره بشینه واسه آرام نقشه بکشه

- نمیدونم. الان میخوای چیکار کنی؟

- باید زنگ بزnm به یکی از دخترای جاوید!

- به کدوم میخوای زنگ بزنی؟

- آنا

- چی؟ به کی؟

- آنا!

- تو مگه خنگ شدی به اون زنگ بزنی؟ اون فکر میکنی پا میشه بیاد ایران؟

- شاید اومد! عمو باباشه ها! مگه میشه نیاد؟

- دانیال بیخیال. به آرام زنگ بزنی

- اگه به اون زنگ بزnm پا میشه میاد اراک! بعد رضا میگیرتش!

- مگه تو نمیگی دیگه دست از سرش برداشتن!

- آره ولی دیگه تهران نیستن. رضا هم تا یه هفته دیگه میره. بعد از اون بهش خبر میدم!

- خيله خب! هرکاری میکنی فقط با عقل پیش برو!

- فکر کردم که الان اینجام!

- خداکنه. من کار دارم. خداافظ

- خداافظ

بلافاصله پس از قطع کردن تماس شماره آنا را وارد کرد و تلفن را دم گوشش گذاشت. یک بوق... دو بوق... سه بوق... چهار بوق... هرچه بوق خورد تلفن را برنداشت! تلفن را قطع کرد. پوفی

عصبی کشید.خواست دوباره شماره را وارد کند که تلفن در دستش زنگ خورد!دکمه را زدو تلفن را دم گوشش گذاشت.صدای شاد انا به گوشش خورد:

الو؟؟؟سلام عمو!

کمی لهجه داشت!دانیال به حرف آمد:

آنا،دانیالم

- اوووو سلام دانی.خوبی؟چه عجب تو به من زنگ زدی؟اون خواهر بی معرفتم چی؟بهش بگو یه زنگ به منه بدبخت بزنه!

- تو چرا خودت به خواهر تنهات زنگ نمیزنی؟

- خیلی سعی کردم اما شمارشو عوض کرده!

- آره.دو هفته ای میشه!

- تو خبر داری؟

- تنها کسی هستم که خبر دارم

- دنی درست حرف بزن.ارام حالش خوبه؟چند هفته پیش یکی به من زنگ زده بود میگفت آرام!منو بااون اشتباه گرفته بود!

- نمیدونم خوبه یا نه.دو هفتس ندیدمش

- یعنی چی؟؟؟؟

- آنا زنگ زدم بگم بابات حالش خوب نیست بیمارستانه!

صدای آنا برای لحظه ای قطع شد!سپس با لکنت گفت:

چه....یی؟؟؟

دانیال:

حالش بده.دکتر ا جواب درستی نمیدن.هنوز بهوش نیومده و تحت درمانه!بهتره توهم ایران باشی

صدای هقهق خفیفی از پشت تلفن به گوش رسید. دانیال چشمانش را بست و به صدای او گوش داد. میدانست او خیلی بابایی ست... حتی بیشتر از آرام. اما نمیدانست چرا با اینحال به خارج کشور سفر کرده بود! آنا میان هقهقش گفت:

دان... دانیال من... من فردا ایر... رانم! مواظب بابام باش. تورو خدا

و تلفن را قطع کرد! دانیال نفس عمیقی کشید... تمام وجودش سرشار بود از خوشحالی! اینکه آرام دیگر آزاد است او را خوشحال میکرد! باید به او خبر میداد اما نه حالا. موقعی که از سهیل مطمئن شود! تلفنش را برداشتو به خانه سهیل زنگ زد... پس از چند دقیقه پسری تلفن را برداشت. دانیال گفت:

با جلالی کار دارم

و مرد با صدایی محکم پاسخ داد:

آقای جلالی دیگه ایران نیست. متاسفم

و تلفن را قطع کرد. لبخند بزرگی روی لب دانیال نمایان شد. چرا متاسف؟ باید میگفت خوشحالم! با همان لبخند از خانه خارج شدو راه بیمارستان را در پیش گرفت

سامان نیم ساعتی زیر افتاب ایستاد تا لباسهایش خشک شود. پس از آن فرهاد خوشحال و خندان به همراه اقا بزرگ از ساختمان خارج شدند. فرهاد گفت:

پسر بزرگم. سامان!

اقا بزرگ لبخندی زدو گفت:

بله... روز اول آرام جان با ایشون اومده بود. دیدمش

آرام و سامان هردو بهم نگاه کردندو لب هایشان را گاز گرفتند. فرهاد به طرف سامان برگشتو با حالت موزیانه گفت:

جدی؟؟؟ نگفته بودی تو آرامو آوردی...

سامان دهانش را باز کرد تا چیزی بگوید اما حرفی نداشت که بزند. برای همین دهانش بسته شد. آرام خیلی سریع با من و من گفت:

چیزه... عمو من که از خونتون اومدم بیرون... آقا سامانو دیدم آدرسو دادم ایشون منو آورد!

فرهاد موزیانه سری به نشانه تفهیم تکان داد. آقا بزرگ گفت:

حالا سامان جان تو چرا نیومدی تو!

سامان که تازه لباسش خشک شده بود از زیر افتاب بیرون امد و گفت:

داشتم میومدم ایشون آب ریخت روم نیم ساعتی هست زیر افتابم

آرام سرش را زیر انداخت و خندید. صدای خنده سایه و سحر هم بالا رفت. همان موقع در ورودی ساختمان باز و ماشین علیرضا نمایان شد! آقا بزرگ لبخندی زد و گفت:

نوه هام هم اومدن! چون امروز شام دعوتن اینجا خودشونو زود مرخص کردن از کارخونه اومدن! سامان به عقب برگشت و به ماشینی که هر لحظه بیشتر به او نزدیک میشد نگاه کرد. از همان زاویه هم چهره خشمگین امیرپارسا دیده میشد. خودش ماشین نداشت و همراه علیرضا آمده بود. پشت بندش ماشین محمدرضا هم نمایان شد! سامان از سرراه کنار رفت و علیرضا و محمد رضا پس از زدن بوق برای آنها به سمت پارکینگ رفتند! آرام سریع به سامان خیره شد! از چهره او هم عصبانیت سرازیر میشد! سامان که سنگینی نگاهی را حس کرد به آرام نگاه کرد! آرام طوری که فقط سامان بفهمد با حرکت لب گفت:

دعوا نکنینا! خب؟

و سرش را کمی کج کرد! سامان خیلی آهسته سری به نشانه باشه تکان داد و به پارکینگ خیره شد! دقیقی بعد محمد رضا و علیرضا با لب خندان و امیرپارسا با چهره ای در هم به سمت آنها آمدند! علیرضا و محمدرضا هر دو با فرهاد دست دادند و خوش آمد گفتند! امیرپارسا هم با همان اخمش به طرف فرهاد رفت و به او دست داد! به طرف سامان برگشت. با دیدن سر بخیه خورده اش پوزخندی نثارش کرد و برگشت! آقا بزرگ گفت:

علیرضا و محمدرضا پسرای زهرا ان!

فرهاد گفت:

میشناسمشون. پسر آقای زمانی. درسته؟

- از کجا میشناسیشون؟؟؟؟

علیرضا گفت:

ما خونه ایشونو خریدیم. البته واحدرو به روییشونو که متعلق به ایشون بود!

آرام سری تکان دادو گفت:

منم اول رفتم خونه علیرضاینا. علیرضا منو برد خونه عموینا

علیرضا خندیدو گفت:

یعنی چی حال ندارم تعریف کنم. خواهرمه ها! بگو ببینم. کجاست؟؟؟؟ چرا تهرانه و نیومده پیش بابا؟

والا اگه میدونستم دختر داییمه نمیردمش! ولی خب... واقعیتا دیر معلوم میشه

و لبخند قشنگی تحویل آرام داد متقابلا لبخند دریافت کرد. در این بین چهره سامان و امیرپارسا دیدنی بود. هردو غضبناک به علیرضا و آرام نگاه میکردند... تنها پسر بیخیال جمع محمدرضا بود که گفت:

آقا جون اومدم یه سری مدارک بهتون بدم بعد برم دنبال رویا و المیرا و ماماینا! اینارو بگیرین دایی سینا که اومد تحویل اون بدین...

- ببر بذار داخل رو میز کارم. اومد میدم بهش

محمد رضا چشمی گفتو به طرف ساختمان رفت. فرهاد نگاهی به اقا بزرگ کردو گفت:

خیلی خوشحال شدم دیدمتون! ما بریم دیگه.. خداحافظ

و دستش را به طرف آقا بزرگ دراز کردو که او گفت:

فکر کردی مهمونمو میذارم همینجوری بره؟ باید شام بمونی

فرهاد خندیدو گفت:

نه مزاحم نمیشیم. شهریانو هم خونه منتظره. خداح...

- آقا سامان میره اونارم میاره... لازم نیست بری!

– نه تعارف نداریم که... باید بریم دیگه

– امکان نداره. یه حرفایی مونده که باید زده شه. اصرار هم نکن نمیدارم شام جایی بری. آقا سامان برو مادرو خواهرتو بیار. آرام جان شمام باهاشون برو باهم بیاین

ناگهان امیرپارسا گفت:

آرام دیگه کجا بره؟؟؟؟؟

خودش از لحنش تعجب کرد. کمی صدایش را پایین آورد و گفت:

آقا سامان میرن میارن دیگه!

سامان پوزخندی زد و به آقا بزرگ خیره شد! آقا بزرگ گفت:

شما بفرما تو برو اون شوفاژو چک کن. آرام جان با آقا سامان میرن با ایشونم برمیگردن!

امیرپارسا چیزی نگفت اما تهدید آمیز به آرام و سامان نگاه کرد! و اما در جواب... پوزخند سامان را دریافت کرد! با حرص از پله ها بالا رفت و وارد ساختمان شد. صدای تعارف های فرهاد شنیده میشد اما آقا بزرگ به او محل نمیداد و او را به سمت خانه میکشاند! سحر و سایه هم به همراه علیرضا داخل شدند. سامان ماند و آرام. پس از مکثی گفت:

بریم؟؟

آرام سری به نشانه مثبت تکان داد. ثانیه ای بعد هردو شانه به شانه هم به طرف در حیاط راه افتادند. بوی عطر مست کننده سامان، آرام را تحت تاثیر قرار داده بود. مدام نفس میکشید و سعی میکرد بیشتر به او نزدیک شود. گویا به سامان آهنگر با وصل بود و به آرام تکه ای آهن... دلیل این نزدیکی را نمیدانست اما هرچه بود خودش را کمی عقب کشید! سامان اول در را باز کرد اما خارج نشد. دستش را بالا در نگه داشت و راه را باز گذاشت تا ابتدا او خارج شود. آرام نگاهی به دست او سپس خودش کرد و خندید. سپس خارج شد. با خنده اش لبخندی هم روی لب سامان نمایان شد. پس از آرام او هم خارج شد... آرام روبه سامان گفت:

سوار کدوم شم؟؟؟؟

– اینجا نیست. سرکوپس

آرام سری تکان دادو به دنبال او راه افتاد! وقتی به BMW شهربانو رسیدند و سامان در راباز کرد آرام متعجب گفت:

ماشینت داغون شد اینو خریدی؟

سامان در را باز کردو سوار شد. آرام هم سوار شدو سوالی به او نگاه کرد. سامان پاسخ داد:

نه مال مامانمه. مهدی میگف ماشینم داغونه باید بیخیالش شم. شنبه میرم نمایشگاه بابا واسه انتخاب

آرام دستانش را بهم کوبیدو گفت:

خیلی خوبه. عاشق این کارم. خریدی اول از همه به من نشون بده

سامان لبخند کجی زدو گفت:

میخوای موقع خرید توام بیای؟

آرام به طرف سامان برگشتو شگفت زده گفت:

میبری منو؟

- چرا که نه. شنبه بعد ساعت دو میام دنبالت بریم بخریم!

- عالیہ...

ولی بعد لبخندش به اخم تبدیل شدو گفت:

ولی نمیشه!

- چرا؟؟؟؟؟

- امیرپارسا گیر میدہ. میدونم

سامان با حرص گفت:

امیرپارسا خرہ کی باشہ بخواد گیر بده؟

آرام با تعجب به او نگاه کردو گفت:

گف...تم شاید.نگفتم حتما گیر میده که

- به بابا بزرگت میگی بعد بیا میریم! حله؟

- باشه!

سامان استارت زدو حرکت کرد!

با تعجب گفت:

یعنی تو تا فردا ایرانی؟

صدای بغض آلود آنا در گوشش پیچید:

جز بابام مگه کسه دیگه ایو دارم که نیام؟

شهربانو با ناراحتی گفت:

ولی آرام...اون خبر داره؟

- نمیدونم...ولی فکر نکنم.دانیال میگفت اراک نیست.تنها کسیه که میدونه کجاس.از این حرفا

میزد نفهمیدم!آخرشم گفت حال بابام بده

و به گریه افتاد!شهربانو سرش را زیر انداختو گفت:

ساعت چند پرواز داری؟؟؟

- ما هفت صبح به وقت ایران اونجاییم!

- خوبه.سامانو میفرستم دنبالتون

- نه زنعمو.نمیخواد.ما یه راس میریم اراک.اصلا تو تهران نمیمونیم

- ولی...

- نه حال بابام بده.میریم اونجا...دوباره میایم تهران واسه دیدنتون.باید ببینم آرام کجاس.خیلی

دلیم براش تنگ شده!

شهربانو پس از مکثی گفت:

باشه...منو هم مطلع کن از همه چی.

– چشم زنعمو. خدافظ

– خدافظ

تلفن را که قطع کرد سارینا گفت:

کی بود مامان؟؟؟؟

شهربانو با تعجب پرسید:

تو کی اومدی؟ مگه تا شب کلاس نداشتی؟

– نه بابا حال نداشتم خیلی حرف میزدن پاشدم اومدم خونه

شهربانو چشم غره ای به او رفتو گفت:

خیر سرت میری دانشگاه؟

– حالا گیر نده بگو کی بود

– فوضولی موق...-

صدای زنگ خانه آنها را ساکت کرد. شهربانو به سارینا اشاره کرد و او هم بلند شد. در باز شد و سامان و آرام با لبخند سلام دادند. سارینا سیب به دهان با تعجب آنها را نگاه کرد و کنار رفت و آنها هم وارد شدند و سلام دادند. سارینا پس از آنکه سیبی که در دهانش بود را خورد گفت:

شما جدیداً چرا هر جا من میبینم باهمین. مشکوک میزنینا

آرام چشم غره ای رفتو گفت:

مسخره. سلام نداده اینو میگی؟

سارینا سرش را به نشانه مثبت تکان داد. آرام با خنده ضربه ای به لپش زد. شهربانو متفکرانه به او خیره شد. او نه ناراحت بود نه غمگین. معمولی بود. کمی هم شاد! پس او خبر نداشت. اگر میفهمید

مطمئناً اینگونه نبود! سامان قضیه اقا بزرگ را برایشان تعریف کرد و از آنان خواست زود حاضر شوند. شهربانو نگاهی به ساعت کرد و گفت:

الان که ساعت چهار و نیمه! کجا بریم زشته؟ پنجو نیم اینا میریم!

آرام:

چرا زشته پاشین بریم دیگه!

– نه زوده! پنجو نیم میریم

آرام سری به نشانه باشه تکان داد. شهربانو نگاهی به آرام کرد. کنار سارینا نشسته بود و حرف میزد. شهربانو با لبخند ساختگی روبه سارینا گفت:

از آرام پذیرایی کن من برمیدرم

سارینا هم سری تکان داد و به آرام خیره شد. شهربانو با اشاره به سامان گفت که دنبالش برود. سامان هم از جا بلند شد. هردو به اتاق شهربانو رفتند. سامان گفت:

چی شده؟؟؟

– امروز آنا زنگ زده بود!

– کی؟؟؟؟؟

– آنا. خواهر آرام. میگفت حال پدرشون بده میخواد بیاد ایران.

چشمان سامان گرد شد. با تعجب گفت:

جدی؟

– آره گفتن بیمارستانه.

– ای وای. چرا؟

– نمیدونم. اینو نگفت! چیزه، سامان!

– بله؟

– آرام اومدنی ناراحت نبود؟

- نه... خوب بود. کلی هم خندیدیم!
- یعنی نمیدونه!
- فکر نکنم
- اخم های شهربانو در هم شدو گفت:
- این دختر چرا دیگه سراغی از پدرش نمیگیره!
- مامان باهم دعواشون شده اینم از اراک اومده بیرون.
- تو از کجا میدونی اینارو!
- خودش بهم گفت!
- اون چرا همه رازاشو به تو میگه؟؟؟
- چون پرسیدم
- پس منم ازش میپرسم!
- مامان. خواهش میکنم این سوالو ازش نپرس که ناراحت میشه! خواهش میکنم. من گفتم دیگه بهت. حرفی هم از پدرش جلوش نزن.
- ولی اون باید بفهمه
- خبر بهش میرسه. نگران نباش!
- سامان...
- مادر من. میگم نه دیگه. نگیا!
- خيله خب
- و خواست از اتاق خارج شود که سامان بازویش را گرفتو به او خیره شد. شهربانو نچی کردو گفت:
- خب دیگه.... نمیگم!
- و از اتاق خارج شد. سامان پوفی کشیدو به سمت اتاقش رفت و وارد حمام شد

همانطور که راه خانه رویا را در پیش گرفته بود گفت:

پس دیگه یاد اوری نکنم! این شماره ای که دادی درسته دیگه؟

– آره! وصل میشه به مدیریت کارخونه!

– خب... خوبه! بدون من کاری انجام نمیدی. به کسی هم این رازو نمیگی. به پلیس هم خبر نمیدی. باشه؟

– سهیل از ظهر صدبار اینارو گفتیا! اعتماد نداری بهم؟

– دارم! ولی میخوام مطمئن تر شم

سرکوپه ترمز کردو گفت:

رسیدیم عزیزم

رویا نگاهی به اطراف کرد. خم شد گونه سهیل را بوسیدو سپس گفت:

خداحافظ عشقم

سهیل هم با لبخند ساختگی از او خداحافظی کرد!

رویا پیاده شد و با لبخند به سمت خانه رفت! زیر لب گفت:

دیگه داری تموم میشی آرام خانوم. تموم!

و لبخندش خبیثانه تر شد...

سهیل هم لبخند خبیثانه ای به ساده بودن رویا زدو نگاهی به شماره کارخانه کرد. سپس با دیگر

شماره اش که فقط رضا و رویا انرا داشتند با رضا تماس گرفت. بعد از دوبوق رضا جواب داد:

ها؟

– چیکار کردی؟

– هیچی گفتم تو رفتی. اون خطتم بهتره دیگه بشکونی تا نتونی پیدات کنن

- شکسته...

- آفرین. دانیال و رفیعی که حسابی باورشون شد

- چجوری گفتی

- هیچی رفتم دم بیمارستانی که سعیده جاوید توشه دانیال دیدتم دعوا مون شد آخرشم همه چیو با داد گفتم اونم یه ذوقی کرده بود که نمیدونی

- مطمئنی باور کرده؟

- آره بابا. خوبه میدونی تلفناشم چک میشه

- چیزی از تلفناش فهمیدی؟

- آره یه تماس داشت با رفیعی. اما دومی

- دومی؟؟؟؟

- مژده بده. دختر آقای جاوید داره میاد اراک

سهیل با تعجب گفت:

چی؟ آرام؟

- نه. آنا! یا همون آناهیتا جاوید! داره با همسرش برمیگرده ایران. فردا صبح تهرا و بعدش اراکه

تلفن در دستان سهیل خشک شد... آناهیتا! او را میشناخت... خوب هم میشناخت. شاید سه چهارم اتفاق های الان فقط و فقط بخاطر او بود. خواهره آرام جاوید!

ساعت پنجونیم که به خانه اقا بزرگ رسیدند آرام فقط از جانب امیرپارسا اخم دریافت کرده بود. آخر هم که برای خوردن اب به آشپزخانه رفته بود امیرپارسا هم پشتبندش وارد آشپزخانه شد و با عصبانیت اما صدایی اهسته گفت:

یک ساعت چیکار میکردین؟ رفته بودین یه شهر دیگه دنبال ننه اجیش؟

ارام اخم کرد و گفت:

نه خونشون بودیم. چیه مگه!

امیرپارسا چشمانش را نازک کرد و گفت:

چیه مگه؟؟؟

آرام پوزخندی تحویلش داد و گفت:

برای من غیرتی نشو. غیرت و دیشب دیدیم

و از اشپزخانه خارج شد! یک ربع بعد محمد رضا هم همراه المیرا و رویا و پدر و مادرش وارد شدند! همه باهم سلام و احوال پرسی کردند. توجه رویا ناخودآگاه به سوی پسر جدیدی کشانده شد! کمی که دقت کرد او را شناخت... سامان سعادت! با صدایی سرشار از ناز و عشوه گفت:

معرفی نمیکنین؟

آرام پوزخندی زد و گفت:

چرا... معرفی هم میکنیم!

به رویا اشاره کرد و گفت:

رویا. دختر عمم! عمم. اقا زمانی شوهر عمه بنده! محمد رضا رو هم که دیده بودین. پسر عمم. المیرا هم دختر عموم.

ابتدا به فرهاد اشاره کرد و گفت:

عمو فرهاد دوست پدرم. زنعمو شهربانو همسرشون. سارینا و سامان هم بچه هاشون!

المیرا با شنیدن نام سامان و همچنین زخم روی سرش او را شناخت و گفت:

اقا سامان... همونی هستن که با امیرپارسا تصادف کرده بودن؟

امیرپارسا سریع به طرف المیرا برگشت و به او چشم غره رفت. همه با تعجب به آنها نگاه میکردند که سامان پوزخندی زد و گفت:

بله... متاسفانه

رویا با همان لحن سلام کردو به طرف سالن رفت تالباس هایش را عوض کند. همه نشستند و زهره و آقای زمانی که تازه خانواده سعادت را شناخته بودند که همان صاحب خانه قبل بوده است شروع به صحبت با آنها کردند! همه باهم میخندیدند و خوشحال بودند اما هربار که فرصتی پیش می آمد امیرپارسا متلکی به سامان می انداختو متقابلا جوابش را دریافت میکرد. چقدر آنروز حرص خورد. رویا که هم سهیل را میخواست هم سامان را با نازو عشوه با او حرف میزد. مدام هم به آرام نگاه میکردو پوزخند میزد. از فکر اینکه او به زودی از زندگی آنها حذف خواهد شدو به زندان خواهد رفت شاد میشد. شب تقریبا به خوبی و خوشی سپری شد اما برای افرادی مانند امیرپارسا و سامان نه... شبی سرشار از حرص بود...

ساعت ده صبح بود. آنا به تازگی به اراک رسیده بودو به خانه پدری اش رفته بود. کسی آنجا نبود که بتوانند داخل شوند. در دلش دعا دعا میکرد رفیعی خانه اش را عوض نکرده باشد. شماره دانیال را که گرفت او به دنبالشان آمدو به خانه شخصی خودش برد. نیما که کمی برای پدرزنش نگران بود پرسید:

پدرجان کجاست؟

- بیمارستان

- کی بریم اونجا؟

- تو مراقبت های ویژس! موقع ملاقات باید برین ببینیش!

- ملاقات ساعت چنده؟ امیدوارم زود باشه. آنا از دیروز داره گریه میکنه!

دانیال تک نگاهی به او انداختو سپس گفت:

دو تا سه و نیم

آنا با بغض گفت:

پس آرام کجاس؟

دانیال بالاخم گفت:

تهران!

آنا با تعجب پرسید:

تهران؟ تهران چیکار میکنه؟؟؟؟

- قضیش مفصله. الان حال ندارم تعریف کنم

آنا با صدای تقریبا بلند گفت:

یعنی چی حال ندارم تعریف کنم. خواهرمه ها! بگو بینم. کجاست؟؟؟؟ چرا تهرانه و نیومده پیش بابا؟

دانیال خشمگین گفت:

اگه برات مهم بود حداقل تو این هفت ماه بیار میومدی ببینی چیکار میکنه. چطوری داره دق میکنه.

آنا با ترس دانیال را نگاه کرد. با صدای آهسته گفت:

یعنی چی؟؟؟؟

- آرام تهرانه فعلا هم نمیتونه بیاد اراک. این موضوع رو به هیچ کس نمیگین

و نگاهی به نیما انداخت. نیما که فهمید آنها راحت نیستند از جایش بلند شد و گفت:

دانیال جان میتونم برم حموم؟

دانیال سرش را تکان داد و گفت:

البته

و به طرف حمام رفت و آنجا را به نیما نشان داد. نیما هم حوله به دست وارد شد! پس از رفتن او آنا

گفت:

نیما هم رفت. حالا بگو چی شده؟ کجاست؟

- خیلی دوس داری بدونی؟

- آره!

دانیال نشستو با اخم تمام داستان شرط بندی را برای او گفت. از شب فرار تا حال که او در خانه پدر بزرگش به سر میبرد! هر لحظه اشک در چشمان انا بیشتر میشد که در آخر به گریه افتاد و زیر لب گفت:

همش تقصیر منه... سهیل... داره انتقامه منو. از اون...

و دیگر ادامه نداد. دانیال کنجکاو او را نگاه میکرد اما جوابی دریافت نکرد. تصمیم گرفت او را تنها بگذارد و وارد اتاق شد. تلفن خانه را برداشت و شماره آرام را گرفت! امروز جمعه بود و او مسلماً تعطیل بود. هرچه بوق خورد جواب نداد. تلفن را قطع کرد و دوباره تماس گرفت. با اولین بوق صدای خواب آلود آرام در تلفن پیچید:

بله؟؟؟؟

- سلام آرام. هنوز خوابی

- اره.. مگه ساعت چنده؟ اوه اوه. یازدهس؟

- بعله... پاشو برات خبرای خوب دارم!

- چه خبری؟

- کسی تو اتاقت نیست؟

آرام نگاهی به اطراف انداخت. کسی نبود. گفت:

نه نیست. مگه باید کسی باشه؟

- نه...

- خبرت چی بود حالا؟

- جلالی

سریع از جایش بلند شد و گفت:

چی؟؟؟؟ جلالی چی؟؟؟

- جلالی رفته از ایران آرام. رفته دیگه هم برنمیگرده. اون روز که دعوا مون شد با رضا گفت. گفت هفته دیگه اونم میره از شرش راحت میشیم

آرام مبهوت فقط به نقطه ای از بالشش خیره شده بود! اهسته گفت:

چی؟؟؟

- میگم سهیل گفته دست از سرت برداشته دیگه ایران نیستش دیروز واسه همیشه رفت از ایران. حالت خوبه آرام؟

فقط صدای جیغ خفیف آرام را شنید... آرام با خوشحال تلفن را روی زمین انداخت و روی تخت نشست. باورش نمیشد. قهقهه ای زد و باز هم در فکر فرو رفت. صدای خنده اش بلند شده بود. فقط میخندید. گویا دیگر ناراحتی برایش معنایی نداشت. فقط خوشحالی بود و خوشحالی. همانطور که میخندید از جایش بلند شد و جلوی آینه ایستاد. از صورتش خوشحالی معلوم بود. اصلا نفهمید که تلفن دانیال را نصفه قطع کرده و به خنده خودش ادامه میدهد. باورش نمیشد. کابوس این سه هفته تمام شده بود. هر شب با ترس خوابیدن و بیرون رفتن تمام شده بود. دستانش را جلوی دهانش گذاشت و خندید. نمیدانست دیگر چه کاری بکند... ناخودآگاه نام سامان در ذهنش روشن خاموش میشد. به این فکر کرد که او در تمام لحظات با او بوده است پس باید حسابتی از او تشکر کند! تلفنش را برداشت و شماره او را گرفت. سامان بلافاصله جواب داد:

جانم؟

- سامان کجایی؟

- خونه.

- خونه خودت یا خونه مامانتینا

- خونه خودم

- دارم میام اونجا

- چیزی شده؟

- خدافظ

و تلفن را قطع کرد. خیلی سریع از اتاق بیرون آمد. کسی نبود. بلند صدا کرد:

اقا بزرگ. مادر جون. سمیه خانوم

صدای سمیه بلند شد:

نیستن دختر! رفتن بیرون!

آرام با صدای بلند گفت:

پس بهشون بگین من رفتم بیرون

- باشه.

آرام به سرعت دست و صورتش را شست و به اتاقش آمد. هلهلی حاضر شد و پس از برداشتن موبایلش از خانه خارج شد! با دو به سر خیابان رفت و دستش را برای تاکسی بلند کرد. بلافاصله برایش ایستاد. با صدایی شاد گفت:

دربست نیاوران؟

- بفرمایین

آرام تا نشست گفت:

آقا تند برو

- چشم

و سرعتش را زیاد کرد. نزدیک خانه سامان بودند که آرام با دیدن گل فروشی گفت:

همینجا وایسا اقا

- نرسیدیم!

- وایسین ممنون

پولش را حساب کرد و به سرعت به داخل گل فروشی رفت. دسته گل بزرگ رز قرمز برای سامان گرفت و پیاده تا دم خانه او را دوید. نمیدانست چگونه هیجانش را کنترل کند. مدام بین راه میخندید. افرادی که او را میدیدند فکر میکردند دیوانست! اما او به این نگاه ها توجهی نمیکرد! فقط

در این فکر بود از کسی که در این مدت کمکش کرده تشکر کند. بالاخره به خانه رسید و زنگ را زد. سامان آیفون را برداشت و گفت:

تو چرا انقد زود رسیدی

– سامان درو باز کن!

سامان بی حرف در را باز کرد و آرام وارد شد! بدون توجه به اسانسور پله هارا بالا رفت تا به طبقه او رسید. سریع کفش هایش را درآورد و زنگ را زد. در باز شد و آرام با یک حرکت داخل پرید و بی توجه به دسته گل سامان را بغل کرد. سامان مبهوت به روبه رو خیره شد! دست هایش از هم باز مانده بود... نمیدانست داستان چیست. اما از این کار اصلا ناراضی نبود. هرچه بود خوب بود. دستانش را پشت آرام گذاشت و گفت:

چی شده؟؟؟

آرام از او جدا شد و دسته گل را به طرفش گرفت. سامان متعجب گفت:

این چیه؟

– دسته گلی برای تشکر از تمام درک کردن هاتون!

– ها؟؟؟؟

– امروز دانیال زنگ زد بگو چی گف؟

– چی گف؟؟؟؟

– گفت آقای سهیل جلالی.... دیروز برای همیشه از ایران رفته و دوستش رضا به دانیال گفته که سهیل رفته و خودشم آخر هفته از ایران میره از دستش راحت میشیم! باورت میشه؟؟؟؟

سامان ناباورانه به او نگاه میکرد. باورش نمیشد! لبخندی زد و با شعف گفت:

ج... جدی میگی؟؟؟

آرام سرش را به نشانه مثبت تکان داد و لبخند دندان نمایی زد. این دفعه سامان او را محکم در آغوش کشید! همان اول صدای آرام درآمد:

آی. له شدم!

اما سامان بی توجه به حرفهای او، چشمانش را بسته بود. چقدر از این اتفاق خوشحال بود. از اینکه او دیگر برای شب هایش ترس نداشت! از اینکه او میتواندست مانند دیگران زندگی کند! چقدر خوشحال بود. آرام را از آغوشش بیرون کشید و خیلی آهسته پیشانی او را بوسید! همین حرکت تمام وجود آرام را داغ کرد! ذوب شد. چشمانش را بست. گویا علاوه بر حرف های دانیال بوسه سامان هم برایش انرژی بخش بود! سامان و آرام لحظاتی در چشمان هم خیره شده بودند! سامان رو به او گفت:

بشین برات چایی بیارم

و وارد آشپزخانه شد و دقایقی بعد با چای و بیسکویت برگشت. آرام که حسابی گرسنه بود با ولع خورد و میانش از خوشحالی هایش میگفتو سامان... فقط با لبخند به حرفهایش گوش میسپرد! چقدر خوشحال بود. شاید بیشتر از او. یک ساعتی آرام مهمان او بود. پس از یک ساعت از جایش بلند شد و گفت:

من دیگه برم

- کجا؟ ساعت یک دیگه بشین باهم نهار بخوریم

- نه برم... تا الان زیادی بهت زحمت دادم.

- چه زحمتی. وظیفه بود...

- تو... تو بهترین...

به اینجا که رسید هر دو سکوت کردند. سامان کنجکاو بود بداند او را چه خطاب میکند. آرام باز هم میخواست بگوید تو بهترین داداش دنیایی اما نتوانست. لبخندی زد و گفت:

تو خیلی خوبی. کلی مزاحمت شدم. مرسی. خداافظ

و بریش دست تکان داد. لبخند پیروز مندانه روی لب سامان نشست. آرام کفش هایش را پوشید و پس از گفتن:

خداافظ

با آسانسور به پارکینگ رفت. احساس میکرد تمام سلول های بدنش خوشحال هستند! قدم های محکم برمیداشت و به سمت در میرفت. در را باز کرد و از آن خارج شد. پس از آنکه در را بست به

سمت خیابان راه افتاد که ناگهان زنی جلویش را گرفت... آرام جا خورد. زن با صدایی بغض آلود گفت:

سلام

آرام سری تکان داد و گفت:

سلام.

- تو... خونه سامان بودی؟

- شما؟؟؟؟؟

- تو الان خونه سامان بودی نه؟ دیدم زنگ چهارو زدی!

- شما کی هستین؟؟؟

قطره اشک زن روی گونه اش ریخت و گفت:

من... اسم من... من مهسا... مهسا فرهنگ هستم!

و بغضش شکست.

آرام با تعجب به او نگاه کرد! مهسا فرهنگ دیگر که بود؟ آرام روبه او گفت:

شما حالتون خوبه؟ من مهسا فرهنگ نمیشناسم!

- میدونم... میدونم سامان به کسی نگفته. به کسی نگفته که من وجود دارم. میدونم...

و هقهق کرد. آرام همچنان متعجب او را نگاه میکرد. زن ادامه داد:

من... من باید با تو حرف بزنم

آرام جا خورد. او که بود که بخواهد با آرام حرف بزند؟؟؟؟ آرام گفت:

بیخشید ولی من نمیتونم با شما حرف بزنم!

- چرا؟ سامان بهت گفته!

- من اصلا نمیدونم شما کی هستین که بخوام باهاتون حرف بزنم! شما سامان و از کجا میشناسین؟ از کجا میدونین من خونه سامان بودم؟

- دیدمت. دیدمت زنگ چهارم زدی.. گفتم سامان درو باز کن... خواهش میکنم. بیا بریم... بیا بریم خونه من... حرف بزنیم

با این حرف تعجب آرام بیشتر شد. چه توقعی داشت. آرام به خانه شان میرفت؟ او تازه از دست سهیل خلاص شده بود حال به خانه زن دیگری که نمیشناختش برود؟؟؟ امکان نداشت. اخم غلیظی روی پیشانی اش نشست. با همان اخم گفت:

من... من پاشم پیام خونه شما؟ این حرفه شما میزنی؟

- تو که یدم خونه سامانی پس خونه منم میتونی بیای!

آرام با اخم گفت:

فکر نمیکنم این موضوع به شما ربطی داشته باشه. برین با هر کی کار دارین حرف بزنین!

و از او جدا شد. بغض مهسا شکست. سریع به طرفش رفت و دست آرام را گرفت! آرام به طرفش برگشت. صورت مهسا از اشک خیس شده بود! با نگاهی که در آن سرشار از التماس بود به او نگاه کرد و سپس گفت:

تورو خدا! خونه نیا. بیا... اینجا یه کافی شاپ هست. اونجا میتونیم حرف بزنیم. محل عمومی

- خانوم من با شما حرفی ندارم. ولم کنین تورو خدا

و دستش را بیرون کشید و راه افتاد. مهسا با صدایی بلند و پریغض، جوری که آرام بشنود گفت:

اگه... اگه سامان برات مهمه. جون سامان. اگه سامان برات مهمه بیا. من به کمکت نیاز

دارم! جو... جون سامان

با این حرف برای بار سوم بغضش شکست و به گریه افتاد. حرف هایش برای آرام سنگین بود. او جان کسی را قسم خورده بود که بیشتر از هر کسی به آرام کمک کرده بود. چشمانش را بست و دستانش را مشت کرد. با این گریه زاری که مهسا راه انداخته بود مطمئنا حرف های ناراحت کننده ای داشت و آرام نمیخواست روز شادش از او گرفته شود. اما او... اما او جان سامان را قسم خورده بود. گفت

اگر سامان برایش مهم است. معلوم است که برایش مهم است. تقریباً بیشتر از هر کسی... با این حرف سریع به عقب برگشت. مهسا ناامید در حال رفتن بود که آرام بلند داد زد:

خانوم!

مهسا به طرف آرام برگشت و به او نگاه کرد. آرام به سمتش قدم برداشت. هر لحظه سرعت قدم هایش بیشتر میشد تا اینکه به او رسید! روبه او گفت:

من بخاطر سامان میام و به حرفاتون گوش میدم... هرچند اصلاً نمیدونم کی هستین.

مهسا لبخندی زد و گفت:

بیا... بیا بریم اونور. بریم اونجا یه پارک خلوت

آرام به دنبال او راه افتاد. قلبش به تپش افتاده بود... نمیدانست چه چیزی میخواهد بشنود. اما چرا او؟ چرا کسه دیگر نه؟ بالاخره به پارک رسیدند. همانطور که مهسا میگفت خالیه خالی بود! هردو روی نیمکتی نشستند و آرام با نگاهی پراز سوال به مهسا خیره شد! مهسا همانطور که به زمین خیره شده بود با صدایی پراز بغض گفت:

من... من از تو کمک میخوام! میخوام کمک کنی تا به سامان برسم!

گلوی آرام خشک شد و به او نگاه کرد. چند قطره از چشمان مهسا فرو ریخت! همانطور که به انگشتانش نگاه میکرد گفت:

من... من سامانو خیلی دوست دارم. نمیخواستم برم! نمیخواستم تنهاتش بذارم... اما جاهل بودم... بچه بودم! میخواستم از ایران برم! تنهاتش گذاشتم و رفتم...

هر لحظه گلوی آرام بیشتر خشک میشد! نکند او همان فردی بود که شهربانو دلیل رفتن سامان را بر گردن او می انداخت؟ آیا او شکست عشقی اش را از جانب این دختر خورده بود؟؟؟؟ دختر؟ نمیدانست چه بگوید. از چهره اش معلوم نبود او چند ساله است. صورتش عملی بود. مهسا دوباره لب باز کرد و با همان اشک هایش ادامه داد:

میخوام بهم کمک کنی. من سه هفتس شمارو زیر نظر دارم. از وقتی که سامان و سارینا و تو اومدین بانکش! تو با عابر بانک کار داشتی. مهدی هم بود!

من... من مادر سامانم. مادری که وقتی پسرش دوماهش بود... اونو ول کرد و رفت پی عشق بازیش!
جان در بدن آرام نبود. چیزی نمیشنید. مادر سامان مگر شهربانو نبود؟ سارینا... او خواهر سامان بود. فرهاد هم پدرش. آنها دوست خانوادگیه آرام بودند... یعنی چه که سامان پسر این خانم است؟ آرام بدون آنکه به سمت زن برگردد با صدایی لرزان و اهسته گفت:
چی... چی؟؟

مهسا میان هقهقش توضیح داد:

سامان پسر من نه پسر شهربانو و فرهاد! پسر من... اون تک بچس نه داداش سارینا... اون پسر من. پسر من

و به هقهق افتاد. آرام چشمانش را بست. نمیدانست چرا... اما رد گرمی را روی گونه اش احساس کرد. سپس دومی... او اشک میریخت. برای حرفهایی که شاید صحت نداشت. مهسا همانطور که گریه میکرد گفت:

سامان فقط دوماهش بود که گذاشتمش دم پرورشگاه! فقط دوماهش بود. رفتم پی عشقم. پی خوشگذورنیم... من فقط هفده سالم بود... فقط...

صدای هقهقش کمی اوج گرفت اما دست از حرف زدن نکشید:

من سامانو ول کردم و رفتم! وقتی برگشتم اون شده بود یه دسته گل... پسری که دل خودم هم برایش ضعف میرفت! پیش دانشگاهی بود و داشت درسشو تموم میکرد. من برگشته بودم. اون باید پسر من میشد! رفتم دنبالش... رفتم تو مدرسه و بهش گفتم. بدون اینکه صبر کنم. فکر میکردم برمیگرده... فکر میکردم قانون بهم این اجازه میداد که بچمو برگردونم ولی نه! نشد...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

اون به سن قانونیش رسیده بود! نیومد. ولی خورد شد. جلوی دوستاش خورد شد. صمیمی ترین دوستش کنارش بود و بعد... همه فهمیدن. فهمیدن که اون پرورشگاهی بوده! پسر من خورد شد. من خوردش کردم. من

دیگر نمیتوانست نفس بکشد چه برسد به حرف زدن. حالش که کمی بهتر شد ادامه داد:

رفت. از ایران رفت. هیچی به شهربانو و فرهاد و سارینا نگفت... هفت سال رفت و من تو اون هفت سال نابود شدم.... برگشت. میدونستم برمیگرده. پسر من بود... برگشت. من مادرش بودم باید منو قبول میکرد... اما نه! یه راست رفت پیش شهربانو و فرهاد! پیش اونا خوشحال بود اما من نمیخوام. سامان پسر من نه اونا.... سامان باید پیش من باشه!

اشک های آرام بی صدا میریختند. چشمانش را بسته بود و به حرفهایش گوش میداد. پشتش به مهسا بود و چهره او را نمیدید. برایش مهم هم نبود.. مهسا ادامه داد:

تو این یه سالی که برگشته هرروز و هر لحظه دنبالش اما منو نمیخواد. حتی حاضر نمیشه باهام حرف بزنه... نمیخواد. بر نمیگرده پیشم! وقتی منو دیدی فکر کردی دوس دخترشم؟؟؟؟ اما نه... اینا همش از صدقه سربیه عمل های زیبا یه! من... من چهل و دوساله!

بغض بر گلو آرام چنگ میزد. هر قدر اشک میریخت تمام نمیشد. اختیار اشک هایش را نداشت. نمیدانست چرا میریختند. چرا حرف های مهسا را باور کرده و بخاطرشان اشک میریزد! مهسا که هقهقش بلندتر شده بود گفت:

تاحالا نفهمیدی چرا اون حتی شباهتی به اونها نداره؟ اون عضوی از خانواده اونا نیست. اون پسر منه. دسته گله من! اسم اون سامان نیست. اسمش مهرانه... مهران من! دارم خورد میشم! از دوست صمیمیش... تنها کسی که قبل تو این موضوع رو میدونسته کمک خواستم اما نمیشه. کمکم نمیکنه. اودم دستتو ببوسم. به سامان بگو برگرده! کمکم کن. تورو خدا

و دست برد دست آرام را بگیرد که آرام دستش را با خشونت عقب کشید و به سمتش برگشت. عصبانیت از چشمانش میریخت. به مهسا خیره شد و با صدایی بلند گفت:

تو راجع به خودت چی فکر کردی؟ یا بهتر بگم. تو راجع به من چی فکر کردی؟ تو الان فکر میکنی مادری؟؟؟؟ آره. این حس بهت دست داده؟ بعد بیستو پنج سال برگشتی پیشش چی بگی؟؟؟ بگی پسر من؟ بعد توقع داری جوابتو بده؟ برگرده پیشت؟ تویی که وقتی پسر دو ماهش بود و لش کردی به امانه خدا الان اینجا چیکار میکنی؟ هان؟ یه نگاه به خودت بنداز. بهت میخوره زیر سی باشی نه چهل و دو! اونور خیلی بهت خوش میگذشته که هرروز یه جاتو عمل میکردی؟؟؟؟ بعد از اینکه دیگه هیچکی بهت محل نمیده برگشت پیش پسر؟؟؟؟ آره؟؟؟؟ فکر کردی من احمقم و میام از تو دفاع میکنم! تویی که نمیدونی حس مادری یعنی چی؟؟؟؟ من واقعا درکت نمیکم! تو حتی تو هیجده سالگی خوردش کردی. موقعی که یه پسر تو اون دوران شکنندس! تو درک نداشتی... بعد میگی تو

اون هفت سالی که رفت ترکیه نابود شدی؟؟؟اگه شهربانو فرهاد نمیرفتن از پرورشگاه بگیرنش بزرگ میشد زندگیشو میدید اون نابود نمیشد؟برو خداتو شکر کن که وقتی بچرو آوردن و بزرگش کردن که هنوز عقلش نمیرسیده!نمیتونسته درک کنه کی خوبه کی بد!تو سن هیجده سالگیش اومدی میگی برگرد پیشم.نوبری والا!

انگشت اشاره اش را به نشانه تهدید به سوی مهسا بردو گفت:

بین خانومه بلانسبت محترم!یکبار دیگه...فقط یکبار دیگه دمخونه سامان.عمو فرهادو شهربانو.دم بانک یا پیش دوستش مهدی بینم کاری میکنم خود سامان دست به کار شه!تو حق نداری دیگه بیشتر از این اذیتش کنی.میفهمی؟؟؟؟میفهمی؟؟؟

بغضش ترکیدو هقهق کرد.درد کمی نبود.سامانی که فکر میکرد پسر دوست پدرش است پرورشگاهی بود!او پرورشگاهی بود!مهسا غرور پسرش را جلوی تمام دوستانش شکسته بود!چشمانش پرو خالی میشد.دیگر به مهسا نگاه نکردو رفت.اما مهسا که از عصبانیت آرام عصبانی شده بود اینبار با حرص گفت:

من دفعه بعد.میام دم خونه فرهادو پسرمو از همونجا میبرم.منتظر باش

اما آرام به او اعتنایی نکردو فقط دوید!اولین کاری که کرد دستش را برای تاکسی بلند کردو گفت:

دربست

و پس از تایید مرد سوار شد!بدون آنکه بترسد گریه میکرد.برای سامان.برای پسری که تمام مدت از او حمایت کرده بود!برای پسری که باید تمام عمرش قدر دان زحمات او باشد.کسی که در لحظات سخت آرام از او حمایت کردو ترسش را از بین برد...او مرد بود..یک مرد واقعی.یک مرد واقعی درون گرا!پس دلیل تغییر حالت هایش این بود!آرام میدانست او مغرور نیست.او سنگدل نیست...او از همان اول میدانست او با پسران مغرور فرق میکند...او افسرده بودو ناراحت!هرلحظه کسی را میدید که وقتی کودک بود او را بی رحمانه ول کرد!سرش به درد افتاده بود اما دریغ از کمی اهمیت.او تمام فکرش سامان بود.سامان،و مهسایی که مادر او بود.مادر واقعی سامان.مادر بی رحمش!

رویا به او گفته بود که جمعه ها افراد بزرگتر در کارخانه هستند پس امروز باید زنگ میزد. تلفن را برداشتو به شماره ای که رویا داده بود خیره شد. سپس به شناسنامه جعلی اش! شناسنامه ای که هربار عوض میشد! و اما اینبار... روی شماره کارخانه ضربه زد. تماس برقرار شد و سپس به خود مدیریت وصل شد. امروز هیچکدام از آن سه نفر آنجا نبودند. نه علیرضا و نه امیرپارسا و نه آرام. جمعه زمان استراحتشان بود! در این روز تمام تلفن ها به خود دفتر مدیر وصل میشد! مردی تلفن را برداشتو خودش را معرفی کرد. سهیل صدایش را صاف کرد و گفت:

محمد پاک سرشت هستم! برای قرارداد تماس میگیرم! عجله دارم...

سهراب پاسخ داد:

قرار داد؟ چه قرار دادی؟

- برای چندتا مسجد سفارش فرش دارم! برای قرارداد تماس میگیرم!

صدای سهراب سرشار از شعف شد! با خوشحالی گفت:

جدی؟؟؟؟ خوشحال میشیم. فردا تشریف بیارین

- بله حتما مزاحم میشم! میتونم فامیلتونو پیرسم؟؟؟

- جاوید هستم. سهراب جاوید!

سهیل لبخند موزیانه ای زد و گفت:

خوشبختم. منم که خودمو معرفی کردم! فردا اول وقت اونجام

- منتظریم! روز خوش

- روز خوش

تلفن را که قطع کرد لبخند خیثی زد و گفت:

یک قدم به جلو!

از جایش بلند شد تا به طرف اتاق ندا برود! در را که باز کرد ندا هم از اتاق خارج شد! سهیل به طرف اتاق او رفت و گفت:

برو تو! کارت دارم

ندا بی حرف برگشت و سهیل هم وارد شد! هنوز در را نبسته بودند که سهیل گفت:

جدیدا زیاد میری بیرون!

- آره خیلی! به تو ربطی داره!؟

- آره خیر سرم زنی

- بس کن سهیل. این حرفو زن که اصلا باورم نمیشه!

- هه. چرا باورت نمیشه. ببین خانوم تو شرعا قانونا زن منی... میفهمی؟

با این حرف صدای ندا بالا رفتو گفت:

اون شرعا و قانونا بره زیر گل!

- ندا...

- هیس. حرف زن. اگه من زنت بودم به خودت اجازه نمیدادی دنبال یه دختر دیگه بگردی! با یه

دختر دیگه دوست شی تا به اون بررسی! هی بهش بگی عشقم و از این چرتو پرتا!

اخم سهیل درهم شدو گفت:

تو اینارو از کجا میدونی؟

- خبرا زود میرسه!

- رضا بهت گفته نه؟؟؟؟ عوضی. تقصیر منه که به اون چیزی میگم

ندا که نمیخواست رضا لو رود سریع گفت:

تقصیر اون بدبخت ننداز... از رفتارات ضایس چیکار داری میکنی! چندباری هم صدای حرفات با اون

دختره... رویا رو شنیدم!

- ببین ندا! عزیز من. من باید این دختر و پیدا کنم. دختر چشم ابرو مشکی فروشش خوبه! قیمتش

خوبه. یعنی خوب میخرنش

و در جواب ندا تفی روی صورتش انداخت. صدای ندا بالا رفتو گفت:

خاک تو سر بی غیرت کنم! هموطنت و داری میدی دست یه سری خاک بر سره بیشعور که از تنو بدنشون کثافت میریزه. آره؟؟؟ کی منو میخوای بفروشی پولشو بذاری تو جیبت. هان؟؟؟؟؟ بی غیرت!!

هان و بی غیرت را با فریاد گفت... سهیل کنترل خود را از دست داد و با پشت دست چنان بر دهان ندا کوبید که روی تخت افتاد! ندا متعجب به او نگاه کرد. سهیل که از عصبانیت قرمز شده بود روبه او گفت:

حده خودتو بدون. یکاری نکن جنازتو تحویل بدم پذیرش

و با عصبانیت از اتاق خارج شد! روبه روی در اتاق مردی را دید که مدام به در اتاقش میکوبد! با تعجب گفت:

شما؟؟؟

رضا به سمت او برگشت. سهیل با دیدن او پوف عصبی کشید و گفت:

توئه تنه لش واسه چی برگشتی آخه!

رضا با اخم پاسخ داد:

برای اینکه توئه تنه لش نری کار اضافی کنی. درو باز کن خستم!

سهیل در را باز کرد و خودش زودتر وارد شد. اعصابش حسابی خورد بود! رضا روی مبل نشست و گفت:

اینجا دیگه شدیم صاحب هتل. کم مونده بیان با کارتک جمعمون کنن

سهیل جوابی به او نداد فقط با عصبانیت روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت. رضا با بی حالی گفت:

چته بابا! عین قزمیت نشستی اینجا!

- حرف نزن

- چرا؟؟؟ بنال بینم چی شده

- رضا میگم حرف نزن

- اه ده بنال دیگه

- رضا

اینبار فریاد زد. کلا مشکل داشت! مشکل عصبی... رضا از جایش بلند شد و گفت:

هوی چیه. رم کردی!

- اون از دختره جاویده کثافت. این از ندا. اینم از نکبت بازیه تو. کوری نمیبینی اعصاب ندارم. خفه شودیگه!

- کدوم دختره جاوید؟؟ آرام؟

- فضولیش به تو نیومده. عین آدم کارتو بکن

و از رضا دور شد و به سمت اتاقش رفت! دلش یک استراحت مفصل میخواست. اما گویا خواب برچشمانش حرام شده بود...!

حتی نمیتوانست نهار بخورد! روی تخت دراز کشیده و به سقف زل زده بود. سه ساعت نشده بود که خبر خوش رفتن سهیل را به او داده بودند. و حال نیم ساعت پیش... خبری بدتر از هر خبری! مهسا چگونه توانست؟ چگونه؟ برای چه پسر دوماهه اش را ول کرده و رفته بود؟ کجا رفته بود؟ برای چه؟ وقتی برگشت چگونه او را پیدا کرد؟ اصلا چرا به دنبال سامان گشت؟ ذهنش پر از سوال بود. سوالهایی که هیچ جوابی برای آنها نداشت. آنها اگر پاسخ نمیافتند آرام دیوانه میشد! چشمانش را بست و دستش را روی شقیقه هایش گذاشت تا کمی فکر کند! باید از چه کسی پرسد؟ از مهسا فرهنگ؟ محال بود. آرام حاضر نبود حتی یکبار دیگر او را به طور تصادفی ببیند. چه برسد برود و از او سوال پرسد! از سامان؟ نه... چگونه برود و پرسد؟ باین کار سامان را دیوانه میکرد! پس از که... از شهربانو و فرهاد هم که نمیتوانست پرسد! آنها جوابی نداشتند. اگر میفهمیدند که سامان میداند آنها نیز نابود میشدند. پس باید چکار میکرد؟؟؟؟ کمی که فکر کرد چیزی در ذهنش روشن و خاموش میشد! نام کسی... نام کسی که شاید بتواند از او کمک بخواهد... در میان حرف های مهسا نام او را شنیده بود. دوست صمیمی سامان... مهدی... مهدی قربانخانی!

از جایش بلند شد و خواست حاضر شود که یادش افتاد امروز جمعه است و بانک هم تعطیل. آدرس و شماره ای هم که از او ندارد! کار درستی هم نبود که از سامان بگیرد! تنها راه صبر کردن بود... صبر

تا فردا... ولی مگر میتوانست. دو ساعتی بود که جنگ اعصاب داشت! دقیقاً از ساعت سه که به خانه رسید تا حال که ساعت پنج بود! روی تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت! سرش به شدت درد میکرد... کمی آنرا ماساژ داد که صدای زنگ تلفنش بلند شد! دلش نمیخواست پاسخ دهد اما اگر سامان بود چه؟؟؟ دست بردو تلفنش را برداشت. شماره ای ناشناس بود. خواست قطع کند که منصرف شد. شماره عجیب برایش آشنا بود... خیلی هم آشنا بود... کمی فکر کرد. شماره... شماره خانه شان بود. خانه شان در اراک! با سرعت تماس را برقرار کرد اما حرفی نزد. صدای بغض آلود دختری در تلفن پیچید:

آرام... آجی؟؟؟

بغض در گلوی آرام زنده شد... آنا بود! خواهرش! قطره اشکی روی گونه اش چکید و گفت:
آنا...

بغض آنا ترکیدو گفت:

قربون صدات بشم... آرامم. دلم خیلی برات تنگ شده آجی... خیلی! کجایی؟؟؟ خونه کی؟ جات خوبه؟ راحتی؟؟

صدایش هر لحظه غمگین تر میشد! آرام سرش را به نشانه مثبت تکان داد. گویا او میبیند! سپس با صدایی آهسته گفت:

آ... ره! آره آنا... خوبم. کجا بودی بیمعرفت!

- آرام منو ببخش! من تورو ول کردم و رفتم! گذاشتمت جایی که موندت بدترین کار بود! من تورو فراموش کردم آرام... منو ببخش!

و به هقهق افتاد. آرام گفت:

مهم نیست. خیلیا منو فراموش کردن!

- آرام شرمندم نکن... اوادم ایران. دیگه نمیرم آرام. دیگه ولت نمیکنم

- ایرانی؟؟؟

- آره! خونه ام. خونه ی خودمون!

ترس در دل آرام پیچید. اگر خانه خودشان بود پس پدرش هم آنجا بود. با ترس گفت:

وای آنا... بابا ام اونجاست. نگو خونست. چرا به من زنگ زدی؟ چرا آنا... بدبخت شدم آنا... بدبخت!

آنا که از قضیه خبر داشت با همان هقهقهش گفت:

میدونم آرام. میدونم چی شده! میدونم همش بخاطر سهیل تو اونجایی. بخاطر سهیل تو فرار کردی. میدونم آرام!!! اما... اما دیگه ناراحت نباش... بابا اینجا نیست.

- یعنی چی؟؟؟ یعنی چی بابا اونجا نیست؟

- آرام بابا بیمارستانه دکترا گفتن دیگه امیدی بهش نیست

و دیگر گریه امانش نداد! چنان هقهقه میکرد که گویا کسی مرده است! آرام خشک شده به نقطه ای خیره شد... تلفن از دستش افتاد و بر اثر برخوردش با زمین خاموش شد. قلبش دیوانه وار بر سینه اش میکوبید... مادرش که خیلی وقت بود رفته بود. آنا هم که دیگر جزو آنها حساب نمیشد! آخرین فرد زندگی اش هم به زودی در دفتر آینده آرام خط میخورد! کمکم بغض لجوجی در گلویش پیدا شد! آرام نمیتوانست اوضاع را درک کند. دیگر امیدی به او نبود؟؟؟؟؟ یعنی چه؟؟؟؟؟ حالش بد بود. خیلی بد! قطره اشکی روی گونه اش ریخت... تلفن زنگ خورد. تلفن بی سی میه خانه که در اتاق او جامانده بود! حتی نمیتوانست از جایش بلند شود و به سمت تلفن برود... پاهایش سست شده بود. شاید سعید زندگی آرام را به گند کشانده بود اما هرچه بود، پدرش بود... اولین مرد زندگی آرام... صدای تلفن مانند عنکبوت روی سر آرام حرکت میکرد! و در آخر، صدای خوشحال امیرپارسا در اتاق پیچید:

سلام. امیرپارسام! نیستین؟ آرام... امروز عمو سهراب زنگ زد گفت فردا قراره یکی بیاد یه قرارداد میلیونی فرش واسه چندتا مسجد ببندد! گفت فردا هممون حاضر باشیم. سفارش کرد که تو حتما باشی... فردا خودم میام دنبالت. هر موقع پیغامو شنیدی بهم زنگ بزن. فعلا

و صدایش قطع شد... گویا خبر ها کمکم به دست آرام میرسیدند. هر کدام به ظاهر جالب اما در باطن مانند زهر! زهری برای آرام! چند دقیقه ای در همان حالت ماند تا اینکه کمکم به گریه افتاد! صورتش از اشک خیس شده بود! اما کسی برای آرام کردنش نبود! باز هم به اوج ناراحتی رسیده بود. یاد حرف سامان افتاد:

هر موقع هر مشکلی پیش اومد نمیبخشمت اگه به من زنگ نرنی

دست بردو تلفن را برداشت. آنرا روشن کرد اما منصرف شد! حال که فهمیده بود او هم مشکلات خاص خودش را دارد دیگر نمیتوانست او را درگیر کند! تلفن را که روی تخت گذاشت صدای زنگش بلند شد! نگاهی به صفحه اش کرد. با دیدن نام مخاطب ناخودآگاه لبخند کوچکی زدو تلفن را جواب داد. سامان بود. چه تلیاتی جالبی! تلفن را دم گوشش گذاشت. سامان با مهربانی تمام سلام کرد! آرام سرش را زیر انداختو با صدایی آهسته که سعی میکرد لرزشش معلوم نشود پاسخ داد که سامان گفت:

صدات چرا میلرزه!؟

- صدام؟ نه!

- به من دروغ نگو. چیزی شده؟

آرام جوابی نداد که سامان با لحن دلنشینی گفت:

آرام

قلبش به لرزه افتاد! با همین حرف به گریه افتادو هقهق کرد. میانش یاد قضیه سامان می افتادو گریه اش شدید تر میشد! سامان نگران پرسید:

چی شده؟؟؟؟؟ آرام؟

آرام جوابی نداد که سامان گفت:

میتونی بیای بیرون؟؟؟ پیام دنبالت؟

حال بیشتر از همه نیازی به یک هم درد داشت! فداکاری را کنار گذاشتو گفت:

اره... میتونم پیام! ولی باید زود برگردم

- زود برت میگردونم! بیا

و تلفن را قطع کرد! میان ان گریه اش لبخندی روی لب هایش نشست. چقدر برای سامان مهم بود! چقدر خوب بود که کسی به او اهمیت میدهد! حتی زمانی که خودش حالش از همه بدتر است! از جایش بلند شدو زود حاضر شد! اقا بزرگ و خانم بزرگ خانه نبودند! به سمیه گفتو از خانه

بیرون زد. دلش میخواست کمی در حیاط قدم بزند! کمی که قدم زد صدای زنگ تلفنش بلند شد. بلافاصله جواب داد:

بله؟

– بیا سرکوپه منتظر تم

– باشه

و ارتباط تمام شد! تماس را قطع کردو به سمت در راه افتاد. پس از آنکه خارج شد خودش را به سرکوپه رساند که bmw ای که فعلا دست سامان بود را دید. به طرفش رفت و در را باز کرد! سامان با لبخند محوی سلام کردو گفت:

احوال خانوم غصه دار. دختر تو مگه امروز شادو خوشحال پانشدی اومدی دم خونه من! حالا این چه قیافه ایه به خودت گرفتی؟ هان؟

آرام سرش را زیر انداختو گفت:

هیچی. ببخشید. من همش مزاحم تو میشم

سامان دنده را جابه جا کرد سپس نچی کردو گفت:

باز این شروع کرد! یعنی اگه مشکلی برای من پیش بیاد تو به من کمک نمیکنی اصلا؟؟ نه؟؟؟؟

آرام در دل گفت:

با تمام وجودم

اما در پاسخ سامان فقط گفت:

چرا.

– خب پس بسه دیگه! مگه ما چندتا آرام خانوم داریم؟ بلانسبت آروم! تو یه کلمه وحشی

آرام با این حرفش به خنده افتادو مشتی حواله بازویش کرد! سامان هم خندید. چه خوب میخندیدند. آرام دوباره سرش را زیر انداخت. سامان میدان را پیچید و گفت:

بگو دیگه! چی شده؟؟

آرام که با یاد آوری حرف های آنا بغض گلویش زنده شده بود گفت:

چیزه...بابام...

سکوت کرد. سامان هم ساکت به حرفهایش گوش میداد که آرام با صدایی لرزان گفت:

بابام مریضه. دکتر گفتن امیدی بهش نیست!

و قطره اشکی روی گونه اش چکید. سامان نفس عمیقی کشید. میدانست... خیلی معمولی گفت:

آنا بهت گفت؟؟؟

- تو از کجا میدونی

- اومده ایران. ماما گفت. قرار نبود تو فعلا بفهمی!

- یعنی چی قرار نبود من بفهمم؟ من ادم نبودم؟ مگه اون بابام نیست که نمیخواستین بهم بگین؟؟؟ واقعا که.

و رویش را به سمت پنجره برگرداند. سامان لبخند محوی زدو با صدای اهسته ای گفت:

آرام خانوم. شما شرایط روحی مناسبی نداشتی که اینو هم بهت بگیم. میخواستیم بگیم ولی نه الان. نگاه کن... هنوز یه روز از شادی تو نگذشته تو دوباره ناراحتی!

چه میدانست درد دیگری هم بر روی درد های آرام اضافه شده است...

- بعدشم! کی گفته امیدی نیست؟ دکتر مگه خداست؟ هان؟ خدا تعیین میکنه کی میمیره کی زنده میمونه! از کجا میدونی اینطوری. تو مگه خدا رو نداری؟ خدا خودش صلاح همرو میدونه. خدا هیچکیو تنها نمیذاره. حتی یه بچه پرورشگاهیه!

هر دو از این جمله نفرت داشتند! آرام دوست نداشت که سامان خودش را پرورشگاهی بداند... دوست داشت به سامان امید دهد اما چگونه؟ او که هیچ قضیه ای را نمیدانست! باید فردا همه چیز را از مهدی پرسد! بعد از آن دنبال راه چاره ای برای کنترل مهسا فرهنگ باشد! پس از کمی گشتن در خیابان و کوچه وقتی سامان آرام را به حال اولیه باز گرداند دوباره به سر کوچه شان برگشتو گفت:

لازم نیست بخاطر هیچی ناراحت شی. باشه؟

آرام سرش را تکان داد. سامان سریع گفت:

برو بشین درساتم بخون

- این هفته اصلا نخوندم! حوصلشو نداشتم

- از این به بعد که مطمئن شدی شاد باش! فقط یه هفته دیگه اون یه نفر... رضا هم میره و تو راحت میتونی بری اراک! اما نه واسه همیشه. میتونی بری سر بزنی و بیای.

- چرا واسه همیشه نه!؟

- حالا... ولی در کل به نفع نیست! یه دلیل دیگه هم داره که فعلا به دردت نمیخوره

- یعنی چی

- به دردت نمیخوره برو! خداافظ

و او را با یک لبخند بدرقه کرد. آرام هم بعد تشکر خارج شد! سبک تر شده بود. زیر لب گفت:

لامصب حرفاش مثل آرامبخشه!

و لبخند محوی زدو داخل شد

***** صبح

امیرپارسا منتظرش بود. از خانه خارج و سوار ماشین شد. امیرپارسا به گرمی گفت:

بهبه سلام دختر عمو! چطوری

- خوب. مرسی. چرا خودت اومدی دنبالم؟

- پیغام گذاشتم که نشنیدی؟

- نه!

- یه اقائه میخواد بیادفرش سفارش بده واسه چندتا مسجد. بعد امروز میاد. عمو گفتش که امروز همه باشیم کارخونه به چشم بیاد.

سپس پوزخند موزیانه ای زدو گفت:

هرچند تو باشی نباشی من که باشم کارخونه به چشم میاد

آرام لبو لوچه اش را کج کردو گفت:

زرشک...

امیرپارسا خندیدو چیزی نگفت.دیگر کسی تا کارخانه صحبت نکرد.وقتی رسیدند آرام گفت:

امیر من امروز یکم زودتر میرم باشه؟

- مثلا ساعت چند؟

- دوازده میرم دیگه!

- باشه.اشکال نداره

- میدونم اشکال نداره

- پس چرا اجازه میگیری؟

- اجازه نگرفتم اطلاع دادم.راس میگیا اصلا برای چی باید به تو اطلاع بدم باید به عموسهراب اطلاع بدم که میدم

و لبخند موزیانه ای به زد.امیرپارسا چشم غره ای به او رفتو چیزی نگفت!وقتی رسیدند بلافاصله مشغول به کار شدند.نزدیک ساعت ده بود که سهیل وارد کارخانه شد!اما نه با چهره همیشگی.کاملا متفاوت.تسبیح به دست...لباسش یقه اسکی بود.خودش هم ریش پرفسوری گذاشته بود.چهره اش کاملا متفاوت شده بود.با پرسش هایی که از کارکنان کرد بالاخره به دفتر رسیدو پس از اطلاع دادن به منشی به طرف در مدیریت رفت.زیرلب گفت:

یه قدم به جلو

پس از کشیدن نفس عمیقی در زد!سهراب گفت:

بفرمایین

و سهیل متشخصانه وارد شد.پس از آنکه خودش را معرفی کرد سهراب لبخندی زدو گفت:

بعله آقای محمد پاک سرشت!بفرمایین بشینین

و به صندلی روبه رو اشاره کرد. سهیل روی آن نشست و هردو مشغول به صحبت شدند. صحبت هایی که سهیل چیزی از آنها سر در نمی آورد فقط سر تکان میداد. یک ساعتی گذشت تا اینکه سهراب از جا بلند شد و گفت:

میتونین برای انتخاب فرش بیاین!

- بله حتما

و از جای بلند شدند! سینا و آقای زمانی نبودند. محمدرضا هم حسابی کار داشت! سهراب تصمیم گرفت برای چند لحظه ای کارخانه را به دست علیرضا بسپارد. برای همین گفت:

اول بریم به بخش ارتباطات تا من یه چیزو گزارش بدم

سهیل هم بی حرف به دنبال او رفت. همان موقع آرام بلند شد و گفت:

من شاید نتونم برگردم. برم از عمو اجازه بگیرم بینم میذاره برم! بعد میرما! خداافظ

علیرضا و امیرپارسا سری تکان دادند و آرام به طرف اتاق مدیریت راه افتاد. اصلا متوجه سهراب و سهیل که به بخش ارتباطات میرفتند نشد! آرام به طرف منشی رفت و گفت:

آقای جاوید کجان؟

- کدومشون؟

- سهراب جاوید

- با مشتری جدید رفتن فرش نشون بدن

- ای وای. باشه مرسی

و از آن بخش خارج شد. دوان دوان به سمت بخش خودشان رفت تا به علیرضا و امیرپارسا بسپارد به سهراب خبر دهند که دونفر را پشت به خودش دید. یکی از آنها سهراب بود. بلند گفت:

عمو عمو

سهراب و... سهیل هردو به طرفش چرخیدند... و لحظه ای که سهیل سه هفته بخاطرش تهران را متر کرده بود فرا رسید! بالاخره او را دید. آرام جاوید. دختر سعید جاوید. او حق سهیل بود. او را برده

بود! بالاخره زمان هیجانی فرا رسید. لحظه ای که سهیل و دارو دسته اش سه هفته منتظرش بودند. بالاخره آن زمان فرا رسید. اما با یک تفاوت. او همه را میشناخت اما هیچکس او را... نه!

آرام بدون نگاه کردن به سهیل به طرف سهراب رفتو گفت:

عمو من میخواستم بقیه امروزو مرخصی بگیرم برم!

- اجازه واسه چی عزیزم. کارخونه خودته! برو. ایشونم مشتری جدید هستن. آقای پاک سرشت!

و به سهیل اشاره کرد. آرام تک نگاهی به او انداختو زیر لب سلام کرد. سپس آهسته گفت:

پس من رفتم عمو خدافظ

سهراب:

خدافظ

آرام از آنها دور و سپس از کارخانه خارج شد! سهیل آهسته پرسید:

برادر زادتون بودن؟

- بله! تازه پیداش کردیم. بعد نوزده سال اومد. دختره خیلی خوبیه

سهیل سری به نشانه تفهیم تکان دادو سپس زیر لب گفت:

مقصدا!

و مشتاقانه به دنبال سهراب راه افتاد!

دل در دلش نبود! فقط میخواست به بانک برسد و سر از قضیه مهسا فرهنگ در بیاورد! یک ربع بعد با آدرس دادن های آرام تاکسی رو به روی بانک ایستاد! آرام خیلی سریع پول را حساب کردو پیاده شد! به سمت بانک پرواز کرد! پا که در بانک گذاشت استرس قلبش را محاصره کرد! چند نفس عمیق کشید و به اطراف نگاه کرد! به طرف یکی از خانم ها رفتو گفت:

سلام. رییس شعبه تون آقای قربانخانی هستن؟

دختر سری تکان دادو گفت:

بله. اتاقشون اونوره

و به روبه رویش اشاره کرد! آرام تشکری کردو به سمت اتاق رفت. با صدای تقریبا بلند گفت:

اقای قربانخانی

مهدی بلافاصله سرش را بالا آورد که چهره آشنایی را دید. آرام... دختری که توجه سامان را زیادی به خود جلب کرده بود. لبخندی زدو از جایش بلند شد. با چهره سوالی پرسید:

آرام خانوم

آرام سری به نشانه مثبت تکان دادو گفت:

میتونم باهاتون صحبت کنم؟؟؟؟؟؟

- بفرمایین تو!

آرام وارد شدو گفت:

باید باهاتون صحبت کنم!

- راجع به؟؟؟؟

- راجع به... راجع به سامان!

- سامان... از اولشم میدونستم حرف شما راجع به سامانه

- از کجا؟

- اینش مهم نیست. خب من در خدمتم. میتونیم صحبت کنیم!

- اینجا نه! اصلا دلم نمیخواد سامان بفهمه که من راجع به چه موضوعی باشما حرف زدم یا اصلا شمارو دیدم.

- پس... کجا؟

- معمولا ساعت دو بانک تعطیل میشه درسته؟؟؟؟ البته خیلی دیره ولی خب... بحث شغل شماست!

- من میتونم بانکو بسپارم دست سامان بریم تا حرف بزنیم

– نه نه! اونجوری که میفهمه

– با اختلاف میریم. الان شما برین یه تراکنش یا یه کار بانکی انجام بدین سامان شمارو ببینه بعد من میرم شمام بعد چند دقیقه بیاین همین رستوانی که اینجااست! گندم! منتظرم!

– باشه. مرسی

و از اتاق مهدی خارج شد و به سمت دستگاه نوبت رفتو با زدن دکمه ای شماره گرف. سپس روی صندلی نشست. بانک زیادی شلوغ بود. سرش را پایین انداخت که صدایی را شنید. یک دختر با صدایی پراز نازو عشوه گفت:

آقای سعادت. آقای قربانخانی کارتون داشتنا!

آرام حواسش جمع شد! سامان پشتش به او بودو گفت:

باشه خانوم رجایی. خودم فهمیدم!

و به سمت اتاق مهدی رفت. سرتا پا مشکی پوشیده بود. لبخندی روی لبان آرام نشست. زیر لب گفت:

چه خوشتیپ شده!

و به در اتاق مهدی خیره شد! سامان وارد اتاق مهدی شدو گفت:

ها؟

مهدی:

بی تربیت. من نمیدونم آرام اومده چیه تورو ببینه

– ها؟

– آرام خانومتون تو بانکه. نفهمیدی؟ یا درگیر خانوم رجایی بودی؟

سامان بلافاصله از اتاق خارج شدو با چشم دنبال آرام گشت که چشمانش روی دختری که روبه روی یک باجه نشسته بود خشک شد! آرام بود. لبخند زیبایی زدو به طرفش رفت. آرام از جای بلند شدو با لبخند زیبایی گفت:

سلام!

- سلام. کی اومدی؟

- همین چند دقیقه پیش!

- کار بانکی داشتی؟؟؟؟

- آره.

- باشه. من برم ببینم مهدی چیکارم داشت. برم‌گردم

آرام سری تکان دادو سامان رفت. دختری به طرف آرام آمدو پس از یک چشم غره عجیب گفت:

شما با آقای سعادت نسبتی دارین؟؟؟

- چطور؟

- همینطوری

- من همینطوری به سوالی جواب نمیدم

- ندین.

و از او جدا شد. آرام لبانش را گاز گرفتو زیر لب گفت:

دیوانه روانی!

...

سامان به سمت مهدی رفتو گفت:

چیکارم داشتی

- سامان کارارو انجام دادی

- آره!

- واقعا انجام دادی

- آره. جون آرام

و خندید! مهدی نچی کردو گفت:

خاک تو سرت جون دختره مردمم که قسم میخوری! چشمم روشن

– چشمم پروژکتور. مهدی بگو چیکار داری کار دارم

– من یه کاری دارم بیرون بانک باتو. ممکنه تا ساعت دو نیام باتو دیگه! خداافظ

و وسایل هایش راجمع کردو از اتاق خارج شد. سامان با لب و لوجه ای آویزان گفت:

تو روحت

مهدی چشمکی به آرام زدو خارج شد! سامان بیرون آمدو گفت:

من کار دارم میرم اینجا. ببخشید دیگه خداافظ

آرام با لبخندی سری تکان دادو خدا حافظی کرد. چند دقیقه بعد از مهدی آرام هم شماره را در

سطل زباله انداختو از بانک خارج شد! دو چشم داشت دو عدد دیگر هم قرض گرفت و دنبال

رستوران گشت. بالاخره پیدایش کردو وارد شد! مهدی روی یک صندلی نشسته و مگس

میپیراند! آرام به طرفش رفتو روبه روی او نشست. مهدی گفت:

۱۱. او مدین؟ سلام

– سلام!

– خب بفرمایین چی میخورین سفارش بدم

– فعلا ساعت دوازده! همیشه صحبت کنیم

– بله حتما. چی میخوانین راجع به سامان بدونین

– خیلی چیزا... از مقدمه چینی بدم میاد. مهسا فرهنگ کیه!

مهدی رسماً وارد شوک شد! پس از چند دقیقه که با چشمانی گرد به آرام زل زده بود با صدایی

ضعیف گفت:

ک... کی؟؟؟

- مهسا فرهنگ. من میدونم کیه! اما از شما کامل و واضح توضیح میخوام! فقط برای کمک به سامان برای خلاصی از دست این زن! به سوالاتم جواب بدین. خواهش میکنم

- شما مهسا فرهنگ و از کجا میشناسین؟؟؟؟؟؟؟؟؟؟

- اونروز... همه چیو بهم گفت!

- یعنی چی؟؟

- من با سامان قرار داشتم از هم که جدا شدیم کشوندم یه طرف التماس و گریه که راجع به سامان میخواد باهام حرف بزنه بعد شروع کرد به گفتن اینا!

صدای مهدی بالا رفت:

یعنی چی فازه این زن چیه؟ چرا داره با ابروی سامان بازی میکنه؟؟ کشته دیگه مارو. هرکیو میبینه دست به دامنش میشه میگه کمک کمک! اه

و به پشتیه صندلی تکیه داد. آرام اضافه کرد:

گفت اگه کمکش نکنیم میره دم خونه شهربانو و فرهاد همه چیو میگیره و بچشو میگیره!

- غلط کرده

- من نمیدونم غلط کرده یانه. از تون خواهش میکنم به من بگین. من میخوام بدونم این زن چرا سامانو ول کرده رفته. میدونم اعتماد نمیکنین ولی من نمیخوام با ابروی سامان بازی کنم میخوام نجاتش بدم! اون خیلی به من کمک کرده. خواهش میکنم

مهدی با دیدن اشکی که در چشمان آرام جمع شد به حقیقت پی برد و گفت:

میشناسمتون آرام خانوم! برای همین میگم. التماستون میکنم کوچکتین حرفی به سامان نزنین سامان خورد میشه

- باشه چشم. بهم بگین. از اول

- منم از مقدمه چینی بدم میاد! مهسا فرهنگ مادر واقعیه سامانه نه شهربانو. مهسا فرهنگ وقتی شونزده سالش بود شوهرش میدن به یه مرد چهل ساله! خانوادش قدیمی بودن. اینم از اون شیطونا و شایدم منحرفا بوده! انقد ناله و نفرین میکنه که بالاخره نالش میگیره و وقتی حامله بوده

شوهرش میمیره. اینم بجای اینکه ناراحت باشه بخاطر ثروتی که از شوهرش بهش رسیده به خودش می رسه. اون تو اون دوماه برای سامان حتی اسم هم نگذاشته و شناسنامه نگرفته بود چون میدونست میخواد بره! بعد سامان دوماه رو میسپاره به دوست صمیمیش پرورشگاه داره و خودش میره امریکا... پی خوشگذرونیش. پیش پسرای خوشگل آمریکایی. از قضا... رییس اون پرورشگاه یعنی دوست مهسا فرهنگ...

به اینجا که رسید پوفی کشید و گفت:

- خاله من هستش که دوماه فوت کرده! خیلی جالبه نه؟ ادامه داره! خودش میره خارج و هیجده سال بعد برمیگرده! موقعی که دقیقا سامان شرعا و قانونا به سن قانونی رسیده و میتونه واسه خودش تصمیم بگیره، میرسه ایرانو اول از همه میره د پرورشگاه و پیش خاله من... و بعد میفهمه که دوماه بعد رفتنش یعنی وقتی سامان چهارماهش بوده یه خانواده اومدنو بردنش! و بعد از پنج سال مشکل اون خانوم یعنی شهربانو برطرف میشه و سارینا رو به دنیا میاره... در این بین سامان همیشه براشون الهه پاکی و کسی که پا قدمش پر برکت بوده و با اینکه سارینا بچه واقعیه خودشون بوده ولی بیشتر به سامان پروبال میدادن. خالم از دور مراقب این خانواده بوده و اونجوری که برای من میگفت و خود سامان هم اعتراف کرده بود تو اون مدت سامان شده بود مرد مغرور! یه پسر پولدار که از زیبایی و ظاهر چیزی کم نداره و باباشم که حسابی ساپورتش میکنه. مهسا هیجده سالگی سامان، با کمک خالم مدرسه سامانو پیدا میکنن و مهسا که کلا عقل و فکر نداره میره دم مدرسه و حقیقت و به سامان میگه وازش میخواد برگرده. صمیمی ترین دوست سامان میشنوه و پخش میکنه. سامان نابود شد. به معنای واقعی خورد و خاک شیر شد! بعد از اینکه تمام موضوع رو بدون خبر شهربانو فرهاد فهمید کمکم غرور و اعتماد به نفسش به صفر رسید. با شهربانو و فرهاد بد رفتاری میکرد و آخر بعد گرفتن دیپلمش پاشو میکنه تو یه کفش که میخوام برم ترکیه فرهادم که عاشق سامان. کاراشو جور میکنه و سامان هفت سال میمونه ترکیه. میگفت اون موقع ها خیلی فکر کرده به این موضوع و پی برده هیچ علاقه ای به مهسا نداره و میمونه پیش خانواده اش! یعنی فرهاد و شهربانو و سارینا. به سن قانونی هم رسیده و مهسا هیچ کاری نمیتونه بکنه... هه... همیشه میگفت مهسا فرهنگو که میبینه فکر میکنه دوست دخترشو دیده. همه جاش عمله اصلا فکر نمیکنی که این زن الان چهل و دوساله. سامان که سال پیش برمیگرده شهربانو جشن میگیره و خالم و دعوت میکنه و چون من اونروز خونه خالم بودم باهاش میرم. با سامان آشنا شدم... پسر باحالی بود. خیلی زود جور شدیم. بعد از اون منو سامان دیدارمون بیشتر شد و باهم میج شدیم. یبار که اومده

بود خونمونو خالم دیدتش بعد از اینکه رفت همه چیو برام گفت و ازم خواست تنهانش نذارم و من هر لحظه مصمم تر میشدم که باید مثله یه دوست پیشش باشم. هیچ وقت نمیدارم بفهمه خالم آدرسشو به مهسا فرهنگ داده. خلاصه خالم به مهسا فرهنگ خبر میده که سامان برگشته و دوست منه... ولی بگم من در این موضوع ها کوچکترین دخالتی نداشتم! مهسا میشه سایه سامان. هر جا میرف دنبالش و یدم التماس. به منم متوسل شده بود ولی من بخاطر سامان هیچ کاری نکردم. بخاطر این کارش سامان خیلی ناراحت شد! آگه بفهمه شماهم میدونین خورد میشه. تورو خدا... احساس ترحم نمیخواد. منم بخاطر ترحم نموندم کنارش! اون دوست منه. مثل یه مرد واقعی... من سامانو مثل یه داداش دوست دارم. از تون میخوام هیچی بهش نگین حتی تو بدترین مواقعی که دعواتون میشه! شاید یچیزی براتون تعجب انگیز باشه اونم اینه که سامان چرا با وضع مالیه پدرش همچین ماشینی سوار میشه یا چرا دیگه مغرور نیست اما دلیلشو میدونین؟ بخاطر اینکه که سامان بعد از اون اتفاق تازه به خودش اومدو فهمید چیزی از خودش نداره! اون باید خودش مرد باشه! خودش کار کرد. خودش پول درآورد و خونه و ماشین خرید. هر لباسی داره با پول خودش خریده! یکاری نمیکنه ناراحت شن اما بعد اون هفت سال مرد برگشت! دلش نمیخواد دستش تو جیب پدری باشه که پدری کرده اما واقعی نیست! از غرورش کم شد فقط بخاطر اینکه یکی غرورشو شکست! اون پسر واقعی خانواده سعادت نیست. پول اونا مال سامان نیست که بخواد بخاطر اون مغرور شه! سامان مرده! یه مرد واقعی

و به آرام نگاه کرد! صورت آرام خیس از اشک بود. آرنج دو دستش روی میز و دودستش در هم گرده خورده بودو با صورت پراز اشکش به مهدی نگاه میکرد! حرف او که تموم شد سرش را زیر انداخت اما اشک هایش باز هم میریختند! سامان چه کشیده بود؟؟؟؟ چقدر عذاب؟ سامان مرد بود! مرد واقعی... شانه هایش میلرزیدند. صدای رعدو برق همه را به خودشان آورد. پس از صدای رعدو برق صدای قطرات باران که بر شیشه کوبیده میشد فضا را عاشقانه کرد... آرام با حال خراب به مهدی نگاه کردو گفت:

من باید برم خونه

و پس از برداشتن دستمال کاغذی از جایش بلند شد که صدای مهدی متوقفش کرد:

آرام خانوم

آرام به طرفش برگشت. مهدی گفت:

بین خودمون باشه. خواهش میکنم.

آرام خیلی آهسته سری تکان دادو پس از مکثی از رستوران خارج شد! باران به شدت میبارید. دست بالا بردو تاکسی برایش ایستاد. بدون مکث سوار شد... صدای نوحه ماشین را پر کرده بود! صدای مظلوم مداح که برای امام حسین میخواند دل هرکسی را میلرزاند. آرام هم که حال درستو حسابی نداشت. بهانه ای کافی بود برای اشک ریختن. آدرس خانه را دادو پسر راه افتاد. تمام مدت حرفهای مهدی را مرور میکرد. هر لحظه دلش برای سامان پرمیکشید. دلش میخواست آنجا بودو او را بغل میکرد! نمیدانست چرا همچین حسی به او دست داده بود! تاکسی دم خانه ایستاد! آرام حساب کردو پیاده شد. دستی به صورتش رسید اما میدانست چشمانش حسابی قرمز شده است. بی توجه وارد خانه شد. مسیر حیاط را خیلی آهسته پیمود. متوجه ماشین امیرپارسا نشد و به ساختمان اصلی رسید! در را که باز کرد متوجه امیرپارسا شد! سیمیه به طرف آرام آمدو گفت:

دختر تو چرا همه لباسات خیسه؟ بدو برو تا اقا بزرگ ندیدت لباستو عوض کن

آرام بی توجه به امیرپارسا وارد اتاقش شد. پالتویش را خیس خیس روی تخت انداختو با مانتو وارد حمام شد! دوش را روی آب گرم تنظیم کردو با مانتو زیر دوش ایستاد. بغض در گلویش رویید و هقهقهش شروع شد! کنار دیوار سر خوردو روی زمین نشست. تمام لباسش خیس بود... زیر دوش هقهقه میکرد! خداراشکر کرد که کنار اتاقش حمام داشت و کسی صدای هقهقهش را نمیشنید... تمام ذهنش درگیر سامان بود. پس از کمی گریه زاری حمام کردو پس از پوشیدن لباس گرم که در حمام جاگذاری کرده بود از حمام خارج شد! موهایش را با حوله خشک کرد. تمام مدت به نقطه ای خیره شده بود. کسی دوتقه به درش زد. شالش را سرش کردو گفت:

بفرمایین

امیرپارسا وارد شد و در را پشت سرش بست. با دیدن چشم هایش گفت:

چرا گریه کردی؟؟؟

- نه! گریه نکردم

- چشمت و صدات داد میزنه. به من دروغنگو

- سرما خوردم!

- باشه نگو... من که خودم میفهمم.

- پیگیر نشو... نمیفهمی!

- باز پیش اون پسره ایگیری بودی؟؟؟

- پسره اسم داره اسمشم سامانه. نخیر پیش اون نبودم الانم اصلا حال خوب نیست متاسفم حال درس خوندن ندارم. اگه میتونی بمون من یکم استراحت کنم بعد پاشیم درس بخونیم اگه نه که بازم شرمنده...

- آرام. تو چته؟ چرا همش اینجوری هستی؟ چرا دپرسی

- من دپرس نیستم امیر. فقط خستم. همین. بخوابم بیدار شم درست میشه!

- مطمئنی؟

- آره... مطمئنم!

امیر پارسا سری تکان دادو گفت:

میمونم تا بیدار شی

و از اتاق خارج شد! آرام سرش را روی بالش گذاشت. صدای باران به او آرامش میداد. چشمانش را بستو سعی کرد ذهنش را ازاد کند. ولی مگر میشد. به هر بدبختی که بود خوابید. نیاز به استراحت داشت

ساعت چهار بعد از ظهر بود. از دوستانش خدا حافظی کرد و به سمت خانه راه افتاد. امروز قرار بود با آرام برای خرید ماشین بروند اما با این وضع هوا آرام نمیتوانست بیرون بیاید! راه خانه را درپیش گرفت. ناخودآگاه کنار یک گل فروشی ایستاد و دوشاخه گل قرمز برای شهربانو خرید و راه افتاد. ماشین را که پارک کرد با لبخند دخترکشش پیاده شد! گویا دیدن آرام او را شارژ کرده بود! از پله ها بالا رفت و زنگ را زد. در توسط شهربانو باز شد! سامان گل هارا جلویش گرفت و گفت:

تقدیم به مامان مهربونم

لبخند زیبایی روی لب های شهربانو نشست. گل را گرفت و گفت:

دستت درد نکنه. بیاتو پسر. یخ زدی

سامان کفش هایش را برداشتو وارد شد. آنرا در جاکفشی گذاشت که شهربانو گفت:

آخه تو این سرما گل برای چیت بود؟

- برای مامانم. چیه مگه!

- دستت درد نکنه

گونه او را بوسیدو سپس گفت:

معلومه خسته ای... برو. برو استراحت کن

سامان لبخندی زدو به طرف پله ها رفت. همانطور که از آنها بالا میرفت گفت:

سارینا کجاس؟

- دانشگاه داره تا ساعت هشت

- اوه. پس برم بیارمش

- آره برو بخواب بعد برو بیارش!

- باشه. فعلا

وارد اتاقش شد. لباس هایش را آویزان کرد و روی تخت شیرجه زد! شوقاژ، اتاق را گرم کرده بودو حس خوبی به سامان میداد. با لبخندی که بیشترش بخاطر آرام بود چشمانش را بستو ساعدش را روی پیشانی اش گذاشت. طولی نکشید که خوابید... خوابی پر از آرامش... پر از اسودگی. نمیدانست اینهمه راحتی برای چیست؟ برای مهسایی ست که به ظاهر بیخیال او شده و از درگیری های سامان کم کرده است؟ یا بخاطر داشتن پدرومادر خوبش؟ و یا بخاطر دیدن آرام؟ نمیدانست... اما حسایی شارژ بودو در تمام لحظات خواب لبخند زده بود... با صدای فریاد های گوشخراش کسی از خواب بیدار شد! فکر کرد خواب دیده است اما نه... صدای فریاد یک زن بود! به سرعت پتورا کنار زدو از جایش پرید. طبق عادت دیرینه اش نگاهی به آئینه کردو در راباز کرد. درست شنیده بود. صدا از پایین می آمد! صدای یک زن. یک زن آشنا... به آن صدا شک کرد. جلوتر که رفت با دیدن زن

مطمئن شد! اما باورش نمیشد... آن زن ... آن زن کسی نبود جزمهسا فرهنگ! مهسا فرهنگ در خانه آنها چکار میکرد؟ فرهادو شهربانو هر دو التماس میکردند که او ساکت شود و مدام میگفتند:

تورو خدا سامان نمیدونه. تورو خدا!

بغضی در گلوئی سامان قرار گرفت! مهسا چگونه میتواندست انقدر غرور اورا بشکند؟؟؟؟ چگونه توانست پا در خانه ای بگذارد که سامان حتی نزدیک شدن به آن را هم غدقن کرده بود! با صدای مردانه سامان مهسا فرهنگ ساکت شد و نگاهها به سمت بالا چرخید:

اینجا چه خبره؟؟؟؟

نگاه فرهادو شهربانو پراز ترس بود! پراز استرس! سامان خیلی آهسته از پله ها پایین آمد. وقتی هم سطحشان شد روبه مهسا فرهنگ گفت:

تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه من نگفته بودم حتی از نزدیک اینجا رد هم نشی!

شهربانو مدام اب دهانش را قورت میداد ترس در نگاهش بیشتر میشد. ترس از دست دادن پسرش! مهسا با صدایی بلند گفت:

همونجور که گفتم اومدم دم خونت. اومدم پسرمو ببرم. اومدم تورو ببرم سامان. تو پسر منی نه اینا! من مادر واقعیه توام نمیخواهی بیای پیش من؟؟؟؟ نه؟ نمیخواهی بیای پیش مادر واقع...

سامان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

نذار تو محرم حرفی بزنی که حرمت بزرگتر کوچیکتری رو زیر پام بذارم!

صدای مهسا بالا رفت و همین باعث شد اعصاب سامان به کل به هم بریزد. مهسا گفت:

میخوام حرف بزنی. من یه مادرم میفهمی؟؟؟؟؟؟؟؟ من مادر توام سامان... بیا بریم سامان... اینا ناتنی ان... اینا تورو از من گرفتن. اینا بیشعورن.. بیا بریم...

همه اینهارا با فریاد میگفت. با فریاد سامان مهسا کاملاً ساکت شد. سامان با عصبانیت گفت:

ساکت شو!

کمی مکث کرد سپس با همان ولوم صدا ادامه داد:

تو میگی مادر منی آره؟؟؟ آره؟؟؟

مهسا به نشانه مثبت سرش را تکان داد. سامان با فریاد گفت:

هشت سال حرفامو ریختم تو دلم ولی الان بهت میگم. تو مادر من نیستی لعنتی نیستی. تو وقتی میتونستی مادر باشی که بچه دوماهتو ول نکنیو بری! بری دنبال مسخره بازیات! من پسر تو نیستم. من پسر اینام که حتی بعد دنیا اومدن سارینا و رفع شدن مشککشون منو ول نکردن و برن لعنتی میفهمی؟؟؟؟؟ تو منو نابود کردی مهسا. نابود

صدای مهسا بلند شد:

من تورو نابود نکردم. من اومدم مدرست تا تورو بردارم و ببرم

صدای سامان را دیگر نمیشد کنترل کرد. سربه فلک کشیده بود. با فریاد گفت:

تو منو خورد کردی جلوی همه. تو وقتی اومدی که دوروز از تولد هیجده سالگیه من میگذشتو دیگه هیچ اختیاری در برابر من نداشتی. من تو سن بلوغ و حساسیت بودم تو اومدی جلوی هزار تا پسر به من چی گفتی؟ که من پرورشگاهیم؟ که تو مادر منی؟ آره؟ هیچ فهمیدی صمیمی ترین دوستم اینو که شنید رفتو پخشش کرد؟ هیچ فهمیدی با ابروی منه بدبخت بازی شد؟ نه نفهمیدی! اومدی حرفاتو زدی رفتی. تو منو اولین بار وقتی نابود کردی که وقتی دوماهه بودم ولم کردی! دومین بارم موقعی که تو مدرسه همچین حرفی بهم زدی! جلودوستام. میفهمی؟؟؟ من نمیخواهم. ازت متنفرم! چرا دست به دامن هر کسی میشی تا منو بهت برگردونه؟ چرا با ابروی من بازی میکنی؟ چرا؟؟؟

چرای آخر را با صدای بلند تری گفت! مهسا جا خورد. ساکت و مبهوت به او نگاه میکرد. شهربانو فرهاد هردو متعجب به حرفهایش گوش میدادند! سامان ادامه داد:

صدبار گفتم نمیخواهم پیام پیشت. من بیستو پنج سالمه. بزرگ شدم! من پسر این دونفر بودمو میمونم. من برادر سارینا بودمو میمونم! الان اومدی چی بگی؟؟؟؟؟ هـــــان؟؟؟ اومدی منو به زور ببری؟ بیا ببر. اگه میتونی ببر! چرا نمیداری نفس راحت بکشم. خستم کردی. برو... برو جایی که تا هیجده سالگی من اونجا بودی. خسته شدم لعنتی. خسته! بعد میای خونه ما صدا تم میندازی رو سرت؟؟؟؟ هه... حق نداری دیگه از یه کیلومتری منم رد شی! الانم تا بیشتر حرمت امام حسینو زیر پا نذاشتم برو بیرون. از خونمون برو بیرون و دست از سرم بردار!

از بس عصبانی بود صدا و حرفهایش را نمیتوانست کنترل کند! مهسا به حرفش عمل کرده بود. به آرام گفته بود می آید و از شهربانو و فرهاد پسرش را میخواهد اما توقع همچین برخوردی را نداشت. حق با سامان بود. حال، اشتباهش را قبول کرده بود... او نامرد بود... بی رحم بود. چطور توانست اینگونه پسرش را ول کند؟ او به درد سامان نمیخورد. سامان او را نمیخواست! با صدایی آهسته گفت:

ولی...

سامان دستش را به نشانه سکوت بالا آورد. پس از مکثی به در اشاره کرد. رسماً او را به بیرون پرتاب کرد. اصلاً نمیفهمید که مهسا بزرگتر و مادرش است. نباید به او بی احترامی کند... اما نمیتوانست. رفتارش کنترل نمیشد! مهسا نمیرفت. ساکت به او نگاه میکرد. ساکت ساکت که نه. بی حرف. زیرا صدای گریه اش در خانه پخش میشد. سامان گفت:

نمیری نه؟

مهسا جوابی نداد. سامان دست برد سوییچی که روی میز بود را برداشت و گفت:

جهنم. من میرم

و بدون فرصت دادن به او از خانه بیرون زد! سوار ماشین مادرش شد و بدون صبر کردن حرکت کرد. اینبار هم در پارکینگ یاری اش کرد و زودتر باز شد. سامان پایش را روی گاز فشرد با سرعت از خانه، کوچه و خیابان خارج شد! و اما مهسا... فقط مبهوت به نقطه ای نگاه میکرد که شهربانو به طرفش رفت و با عصبانیت گفت:

از خونم برو بیرون عوضی. برو بیروووون!

و به بیرون هلش داد. مهسا نمیرفت. اما به زور، شهربانو او را از خانه بیرون انداخت و در را به رویش بست. خودش هم کنار در سر خورد و نشست. سامانش را از دست داده بود. پسرش را از دست داد...

سامان بی توجه به اطرافیانش رانندگی میکرد! بالاخره غرورش خورد شد! پودر شد. مهسا ضربه آخر را به او زد. دیگر چگونه میتواند در چشم پدر و مادرش نگاه کند؟؟؟؟ غروری نداشت... در دلش هزاران بار مهسا را لعنت کرد. لعنت به پدر و مادر مهسا. پدر و مادری که با محدود کردن دخترشان

اورا عقده ای کردند. پدر و مادری که دختر شانزده ساله را به یک مرد چهل ساله شوهر دادند! جوری که پس از مرگش مهسا حتی به فکر شناسنامه گرفتن برای پسرش هم نباشد! چقدر دلش گرفته بود! نمیدانست چقدر رانندگی کرد. چقدر رفت! کجا رفت؟ اما وقتی به خود آمد ساعت ده شب بود. تا چند ساعت پیش قرار بود به دنبال سارینا برود اما نرفت. چه برادری... خدا را شکر کرد که سارینا کلاس داشت و خانه نبود. تلفنی با خود نیاورده بود. حال کجا برود؟ خانه خودش؟ دلش نمیخواست تنها باشد. دلش یک برادر میخواست. مهدی... راهش را به سمت خانه مهدی کج کرد!

جلوی آینه ایستاده بود و آهسته موهایش را شانه میزد. کاملاً در فکر. اصلاً حواسش به جایی نبود. امیرپارسا چند تقه به در زد اما آرام نفهمید. در ذهنش فقط یک نفر بود... سامان... سامانی که تا به حال حرف هایش را برای کسی نزده بود. در اتاق باز و امیرپارسا وارد شد اما باز هم آرام نفهمید. اولین بار بود که امیرپارسا او را بی روسری میدید. این رفتارش را دوست داشت. مانند رویا سبک نبود... ایستاد و کمی به او نگاه کرد. موهایش لخت بود و آرام با احساس آنها را شانه میزد اما حواسش نبود. امیرپارسا آهسته گفت:

آرام؟؟؟

جوابی نشنید. چند تقه به در زد و بلند تر گفت:

آرام

آرام به خودش آمد. به آینه نگاه کرد که سر پایین امیرپارسا را دید. خیلی سریع شالش را سرش کرد و به سمت او برگشت. امیرپارسا لبخندی زد و گفت:

بیخشید نمیخواستم پیام تو

- مهم نیست

- نمیخواهی درس بخونی

- چرا چرا. بیا بریم تو سالن

و بی حوصله دست برد و کتاب و دفتر هایش را برداشت و به دنبال امیرپارسا رفت. آن شب امیرپارسا حرف میزد و آرام تقریباً گوش میداد. تقریباً... همین که به جایی خیره میشد امیرپارسا میفهمید و با

خنده و شوخی اورا از این حال بیرون می آورد! امیر مدام لبخند میزد. میخندید اما آرام... به لبخند مصنوعی کوچکی اکتفا میکرد! اما امیر... گویا بی حجاب دیدن آرام اورا شارژ کرده بود! دوساعتی به آرام آموزش داد که با حرف آرام درس را تمام کرد:

خیلی خستم... واسه امروز بسه

- باشه تا فردا تستاشو میزنی. منم برم مامان منو زنگ کش کرد. خدافظ

آرام سری تکان دادو گفت:

مرسی از درس دادن و منتظر موندنت. میموندی شام

- خواهش میکنم. وظیفه بود. خدافظ

- خدافظ

و پس از خداحافظی از بقیه افراد از خانه خارج شد! ماشینش درست شده بود. سوار آن شدو بلافاصله راه افتاد. پنجره را پایین داده و دستش را بیرون برده بود! نسیم به صورتش برخورد میکرد! مدام میخندید... قهقهه میزد... نمیدانست قضیه چیست اما فقط میخندید... بی توجه به دسته هایی که نوحه میخواندند او میخندید! بلند گفت:

خدایا... دوست دارم!

و میخندید. نمیدانست چش شده است... دلش نمیخواست به خانه برود. پس از کمی دور در خسته شد و به خانه رفت. اما لبخند از روی لبش پاک نمیشد! ساعت نه شب بود. با لبخند به سمت میز رفتو سلام داد. همه با تعجب به او نگاه میکردند. امیرپارسا هیچ موقع اینگونه نمیخندید! برای همه تعجب داشت اما کسی چیزی نپرسید. امیرپارسا تا آخر شب کنار خانواده اش ماندو سپس به اتاقش رفت. با خوشحالی روی تخت دراز کشیدو دستش را زیر سرش گذاشت! دوباره خندیدو زیر لب گفت:

وای...

مهدی فقط آخر هفته ها کنار خانواده اش بود. بقیه روز های هفته در خانه مجردی خودش سپری میکرد! سامان هم راه خانه مجردی اش را پیش گرفت. نیم ساعتی گذشت تا رسید. مهدی در کمال

تعجب در را برایش باز کرد و اوهم داخل شد! وقتی رسید بدون نگاه کردن به کسی یا چیزی وارد شد! مهدی با تعجب گفت:

علیک سلام

– سلام!

– چی شده

– هیس... فقط هیس

روی مبلی نشست و چشمانش را بست... مهدی به طرف آشپزخانه رفت و چیزی برای خوردن آورد. شبیه قهوه بود! آن را جلوی سامان گذاشت و روبه رویش روی مبلی لم داد. سامان دست برد و لیوان را بالا آورد. قطره ای از آن را که خورد آن را از خود فاصله داد و شروع کرد به سرفه کردن. مهدی با تعجب گفت:

وا. چته؟

– مگه قهوه نبود؟ چرا این مزه ایه؟

– قهوم کجا بود بابا! شیر کاکائو گرمه!

– خب تو نمیدونی من از اینا نمیخورم.

– گفتم شاید آرام روت تاثیر گذاشته شبیه ادم شدی!

– چه ربطی به اون داره

– والا از وقتی ایشون اومدن تو یه چنتا از رفتارات شبیه آدما شده

– ببند بابا

– چته سامان چی شده؟

سامان شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

مهسا اومده بود. مهسا فرهنگ

مهدی با تعجب پرسید:

- جونه آرام؟

- جونه..

به اینجا که رسید سکوت کرد. به طرف مهدی برگشتو گفت:

یعنی چی جون اون بدبختو قسم میخوری! مسخره

- خب بابا غیرتی...

- من غیرتی نشدم

- آره منم پشت گوشام مخملیه. خود گوشام درازه بعضی اوقاتم برات دم تکون میدمو عرعر میکنم.

- مهدی..

- ها؟ اول برو اون جاها رو بیار بنداز بخوابیم

سامان چشم غره رفت. هردو سریع تشک هارا پهن کردند و روی زمین خوابیدند. چراغ ها که خاموش شد مهدی گفت:

داشتیم راجع به آرام حرف میزدیم

- آرام خانوم

- بعد هی بگو من غیرتی نشدم

- خب نباید بدون خانوم بگ...

- خب بابا آرام خانوم. میگم خیلی برات عزیز شده ها! نه؟

- نه!

- من بودم امروز تو بانک با دیدنش نیشم از اینور تا اینور باز شد

و از گوش تا گوش دیگرش اشاره کرد. سامان معمولی گفت:

نیش تو غلط کرد.

- مسخره نشو

- آخه من کجا با دیدنش ذوق مرگ میشم؟؟؟
- سر منو که دیگه شیره نمال
- نه مهدی. باور کن اینجوری نیست...اون فقط...
- اون فقط؟
- من فقط وقتی میبینمش خوشحال میشم
- همین؟
- همین...نه مثلا دلم میخواد دیر تر بره و بیشتر بمونه
- خب؟ دیگه چی دوس داری
- نمیدونم چراها...ولی دوست ندارم بهم بگه داداش
- مهدی مشتاقانه گفت:
- خب؟؟؟
- خب دیگه...چی بگم؟
- ادامه بده!
- ببین مهدی. من قبل هیجده سالم به هیچکدوم از دوست دخترام واقعا احساس دوست داشتن و این چرتو پرتا نداشتم
- از بس اوسکول بودی!
- من نمیدونم اصن چجوری عاشق میشن
- تو یذره دیگه ادامه بدی میفهمیم حس عشق چیه!
- بدم میاد پسرعمو، پسرعمه هاش باهاش حرف میزنن و از این قبایل
- خب این قبایل و نام ببر
- اه اصول الدین میپرسی

- حرف نزن بگو
- حرف نزنم بگم؟
- یعنی چرتو پرت نگو ادامه بده؟
- از اون امیرپارسا هم بدم میاد. مدام میره پیشش چرتو پرت میگه از من. البته برای من که مهم نیس ولی خب...
- خب؟
- احساس خوبی نسبت بهش دارم
- مهدی از جایش بلند شدو نشست. در آن تاریکی به سامان خیره شدو گفت:
- خب برادر من احساس خوبی که نسبت بهش داری. بهت میگه داداش هم که بدت میاد. فک و فامیلاشم که باهاش حرف میزن حساسی. روان امیرپارسائه هم که حساسی. بعد برگشتی میگی نمیدونم دوست داشتن علاقه چیه؟ کم مونده مثل دخترا تپس قلبم بگیری با دیدنش دیگه...
- همه اینارو من گفتم؟
- پس عمم گفته؟
- نه بابا مهدی... اینجوری هم نیس
- مرد حسابی خودت همه اینارو گفتی
- حالا بعدا فکر میکنم روش. سرم درد میکنه مهدی. بخواب
- خب. فکر کنیا!
- خب! بخواب
- مهدی دراز کشیدو به سقف خیره شد. از حرفهای سامان خوشحال بود! زیاد هم خوشحال بود! گویا اومیخواهد به عشقی اعتراف کند

دوروز گذشته بود و سهیل به بهانه انجام مراسمات مذهبی مدام به کارخانه می آمد و یادآوری میکرد که فرش نیاز دارد! فرش های زیادی برایش فرستاده شده بودند و اوهم برای اولین بار در این چندسال یک کار خیر کرد و همه را به مسجدی واگذار کرد اما بازهم نمیتوانست دست از این کارخانه بردارد! روز قبل از تاسوعا بود که سهیل به کارخانه آمد... آرام برای کمی گشت و گذار از قسمت ارتباطات بیرون آمد که سهراب را دید:

آرام جان اگه کار نداری میتونی فرش هارو به آقای پاک سرشت نشون بدی

- بله بله. بفرمایین

چه میدانست کنار چه کسی میخواهد قدم بزند؟ کنار چه کسی شانه به شانه راه میرود؟؟؟؟؟ چه میدانست که خطر بیخ گوشش است؟؟؟ و سهیل... یا همان محمد پاک سرشت! چقدر خوشحال بود... آهسته گفت:

خانوم جاوید... شما بخش چی هستین

- ارتباطات!

- سخته کار؟

- نه. دوستش دارم. بهتر از بیکاریه.

- اتفاقا تو خونه موندن که خوبه. چرا نمیمونین؟ البته ببخشید که میپرسم!

- نه اشکال نداره... آخه من توخونه با مادر بزرگم و پدر بزرگم زندگی میکنم!

- مادر پدرتون به رحمت خدا رفتن؟

- مادرم آره ولی پدرم... میگن مریضه... نمیدونم!

- چرا نمیرین بهش سر بزنین

- نمیتونم. نمیتونم برم شهرمون

پس او تمام مدت با دانیال در ارتباط بوده که از همه چیز خبر دارد! خبر شرط بندی هم زیر سر دانیال بود... اما یک سوال در ذهنش ایجاد شده بود... چرا رضایی که خط دانیال را کنترل میکرد خبری از تماس های دانیال با آرام به او نمیدهد؟ سری به نشانه تاسف تکان داد و گفت:

متاسفم. امیدوارم مشکلتون حل شه!

– ان شالله

دیگر حرفی زده نشد... بهتر بود سکوت باشد... اگر به همین روال میگذشت ممکن نبود جان آرام سالم به در برود!

***** سه روز بعد

مراسم عزا داری عاشورا تا سوعا به خوبی گذشت. اینبار عزا داری بهتر از هر سالی بود! دانیال خبر رفتن رضا را به آرام داده بود و او تصمیم داشت به شهر خودشان باز گردد که حداقل یکبار هم که شده پدرش را ببیند اما دانیال نمیگذاشت. میترسید از آنکه او را ببرند! نمیگذاشت آرام به سمت اراک قدم بردارد. آرام خودش هم بیتاب بود! بیتاب دیدن پدرش! هرچند خاطرات خوبی برای آرام به جای نگذاشته بود اما خب... بالاخره پدرش بود... خبر از بدحالی پدرش داده بودند و ترس او را بیشتر میکردند. دست آخر دلش طاقت نیاورد و شروع کرد به جمع کردن چند لباس برای رفتن به اراک. هنوز کامل وسایلش را جمع نکرده بود که تلفنش زنگ خورد. با سرعت به طرف تلفن رفت و جواب داد. آنا بود. با لبخند جواب داد که کر شد... شکسته شد... نابود شد. چه میشنید؟؟؟ صدای جیغ؟؟؟ صدای جیغ آنا بود! یعنی چه؟؟؟ چه شده؟؟؟ با ترس گفت:

الو... و؟؟؟؟ الو. آنا... آنا! الووووو

آنا میان گریه نام آرام را صدا کرد و سپس با ناراحتی تلفن را به دانیال داد. دانیال سرش را بالا گرفت و با چشمانی پر از اشک گفت:

الو

آرام با ترس و لکنت گفت:

الو... دانی؟؟؟ چ... شده!

– آرام؟

– دانیال آنا چرا جیغ زد...

– چیزه... آرام

- دانیال میگی یانه؟؟؟

- حالت خوبه

- دانیال انا چش شد؟

- آرام پدرت فوت کرده. تسلیت میگم

و تلفن را قطع کرد. آرام دیگر چیزی نشنید. دستش سست شد. تلفن آرام آرام پایین آمد و سپس... روی زمین افتاد. یعنی آرام یتیم شد؟؟؟؟ دیگر نه پدری دارد نه مادری!؟؟؟ باورش نمیشد... پدرش... کسی که سه هفته فقط نامش بود حال مرده بود؟ یعنی دیگر پدری وجود ندارد؟ پدری که از غم دوری زنش هرکاری بکند؟ حال به سوی همسرش شتافت. آرام شکست... نابود شد! دیگر چه کسی برایش مانده بود؟ دلش به این خوش بود که پدرش خوب میشود و با خانواده اش آشتی میکند... چه خیال باطلی. حال کجا بود؟؟؟؟؟؟ اینبار برعکس تمام این دوهفته بغضش با صدا شکست. چنان به هقهق افتاد که صدا خیلی زود به گوش اهالی خانه رسید. اولین نفر سمیه به خود آمد و به سمت اتاق آرام دوید..

وقتی مطمئن شد صدا از اتاق اوست در را باز کرد که آرام را در حال گریه دید. لبه ای تخت نشسته بود. دو آرنجش روی پایش بود و با دستانش صورتش را پوشانده بود. موهایش هم لخت اطرافش ریخته شده بود. یک کیف دستی روی زمین بود و چند دست لباس تا شده در آن بود. سریع به طرف آرام دوید و گفت:

آرام. آرام جان... آراممم!

اما جوابی جز هقهق هایش دریافت نکرد! آقا بزرگ لنگان لنگان به طرفش آمد که با دیدن او رنگش پرید. با ترس گفت:

دخترم؟؟ چی شد؟

اما مگر آرام جواب میداد؟؟؟؟ مگر زبانش میچرخید؟؟؟؟

بعد از تاسوعا و عاشورا به خانه آمده بود و با پدر و مادرش بهتر شده بود. از آنها قول گرفته بود دیگر راجع به آن زن حرف نزنند و این حرف چقدر آنها را خوشحال کرده بود. خود فرهاد ماشینی به

سامان هدیه داده بودو سامان هم ناچار قبول کرد! برای اولین بار بعد از هجده سالگی اش از پدرش چیزی گرفت! هرچهار نفر در کنار هم در حال صحبت بودند که تلفن خانه زنگ خورد. سامان سری تکان دادو بلند شد. به سمت تلفن رفت. شماره ناشناس بود. با شک جواب داد:

بله؟

صدای گرفته پسری شنیده شد:

سلام. منزل آقای فرهاد سعادت؟

- بله من پرسشونم!

- سامان؟؟؟؟

- بله!

- من دانیالم. شناختی

- سلام بله! پسر دوست آقا سعید

- بله. زنگ زدم بگم برین دنبال آرام

- چرا؟؟ چیزی شده؟

دانیال کمی مکث کردو سپس گفت:

پدرش فوت کرد

بااین حرف سامان چشمانش را بستو لبانش را گاز گرفت. سرش را زیر انداختو گفت:

آخ آخ.... کی؟ چرا؟

- اور دوز کرده! مواد مخدر زیاد مصرف کرد

- ای وای... خدا رحمت کنه....!

- خدارفتگان شمارو هم بیامرزه. فقط خواهش میکنم حواستون به آرام باشه. من میدونم اون الان

لام تا کام به کسی حرف نمیزنه!

- بهش گفتی؟

- آره. آنا اولین نفر زنگ زد به اون گفت!

- ای بابا. باشه حواسمون هست. برای ختم و این کارا میارمش

- نه نه به هیچ وجه

- چرا؟؟؟

- بعدا صحبت میکنیم. این شماره گوشیه منه. بهم زنگ بزن جدا از خانوادت تا بهت بگم چون اونجوری که آرام گفت تو فقط قضیه رو میدونی

- آره... باشه. خداافظ

- خداافظ

تلفن را که قطع کرد شهربانو با ترس پرسید:

خدا کیو بیامرزه؟

سامان لبانش را تر کرد و گفت:

بابای آرام فوت کرده. سعید

صدای هردو درآمد! فرهاد حسابی ناراحت شده بود... اما سامان درگیر آرام بود. کمی شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

پاشین. بهتره بریم خونه آرام اینا!

- میدونه؟

- آره... اول به اون گفتن

فرهاد با ناراحتی گفت:

سامان بهتره تو بری مام میایم!

- باشه

سریع به طرف اتاقش رفت. سرتاپا مشکی پوشید. عینک افتابی اش را هم روی چشمش زد و پس از برداشتن موبایل و سویچ ماشینش از اتاق خارج شد! از پدر و مادرش هم که چشمانشان پر از

اشک بود خدا حافظی کرد و سوار ماشینش شد! چقدر دلش برای آرام میسوخت. چقدر برایش ناراحت بود. با سرعت زیاد به سمت خانه آنها میراند. پس از یک ربع به خانه آنها رسید. زنگ را که زد در بلافاصله باز شد. مرد به زودی او را شناخت. سامان به سرعت حیاط را طی کرد. از پله ها بالا رفت و زنگ را زد. چند دقیقه بعد در توسط سمیه باز شد. چشمانش پر از اشک بود. از همانجا هم صدای هقهق های آرام می آمد! سامان عینکش را برداشت و گفت:

سلام! سامان هستم... پسر آقای فره... ..

صدای آقا بزرگ که با بغض همراه بود گفت:

بیا تو پسر. بیاتو

سامان پس از درآوردن کفش هایش وارد شد. با آقا بزرگ روبوسی کرد و گفت:

تسلیت میگم. غم آخرتون باشه

آقا بزرگ سرش را زیر انداخت و تشکر کرد! سامان گفت:

کسی پیش آرام خانوم هست؟؟؟

- آره. ماما بزرگش

- میتونم برم؟؟؟

- آره. آره برو

سامان با شتاب از حال خارج و وارد سالن شد! در اتاق آرام باز و صدای هقهقش به وضوح شنیده میشد. مدام هم پدرش را صدا میزد. سامان خواست وارد شود که متوجه شد شالی روی سر آرام نیست. برگشت. دو تقه به در زد و گفت:

یاالله

خانم بزرگ سرش را بالا آورد اما آرام در حالی نبود که بخواهد به خود برسد! خانم بزرگ شالی را روی سرش کشید اما به دلیل باز بودن موهایش شال به زودی از سرش پایین افتاد. سامان وارد شد و به طرفش رفت! مانند امیرپارسا کمی بخاطر بی حجاب دیدن او خوشحال شد اما نه به اندازه او. به طرفش رفت و آهسته صدا زد:

آرام؟؟؟

نفهمید چه شد که خانم بزرگ از اتاق خارج شد! سامان نفس عمیقی کشید و روبه روی او زانو زد. گریه اش هر لحظه بیشتر میشد. سامان دو طرف شانه اش را گرفت و گفت:

آرام خانوم؟ آرام جان. گریه کن خالی شی ولی خودت و اذیت نکن...

اما صدای گریه آرام بیشتر شد! سامان در دل اعتراف کرد:

یه چیز دیگه هم به حساسیت هام اضافه شد. نمیتونم گریشو ببینم.

به زور دست آرام را از صورتش جدا کرد. صورتش قرمز قرمز بود! لبش را گاز گرفت و آهسته اشک های آرام را پاک کرد. آرام که تازه متوجه سامان شده بود با گریه گفت:

سامان بابام رفت. یتیم شدم... یتیم. دیگه هیچکیو ندارم هیچکی!

و سرش را روی شانه سامان گذاشت. با این حرف بغضی گلوی سامان را گرفت. چقدر از ناراحتی او ناراحت میشد. آهسته سرش را نوازش کرد و گفت:

کی گفته هیچکیو نداری؟؟؟ عزیزم. درک میکنم چی میگی... درک میکنم حالتو..

- سامان نتو نستم قبل مرگش ببینمش... من مگه دخترش نبودم؟؟؟ آنا از اونور دنیا اومد من نرفتم... سامان من نرفتم! تقصیر من بود. اگه من ولش نکرده بودم نمیمرد. نمیرفت... نمیرفت سامان نمیرفت

و باز به گریه افتاد. دل سامان ریش شد! کمی شقیقه هایش را ماساژ داد و گفت:

نتونستی بری. تونستی؟ تونستی و کوتاهی کردی؟ پدرت بخاطر مصرف مواد مخدر مرد. تقصیر تو نبود که دختر! عزیزم... ببین... الان چیکار کنم گریه نکنی؟؟؟ هوم؟؟؟

صدای ماشین هایی که وارد پارکینگ میشدند شنیده میشد. اولین نفر هم فرهاد بود. به سرعت به سمت ساختمان می آمدند... حرفش را دوباره تکرار کرد که آرام میان گریه ناله مانند گفت:

منو ببر پیش بابام. تورو خدا...

نفس کم آورد. کمی نفس کشید و سپس گفت:

تورو خدا... زندشو که ندیدم. حداقل قبل دفن ببینمش... سامان تورو خدا

با دستانش بازوان سامان را تکان میداد اما سامان شرمنده سرش را زیر انداخته بود. آرام گفت:

چرا هیچی نمی...گی؟؟؟؟ میخوام ب...رم پیش ب...ابام! سامان!

دیگر هتقی امانش نداد. در اتاق زده شد و فرهاد و شهربانو وارد شدند. سامان آهسته از جایش بلند شد. هر کدام به سمت او میرفتند و او را در آغوش میکشیدند. طول نکشید که بقیه هم خبردار شدند. سهراب و سینا و زهره به همراه فرزندانیشان به خانه آقا بزرگ آمدند. همه هم با لباس مشکی... شهربانو شالی روی سر او انداخت. همه به نوبت وارد اتاق میشدند و به او تسلیت میگفتند. حرص خوردن های امیرپارسا بخاطر وجود سامان هم جدا! چنان به هم نگاه میکردند که گویا پدر کشتگی دارند!

پوفی کشید و گفت:

میریم اراک

- سهیل دیوونه شدی؟؟؟؟؟

- چرا؟؟؟

- اسکل ما گفتیم رفتی خارج بعد تو

- خب دیگه. اینم جزوی از نقشه ماست. من به عنوان محمد پاک سرشت دیگه وارد شدم! قضیه اراک دیگه مهم نیست. سعید جاویدم نیس که بخواد مانعی بشه برای ما

- ولی معلوم نیست اراک دفنش کنن

- هر جا دفنش کردن با چهره واقعیم میرم نه محمد پاک سرشت!

- ولی...

- ولی و اما نداریم. زنگ بزن رفیعی بپرس قضیه چیه خبر بده

- خیله خب...

و تلفن را درآوردو از طریق یکی از افراد سرو ته ماجرا را درآورد که فهمیدند معطل حرف آرام هستند! رضا همین حرف را عینا به سهیل گفت و سهیل هم به فکر فرو رفت. به فکر یک غافل گیری!

با صدای آهسته گفت:

من این یه عالمه آدم و چیکار کنم بگم چرا نباید بریم اراک؟ اصلا خود آرام هم رضایت نمیده

- میترسم بیاد اینجا اتفاقی بیوفته

- مگه ما مردیم که بیان ببرنش؟ مگه الکیه اصلا؟ من هستم . پسر عمو، پسر عمه هاشم هستن! توام که هستی

- یعنی میخواین بیان اراک؟

- بستگی داره شما کجا بخواین دفنش کنین؟؟؟؟

- نمیدونم. آنا میگه همین اراک دفن کنیم.

- آرام هم حرفی از تهران نزد دلش میخواد بیاد اراک!

- بیارینش. باهمه فامیلاشون. منم چنتا کارگر میگیرم خونرو دسته گل کنن بیان

- باشه. کی راه بیوفتیم؟؟؟

- تا چند ساعت دیگه. فقط هروقت راه میوفتین یه خبری چیزی به من بده. آرام هم پیش خودت نگه دار!

- سعی میکنم. فعلا خدافظ

- خدافظ

با ضربه ای کو لبخند مصنوعی به امیرپارسا که به آنها نگاه میکرد زد! دانیال نگاه گذرایی به او کردو گفت:

حالا هرچی. من خودم هستم ولی باید این مراسمو من اداره کنم. آرام و حتی یک لحظه هم تنها نذار

- محاله

و از او جدا شد. مگر مریض بود که از آرام محافظت نکند؟ این جمله را با خود تکرار کرد! تا آخر شب کارهای زیادی انجام شد. رفیعی و آنا و نیما به همه معرفی شدند. سهیل خبر آمدن آرام را دریافت کرد و به فکر افتاد. او قصد نداشت کاری کند! فقط قصدش کمی ترساندن بود... شاید از کمی هم بیشتر! شب همه خوابیدند به غیر از چند نفر. یکی آرام بخاطر اتفاقی که افتاده بود. همچنین بخاطر به اراک آمدنش! بخاطر دیدن شهرش. بخاطر ترسش که گاهی در دلش زنده میشد نمیتوانست بخوابد. سامان و دانیال هم بخاطر استرسشان برای فردا. بیشتر این استرس را خود آرام وارد کرده بود. آنها نمیتوانستند با یک شکایت سرو ته قضیه را هم بیاورند اما چون پای دانیال هم گیر بود دست نگه داشته بودند! و دیگری هم آنا... علاوه بر مرگ پدرش، دلهره برای دیدن سهیل هم مانع خوابش میشد. شب به سختی گذشت. بالاخره صبح شد! ساعت هفت، دانیال به همراه سهراب و پدرش برای خریدن قبر رفتند. خدا رو شکر که پدر دانیال دیگر حرفی از لو دادن آرام نمیزد. و گرنه در این مدت حسابی روی مغز دانیال راه رفته بود! قبر را خریدند! قبری کنار قبر همسرش. معصومه... تک و توک مهمان هایی که دعوت کرده بودند سر رسیدند! حال آرام قابل توصیف نبود. به همراه آنا راه می آمدند. امیرپارسا و سامان هم پشت سرشان. امیرپارسا یک لحظه از سامان دور نمیشد! همین سامان را حرصی تر میکرد! در دلش مدام میگفت:

انگار من دوست دخترشم ولم نمیکنه. خو مسخره دو قدم از من فاصله بگیر

اما امیرپارسای مغرور صرفا جهت دوری سامان از آرام این کار را میکرد. و گرنه علاقه ای نداشت کنار او بایستد! جنازه از سرد خانه آورده شد! آرام مانند میت روی صندلی نشسته بود و افراد مدام رویش قطره های آب میریختند بلکم حالش بهتر شود! سامان نگران به او نگاه میکرد. سهراب و سینا با دیدن برادرشان در آن پارچه ی سفید بغض کردند. حال بقیه هم دست کمی از آنها نداشت. مخصوصا آقا بزرگ و خانم بزرگ. چه قدر ناراحت بودند خدا میدانست! همه جمع شدند تا برای میت نماز بخوانند... دقیقا... طبق نقشه، سهیل همان موقع رسید. از پشت آنها درآمد! نماز که تمام شد رفیعی به دانیال چیزی گفت و دانیال پس از تکان دادن سرش از او جدا شد. همان موقع سهیل به طوری که فقط دانیال او را ببیند از لای درخت بیرون آمد و خود را به او نشان داد. دانیال ابتدا نگاه گذرای به او انداخت اما وقتی به سمت او برگشت دیگر سهیلی وجود

نداشت! ترسید... با چشمان خودش مردی با خصوصیت سهیل دیده بود. مردی هیכלی که همیشه موهای خود را خامه ای میزد... بینی قلمی و لبانی برجسته... خودش بود... اما اگر خود سهیل بود حالا کجاست؟؟؟

سهیل از او دور شد و بین مردم خودش را پنهان کرد! رضا هم کنارش... مدام از سهیل میپرسید که چرا این رفتار را دارد. سهیل هم همیشه با گفتن جملاتی مانند:

- خفه شو بعدا میگم

- چقد حرف میزنی لو میریما!

- اه زر نزن

پاسخ او را میداد. هنوز چشمش به آرام یا آنا نیوفتاده بود... میت را به سمت قبر بردند. همه بلند بلند گریه میکردند اما آرام... مانند اسمش آرام گریه میکرد. بی صدا... تند تند با پدرش حرف میزد: بابا جونم دوست داشتم. دارم. خواهم داشت. باهام بد کردی. منو شرط بستنی ولی بابامی. دوست دارم. نمیتونم حالا که داری میری تو قبر ازت ناراحت باشم. حتی دلم نیومد ازت شکایت کنم که مبادا بیوفتی زندان. الانم حالات میکنم. توهم منو ببخش. ببخش که از خونت فرار کردم. آگه دختر بدی بودم. ببخش منو بابا. ببخش

هق هقش بیشتر شد. آنا برعکس او بلند بلند گریه میکرد. صدای هقهقهی آشنا به گوش سهیل خورد... این صدا را شنیده بود... آشنا بود. کمی که جلو تر رفت قبر را دید. دو دختر جلوی قبر زانو زده بودند. یکی از آنها آرام... و دیگری... خواهرش... آنا! صدای هقهقهی آنا اوج گرفت. همان لحظه نیما دستش را دور شانه همسرش انداخت و او را به خود فشرد. سهیل با دیدن این صحنه به جنون رسید. خودش هم میدانست که در این مواقع چشمانش سرخ میشود... باورش نمیشد... او همان آنا بود اما با ظاهری جدید. پیش از این مجرد. حال متاهل! نفهمید چه شد... چه اتفاقی افتاد اما ناخواسته دوباره برای یک لحظه به چشم دانیال دیده شد اما خیلی سریع به طرف رضا برگشت و از لای دندانهایش غرید:

بریم

و خودش راه افتاد. دانیال با ترس اطراف را میگشت اما نه... کسی نبود. سریع به سمت سامان خیز برداشت و درگوشش حرف هارا زمزمه کرد... از او خواست همین امروز آرام را به تهران ببرد و دیگر

به هیچ وجه اورا به اراک نیاورد. دقیقاً طبق نقشه سهیل... چه خوب ناخواسته به درخواست های سهیل پاسخ مثبت میدادند. سهیل هم فقط میخواست مانند آرام در تهران را قطعی کند که موفق شد... رضا مبهوت گفت:

سهیل روانی چته. دیوونم کردی به مولا.

سهیل پاسخی نمیداد! از آنها حسابی دور شده بودند. سهیل اصلاً نمیخواست چیزی را توضیح دهد! اصلاً. رضا مدام در راه اورا سوال پیچ میکرد اما پاسخی نگرفت. هنوز به ماشین نرسیده بودند که سهیل با صدای بلند رضا که وی را مجبور به پاسخ دادن میکرد، منفجر شد! به طرفش برگشتو گفت:

چته؟! خستم کردی نفهم...

- من یا تو. تویی که سرتا سر حرف زدنت، سرتا سر کارت رمزه! خب مگه من رفیق تو نیستم د بنال دیگه. هی عین رنگین کمون رنگ عوض میکنه. سفید سرخ مشکی سفید سرخ مشکی. چیه... چیه که با دیدن دختر جاویدو شوهرش اینجوری کردی؟؟؟

- د خفه شو... هی نگو شوهرش شوهرش... بدم میاد از این کلمه. بدم میاد!

رضا با دهانی باز به او خیره شد. مدام در ذهنش این جمله تکرار میشد:

من که فقط بیار گفتم شوهرش!

سکوت بینشان حکم فرما بود! رضا پرسید:

بگو پسر... بگو قضیه چیه!

سهیل برعکس همیشه... برعکس تمام زمانی که مغرور بود سرش را زیر انداخت! بالاخره شکسته شدنش را کسی دید... رضا به سمتش رفتو شانه هایش را گرفت. زیر لب جوری که او بشنود گفت:

چته پسر؟ بگو. بگو چی شده!

- ...رضا تا حالا این موضوع رو به کسی نگفتم... نمیتونم... نمیتونم

- موضوع خیلی مهمه. موضوعی که تورو اینطوری کرده یعنی خیلی مهمه بگو سهیل. من میشنوم!

سهیل روی زمین ولو شد! رضا هم همینطور. سهیل با صدایی که سعی میکرد لرزشش را مخفی کند گفت:

میگم... اما برای اولین بار... و آخرین بار... موضوعی که منو دلچرکین کرد برمیگرده به سه سال پیش... وقتی که بیست و چهار سالم بود. هنوز بچه بودم... اون موقع بابام هم تو این کارا بود. ولی من مته ندا دوری میکردم. بابام رفیق فاب اژدری بود! میگفت توام بیا پیش ما ولی من نمیرفتم. کارم نمیکردم. از پول بابام میخوردم. تک بچه بودم و بابام حسابی جیمو پر میکرد! با نصف دخترای شهر دوست بودم! شایدم بیشتر. اما هیچکدومشون اسم واقعیمو نمیدونستن تا اینکه یه روزی پای جاوید به خونه رفیعی باز شد! همون روزی که من برای انجام کاری به خونه رفیعی رفته بودم. اونروز جاوید با دخترش اومد... آرام نه... دختر بزرگش. آنا! اون موقع ها آرام هفده سالش بود اما آنا... بیست... بیستو یک بود! هر دوشون اومدن تو... از چهره آنا شیطنت میبارید. معلوم بود شره. منم که بدتر! هی نگاه میکردیم همو ولی حرفی نمیزدیم! اونروز رفیعی میخواست عکس یه چیزایی رو واسه سعید جاوید بفرسته و گفت دانیال اینجا نیستو به هزار دلیل قرار شد من عکسو از طریقه وایبر بفرستم برای دخترش! شمارشو گرفتم البته نمیداد. بخاطر عکس مجبور شد! بعد رفتن. آنا که رفتن بلافاصله عکسارو فرستادم واسه دختره. رفیعی هم پایه بود میگفت دختر باحالیه! بعضی اوقات یه متنی من میفرستادم یه متنی اون. چند باری هم تو اراک وقتی میرفت دانشگاه میدیدمش! نمیدونم چرا... من... پسری که هزارتا دوس دختر داشته... یه پسری که حاضره بمیره غرورش شکسته نشه... دل دادم به یه دختره بیست ساله! اون متن و جوکا کمکم تبدیل شد به پت، تا اینکه من درخواستمو گفتم و اونم به شرطی که کسی نفهمه قبول کرد! آنا هیتا جاوید... ملقب به آنا جاوید... به مدت دوسال دوست دختر و عشق من بود رضا! دوسال... چیز کمی نیست! هست؟؟؟؟ بعد دوسال نمیدونم چی شد. چه اتفاقی افتاد که فهمیدم از تمام شبکه های مجازی آنا بلاک شدم. جواب پیام هامو، زنگامو نمیداد! درک نمیکردم... اما یه روز به زور گیرش آوردم و دلیل خواستم که اونم با دادو بیداد...

به اینجا که رسید پوزخند زد سپس ادامه داد:

اونم با دادو بیداد گفت من با پسری که باباش قاچاقچی باشه و خودشم دستش توان عوضی بازیا باشه دوست نمیشم. ازدواج نمیکنم. گفت بهم برم پی امثال خودم. گفت برم پی یه عده آشغال که مثله خودم. برای اولین بار غرورم شکست و بعد از اون قسم خوردم با تیکه های غرورم خیلی از افرادو زخمی کنم. از جمله دخترایی که با کمال میل با من بودن و منم با کمال میل تحویل

عربا دادم! سنگدل شدن آسون نیست. اینکه دوسال با طرف باشی بعد ولت کنه آسون نیست.. بعد اون اتفاق از شغل بابام متنفر شدم... بابام مرد. متنفر بودم اما رفتم توان شغل. بلکه بتونم حال همه جنس مونث هارو جابیارم! جالب اینجا بود که همین همسرشون... اقا نیما همونروز به خواستگاریش رفته بود... دو ماه بعدم ازدواج کردن. همه اینها دست به دست دادن یه کینه تو دل من باشه. برای یه پسر، غرور مهم ترین چیزه. مهم ترین چیز تو زندگیش. غرور من جلوی چندتا همجنس شکست... غرور دخترارو جلوی همجنساشون میشکنم...

رضا مبهوت به او نگاه میکرد. سهیل ادامه داد:

اما ندا... اون فرق میکنه. دوش دارم. ولی آرام. هیچ کس جواب کار خودش رو خودش نمیده. یکی از عزیزاش تقاصشو پس میدن! یادته گفتم میخوام آرام و عقدش کنم؟

– آره!

– درواقع قصدم این بود که یکمی پیش خودم نگهش دارم عذابش بدم تا دلم خنک شه... بعدولش کنم. اما بعدا منصرف شدم. هربار که خاطرات آنارو مرور میکنم اعصابم خورد میشه و تصمیم گرفتم با عزیز ترین فرد زندگیش یعنی خواهرش جواب کارشو بدم. وقتی باهم بودیم خیلی از آرام تعریف میکرد. میدونم خیلی دوشش داره! و این میشه آینه دق واسش... آرام فقط یه بازیچس... یه دختری که باید تقاص کار خواهرشو پس بده!

هر دو سکوت کردند. رضا پس از مکثی گفت:

یعنی قضیه شرط بندی سر آرام همینجوری الکی بوده؟

– نه... روزی که من رفتم پای قمار دقیقا سال بعد همون روزی بود که آنا اون حرفارو به من زدو شبش براش خواستگار اومد. نیما... دقیقا سال بعد همون شب رفتم پای قمار. رفتم تا عذابش بدم! باباش خیلی داغون بود. مسته مست! تا پیشنهاد دختر و دادم قبول کرد... و زندگی فعلا تا اینجا به خواسته من پیش رفته! و خواهد رفت

و به سمت رضا برگشت. رضا سرش را زیر انداختو تکان داد. کاش زودتر وارد زندگیه او میشد تا از این رفتارش جلوگیری کند...

سهیل از جا برخاست برود که رضا گفت:

سهیل... یه دقه صبر کن!

سهیل ایستاد و به طرفش برگشت. رضا گفت:

تو گفתי اول تصمیم داشتی اذیتش کنی بعد ولش کنی... الان... الانم همون تصمیمی...

سهیل تک خنده ای کرد و گفت:

خیلی وقته تصمیم قبلیم عوض شده! خونه میبینمت!

و از او خدا حافظی کرد. این حرف یعنی تصمیمش برای معامله او قطعی ست! رضا با نگرانی به پسری که پشتش به او بود نگاه کرد. به طرف ماشینش میرفت. برعکس چند دقیقه پیش، محکم و استوار! رضا برای اولین بار دلش برای سهیل سوخت! سرش را تکان داد و از آن محوطه خارج شد.

یک روز گذشته بود! با هیچکس صحبت نمیکرد. اصلاً لبانش از هم باز نمیشد. نگاهش مکان غریبه نمیچرخید! فقط و فقط به یک نقطه خیره شده بود! حتی گریه هم نمیکرد! هرکس هرکاری کرد او را به رفتن راضی کند نشد که نشد. همین ترس دانیال را بیشتر میکرد! عموهایش به تهران رفته بودند. کلاً خودش و سامان و امیرپارسا مانده بودند! امیرپارسا علاقه ای به ماندن نداشت فقط وقتی دید که دانیال به زور سامان را نگه داشته، او هم خودش را مهمان کرد. فرهاد ماشین را برای این چند نفر گذاشته بود و خودش با یکی از مهمانها رفته بود! سامان به ماشینش تکیه داده بود و به بیرون نگاه میکرد! همان موقع امیرپارسا هم به طرفش رفت. نگاهی به ماشین انداخت و گفت:

ماشین کدوم فرد خانوادتو گرفتی الان؟ گدا برو یکی بخر دیگه!

- مال خودمه

امیرپارسا به عقب برگشت و پس از دیدن ماشین پوزخند زد! سپس رو به او گفت:

چیه... پولدار شدی!

- ناراحتی؟؟؟؟

- اهمیتی نداشت که بخوام ناراحت شم!

- پس حرص نخور که پوستت چروک شه زن گیرت نیاد

امیرپارسا پوزخندی زد و گفت:

اون که امکان نداره. ولی تو به فکر خودت باش! داغونی ناجور. نباشی هم به امید خدا داغون خواهی شد

- به حرف گربه سیاه بارون نمیاره!

- کی به کی میگه گربه سیاه!

سامان اصلا علاقه ای به بحث با او نداشت. از او جدا شد و پس از گفتن:

بچه

به داخل رفت! امیرپارسا پوفی کشید و به ماشین سامان تکیه داد. زیر لب گفت:

خودت بچه ای پسره ی پررو! مسخره

او هم پس از چند دقیقه داخل شد! استرس در چشمان دانیال مشخص بود! آنا هم که دست کمی از آرام نداشت به او ملحق شده بود و حال هردو با قیافه ای پکر به نقطه ای نگاه میکردند! نیما گفت:

چرا فامیلاتون رفتن؟؟؟ مگه سوم و هفت نمیگیرین؟؟؟

دانیال به نشانه (نه) سرش را تکان داد و گفت:

نمیتونیم. وگرنه میگرفتیم

امیرپارسا سریع گفت:

چرا نمیتونیم؟؟؟

- حال آرامو نمیبینی؟ بد تر میشه.

امیرپارسا سری به نشانه تفهیم تکان داد! دانیال نگاهش را به سامان دوخت و سپس گفت:

فکر کنم بهتر باشه تا فردا صبح برین تهران! نه؟

- آرامو کی راضی کنه؟؟؟

صدای نیما بود... دانیال گفت:

نمیدونم. ولی بهتره به فردا شب نکشه!

سامان سرش را زیر انداخت. امیرپارسا با ذهنی پر از سوال به حرفهای آنها گوش میداد! چندباری به اتاق آرام رفته بود تا او را به حرف بیاورد اما مگر حرف میزد. آنا با قیافه ای پکر بیرون آمد و کنار نیما نشست و او هم سریع... دستش را دور شانه او انداخت! چند دقیقه بعد سامان از جایش بلند شد. به اتاق آرام که نزدیک شد، امیرپارسا خواست از جای برخیزد که دانیال دستش را روی پای او گذاشت و او را مجبور به نشستن کرد! امیرپارسا با خم گفت:

اصلا خوشم نیامد دختر عموم با یه پسر غریبه تنها باشه

دانیال اخمی کرد و گفت:

همه بیار رفتیم باهاش حرف بزنیم موفق نشدیم. بذار ببینیم سامان میتونه؟ آرام از صبح چیزی نخورده!

امیرپارسا دیگر سعی بر بلند شدن نکرد اما با اخم غلیظی به در اتاق آرام که درش به تازگی بسته شده بود نگاه کرد. سامان حساسیت های امیرپارسا را به عنوان یک پسر عمو درک میکرد اما وقتی او خودش را بیشتر در نظر میگرفت سامان هم لجباز میشد. اما حال پای آرام در میان بود... نه لجبازی! کنار او نشست و به همان نقطه ای که او نگاه میکرد خیره شد و آهسته گفت:

هرچقد دوست داری گریه کن... چون میدونم سبک میشی... اما سکوت نکن. نه من و نه هیچکس دیگه دوست نداره تورو اینجوری ببینه.

به طرفش برگشت و گفت:

ه روی شانه اش خورد به سمت عقب برگشت که چهره امیرپارسا را دید. رنگ از رخس پرید. نکند قضیه را فهمیده باشد. موضع خودش را حفظ کرد. مانند خود امیرپارسا اخم کرد. امیرپارسا گفت:

با کی حرف میزدی هی آرام آرام میکردی

- ببخشید شما؟

- بله؟

- به شما ربطی داره؟؟؟

امیرپارسا نگاهی به دور و اطراف انداخت و سپس با عصبانیت گفت:

مرتیکه نذار روز مرگ عموم حالتو جا بیارما

- هرکاری کنی جواب میگیری!

امیرپارسا که عصبی شد به سمتش رفت تا یقه اش را بگیرد که سامان خیلی قدرتمندانه او را از خود جدا کرد و پس از زدن پوزخندی که امیرپارسا را وحشتناک تر کرد به سمت بالا راه افتاد. به سمت آرام رفت. دورش تقریباً خلوت بود. آهسته گفت:

میای بریم اراک؟

با این حرف آرام دستش را از صورتش برداشت و میان گریه گفت:

چ...یی؟

- میگم میای بریم اراک؟؟

- یعنی... یعنی...؟؟

- آره! هماهنگ کردم که بتونی راحت بری باباتو ببینی

اشک شوق و غم آرام باهم شروع به ریختن کرد! سامان آهسته از اتاق خارج شد و به سمت پدرش رفت. آهسته به او گفت:

بابا من با یکی از فامیلاشون حرف زدم. نمیریم اراک؟؟

- بذار به بابا بزرگش خبر بدم بعد

به سمت آقا بزرگ رفت. او هم گفت که بهتر است هرچه زودتر به سمت اراک راه بیوفتند. این مطلب را آقا بزرگ بلند اعلام کرد و گفت:

هرکسی میخواد بیاد. هرکسی نمیخواد نیاد... اشکال نداره. ما میریم. اومدین هم قدمتون رو چشم

و با این حرف از آنها خواست بروند و تصمیم بگیرند. سامان مصمم تر از قبل به سمت آرام رفت که امیرپارسا ضربه ای روی شانه اش زد. سامان که به عقب برگشت، امیر او را کمی عقب کشید و گفت:

زیاد زحمت نکش. صاحب داره!

و خودش جلوتر راه افتاد. سامان پوزخندی زد و دم در منتظر ماند. امیرپارسا چیزی به آرام گفت که او سرش را بالا گرفت و نگاهی به هردوپسر کرد. سپس مانتویش را تنش کرد و پس از مرتب کردن روسری اش گفت:

بریم. حاضرم.

و از اتاق بیرون آمد. سینا به طرف پسرش (امیرپارسا) رفت و گفت:

امیرپارسا تو میتونی بمونی کارخونه ما بریم؟؟؟

امیرپارسا متعجب و عصبی گفت:

معلومه که نه!

- چرا؟؟؟ تو که هیچ وقت نمیومدی

- من؟؟؟ اینبار فرق داره. عمومه. به محمدرضا اینا بگو

و از پدرش فاصله گرفت. در آخر هم محمد رضا و پدرش شیفتی مسئولیت را قبول کردند

سهیل زودتر از بقیه راه افتاد و زودتر از بقیه هم رسید. در خانه اش... منتظر و مشتاق بود... برای دیدن و دیده شدن توسط چند نفر خاص. اینبار با چهره سهیل جلالی... نه محمد پاک سرشت

سامان هرکاری کرد امیرپارسا اجازه نداد آرام در ماشین آنها باشد و آنرا به ماشین خودش برد. آرام مدام گریه میکرد و نام پدرش را صدا میزد. خیلی هم به امیرپارسا بخاطر سرعت کمش گیر میداد. بالاخره بعد سه ساعت وارد شهر اراک شدند. با آدرس هایی که آرام میداد به خانه خودشان رسید. چند پارچه مشکی بر دیوارشان آویزان بود. در هرکدام از آنها افرادی مرگ سعید جاوید را تسلیت میگفتند. با دیدن هرکدام از آنها قلب آرام تکه تکه میشد! سامان تلفنش را درآورد و شماره دانیال را گرفت. دانیال از او خواست که همانجا منتظر بمانند تا خودشان برسند. همه از آرام کلید میخواستند اما او با چشمانی پر از اشک به پارچه ها خیره شده بود. چند دقیقه ای گذشت... سپس صدای ماشینی که در کوچه پیچید شنیده شد. و سپس صدای گریه یک دختر در کوچه پخش شد. همه به طرفش برگشتند اما او به طرف آرام دوید و بدون آنکه به کسی فرصت

حرف زدن بدهد آرام را در آغوش کشید و اما آرام. مات و مبهوت به در خانه شان نگاه میکرد. خواهرش بود. تنها کسی که از خانواده اش باقی مانده بود. آرام هم دستش را پشت آنا گذاشت و هردو شروع به گریه کردند. سامان و امیرپارسا هردو متعجب به این صحنه نگاه میکردند. امیرپارسا که نمیدانست چه کسی پیشش ایستاده است با ارنج به فرد کناری اش کوباند و گفت:

اوه اوه. هندی شد

صدای سامان درآمد:

ناجور

و باز هردو متعجب به آنها نگاه کردند. دقایقی بعد که آنها از هم جدا شدند دانیال به سمت آنها رفت و همه را به داخل دعوت کرد. همه داخل شدند و فقط آرام و آنا و دانیال و سامان و امیرپارسا ماندند! نیما (همسر آنا) از ماشین پیاده شد و به سمتشان آمد! دانیال به علت وجود امیرپارسا تنها به گرفتن شانه های آرام، جهت آرام کردن او بسنده کرد و او را در آغوش نکشید. نیما به سمت آرام رفت و با لهجه ای که صحبت کردنش را بامزه کرده بود سلام داد. آرام به سمتش برگشت. با دیدن او سریع او را شناخت و سلام داد. امیرپارسا و سامان هم به او نزدیک شدند و سلام دادند. کسی در شرایطی نبود که افراد را معرفی کند. همه به داخل رفتند. با دیدن خانه داغ آرام زنده شد. یک روز با چه دنگو فنگی از این خانه فرار کرد. از درو دیوار این خانه خاطرات داشت. از هفت ماه پیش به اینور تمام خاطراتش غم بود و ناراحتی. سرش درد گرفته بود! روی مبل نشست! اوضاع خوبی نبود. زهره گریه میکرد و بر سرو صورتش میکوبید. دیگران هم جور دیگر ناراحتی خود را ابراز میکردند! ساعت نه شب بود... دانیال از همه بخاطر آمدنشان تشکر کرد و گفت که فردا صبح به همراه پدرش برای خریدن قبر میروند و آنها هم همراه عمویش به قبرستان بیایند تا مراسم خاکسپاری انجام شود! آرام با شنیدن این حرف دانیال آهسته گریه کرد. دانیال پس از آنکه در را برای عمویش باز کرد به سمت سامان رفت و او را گوشه ای کشید. سپس آهسته گفت:

فک و فامیلاش که نمیدونن

– نه بابا! نمیدونن

خیلی میترسم. این دارو دستش همه جا منتظرن میدونم تا الانم خبردار شدن. ازت خواهش میکنم حواست بهش باشه

- من حواسم هست اگه این پسر عموی مسخرش هی غیرتش گل نکنه

و لبخند مصنوعی به امیرپارسا که به آنها نگاه میکرد زد! دانیال نگاه گذرایی به او کرد و گفت:

حالا هرچی. من خودم هستم ولی باید این مراسمو من اداره کنم. آرام و حتی یک لحظه هم تنها نذار

- محاله

و از او جدا شد. مگر مریض بود که از آرام محافظت نکند؟ این جمله را با خود تکرار کرد! تا آخر شب کارهای زیادی انجام شد. رفیعی و آنا و نیما به همه معرفی شدند. سهیل خبر آمدن آرام را دریافت کرد و به فکر افتاد. او قصد نداشت کاری کند! فقط قصدش کمی ترساندن بود... شاید از کمی هم بیشتر! شب همه خوابیدند به غیر از چند نفر. یکی آرام بخاطر اتفاقی که افتاده بود. همچنین بخاطر به اراک آمدنش! بخاطر دیدن شهرش. بخاطر ترسش که گاهی در دلش زنده میشد نمیتوانست بخوابد. سامان و دانیال هم بخاطر استرسشان برای فردا. بیشتر این استرس را خود آرام وارد کرده بود. آنها نمیتوانستند با یک شکایت سرو ته قضیه را هم بیاورند اما چون پای دانیال هم گیر بود دست نگه داشته بودند! و دیگری هم آنا... علاوه بر مرگ پدرش، دلهره برای دیدن سهیل هم مانع خوابش میشد. شب به سختی گذشت. بالاخره صبح شد! ساعت هفت، دانیال به همراه سهراب و پدرش برای خریدن قبر رفتند. خدا روشکر که پدر دانیال دیگر حرفی از لو دادن آرام نمیزد. و گرنه در این مدت حسابی روی مغز دانیال راه رفته بود! قبر را خریدند! قبری کنار قبر همسرش. معصومه... تک و توک مهمان هایی که دعوت کرده بودند سر رسیدند! حال آرام قابل توصیف نبود. به همراه آنا راه می آمدند. امیرپارسا و سامان هم پشت سرشان. امیرپارسا یک لحظه از سامان دور نمیشد! همین سامان را حرصی تر میکرد! در دلش مدام میگفت:

انگار من دوست دخترشم ولم نمیکنه. خو مسخره دو قدم از من فاصله بگیر

اما امیرپارسای مغرور صرفا جهت دوری سامان از آرام این کار را میکرد. و گرنه علاقه ای نداشت کنار او بایستد! جنازه از سردخانه آورده شد! آرام مانند میت روی صندلی نشسته بود و افراد مدام رویش قطره های آب میریختند بلکم حالش بهتر شود! سامان نگران به او نگاه میکرد. سهراب و سینا با دیدن برادرشان در آن پارچه ی سفید بغض کردند. حال بقیه هم دست کمی از آنها نداشت. مخصوصا آقا بزرگ و خانم بزرگ. چه قدر ناراحت بودند خدا میدانست! همه جمع شدند تا برای میت نماز بخوانند... دقیقا... طبق نقشه، سهیل همان موقع رسید. از پشت آنها درآمد! نماز که

تمام شد رفیعی به دانیال چیزی گفت و دانیال پس از تکان دادن سرش از او جدا شد. همان موقع سهیل به طوری که فقط دانیال او را ببیند از لای درخت بیرون آمد و خود را به او نشان داد. دانیال ابتدا نگاه گذرایی به او انداخت اما وقتی به سمت او برگشت دیگر سهیلی وجود نداشت! ترسید... باچشمان خودش مردی با خصوصیت سهیل دیده بود. مردی هیکلی که همیشه موهای خود را خامه ای میزد... بینی قلمی و لبانی برجسته... خودش بود... اما اگر خود سهیل بود حالا کجاست؟؟؟

سهیل از او دور شد و بین مردم خودش را پنهان کرد! رضا هم کنارش... مدام از سهیل میپرسید که چرا این رفتار را دارد. سهیل هم همیشه با گفتن جملاتی مانند:

- خفه شو بعدا میگم

- چقد حرف میزنی لو میریما!

- اه زر نزن

پاسخ او را میداد. هنوز چشمش به آرام یا آنا نیوفتاده بود... میت را به سمت قبر بردند. همه بلند بلند گریه میکردند اما آرام... مانند اسمش آرام گریه میکرد. بی صدا... تند تند با پدرش حرف میزد:

بابا جونم دوست داشتم. دارم. خواهم داشت. باهام بد کردی. منو شرط بستنی ولی بابامی. دوست دارم. نمیتونم حالا که داری میری تو قبر ازت ناراحت باشم. حتی دلم نیومد ازت شکایت کنم که مبادا بیوفتی زندان. الانم حالات میکنم. توهم منو ببخش. ببخش که از خونت فرار کردم. اگه دختر بدی بودم. ببخش منو بابا. ببخش

هق هقش بیشتر شد. آنا برعکس او بلند بلند گریه میکرد. صدای هقهقهی آشنا به گوش سهیل خورد... این صدا را شنیده بود... آشنا بود. کمی که جلو تر رفت قبر را دید. دو دختر جلوی قبر زانو زده بودند. یکی از آنها آرام... و دیگری... خواهرش... آنا! صدای هقهقه آنا اوج گرفت. همان لحظه نیما دستش را دور شانه همسرش انداخت و او را به خود فشرد. سهیل با دیدن این صحنه به جنون رسید. خودش هم میدانست که در این مواقع چشمانش سرخ میشود... باورش نمیشد... او همان آنا بود اما باظاهری جدید. پیش از این مجرد. حال متاهل! نفهمید چه شد... چه اتفاقی افتاد اما ناخواسته دوباره برای یک لحظه به چشم دانیال دیده شد اما خیلی سریع به طرف رضا برگشت و از لای دندانهایش غرید:

بریم

و خودش راه افتاد. دانیال با ترس اطراف را می‌گشت اما نه... کسی نبود. سریع به سمت سامان خیز برداشت و درگوشش حرف هارا زمزمه کرد... از او خواست همین امروز آرام را به تهران ببرد و دیگر به هیچ وجه او را به اراک نیاورد. دقیقاً طبق نقشه سهیل... چه خوب ناخواسته به درخواست های سهیل پاسخ مثبت میدادند. سهیل هم فقط میخواست مانند آرام در تهران را قطعی کند که موفق شد... رضا مبهوت گفت:

سهیل روانی چته. دیوونم کردی به مولا.

سهیل پاسخی نمیداد! از آنها حسابی دور شده بودند. سهیل اصلاً نمیخواست چیزی را توضیح دهد! اصلاً. رضا مدام در راه او را سوال پیچ میکرد اما پاسخی نگرفت. هنوز به ماشین نرسیده بودند که سهیل با صدای بلند رضا که وی را مجبور به پاسخ دادن میکرد، منفجر شد! به طرفش برگشت و گفت:

چته؟! خستم کردی نفهم...

- من یا تو. تویی که سر تا سر حرف زدنت، سرتاسر کارت رمزه! خب مگه من رفیق تو نیستم د بنال دیگه. هی عین رنگین کمون رنگ عوض میکنه. سفید سرخ مشکی سفید سرخ مشکی. چیه... چیه که با دیدن دختر جاویدو شوهرش اینجوری کردی؟؟؟

- د خفه شو... هی نگو شوهرش شوهرش.... بدم میاد از این کلمه. بدم میاد!

رضا با دهانی باز به او خیره شد. مدام در ذهنش این جمله تکرار میشد:

من که فقط یبار گفتم شوهرش!

سکوت بینشان حکم فرما بود! رضا پرسید:

بگو پسر... بگو قضیه چیه!

سهیل برعکس همیشه... برعکس تمام زمانی که مغرور بود سرش را زیر انداخت! بالاخره شکسته شدنش را کسی دید... رضا به سمتش رفت و شانه هایش را گرفت. زیر لب جوری که او بشنود گفت:

چته پسر؟ بگو. بگو چی شده!

- ...رضا تا حالا این موضوع رو به کسی نگفتم... نمیتونم... نمیتونم

- موضوع خیلی مهمه. موضوعی که تورو اینطوری کرده یعنی خیلی مهمه بگو سهیل. من میشنوم!
سهیل روی زمین ولو شد! رضا هم همینطور. سهیل با صدایی که سعی میکرد لرزشش را مخفی کند گفت:

میگم... اما برای اولین بار... و آخرین بار... موضوعی که منو دلچرکین کرد برمیگرده به سه سال پیش... وقتی که بیست و چهار سالم بود. هنوز بچه بودم... اون موقع بابام هم تو این کارا بود. ولی من مته ندا دوری میکردم. بابام رفیق فاب اژدري بود! میگفت توام بیا پیش ما ولی من نمیرفتم. کارم نمیکردم. از پول بابام میخوردم. تک بچه بودم و بابام حسابی جیمو پر میکرد! با نصف دخترای شهر دوست بودم! شایدم بیشتر. اما هیچکدومشون اسم واقعیمو نمیدونستن تا اینکه یه روزی پای جاوید به خونه رفیعی باز شد! همون روزی که من برای انجام کاری به خونه رفیعی رفته بودم. اونروز جاوید با دخترش اومد... آرام نه... دختر بزرگش. آنا! اون موقع ها آرام هفده سالش بود اما آنا... بیست... بیستو یک بود! هر دوشون اومدن تو... از چهره آنا شیطنت میبارید. معلوم بود شره. منم که بدتر! هی نگاه میکردیم همو ولی حرفی نمیزدیم! اونروز رفیعی میخواست عکس یه چیزایی رو واسه سعید جاوید بفرسته و گفت دانیال اینجا نیستو به هزار دلیل قرار شد من عکسو از طریقه وایر بفرستم برای دخترش! شمارشو گرفتم البته نمیداد. بخاطر عکس مجبور شد! بعد رفتن. آنا که رفتن بلافاصله عکسارو فرستادم واسه دختره. رفیعی هم پایه بود میگفت دختر باحالیه! بعضی اوقات یه متنی من میفرستادم یه متنی اون. چند باری هم تو اراک وقتی میرفت دانشگاه میدیدمش! نمیدونم چرا... من... پسری که هزارتا دوس دختر داشته... یه پسری که حاضره بمیره غرورش شکسته نشه... دل دادم به یه دختره بیست ساله! اون متن و جوکا کمکم تبدیل شد به چت، تا اینکه من درخواستمو گفتم و اونم به شرطی که کسی نفهمه قبول کرد! آنا هیتا جاوید... ملقب به آنا جاوید... به مدت دوسال دوست دختر و عشق من بود رضا! دوسال... چیز کمی نیست! هست؟؟؟؟ بعد دوسال نمیدونم چی شد. چه اتفاقی افتاد که فهمیدم از تمام شبکه های مجازی آنا بلاک شدم. جواب پیام هامو، زنگامو نمیداد! درک نمیکردم... اما یه روز به زور گیرش آوردم و دلیل خواستم که اونم با دادو بیداد...

به اینجا که رسید پوزخند زد سپس ادامه داد:

اونم با دادو بیداد گفت من با پسری که باباش قاچاقچی باشه و خودشم دستش توانون عوضی بازیا باشه دوست نمیشم. ازدواجم نمیکنم. گفت بهم برم پی امثال خودم. گفت برم پی یه عده آشغال که مثله خودم. برای اولین بار غرورم شکست و بعد از اون قسم خوردم با تیکه های غرورم خیلی از افرادو زخمی کنم. از جمله دخترایی که با کمال میل با من بودن و منم با کمال میل تحویل عربا دادم! سنگدل شدن آسون نیست. اینکه دوسال با طرف باشی بعد ولت کنه آسون نیست.. بعد اون اتفاق از شغل بابام متنفر شدم... بابام مرد. متنفر بودم اما رفتم توانون شغل. بلکه بتونم حال همه جنس مونث هارو جاییارم! جالب اینجا بود که همین همسرشون... اقا نیما همونروز به خواستگاریش رفته بود... دو ماه بعدم ازدواج کردن. همه اینها دست به دست دادن یه کینه تو دل من باشه. برای یه پسر، غرور مهم ترین چیزه. مهم ترین چیز تو زندگیش. غرور من جلوی چندتا همجنسم شکست... غرور دخترارو جلوی همجنساشون میشکنم...

رضا مبهوت به او نگاه میکرد. سهیل ادامه داد:

اما ندا... اون فرق میکنه. دوستش دارم. ولی آرام. هیچ کس جواب کار خودش رو خودش نمیده. یکی از عزیزاش تقاصشو پس میدن! یادته گفتم میخوام آرام و عقدش کنم؟

- آره!

- درواقع قصدم این بود که یکمی پیش خودم نگهش دارم عذابش بدم تا دلم خنک شه... بعدولش کنم. اما بعدا منصرف شدم. هر بار که خاطرات آنارو مرور میکنم اعصابم خورد میشه و تصمیم گرفتم با عزیز ترین فرد زندگیش یعنی خواهرش جواب کارشو بدم. وقتی باهم بودیم خیلی از آرام تعریف میکرد. میدونم خیلی دوستش داره! و این میشه آینه دق واسش... آرام فقط یه بازیچس... یه دختری که باید تقاص کار خواهرشو پس بده!

هر دو سکوت کردند. رضا پس از مکثی گفت:

یعنی قضیه شرط بندی سر آرام همینجوری الکی بوده؟

- نه... روزی که من رفتم پای قمار دقیقا سال بعد همون روزی بود که آنا اون حرفارو به من زدو شبش برانش خواستگار اومد. نیما... دقیقا سال بعد همون شب رفتم پای قمار. رفتم تا عذابش بدم! باباش خیلی داغون بود. مسته مست! تا پیشنهاد دختر و دادم قبول کرد... و زندگی فعلا تا اینجا به خواسته من پیش رفته! و خواهد رفت

و به سمت رضا برگشت. رضا سرش را زیر انداختو تکان داد. کاش زودتر وارد زندگيه او ميشد تا از اين رفتارش جلوگيري کند...

سهيل از جا برخاست برود که رضا گفت:

سهيل... يه دقه صبر کن!

سهيل ايستادو به طرفش برگشت. رضا گفت:

تو گفتي اول تصميم داشتی اذيتش کنی بعد ولش کنی... الان... الانم همون تصميم... ..

سهيل تک خنده ای کردو گفت:

خیلی وقته تصميم قبلیم عوض شده! خونه ميپنمت!

و از او خداحافظی کرد. اين حرف يعنی تصميمش برای معامله او قطعی ست! رضا با نگرانی به پسری که پشتش به او بود نگاه کرد. به طرف ماشينش ميرفت. برعکس چند دقيقه پيش، محکم و استوار! رضا برای اولين بار دلش برای سهيل سوخت! سرش را تکان دادو از آن محوطه خارج شد.

یک روز گذشته بود! با هيچکس صحبت نمیکرد. اصلاً لبانش از هم باز نميشد. نگاهش مکان غريبه نمیچرخيد! فقط و فقط به یک نقطه خيره شده بود! حتی گريه هم نمیکرد! هرکس هرکاری کرد او را به رفتن راضی کند نشد که نشد. همين ترس دانيال را بيشتتر میکرد! عموهايش به تهران رفته بودند. کلاً خودش و سامان و اميرپارسا مانده بودند! اميرپارسا علاقه ای به ماندن نداشت فقط وقتی دید که دانيال به زور سامان را نگه داشته، اوهم خودش را مهمان کرد. فرهاد ماشين را برای اين چند نفر گذاشته بود و خودش با یکی از مهمانها رفته بود! سامان به ماشينش تکیه داده بودو به بيرون نگاه میکرد! همان موقع اميرپارسا هم به طرفش رفت. نگاهی به ماشين انداختو گفت:

ماشين کدوم فرد خانوادتو گرفتی الان؟ گدا برو یکی بخر ديگه!

- مال خودمه

اميرپارسا به عقب برگشت و پس از دیدن ماشين پوزخند زد! سپس رو به او گفت:

چيه... پولدار شدی!

- ناراحتی؟؟؟؟

- اهمیتی نداشت که بخوام ناراحت شم!

- پس حرص نخور که پوستت چروک شه زن گیرت نیاد

امیرپارسا پوزخندی زدو گفت:

اون که امکان نداره. ولی تو به فکر خودت باش! داغونی ناجور. نباشی هم به امیدخدا داغون خواهی شد

- به حرف گربه سیاه بارون نمیاره!

- کی به کی میگه گربه سیاه!

سامان اصلا علاقه ای به بحث باو نداشت. از او جدا شدو پس از گفتن:

بچه

به داخل رفت! امیرپارسا پوفی کشیدو به ماشین سامان تکیه داد. زیر لب گفت:

خودت بچه ای پسره ی پررو! مسخره

او هم پس از چند دقیقه داخل شد! استرس در چشمان دانیال مشخص بود! آنا هم که دست کمی از آرام نداشت به او ملحق شده بود و حال هردو با قیافه ای پکر به نقطه ای نگاه میکردند! نیما گفت:

چرا فامیلاتون رفتن؟؟؟ مگه سوم و هفت نمیگیرین؟؟؟

دانیال به نشانه (نه) سرش را تکان دادو گفت:

نمیتونیم. وگرنه میگرفتیم

امیرپارسا سریع گفت:

چرا نمیتونیم؟؟؟

- حال آرامو نمیبینی؟ بد تر میشه.

امیرپارسا سری به نشانه تفهیم تکان داد! دانیال نگاهی را به سامان دوخت و سپس گفت:

فکر کنم بهتر باشه تا فردا صبح برین تهران! نه؟

- آرامو کی راضی کنه؟؟؟

صدای نیما بود... دانیال گفت:

نمیدونم. ولی بهتره به فردا شب نکشه!

سامان سرش را زیر انداخت. امیرپارسا با ذهنی پر از سوال به حرفهای آنها گوش میداد! چندباری به اتاق آرام رفته بود تا او را به حرف بیاورد اما مگر حرف میزد. آنا با قیافه ای پکر بیرون آمد و کنار نیما نشست و اوهم سریع... دستش را دور شانه او انداخت! چند دقیقه بعد سامان از جایش بلند شد. به اتاق آرام که نزدیک شد، امیرپارسا خواست از جای برخیزد که دانیال دستش را روی پای او گذاشت و او را مجبور به نشستن کرد! امیرپارسا باختم گفت:

اصلا خوشم نمیاد دختر عموم با یه پسر غریبه تنها باشه

دانیال اخمی کرد و گفت:

همه بیار رفتیم باهاش حرف بزنیم موفق نشدیم. بذار ببینیم سامان میتونه؟ آرام از صبح چیزی نخورده!

امیرپارسا دیگر سعی بر بلند شدن نکرد اما با اخم غلیظی به در اتاق آرام که درش به تازگی بسته شده بود نگاه کرد. سامان حساسیت های امیرپارسا را به عنوان یک پسرعمو درک میکرد اما وقتی او خودش را بیشتر در نظر میگرفت سامان هم لجباز میشد. اما حال پای آرام در میان بود... نه لجبازی! کنار او نشستو به همان نقطه ای که او نگاه میکرد خیره شدو آهسته گفت:

هرچقد دوست داری گریه کن... چون میدونم سبک میشی... اما سکوت نکن. نه من و نه هیچکس دیگه دوست نداره تورو اینجوری ببینه.

به طرفش برگشتو گفت:

اومدم یه خواهشی ازت بکنم... انقدر فک نکن تنهایی. انقدر تنها نشین یه گوشه! انقدر فکر نکن کسی باهات نیست! مادرتو یه سال نشده که از دست دادی! بعد یه ماه اومدی شهرت... بااین وضعیت روبه رو شدی. اما هیچ موقع به هیچ وجه، هیچجا احساس تنهایی نکن! خیلی از افراد دورو برت هستن! تو تنها نیستی

آرام لب باز کردو با صدای ضعیفی گفت:

با وجود افرادی که بیرون نشستن...بیشتر احساس تنهایی میکنم

سامان دست بردو دست آرام را میان دستان گرمش گرفت. آرام به طرف سامان برگشت و با چشمانی که لبریز از اشک بود به او نگاه کرد. قطره اشکی از چشمان آرام سرازیر شد! سامان با لبخند محوی دست دراز کردو قبل از اینکه اشکش پایین تر برود آنرا از روی صورت آرام، پاک کرد! با همان لبخند محوش گفت:

هر اتفاقی که بیوفته، جلالی دوباره برگرده ایران، تصمیمش عوض شه، بخواد اذیتت کنه، آسمون به زمین بیاد، زمین به آسمون بره تا آخر عمرم حمایت میکنم. تا آخرش پات هستم و نمیذارم حتی حس تنهای بهت دست بده! تا موقعی که جون دارم، نمیذارم طعم تنهایی و بچشی... مطمئن باش!

و به چشمان آرام که هر لحظه تعداد زیادی اشک از آن سرازیر میشد نگاه کرد! دوباره کنارش نشست... چشمانش را بست که سنگینی چیزی را روی شانه اش حس کرد. به سمت پیش که برگشت، سر آرام را روی شانه خودش دید. دستش را فشرد و خودش هم سرش را به عقب چسباند و زیر لب، جوری که فقط خودش بشنود چه میگوید خواند:

به عشقی که برام مثل یه درده تو دل دریا

به حرفی که شده فانوس روشن تو غم صحرا

به اسمی که برام آرامش تنهایی زیباست

به دستای پر خون و دل تنگی که بی رویاست

به جای بوسه های تیغ به روی رگ آرامش

به جای ماه و مهتاب و دلی خون از غم و خواهش

به چشم پراز اشک و تمام دردو دل هایم

برای اولین بار به نامت من قسم دادم

قسم دادم که تا هستم و جان دارم

باشک میگویم هنوزم دوستت دارم! (باران قدیری)

آرام هم چشمانش را بست. در دلش اعتراف کرد که او با یک مرد طرف است. یک مرد می‌خواهد از او حمایت کند نه یک پسر بچه ای که احساس بزرگی میکند! چقدر خوشحال بود از وجود سامان! در دلش هزاران بار خدا را شکر کرد و آهسته در دلش گفت:

خوشبحال زنش

با این حرف بی توجه به موقعیت سریع چشمانش را باز کرد و گفت:

بی تربیت

سامان متعجب گفت:

هان؟؟؟

آرام که فهمید بلند فکر کرده است لبش را گاز گرفت و گفت:

ه...هیچی!

سامان با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. آرام از جایش بلند شد و گفت:

بهتره بریم بیرون

لبخند رضایت بخشی روی لبان سامان آمد! از جای بلند شد و سپس هردو به همراه هم از اتاق خارج شدند. چشمان همه گرد شده بود! مخصوصا امیرپارسا که خون، خونس را می‌خورد. نگاهی عصبی به سامان انداخت که لبخند حرص دراری دریافت کرد. آنا به سمت آرام رفت و او را به آشپزخانه کشید. چیزی در گوشش گفت که لبخند محوی روی لبان آرام نشست. سامان کنار دانیال نشست که نیما گفت:

نه...من تازه فهمیدم چرا آرام وقتی تورو میبینه ذوق می‌کنه و می‌خنده. پس بحث اینجور یاس!

و به آرام اشاره کرد. امیرپارسا بی مقدمه، خیلی عصبی اما با صدای کنترل شده گفت:

اصلا هم اینجوری نیست

پوزخندی گوشه لب سامان نشست و خنده بر روی لبان نیما و دانیال! دانیال آهسته با آرام صحبت کرد و او را مجاب کرد که بهتر است هرچه زودتر به تهران برگردند و آرام هم قبول کرد! صبح، قبل از طلوع آفتاب آرام به همراه سامان و امیرپارسا، آنا و نیما به تهران برگشتند... غافل از اینکه سهیل

جلالی با چهره محمدپاک سرشت منتظرشان است تا نقشه اش را کمکم انجام دهد. سهیل همانطور که لباسش را میپوشید گفت:

قدم اول... جلب اعتماد...

پس از آنکه سری به ندا زد سوار ماشینش شد و به سمت کارخانه راه افتاد! امروز باید دوتا فرش سفارش میداد! به خیابان کارخانه که نزدیک شد متوجه تجمع افراد در اطراف کارخانه شد! ماشین را پارک کرد و با استیل خاص خودش پیاده شد! به سمت کارخانه که راه افتاد متوجه شد محمدرضا، برادر رویا در حال تویخ کردن نگهبان است. سهراب و سینهام گوشه ای ایستاده بودند و گاهی هم با پلیسی که آنجا ایستاده بود حرف میزدند! سهیل بدون آنکه از وجود پلیس بترسد جلو رفت و نگاهی اجمالی به آنها انداخت! سپس جلو رفت و به سهراب گفت:

سلام. برای سفارش فرش اومدم. اتفاقی افتاده؟

سهراب سری تکان داد و گفت:

آره... ناجور. بفرمایید داخل صحبت میکنیم

سهیل سری تکان داد و گفت:

حتما

و بدون آنکه به پلیس ها نگاه کند داخل شد! یکی از اتاق های کارخانه مشکی شده بود. گویا آتش گرفته! سهیل لبخند خبیثی زد! پوریا نقشش را درست انجام داده بود! سهراب به طرفش رفت و گفت:

متاسفم... اما امروز فکر نکنم بتونیم سفارش نشون بدیم

- برای فرش های دستبافت اومدم!

- دقیقا مشکل همونجاس!

- آقای جاوید چه اتفاقی افتاده. چرا از اونجا دود میاد؟

سهراب سرش را پایین انداخت گفت:

برادرم دوزخ پیش عمرشو داد به شما

- آقا سینه؟؟؟؟

- نه نه! اون یکی برادرم. تهران نبود. اراک. مام برای دفنش رفته بودیم اراک. شوهر خواهرمو پسرشو گذاشته بودیم. شب که رفتن خونه نگهبانم خوابش گرفته. نصف مال و منال مون سوخت!

- یعنی چی؟؟ منظور تون چیه؟؟؟

- اون اتاق مخصوص فرشای دست بافت بود! نمیدونم کی... چجوری... چرا... اما شبی که ما برگشتیم یعنی دیشب ساعت سه زنگ زدن گفتن آتیش گرفته! از اون موقعس پیگیریم!

چشمان سهیل به طرز عجیبی گرد شدو سپس گفت:

مگه نگهبان ندارین همچین اتفاقی افتاده؟؟؟

- چرا اما نمیدونم چی شده که نفهمیده

- چه بد! واقعا متاسفم

سهراب سرش را زیر انداختو گفت:

کاملا نصف دارایی مون رفت. خیلی خرج اون فرشا کردیم! خیلی

و از سهیل دور شد! لبخندی روی لبان سهیل نشست. لبخند خبیث! مگر یک انسان چقدر میتواند خبیث باشد؟؟؟؟ منتظر روی صندلی نشست و به آنها نگاه کرد! همه کارکنان نگران به سهراب خیره شده بودند. امروز باید حقوقشان واریز میشد اما با این خسارتی که به وجود آمده بود... سهراب با نگرانی به همه نگاه کردو پس از اطمینان خاطر دادن به کارکنان با سینا و محمدرضا به سمت مدیریت راه افتاد! سهیل همچنان لبخند خبیث میزد. بد خسارتی به آنان زده بودو حال... باید آنرا درست میکرد اما به روش مخصوص خودش! سهراب مدام نگرانی خودرا با روش های گوناگون ابراز میکرد! بیشتر از همه نگران حقوق کارکنان بود که بخاطر مرگ سعید دوروز عقب افتاده بود! سهراب با نگرانی از جای بلند شدو گفت:

اول برم این پسررو رد کنم بره بعدا بیاد بعد یه فکری میکنیم

از کارخانه خارج شدو به سمت سهیل رفت! روبه رویش ایستادو گفت:

متاسفم آقای پاک سرشت اما میبینید که! اصلا وضع اینجا خوب نیست و منم نمیتونم به شما فرششو نشون بدم چون در حال حاضر چیز جالبی برای نمایش نداریم! حقوق کارکنا هم مونده که باید به اون هم فکر کنم!

سهیل از جایش بلند شد و گفت:

آقای جاوید. چندتا فرش سوخته... همین چندتا فرش باعث شده انقد مایوس بشین؟؟؟

سهراب سری تکان داد و گفت:

بیشتر داراییمونو برای این فرش ها داده بودیم. اگه بخوایم از حساب شخصی پرداخت کنیم تقریباً حساب همه صفر میشه! نمیدونم چیکار کنم. نمیدونم

خودش هم نمیدانست چرا این حرف هارا به سهیل میزند! سهیل ضربه ای به پشتش زد و گفت:

خدا بزرگه حاجی. نگرانی نداره... شاید این یه حکمت از خداست که منو به شما گره بزنه!

- یعنی چی؟

سهیل آهسته راه افتاد و سهراب را هم مجبور به راه رفتن کرد! همانطور که میرفت گفت:

چندوقت پیش شریکم پولامو کشید بالا. منم همه داراییمو از دست داده بودم اما زود اقدام کردم به لطف خدا گرفتنش! همه داراییم برگشت. نذر کردم فرش های مسجد محله های پایین رو عوض کنم و بعد پولمو یجا سرمایه گذاری کنم که قابل اعتماد باشن! خدا شمارو سر راه من قرار داد که هم مشکل من رفع شه هم به امید خدا مشکل شما!

سهراب با تعجبی پنهان پرسید:

منظورت چیه؟؟؟

- من پولم رو اینجا سرمایه گذاری میکنم! میسپارم دست شما چون تو این چندروز بهم ثابت کردین که چه آدمی هستین! من خودم هم به این کارخونه سر میزنم اما باز هم رییس شمایین نه من! من فقط میخوام پولم جایی حفظ شه. بعد از اون هرموقع شما مشکلتون حل شد و خودتون راضی بودین پول منو بهم برمیگردونین. اینجوری هم مال من تا جایی حفظ میشه هم مشکل شما حل میشه. موافقین آقای جاوید

سهراب حسابی از پیشنهادش خوشحال شده بود! هرچو فکر میکرد به نفعشان بود... ضرری هم نمیدیدند اما لازم بود با بقیه مشورت کند. دستی به ریشش کشید و گفت:

والا من که نمیتونم همینجوری تصمیم بگیرم. باید با پدرم مشورت کنم! همچنین با برادرم چون این کارخونه برای اونا هم هست! آگه تصمیمتون قطعی شب خبر میدم

- حتما. کاملاً جدی گفتیم و پای حرفم هستیم. اون موقع سر قیمت هم صحبت میکنیم!

- پس من شب خبرو بهتون میدم.

- من هم الان زحمت رو کم میکنم. برین مشورت کنین و خبر رو به من بدین. خداحافظ!

- خداحافظ آقای پاک سرشت!

سهیل با لبخند از او فاصله گرفت اما هرچه بیش میرفت لبخندش خبیث تر میشد. آستین هایش را کمی بالا داد و گفت:

قدم دوم... بهونه برای موندن من تو کارخونه و... نزدیک شدن به هدفم! نمیذارم طول بکشه! نمیذارم خانوم جاوید... البته خانوم های جاوید!

و با خوشحالی سوار ماشینش شد!

بیست روزی از فوت سعید میگذشت. خانواده جاوید پس از مشورت هم برای اولین بار بدترین تصمیم زندگیشان را که به ظاهر برایشان منفعت داشت را گرفتند و درخواست سهیل را قبول کردند! همین تصمیم کوچک باعث شد سهیل جلالی یا همان محمدپاک سرشت دلیلی برای رفت و آمد به آن کارخانه را داشته باشد! به ظاهر همه چی خوب بود. حقوق کارکنان به موقع پرداخت شد! مقداری از شکست جبران شد و حال همه به خوبی و خوشی در کنار هم زندگیشان را میکردند! اما کسی چه میدانست هویت اصلی محمدپاک سرشت چیست و به چه علت به آنجا آمده است! پیدا کردن این دختر بردوشش حسابی خرج گذاشته بود اما برایش مهم نبود! به حرفهای رضا هم که به او تذکر میداد اصلاً گوش نمیکرد! جدیداً ندهم با او هم قدم شده بود! معمولاً در انجام کارها کمکش میکرد! سهیل هم که از خدایش بود او اینگونه پشتش باشد سعی میکرد هر جا که میرود او را هم ببرد! آنا هم که فعلاً تصمیم به رفتن نداشت! نیما هم که حسابی دلش برای ایران تنگ شده بود و همچنین از خانواده جاوید خیلی خوشش آمده بود به رفتن اصراری نداشت! حال آرام هم زیاد خوب نبود! در این چندروز امیرپارسا چندباری او را به بیرون برده بود اما هربار سر یک قضیه هردوباهم دعوا میکردند! اگر بی انصافی نکنیم همین دعوایها هم کمی آرام را به حالت عادی

برمیگرداند! سامان هم گاه گذاری به آرام زنگ میزد و آرام هربار از دعوایش با امیرپارسا میگفت سامان عصبی تر میشد! کلا از رفت و آمد بین آرام و امیرپارسا بدش می آمد! یا بهتر بگوییم... از امیرپارسا بدش می آمد و نمیخواست آرام با او برخوردی داشته باشد! اما او فعلا یک پسر غریبه به حساب می آمد و نمیتوانست از جدایی دختر عمو و پسر عمو جلوگیری کند! جمعه بود... در این چند روز آرام به هیچ وجه سرکار نرفته بود! حال و حوصله اش را نداشت! صبح جمعه با صدای اس ام اس تلفنش بلند شد! چشمانش را که باز کرد، صفحه موبایلش به او چشمک میزد! تلفن را برداشت و قفلش را باز کرد! نام سامان حسابی خودنمایی میکرد. لبخند کج و بی جونی زد و روی پیامش ضربه زد:

سلام آرام خانوم. میدونم هنوز گرفتی خوابیدی. اما مجبور بودم بیرون تنم. همین الان پاشو برو حاضر شو تا به ساعت دیگه میام دنبالت نهار بیارم پیش خودمون. نه و نمیام و اما و اگر هم نداریم! نیام پایین علاف شم ها! بدو. خداافظ

و سپس پشتبندش با او تماس گرفت. آرام که برداشت قطع کرد. فقط میخواست بیدارش کند که موفق شده بود! آرام خمیازه ای کشید و از جایش بلند شد! اصلا دلش نمیخواست جایی برود! میخواست مانند چند روز قبل جایی بشیند و به نقطه ای خیره شود و خاطراتش را مرور کند! همین کارش باعث میشد اطرافیان حسابی نگرانش شوند. در اتاقش زده شد و سپس آنا با لبخند وارد شد! وقتی چشمان باز آرام را دید لبخندش بزرگتر شد! به سمتش رفت و کنارش نشست! آرام لبخند کجی تحویلش داد و در جواب صبح بخیر او فقط سرش را تکان داد! آنا سریع گفت:

پاشو پاشو حاضر شو! سامان زنگ زد گفت برای نهار بری اونجا! خودشم میاد دنبالت. گفت اگه بیدار نشدی بیدارت کنیم که داره راه میوفته!

چشمان آرام گرد شد! به همه خبر داده بود! با صدایی آهسته گفت:

فقط من تنها؟

- نه ماهم میایم ولی یکم دیرتر. پاشو!

آرام سری تکان داد و از جایش بلند شد. تختش را مرتب کرد و به طرف سرویس بهداشتی رفت... بعد از اینکه دست و صورتش را خشک کرد و شالی سرش انداخت به سمت هال راه افتاد و با صدای معمولی گفت:

سلام!

همه با لبخند پاسخش را دادند! محمدرضا هم بود. این چندروز حسابی با نیما جفت شده بودند! همین باعث میشد نیما احساس تنهایی نکند. آرام پس از آنکه صبحونه مختصری خورد لب باز کرد تا قضیه نهار را بگوید که اقا بزرگ با لبخند گفت:

میدونم. برو الان پسر فرهاد میاد دنبالت حاضر شو معطل نشه!

آرام سری تکان دادو به سمت اتاقش رفت! طبق معمول سرتاپا مشکی پوشید و کیفش را برداشت. آرایش هم که نمیکرد. هم تازه ماه صفر شروع شده بود هم پدرش تازه فوت کرده بود! نم سامان که روی تلفنش نمایان شد از اتاقش بیرون رفت. تماس را که جواب داد سامان فقط گفت که پایین منتظرش است. آرام از همه خدا حافظی کردو پس از پوشیدن کفش هایش از پله ها پایین آمد! پاییز بود اما دریغ از کمی سردی! آفتاب مشتاق تر از همیشه بر زمین میتابیدو همه جارا گرم کرده بود. با این فکر لبخند کوچکی روی لب آرام نشست. از باغبان هم خدا حافظی کردو از در اصلی خارج شد. ماشین سامان روبه رویش پارک شده بود. شیشه سامان پایین بودو خودش هم با انگشتانش روی فرمان ضربه میزد. با صدای بسته شدن در به خود آمدو به سمت در برگشت. متوجه آرام که شد لبخند زیبایی زدو. آرام هم با لبخند کوچیک معمولی به سمتش رفت. در جلو را باز کرد! هر دو باهم احوال پرسى کردند.

صدایی اضافه بر سازمان در ماشین میپیچید و آن صدای ضبط بود! آهنگ عوض شد و برای دقایقی سکوت همه جارا گرفت! آهنگ جدید که شروع شد سامان سریع به خود آمدو با گفتن کلمه – ببخشید – دست برد تا ضبط را خاموش کند که دست آرام او را متوقف کرد! نگاهی به آرام کرد که آرام گفت:

بذار این آهنگه باشه! بعد اگه خواستی خاموش کن!

سامان سری به نشانه – باشه – تکان دادو دستش را عقب کشید! صدای حامد کولی وند در ماشین پیچید! آهنگ ریتم غمگین داشتو همین باعث شد آرام سرش را به شیشه بچسباندو با اشتیاق به متن آهنگ توجه کند... با شروع آهنگ کمکم توجه سامان هم جلب شد:

چقد راحت

توی ساعت

درست تو بدترین حالت

بههم گفתי میری واسه همیشه

ولی حالا. که مادوتا

دیگه نیستیم تک و تنها

علاقه داری برگردی که چی شه؟

نذار تو دیگه سربه سرم

به سرم بزنه که دلتو میبرم

تو که خوب میدونی

من عاشق عشقای پر...درد سرم

نذار تو دیگه پا رو دلم

دلشو ندارم که بیای باز تو دلم

تو که خوب میدونی

منه دیوونه از تو دیوونه ترم

.....

خدا تورو داده به من

فرشتهء من

تو فرشته ی دست ی پر...غصهء من

فرشتهء من

بین تو خطرم

نذار سربه سر دل عاشق در به درم

نذار سربه سر دل عاشق در به درم!

به اینجا که رسید سامان زیر چشمی به آرام انداخت... حرف دل سامان را زده بود! فرشتهء سامان! فرشته ای برای سامان. باین فکر لبخند زیبایی روی لب های سامان نشست! برای لحظه ای چشمانش را بست اما سریع باز کرد و دوباره نگاهی به آرام انداخت. هنوز به آهنگ گوش میداد! آهنگ که تمام شد آرام دست برد و آنرا برگرداند. آهنگ دوباره شروع شد و هربار لبخند سامان بیشتر میشد. دست آخر بعد از سه بار پخش آرام دیگر بیخیال شد و سامان ضبط را خاموش کرد! بعد از پنج دقیقه به خانه رسیدند و سامان پس از آنکه ماشین را داخل پارکینگ پارک کرد قفل در را باز کرد و آرام پیاده شد! هنوز هم همان گرمای خورشید حضور داشت! هردو باهم وارد خانه شدند که شهربانو با لبخند به سمتشان آمد و پس از اینکه چندبار آرام را در اغوش کشید تصمیم به گریه گرفت که با اخم و علامت های سامان هیچ اشکی از گونه اش نچکید و به جایش لبخند پر مهری به او زد. شهربانو وارد آشپزخانه شد و سامان هم به دنبالش. شهربانو بلافاصله اشک هایش را پاک کرد که سامان گفت:

مامان جلوش گریه نکن! دوباره میره تو حالت افسرده

شهربانو سری به نشانه - باشه - تکان داد و با لبخند فرهاد را صدا کرد! سامان همانطور که در یخچال را باز میکرد تا آب بخورد زیر لب گفت:

والا همه زحمتم به باد میره!

هردو دقایقی بعد از آشپزخانه خارج شدند. فرهاد با خوشرویی به سمت آرام رفت و پس از آنکه کمی کنارشان نشست به بهانه کار از آنها فاصله گرفت! سارینا هم هنوز بیدار نشده بود! شهربانو آرام و سامان ساکت کنار هم نشسته بودند که سامان از جایش بلند شد و گفت:

من برم لباسمو عوض کنم پیام!

و رفت! شهربانو آرام که تنها شدند سکوت بین آنها هم بیشتر شد! یک ربع از رفتن سامان و فرهاد میگذشت اما برنگشته بودند! حوصله آرام هر لحظه بیشتر سر میرفت. به نقطه ای خیره شده بود اما نمیتوانست فکر کند یا خاطراتش را مرور کند! صدای مجری که مردم را به دیدن پیام بازرگانی دعوت میکرد حسابی روی اعصابش راه میرفت. در یک لحظه خیلی سریع به سمت شهربانو برگشت و گفت:

زنعمو من برم حیاط یکم قدم بزنم؟

شهربانو لبخندی زدو گفت:

آره برو!

آرام از جایش بلند شدو از خانه بیرون زد! چقدر تنها راه رفتن را دوست داشت! تا قبل از این هیچ وقت تنهایی را نمیپسندید اما در این چند هفته به این نتیجه رسیده بود که گاهی اوقات تنهایی دواى هردردى ست! به باغ پشتی هم رفتو حسابی فکر کرد! خودش هم نمیدانست چرا انقدر فکر میکند... سرش پایین بودو به بند های کفشش نگاه میکرد که ناگهان تمام پشتش یخ زد! بدنش صاف و دست هایش از هم باز شد. با دهانی باز به روبه رویش که یک گنجشک بود نگاه کرد. صدای خنده ای بلند شد! هرکس بود که حسابی خوشحال بود. قهقهه اش خانه را برداشته بود. آرام سریع به عقب برگشت که سامان را در حال قهقهه زدن دید. چشمانش که کمی پایین تر آمد روی بطری آب متوقف شد! سامان بطری نوشابه خانواده را پراز آب کرده بود و نصفی از آنرا پشت آرام خالی کرده بود! آرام با چشمانی گرد به سامان نگاه میکرد. در دلش لبخند خبیثی زدو سپس به طرف خانه دوید. سامان با این حرکت لبخندش را خورد. به طرف ساختمان رفت و مایوس در حال بالا رفتن پله ها بود که تمام صورتش خیس شد! سریع سرش را بالا گرفت که آرام را بطری به دست با لبخندی بزرگ دید. اینبار چشمان سامان گرد شده بود. بعد از اینکه سامان به خود آمد. آب بازیشان شروع شد! آرام برای اولین بار با صدای بلند میخندیدو همین حسابی سامان را شارژ میکرد تا بیشتر او را بخنداند! چقدر عذابداری؟ آرام دوماه بود عذابداری میکرد. برای همه چیز... حال دیگر بس است! او باید میخندید! لباس های هردو حسابی خیس بود. شهربانو از پشت پنجره با خوشحالیه وصف نشدنی به آن دو نگاه میکرد که صدای سارینا بلند شد! او با اینکه پنج دقیقه از بیدار شدنش میگذشت و در حال صبحانه خوردن بود متوجه صدای خنده آنها نشده بود. چابیش را سر کشیدو گفت:

اونجا چخبره مامان؟

- بیا خودت ببین

سارینا که هیچگاه از پنجره بیرون را دیدن خوشش نمی آمد در را باز کرد که با دیدن آرام دهانش باز ماند. با صدای بلند گفت:

آرام—؟؟؟

هر دو از حرکت ایستادند. آرام با لبخند سلام کرد اما سارینا سری به نشانه تاسف تکان داد و سپس گفت:

خجالت بکشید. سن خر پیرو دارید اومدی اب —..

هنوز حرفش تمام نشده بود که تمام تنش خیس شد. شاکی سرش را بالا گرفت که متوجه قهقهه های آرام و سامان شد. اوهم پس از آوردن بطری شروع به بازی کرد! چقدر کنارهم شاد بودند. چقدر خندیدن آرام قشنگ بود. همه را شاد میکرد! او امروز برای اولین بار بعد دوماه داشتن خانواده را حس کرد! اما چیزی در ذهنش پررنگ میشد. اینبار در این خانواده او فقط یک خواهر داشت آن هم سارینا. پسر این خانواده چیزی بیشتر از برادرش بود. هربار که به خودش نهیب میزد بیشتر به این نتیجه میرسید که سامان واقعا پسر خوبی ست! حمایت هایش! وقت گذاشتنش برای آرام! خنداندهایش! او با تمام مشکلاتی که در زندگی داشت با شعور تربیت شده بود. پس از آن که فهمید در کنار مادرو پدر واقعی اش زندگی نمیکند بازهم خوب بود. مهربان بود! گاهی اوقات سرش پر میشد از رفتارهای سامان و گاهی وقت ها پر از خاطرات و تلخی ها! گاه گذاری هم امیرپارسا ذهن آرام را به خود مشغول میکرد! بالاخره آب بازیشان هم تموم شد و همه به داخل رفتند تا لباس هایشان را عوض کنند. آنا و شوهرش هم آمدند جو صمیمی تر شد و خانواده سعادت نمیگذاشتند کسی ناراحتی را حس کند. روز به خوبی گذشت! پس از نهار آرام به همراه خواهر و شوهر خواهرش به خانه بازگشت. لبخند از روی لبش نمیرفت. چرا به خودش دروغ میگفت؟ از اینکه همچین کسانی به فکرش هستند و او را میخندانند خوشحال بود. او به یک تلنگر نیاز داشت! تلنگری که او را از حال و هوای افسردگی در بیاورد! آرام پس از تعویض لباس به هال آمد و کنار آنها نشست. آقا بزرگ تلفن را قطع کرد و با لبخند گفت:

شب مهمون داریم

آنا: کیه آقا بزرگ؟

— بچه ها میان اینجا با آقای پاک سرشت!

— پاک سرشت کیه؟

— همونی که برای چند ماه قراره شریک ما باشه! کمک کرد برای ورشکست نشدن کارخونه! زنگ زدم دعوتشون کردم. بالاخره باید یه قدر دانی بشه

- کار خوبی کردین!

از جایش بلند شدو به سمت آشپزخانه رفت. چه میدانست کسی که دعوت شده است دوست پسر سابق خودش است؟؟ همه بدون هیچ ترس و استرسی در حال آماده کردن خانه بودند! ساعت پنج بود وقت کم! غذا با سمیه بود اما آنها هم برای کمک رفت. ساعت هفت بود که کمکم سیل مهمانها به خانه شان سرازیر شد! امیرپارسا و آرام که زیاد باهم حرف نمیزدند! بعد دعوا آنروز هردو مانند بچه ها باهم قهر کرده بودند. دعواهم سر این بود که چرا آرام به پسری که دم خیابان است خیره شده! هرچه هم آرام گفت حواسش جای دیگر بوده است امیرپارسا دست بردار نبود. در آخر هم آرام با اعصابی خراب، حرصش را سو صورت امیرپارسا خالی کرده و با خودکار صورت امیرپارسا را خط خطی کرده بود و از ماشین پیاده شده بود... یک هفته از آن ماجرا میگذشت اما هنوز هیچکدام باهم صحبت نمیکردند! مانند دو کودک! رویا که از قضیه خبر داشت با چهره ی زیبایی به خانه پدر بزرگش آمده بود! میدانست که قرار است دوست پسرش را ببیند! سهیل قضیه آتش سوزی را برای رویا تعریف کرده بود و بی رحمانه آنها برگردن آرام انداخته بود. اما از رویا خواست که به کسی چیزی نگوید! نفرت رویا هر لحظه بیشتر از قبل میشد! اما به روی خودش نمیآورد! چقدر این دختر ساده بود... همه آمده بودند که زنگ در زده شد! تنها کسی که چهره واقعی سهیل را آنها به صورت مبهمی میشناخت رویا بود! خوشحال تر از همه به در خیره شده بود... زنگ ساختمان اصلی خورد. در توسط علیرضا باز و سهیل وارد شد. اما اینبار خود سهیل هم غافل گیر شد... آنها هم بود... همراه همسرش... برای چند دقیقه ای نفس در سینه اش حبس شد اما خیلی سریع به خودش آمد. او باید امروز خوب خودش را در دل آنها جا میکرد! نباید از خود ردی به جا میگذاشت! پس از آنکه باهمه سلام و احوال پرسی کرد رسید به آرام. مظلوم گوشه ای ایستاده بودو معمولی به او نگاه میکرد! چشمش چرخید تا اینکه رسید به رویا. بزور خنده اش را کتر کرده بود. با دیدن قیافه سهیل در حال انفجار بود! با آنها ریش و مو حسابی عوض شده بود. آنها که اصلا به او شک نکرد! سهیل چشمکی یواشکی به رویا زدو به سمت بقیه برگشت! همه کنار هم نشسته بودند. گرم وصمیمی... اما کسی چه میدانست که در چند روز آینده این مرد چه بلایی را بر سر آنها خواهد آورد! آرام ناخواسته و بخاطر نبود جا کنار امیرپارسا نشسته بود. امیرپارسا که متوجه او شد به سمتش برگشتو گفت:

نشستی اینجا منت کشی؟ من آشتی نمیکنم..

آرام چهره اش را مچاله کردو زیر لب گفت:

زرشک

- شنیدم چی گفتیا

- گفتم که بشنوی!

- بی ادب. ازت بزرگترم مثلاً...

- مثلاً...

سریع به سمت آرام برگشتو گفت:

اصن خجالت نمیکشی؟ اونروز پوست صورتم رفت تا جوهر اون خودکارهارو از روی صورتم پاک کنم

آرام جوری که سعی میکرد خنده اش را معلوم نکند شانه هایش را بالا انداخت. چشم سهیل روی او متوقف شدو زیر لب گفت:

چندوقت دیگه خندیدنتم میبینم خانـــــــــوم

صدایی، همه را متوجه خودشان کرد:

بفرمایین سرمیز

چندروزی از آمدن سهیل میگذشت! آرام پس از آن سرکار رفتن را شروع کرده بود. در آن چند روز سامان مدام زنگ میزدو با آرام حرف میزد...چه خوب هم پیش میرفت! بعد از هر تماس تلفنی آرام فقط با لبخند به سقف اتاقش خیره میشد! عصر بود که رویا از دانشگاه رسید! حرفهای سهیل در ذهنش بالا و پایین میشد! پس از تعویض لباس به اتاق علیرضا رفت. در حال انجام کار بود که رویا گفت:

سلام

علیرضا سریع به سمت رویا برگشتو با لبخند سلام داد. رویا وارد شدو گفت:

علیرضا یه چیز پیرسم

علیرضا بدون آنکه به او نگاه کند گفت:

بپرس

- تو... تاحالا... عاشق شدی!

- عاشق؟ عاشق کی؟

- کلا...

علیرضا برای لحظه ای سرش را بالا آورد و نگاه گذرایی به رویا انداخت! سپس همانطور که چیزی را مینوشت گفت:

اوهوم

ترس در دل رویا زنده شد. بی مقدمه پرسید:

اون فرد آرامه نه؟؟؟

علیرضا سریع سرش را بالا گرفت و به رویا زل زد. از چهره رویا ترس و لرز میچکید! علیرضا با تعجب پرسید:

ها؟؟؟؟

- اون فرد آرامه نه؟؟؟؟

- آرام؟ آرام دختره دایی سعید؟؟

- آره. مگه چنتا آرام داریم؟

آنقدر هلهلی و تند تند حرفهایش را میزد که علیرضا تعجب کرده بود! پس از مکث کوتاهی پرسید:

چرا این سوال و پرسیدی؟

- علیرضا بگو دیگه!

- من برای چی باید عاشق آرام باشم؟؟

رویا سریع سرش را بالا گرفت و گفت:

یعنی تو هیچ حسی به آرام نداری؟

- نه!

- پس چرا بعضی اوقات سرش غیرتی میشی

علیرضا کمی خود را جابه جا کرد و با همان لحن معمولی اش گفت:

آخه اون داداش نداره. برای همین وقتی کسی ناراحتش میکنه منو محمدرضا و امیرپارسا مسئولیم که از اون دفاع کنیم! برای همین. وگرنه نه... من هیچ حسی بهش ندارم! چرا این سوالو پرسیدی؟؟؟

- ه...همینجوری!

- مطمئنی؟؟؟

- آره

- اوکی.

رویا بلافاصله از جایش برخاست و از اتاق خارج شد! نفس عمیقی کشید و تلفنش را برداشت. همانطور که شماره سهیل را می گرفت وارد اتاقش شد و در را بست! سهیل بعد از چند بوق تلفن را برداشت:

جانم؟؟؟

- الو سهیل

- سلام عزیزم

- سلام. با علیرضا حرف زدم!

- خب؟؟؟

- میتونیم کارمونو انجام بدیم تا این دختره بیشتر خسارت به بار نیاورده!

- پس حله؟؟

- آره. داداشم علاقه ای بهش نداره که بعد رفتن اون شکست بخوره

- مرسی عزیزم... توهم نگران نباش! تا چندروز دیگه البته بعد اربعین کامل از زندگیتون میره بیرون. مطمئن باش

- اطمینان دارم بهت! من برم دیگه عزیزم... فعلا!

- خدافظ

و تماس قطع شد. رویا پس از کشیدن نفس عمیقی از اتاق خارج شد. گویا همه دست به دست داده بودند برای بدبخت کردن یک دختر!!

سرش را به شیشه تکیه دادو گفت:

برای منت کشی کار خوبیه ولی الان حال ندارم

- دفعه دیگه ازت منت کشی نمیکنم! خود دانی

- پس برو! ولی من خوابم کرم نریزیا!

امیرپارسا با شیطننت گفت:

مثلا چیکار کنم؟؟؟

- حرف نزن زیاد که خوابم پیره آهنگو هم زیاد نکن با این گوشه های شال هم اذیتم نکن. فعلا

و چشم هایش را بست. امیرپارسا خندیدو حواسش را به روبه رویش جمع کرد. چقدر وقتی کنار آرام بود خوشحال بود. به یک پسر بچه تبدیل میشد! بالاخره به سینما رسیدند! آرام را چند بار صدا کرد اما بیدار نشد! چند باری تکانش داد که چشمانش را باز کردو گفت:

خوبه گفتم اذیت نکن

- روبه رو تو نگا کن رسیدیم

آرام با دیدن سینما سری تکان دادو پیاده شد! خیلی سریع خودش را درست کردو به سمت امیرپارسا برگشت! امیرپارسا با لبخند به سمت او حرکت کرد. هردو وارد سینما شدند که آرام گفت:

- اگه بلیط نداشته باشن چی؟

- نترس سانسشو پرسیدم بلیطم دارن. دوستم اونجا کار میکنه!

- آهان

و دیگر چیزی نگفت! امیرپارسا از هر خوراکی چندتا برمیداشت که صدای آرام در آمده بود اما گوش شنوا؟ فقط میخرید! با عجله هردو به سمت سالن بزرگی رفتند! امیرپارسا به طرف دوستش رفتو پس از کمی احوال پرسى روبه آرام گفت:

کدوم؟؟؟

آرام نگاهی به فیلم ها کردو گفت:

نمیدونم خودت یکیو بخر

امیرپارسا سری تکان دادو بلیط هارا گرفت. سپس رو به آرام گفت:

ده دقیقه دیگه شروع میشه... بریم!

- اسم فیلمه چیه؟؟؟

- مردن داشت...

- چی؟؟؟ کی میمیره؟

- نه وایسا ببینم. آهان. مردن به وقت شهریور!

- وا یعنی چی؟

- میریم میبینیم دیگه. میگفتن باحاله!

آرام دیگر چیزی نگفت. هردو به سمت سالن رفتند و در جایگاه خودشان نشستند. فیلم که شروع شد دیگر کسی حرف نزد! اما صدای کیسه های خوراکی به گوش میرسید! موضوع فیلم جالب بود! کاملاً امروزی و آموزنده بود... در آخر فیلم اشک همه دختران درآمده بود! باینکه یکی از شخصیت های بد فیلم تصادف کرده بود اما باز هم اشک آور بود! آرام خودش هم جزو آن دخترهایی بود که اشک ریختند. پس از اتمام فیلم و روشن شدن چراغ سالن امیرپارسا گفت:

اه اه اه. اینم فیلم بود مگه؟ حیف وقت

- خیلیم قشنگ بود

امیرپارسا به طرف آرام برگشت که با دیدن چشم های پف کرده او با تعجب گفت:

گریه کردی؟ نه واقعا گریه کردی؟

- آره! بیچاره پسره!

- حقش بود. هم اون هم سینا!

- سینا که گول خورد!

- در هر حال... پاشو... پاشو بریم شام بخوریم گشمنه

- تو که انقد خوردی اینجا!

- این که شام همیشه

آرام سری به نشانه تاسف تکان دادو از جایش بلند شد! هردو به سمت رستورانی که در طبقه زیر سینما قرار داشت رفتند! شیک بود. هردوشان پیتزا سفارش دادند! امیرپارسا نچی کردو گفت:

مسخره.. خوبه بهش میگم فیلم درست حسابی معرفی کنه ها!

- خب به این قشنگی. تازه آموزنده هم بود!

- برای بچه خوبه ولی برای من...

- مثلا تو بزرگی؟؟؟؟؟؟

- نیستم؟

آرام به پشت صندلی تکیه دادو گفت:

نه والا. تو از بزرگی فقط سنشو داری با قدشو! این هیكلتم که پفه فقط. مهم اون عقلس که نداری

- چشمم روشن! فیلمه خوب بهت ساخته!

- بیچاره فیلم. دارم حقیقتو میگم!

- لازم نکرده. غذا تو بخور

همان موقع گارسون پیتزا هارا روی میز گذاشتو هردو شروع به خوردن کردند! روز خوبی بود... برای جفتشان! آرام نگاهی به ساعت کرد. ساعت نه و نیم بود! سریع گفت:

بخور بریم

- کجا؟

- خونه!

- زوده!

- بدو بخور من نمیتونم بیشتر از ده بمونم!

- خب الان یه بزرگتر باهاته نترس!

- یکی میخواد مواظب اتو یکی باشه. بدو

- هلم نکن نمیتونم بخورم

- امیرپارسا.

- فش بدی من میدونم و تو!

- بدو بخور

امیرپارسا گازی به پیتزایش زدو گفت:

پاشو... پاشو بریم

و از جایش بلند شدو رفت تا صورت حساب را رداخت کند! آرام سنگینی نگاه پسرانی را حس میکرد اما دریغ از کمی توجه! نمیدانست چرا... اما برای اینکه با امیرپارسا بیرون آمده بود عذاب وجدان داشت! نمیدانست چرا. امیرپارسا به سمتش آمدو سپس هردو به سمت پارکینگ راه افتادند! ماشین را که پیدا کردند سوار شدند! وقتی ماشین روشن شد ضبط هم ناخودآگاه روشن شد. باز هم یک تکرار... تکراری عجیب... جدید! هرچه میدید به یاد سامان می افتاد. گویا همه دست به دست هم داده بودند تا سامان را به یاد آرام بیاورند! همان آهنگی که در ماشین سامان پخش شد اینجا هم پخش شد! امیرپارسا خواست ضبط را خاموش کند که اینبار هم آرام مانع شدو گفت:

بذار این آهنگه بمونه

امیرپارسا چیزی نگفت.

خداتورو داده به من...

فرشتهء من

تو فرشتهء دسته ی پرغصهء من!

فرشتهء من

بین تو خطرم

نذار سربه سر دل عاشق دربه درم

***به این قسمت که رسید ناخودآگاه چهره سامان در ذهنش نقش بست.نمیدانست چرا!!اما چندروزی بود سر هر چیزی این چهره در ذهنش نقش میبست!آهنگ که تمام شد اینبار امیرپارسا انرا به اول برگرداند!هربار که کلمه - فرشتهء من - خوانده میشد آرام به یاد سامان می افتاد!تا اینکه به خانه برسند مدام این آهنگ تکرار میشد.امیرپارسا دم خانه اقا بزرگ ایستادو گفت:

خوشحال شدی همراهیم کردی میدونم!برو پایین حالام کار دارم

- بهتره بگیم تو خوشحال شدی ک منو همراهی کردی!خدافظ

- زرشک.خدافظ

- نمیای تو؟

- نه کار دارم

- بهتر برو!خدافظ

و از ماشین پیاده شد!پس از آنکه وارد خانه شد امیرپارسا تلفنش را برداشتو به علیرضا پیام داد:

علی خونه ای؟کارت دارم ناجور.واجبه.خیلی هم واجبه

پس سلام و علیک با اهل خانه به سمت اتاقش رفت. تا نگاهی به تلفنش انداخت چشمانش گرد شد. پانزده تماس از دست رفته از سامان! چند پیامی هم از دست اورسیده بود که در همه پیام ها ابراز نگرانی کرده بود و مدام میپرسید:

کجایی که جواب نمیدی؟

دست برد تا با او تماس بگیرد که خود سامان تماس گرفت. سریع جواب که داد که صدای خشمگین سامان به گوش خورد:

الو آرام

- سلام. خوبی

- سلام. کجایی تو چهار ساعته. انقد بهت زنگ زدم چرا ندیدی؟؟؟؟

- خونه نبودم

- بیرون بودی تا ساعت ده شب؟ تنها؟

- نه تنها نبودم

- کی باهات بود؟؟؟؟

- امیر... امیر پارسا

- کی؟؟

از دادی که زد آرام ترسید. با تعجب گفت:

چی شد؟ گفتم که امیر پارسا

- اصلا خوشم نیاد با اون پسره بری بیرون!

آرام نه تنها از خشمگینی او ناراحت نشد بلکه خوشحالم شد! نمیدانست چرا اما خوشحال شد. شیطنتش گل کرد. پرسید:

چرا؟؟؟ چی میشه مگه؟

- گفتم که! اصلا با اون بیرون نرو. چه پسر عموت باشه چه هر کس دیگه ای!

- پسر خویبه که!

- ایا جدی؟ کجاش خوبه؟

- کلا... پسر بدیه مگه؟

سامان پوفی کشیدو گفت:

خواهشا دیگه باهاش بیرون نرو

آرام لبخند زدو سرش را زیر انداخت. چه جالب... حال یک پسر به او میگفت با چه کسی بیرون برود یا نرود؟ جالب تر از آن... آرام از دستش ناراحت نشد... آیا غیرتی شد که اینگونه آرام را به وجد آورد؟ نمیدانست... هرچه بود فقط یکچیز را شنید:

البته من نمیدونم... هرجوری که راحتی

و خواست تلفن را قطع کند که آرام صدایش زد:

سامان...

- بله؟

- باشه... عصبی نشو... خدافظ

و سریع تلفن را قطع کرد. با آن دو کلمه سامان را به آن دنیا بردو آورد. سامانی که تا چند لحظه پیش از دست آرام بخاطر سکوتش و طرفداری از امیرپارسا ناراحت بود حال با لحن او و حرفی که زد گویا دنیا را به او دادند. تلفن را پایین آوردو با شوقی وصف نشدنی تلفن را قطع کرد!!!

*** لبخند زد! پس آن عذاب وجدانش بخاطر سامان بود... بخاطر سامانی که هر لحظه و هر جا در ذهن آرام نمایان میشودو ساعت ها ذهن او را به خود مشغول میکند! لباسش را عوض کردو پس از خاموش کردن چراغ روی تخت دراز کشیدو به سقف خیره شد! پس نگرانی اش بخاطر این بود... چقدر دوست داشت. غیرت او را... حمایت های او را... و حتی عصبی شدن هایش را... هنوز به جاهای باریک نرسیده بود که لبش را گاز گرفتو با تکان داد سرش سعی کرد این افکار را از خودش دور کند... اما هرچقدر سعی کرد نشد. آخرهم زیر لب گفت:

شب بخیر سامان

و چشمانش را بست و خوابید!

آرام را که پیاده کرد بلافاصله راه خانه عمه اش را در پیش گرفت! بخاطر ترافیک نیم ساعت بعد رسید. ساعت ده شده بود! ماشین را گوشه ای پارک کرد و زنگ را زد! در پس از مکثی باز شد! امیرپارسا با حس ناشناخته ای به طرف آسانسور رفت و سوار آن شد! با صدای خانمی که رسیدن را اطلاع میداد پیاده شد! دم در زهره با خوشرویی منتظرش بود! امیرپارسا با لبخند مصنوعی با او روبوسی کرد و پس از سلام و احوال پرسی از بقیه رو به زهره گفت:

عمه علیرضا خوابه؟

- نه فکر نکنم!

همان موقع رویا خارج شد و با خوشرویی به امیرپارسا سلام داد که جواب سرسری دریافت کرد. امیرپارسا وارد اتاق علیرضا شد. چراغش خاموش بود و فقط نور چراغ خواب بین تخت محمدرضا و علیرضا روشن بود. صدای آهنگ ملایمی هم شنیده میشد. امیرپارسا دو تقه به در زد و گفت:

علیرضا. هوی!

علیرضا با صدایی آهسته گفت:

بیدارم بیا تو

امیرپارسا وارد شد و در را بست. علیرضا بلافاصله بلند شد و نشست. روبه امیرپارسا گفت:

چراغو روشن کن

- نمیخواد. تاریکی بهتره!

- خب؟؟؟؟

- علیرضا من باید باتو حرف بزنم!

- بنال

امیرپارسا روی تخت محمدرضا نشست و گفت:

مردونه بین خودمون بمونه!

– حله. بگو

– من عاشق یه دختره شدم...

– اوه نه بابا؟؟؟ تو عاشق شدی؟ واقعا عاشق شدی یا از این الکیاس!

– نه... واقعا عاشق شدم!

– وای پسر! اصلا باورم نمیشه. تو عاشق...

– بحث سر یه چیز دیگس اونو بچسب

– بحث سر چیه؟

– بحث سر اینکه یه پسر دیگه ای هم اونو دوست داره. و داره برای بدست آوردنش سعی میکنه. چندباری باهم دعوامون شده اما من نگران اون دخترم! نمیخوام مال اون شه! واسه خودم میخوامش! میترسم... اومدم اینجا... من بیستو سه سالمه تو بیستو شیش! کمک میخوام. چیکار کنم که بفرستمش بره؟

– سر هر چیزی با دختره دعوا نکنی. عین دخترا باهاش قهر نکن که سرد شه. گاه گذاری براش گل بفرست. هر موقع واقعی از حسست مطمئن شدی و قصدت آزار دادن مردم نبود احساساتو بهش بگو و اگه راضی بود برو خواستگاری. آندرستند؟

– آره... یعنی همینا باعث میشه اون پسر بره؟

– نه... اینبا باعث میشه این دختر خانوم عاشق شما شه و اون پسر رو دکش کنه!

– آهان... آهان

– حالا این دختر خانوم که قراره بدبخت شه کیه؟؟؟؟ اسمش چیه کجا زندگی میکنه؟

امیرپارسا سرش را پایین انداخت و دستش را لای موهایش فرو برد! علیرضا گفت:

به قرآن اگه میدونستم این دختره تورو انقد خجالتی میکنه و اون زبون شصت متریت کوتاهه همیشه از خدا میخواستم زود تر یکو بهت بده!

- مرض

- خب بگو دیگه. اسمش چیه کجاس چجوریه چه شکلیه!

- خودت میدونی؟

- من؟ نه والا... کیه؟ حداقل اسمشو بگو...

- اسمش... آرامه!

علیرضا با لبخند چندباری اسمش را زیرلب تکرار کرد که ناگهان یاد آرام خودشان افتاد که بلند گفت:

چی؟؟؟؟ آرام؟؟؟ همین آرام دایینا؟ دختردایی؟؟؟

امیرپارسا دستش را به نشانه هیس جلوی بینی و دهانش گذاشتو گفت:

چته چرا داد میزنی؟؟؟ همه شنیدن

اینبار علیرضا با صدایی آهسته تر گفت:

آرامه خودمون؟

امیرپارسا سرش را به نشانه مثبت تکان داد! نوری که از چراغ خواب به روی صورتش تابیده بود باعث شد علیرضا حرکت او را ببیند و الا بخاطر جواب ندادنش پس گردنی محکمی به او میزد! علیرضا نج نچی کردو گفت:

چرا به عقل خودم نرسید. شک کرده بودما... هی زرت زرت اخم میکردی به من که با آرام حرف میزدم... پس بگو. آقا یه دل نه صد دل عاشق ایشونه! بدبخت آرام. قراره دست چه اعجوبه ای بیوفته!

- علیرضا...

علیرضا خندیدو گفت:

حالا این رقیب عشقی شما کیه؟

- همون پسره! پسر دوست باباش..

- پسر دوست باباش؟؟؟چیز اون پسرره...اه نوک زبونم بودا...

- سامان

- آره آره سامان.

پس از کمی مکث ادامه داد:

خاک تو سرت به سامان حسودی میکنی؟

- حسودی نیست. غیرت دارم رو عشقم!

- اوه...هرچند من حرکت عاشقونه ای از این پسرره ندیدم اما خب حقم داری. اونم خوشگلو جذابه و خوشتیپه!

امیرپارسا نگاه خصمانه ای به علیرضا انداخت که علیرضا خندید. سپس گفت:

اصلا قیافتو تو این تاریکی ندیدما! فقط حفظی فهمیدم الان چجوری نگام میکنی

- تو بعد هر کلمه من نیم ساعت میزنی زیر خنده! حالت خوبه؟

- آره. الانم پاشو برو به درد عشقت بسوز بگیرم بخوابم!

- ممنون از مشاوره با ارزشت!

- خواهش میکنم. خدافظ

و دستی دستی امیرپارسا را از اتاقش بیرون کرد. امیرپارسا تک خنده ای کردو سرش را تکان داد. پس از خداحافظی از اهالی خانه که موضوع را میپرسیدند از خانه خارج شد

نوری که مستقیم به چشمانش میخورد اذیتش میکرد! با غرغر دمر خوابید. هنوز به خواب نرفته بود که صدای زنگ تلفنش بلند شد! دلش میخواست آنرا به دیوار بکوبد... سعی کرد بی تفاوت باشد اما هرچه که میگذشت صدا بیشتر روی اعصابش راه میرفت! تلفن را که برداشت متوجه تماسی نشد! آلارم تلفنش بود که برای بار هزارم بیدار شدنش را به او یادآوری میکرد. با دیدن ساعتی که در تلفنش تکان میخورد سریع از روی تخت بلند شد که حس کرد گردنش در حال شکستن است! سریع دست روی آن گذاشت و با غرغر ماساژ داد! گردنش حتی صاف نمیشد! نگاهی به

ساعت کرد. نه بود. آه از نهادهش بلند شد. به سمت کمد دیواری رفت تا لباس هایش را تنش کند اما تا دستش را از روی گردنش برداشتو خواست گردنش را کج کند جیغش بر هوا رفت! گویا خشک شده بود. به زور شالی روی سرش انداخت و از اتاق خارج شد! صدایی از خانه نمی آمد! به دنبال تلفن میگشت تا با کارخانه تماس بگیرد که آنرا روی کابینت آشپزخانه دید. به سمت آن رفت اما با دیدن نوشته ای روی یخچال ایستاد:

سلام عزیزم. ما رفتیم برای خریدای لازم و هماهنگی با تالار برای چهلم بابا! بیدارت نکردم دیگه. سمیه خانوم هم رفته مرخصی! معلوم نیست کی برمیگردیم. خداافظ

آرام پوفی کشید. چرا او را نبرده بودند. اصلا چهلم پدرش کی بود... کمی در ذهنش حساب و کتاب کرد! دوازده روزی مانده بود! به سمت تلفن برگشتو آنرا برداشت و خیلی سریع شماره کارخانه را از روی دفتر تلفن گرفت. همانی که به مدیریت وصل میشد. بعد از چند بوق سینا تلفن را برداشت:

الو..بله؟

- سلام عمو. خوبین؟

- سلام عزیزم. مرسی تو خوبی؟

- ممنون. عمو اخراجم نکنینااا بی نظم نیستم! امروز فقط یکم دیر بیدار شدم!

سهراب خندیدو گفت:

فدا سرت! برات مرخصی رد میکنم!

- وایااا ممنون عمو! گردنم گرفته نمیتونم تکونش بدم اصلا

- خدا بد نده! میخوای یکی از پسرارو بفرستم دنبالت بیرتت دکتر؟

- نه نه! خوب میشه خودش! ممنون رییس

- خواهش میکنم. خب عزیزم کاری نداری

- نه ممنون. خداافظ

- خداافظ

هنوز تلفن را قطع نکرده بود که صدای زنگ تلفن خودش آمد! به زور تا اتاقش رفتو تلفن را برداشت. بدون نگاه کردن به مخاطب دایره سبز را حرکت داد. از صدای گرم و مردانه اش به مخاطب آن پی برد! ناخودآگاه لبخندی روی لبان آرام نشست! سامان بود.

- سلام بانو!

- سلام. خوبی؟

- ممنون. شما خوبی؟

- اوهوم

- کجایی؟

- خونه!

- اا مگه نباید میرفتی کارخونه؟؟؟

- بیدار شدم دیدم ساعت نهه. گردنمم گرفته. گفتم مرخصی رد کنن برام! تازه منم تنها گذاشتن رفتن همه!

- گردنت؟؟؟ گرفته؟؟

- نمیدونم.. فک کنم خشک شده. هرچیه که نمیتونم تکونش بدم!

اینبار صدای سامان جدی شدو گفت:

پیام دنبالت بریم دکتر؟

- نه. نه بابا! واسه چی؟ خودش خوب میشه!

- مطمئنی؟ میتونم بیاما!

- نمیخواه بابا. خوبم

- گفتمی خونه تنهایی؟

- آره!

- خيله خب... خدافظ

- خدافظ

سامان تلفن را که قطع کرد فکری در ذهنش جرقه زد. لبخند شیرینی روی لبانش نشست. به سرعت به سمت اتاق مهدی رفت و گفت:

سلام مهدی من دو دقیقه برم یچیز سفارش بدم پیام؟؟؟

- کجا؟ چی؟ واسه کی؟

- برم پیام برات توضیح میدم!

و بدون منتظر ماندن از بانک بیرون زد! کمی سرش را چرخاند. با دیدن مغازه روبه رویش لبخندش بزرگ تر شد و با حالت دو به سمت آن مغازه رفت.

نیم ساعتی گذشته بود و او بزور در حال خوردن صبحانه بود. گردنش را مدام ماساژ میداد اما هنوز هم درد میکرد! دورش را با روسری بسته بود تا گرم بماند! بلند شد تا ظرف هارا جمع کند که صدای زنگ شنیده شد! مطمئن بود زودتر از او در توسط خود نگهبان باز میشود اما برای اطمینان به سمت ایفون رفت که مردی را در حال خداحافظی دید! پس کار مهمی نداشته که به این زودی رفته است! دوباره به سمت آشپزخانه رفت تا وسایل هارا جمع کند که اینبار زنگ خود ساختمان خورد! شالی سرش کرد و به طرف در رفت. بلافاصله در را باز کرد... باز شدن در همانا و باز شدن دهان آرام هم همانا! باورش نمیشد... با شوک به چیزی که روبه رویش بود خیره شد! دسته گلی بزرگ پراز رزهای قرمز... نگهبان گفت:

خانوم اینو به آقای آورد تحویل داد رفت! بفرمایین.

و آنرا به دستان آرام سپرد و خودش خیلی زود از پله ها پایین رفت. آرام هنوز مبهوت به گل ها نگاه میکرد و نفهمید چه زمانی در را بست و روی مبل نشست! کمکم آن تعجب تبدیل به لبخند ذوق زده روی لبش شد! با ذوق به دسته گلی که در دستانش بود نگاه کرد. دسته گلی پر از رزهای قرمز... آن را به بینی اش نزدیک کرد و نفس عمیقی کشید. عطر زیبایشان در مشام آرام پیچید! دسته گل را از خودش جدا کرد و چندباری آنرا چرخاند تا نامی، نشانی از فرستنده پیدا کند! متوجه کارتی شد! آنرا برداشت. متن روی کارت آرام را ذوق زده تر کرد:

دسته گلی برای گل!

اما نامی از فرستنده نبود. ده دقیقه بعد صدای زنگ تلفنش بلند شد! بزور سرش را کج کرد و تلفن را برداشت. نام سامان روی تلفن چشمک میزد. دایره سبز را حرکت داد و تلفن را دم گوشش گذاشت. صدای سامان به گوشش خورد:

رز قرمز دوست داشتی دیگه نه؟؟؟؟؟

آرام مبهوت به گل ها نگاه کرد. کار سامان بود. نتوانست جلوی خنده اش بگیرد و قهقهه زد. میان خنده اش با صدایی بلند و شعف زده گفت:

سامان؟؟؟؟ اینا کار تو بوووووود؟؟؟؟؟

سامان تک خنده ای کرد و گفت:

اوهوم. خوشت اومد؟؟؟؟؟

صدای خنده آرام بلند شد. میان خنده اش گفت:

عالین عالی...

– خداروشکر

– مرسی. ممنونم ازت

– وظیفه بود! کاری نداری خانوم؟؟؟

– نه... موفق باشی. خدافظ

– خدافظ

و ارتباط قطع شد. تلفن را که پایین آورد کمکم به خودش آمد و لبخند از روی لبانش رفت! او برای چه انقدر ذوق زده بود؟ برای دسته گلی که یک غریبه برایش فرستاده بود؟ برای این خوشحال بود؟ او که بالاتر از دسته گل را هم از کسی قبول نمیکرد! پس حالا چه شده بود که برای دسته گل سامان انقدر خوشحال بود؟؟؟؟ این سوال مدام در ذهنش تکرار میشد... سرش را میان دست هایش گرفت و فکر کرد. چرا از هر چیزی که سامان در آن نقش دارد خوشش می آید؟ چرا هر جا که یادی از او میشود لبخند روی لبان آرام نقش میندد. دلیل اینها چیست؟؟ دلش نمیخواست به نتیجه برسد. از آن چیزی که انتهای این موضوع داشت میترسید. دوست نداشت حالش خراب شود برای

همین بیهیال از جایش بلند شد و گلدانی را برداشت... کمی در آن آب ریخت و گل هارا در آن جای داد. سپس آنرا به سمت اتاقش برد و کنار میز توالتش قرار داد! نگاهی همراه با لبخند به او انداخت و سپس ناخودآگاه به سمت کمدش رفت. دفتر خاطراتش را که اینبار از اراک آورده بود را به همراه خودکار برداشت و روی تختش نشست! آنرا باز کرد و دنبال صفحه خالی گشت! صفحه کاه گلی به او چشمک میزد... خودکار را برداشت و دستش را به سمت کاغذ برد! برای چند لحظه چشمانش را بست... شروع کرد به نوشتن! ناخواسته قلمش به سمت سامان و موضوعات او کشیده میشد! نوشت و نوشت... از هر چیزی که اتفاق افتاده بود. پس از آن شرط بندی... گویا برای کسی تعریف میکرد. به موضوعی که زیادی ذهنش را درگیر کرده بود فکر کرد و سعی کرد آنرا بنویسد! رفتار هایش عوض شده بود. برای اولین بار دلش میخواست بیشتر کنار یک پسر بماند. بیشتر با او وقت بگذراند! بیشتر با او صحبت کند. جدیداً دلش زیادی برای یک پسر تنگ میشد... چقدر خوب بود زمانی که او ناراحت بود و یک پسر او را خوشحال میکرد. زمانی که تنها بود و یک پسر او را حمایت میکرد! یک جنس مخالف... یک پسر... یک مرد از او حمایت کرد و تنهایش نگذاشت. حتی به حرف... اما تنهایش نگذاشت. همان جنس مخالفی که دخترها از آنها متنفر هستند آرام را نجات داد. بغضی گلایش را گرفت... اینبار نه بخاطر ناراحتی... بخاطر خوشحالی... بخاطر اینکه حالا احساس میکند تنها نیست. کسی او را حمایت میکند! آن پسر قسم خورده بود... چقدر زود... راحت... آرام وابسته به او شده بود. پسری که باتمام مشکلات زندگی اش مرد بار آمده بود. همان پسری که حال آرام دل بسته اش شده بود. همان پسری که بیشتر مواقع لبخند را به یاد آرام می آورد! همان پسری که با دیدن لبخند آرام گویا دنیا را به او داده بودند! چه زیبا بود این دل بستگی... چقدر زیبا. با قطره اشکی که از چشم راست آرام روی برگه دفتر فرود آمد لبخند روی لبان آرام نشست... غافل از اینکه تا چند روز دیگر همین اشک برای هزارمین بار از چشم چپش فرو میریزد!

پس از تماس با آرام لبخند زیبایی روی لبان هردو نشست. هم سامان و هم مهدی. چقدر مهدی بخاطر سامان خوشحال بود. یکی از آرزوهای قلبی اش خوشبخت شدن او بود. تا از اینهمه دردسر و مکافات رهایی یابد... سامان با لبخند تلفن را قطع کرد و به صفحه موبایل خیره شد. مهدی گفت: تو که انقد دوشش داری... چرا پا پیش نمیداری بگی دوشش داری که اون پسر حساب کار دستش بیاد؟

- من دوشش دارم. از کجا معلوم اونم منو دوست داشته باشه

- با این جیغایی که او پشت گوشی میزد چیز دیگه ای رو ثابت نمیکنه
- تا مطمئن نشم چیزی نمیگم. نمیخوام زود پیش برم که از دستش بدم
- نمیدی. مطمئنم
- امیدوارم
- امیدوار باش. زیاد بهش محبت کن. سعی کن خوشحالش کنی. بذار بفهمه دوشش داری!
سامان سرش را زیر انداختو چیزی نگفت! با دختری که وارد اتاق مهدی شد سامان از جا برخاست و گفت:
خدافظ
و از اتاق بیرون زد

روزها پشت سرهم میرفتند و توجه سامان نسبت به آرام بیشتر میشد. همچنین بالعکس! همه در تدارکات مراسم چهلم سعید بودند. فرهاد هم با آنها همکاری میکرد... یک هفته ای تا مراسم چهلم مانده بود که صدای غرزدن های آقا بزرگ به گوش رسید. آرام به سمت او رفتو گفت:
چی شده آقا بزرگ؟؟؟

- امیرپارسا قرار بود بره اینو کارت به کارت کنه. با اون یکی کارتم چک داریم ولی پول توش کمه. ساعت یازدهس شازده نیومده. قراره تا آخر امروز آقائه چکو پاس کنه اون توهم پول کافی نیست.

- بخاطر این ناراحتین؟

- آره.

- خب بدین من ببرم کارت به کارت کنم!

- تو که جایو بلد نیستی. نمیدونی بانک کدوم اطرافه

- چرا نمیدونم آقا جون! خوب میشناسم بانکارو

و خندید. آقا بزرگ با لبخند کارت هارا به دست او دادو گفت:

قربون دستت. فقط زود واریز کنیا

– چشم الان میرم

و پس از گرفتن کارت ها به سمت اتاقش رفت. طبق معمول سرتاپا مشکی. هرچه بود عذا دار بود! باینکه لباس هایش زیادی تیره بود اما حسابی شیک شده بود. اینبار فقط برق لب کمرنگی روی لبانش زدو پس از برداشتن کیفش از اتاق خارج شد. خوب میدانست کجا میخواهد برود. دلش میخواست بیشتر آرایش کندو تیپ بهتری بزند اما نمیشد. بد بود... هنوز به چهلم پدرش نرسیده بودند.

از خانه خارج شدو مسیر بانک را در پیش گرفت. کمی احساس خوشحالی در دلش بود... بعد از یک ربع به مقصد رسید. از ماشین پیاده شدو پس از پرداخت کرایه به سمت بانک رفت. روبه روی عابربانک که ایستاد مخش سوت کشید. او که سر از این در نمیآورد. حال چکار کند؟؟؟ باینکه سامان به او آموزش داده بود اما اصلا یادش نبود. کمی سرش را خاراند تا اینکه فکری در ذهنش روشن خاموش شد. میتوانست از سامان کمک بگیرد. اینگونه هم او را میبیند هم کارش انجام میشود. وارد بانک که شد نگاهی به اطراف کرد. او که نمیدانست سامان کدام بخش کار میکند... پس چکار میکرد؟ کمی این پاو آن پا کرد و خواست برگردد که فردی جلوییش ایستاد. سریع سرش را بالا گرفت که متوجه دوست سامان شد! رییس شعبه. مهدی... مهدی لبخندی زدو گفت:

سلام آرام خانوم

– سلام. خوبین؟

– ممنون. شما کجا اینجا کجا!!

– من... من با چیز.. کار داشتیم. با س...

– با سامان... اما متاسفانه سامان امروز مرخصیه

آرام کاملاً پنجر شد و این به خوبی توسط مهدی دیده شد. لبخند خبیثی رو لب مهدی نشست. آرام سری تکان دادو گفت:

باشه.. ممنون. ببخشید وقتتونو گرفتم خداف...

که نگاهش روی کسی گره خورد. چقدر نیم رخش شبیه سامان بود! آرام کنجکاوانه به آن پسر نگاه میکرد. به طرف مهدی برگشتو گفت:

اون مگه سامان نیستش؟

و به پسری اشاره کرد. مهدی به عقب که برگشت سامان را دید... در حال توضیح دادن مطلبی به یک دختر بود. مهدی سری به نشانه مثبت تکان دادو گفت:

چرا خودشه

آرام با تعجب به مهدی نگاه کردو گفت:

مگه نگفتین مرخصی گرفته؟؟

- من؟؟ نه! من کی گفتم. سامان اوناهاش. سالم و سلامت جلوته.

و بلند صدا کرد:

آقای سعادت.

سامان بلافاصله به سمت مهدی برگشت که متوجه آرام هم شد! به طور ناگهانی لبخندی روی لبانش نشست و به سمت آنها رفت! حال آرام قابل توصیف نبود. با دیدن سامان در آن تیپ کاملاً مات او شده بود. شلوار مردانه مشکی جذبی تنش بود که با بلیز مردانه مشکی اش ست بود. کمربند مشکی اش که سگک طلایی داشت حسابی به چشم میخورد. تک کت سرمه ای اش او را حسابی جذاب کرده بود. پشت آرنج های کت، بیضی مشکی وجود داشت. موهایش به حالت پسرانه بود. اطراف کوتاه و بالا بلند. عینک گردی که صرفاً برای جذاب بودن زده بود دل آرام را برد! با لبخند به سمت او آمد. دقیقاً روبه روی آرام ایستاد. جوری که آرام برای دیدن او باید سرش را بالا میگرفت. خداراشکر که بانک شلوغ بود و کسی حواسش به آن دو نبود. آرام اب دهانش را قورت داد. تمام تنش داغ بود. حسابی گرمش بود. کمی با دست خودش را باد زدو گفت:

سلام

سامان هم با لبخند گفت:

سلام آرام خانوم. از اینورا. خوبی؟

آرام دوباره آب دهانش را قورت دادو گفت:

—...مرسی...

و سریع سرش را پایین انداخت. لبخند جذابی روی لبان سامان نشست! با لبخند گفت:

چه خبرا...

— سلامتی. سامان.. چیزه؟

— جانم

همین دیگرم کم بود. آرام سریع سرش را بالا گرفت. همیشه این کلمه نقطه ضعفش بود. کسی که به او میگفت جانم ناخودآگاه ذوق میکرد. دیگرم چه برسد به سامان که اخیرا حواسش حسابی پی او بود. با من و من گفت:

من... با این چیزه... عابر بانکه... کار داشتم! ولی بلد نیستم... میای... بهم بگی؟

— معلومه. بریم

و آرام را به بیرون هدایت کرد. بیرون که رفتند نسیم خنکی به صورت آرام برخورد کرد. نفس عمیقی کشید. کمی از گرمای تنش کم شده بود. او که سرمایی بود! از او بعید بود گرمش شود! آنهم در این هوا. روبه روی دستگاه که ایستادند

سامان از آرنج تا مچ دستش را روی شیشه گذاشت. بطوری که آرنجش بالا بود و مچش پایین. کمی به طرف دستگاه خم شد که فاصله اش با آرام نزدیک به دوسانت شد. با این کار نفس در سینه هردو حبس شد! اما هیچکدام سعی بر عقب رفتن نمیکردند. سامان زودتر به خود آمدو گفت:

حب چیکار باید انجام بدی؟

آرام سریع از کیفش کارت هارا درآوردو به سمت او گرفت. به یکی از کارت ها اشاره کردو گفت:

باید از این بریزم به این کارته

— خب قبلا که کارت به کارت کردنو بهت گفته بودم

آرام آب دهانش را قورت دادو گفت:

یا... یادم رفت!

لبخند شیرینی روی لب های سامان نشست. دردش گفت:

ایشالله هیچ وقت یادگیری بیای پیش خودم باخودم انجام بدی

روش کارت به کارت کردن را به آرام آموخت اما اصل مار را خودش انجام داد زیرا آرام حواسش نبود. فقط میخواست از او دور شود. نیاز به نفس کشیدن داشت. نیاز به اکسیژن داشت. چیزی که در کنار سامان بدست نمی آورد. فقط بوی عطر سامان بود که وارد مشامش میشد. خبری از اکسیژن نبود! کار که انجام شد آرام سریع عقب رفتو گفت:

خیلی ممنون ازت.

– خواهش میکنم. وظیفه بود

آرام سرش را زیر انداخت و گفت:

چیزه... ببخشید که وسط ساعت کاریت اومدم. من زیاد بانک های اطرافو نمیشناسم برای همین یه راس اومدم اینجا بعد یادم اومد بلد نیستم. برای همین اومدم تو بانک... البته دیگه یاد گرف... سرش بالا آمد. سامان چانه اش را گرفته بودو به سمت بالا آورده بود. با لبخند دلربایی گفت:

بازم از این سوپرایزا انجام بده!

دیگر دلی در قفسه سینه آرام نبود. معلوم نبود کجا پرتاب شده است اما این را میدانست که دیگر آرام وقرار ندارد. لبخند هل هلکی زدو گفت:

بازم ممنون. دستت درد نکنه. من دیگه باید برم... خداافظ

و پس از بای بای کردن با سامان از آنجا دور شدو دستش را برای تاکسی بلند کرد. تاکسی ایستادو آرام سوار شد! سامان دستی به موهایش کشید و خندید. سرش را زیر انداختو گفت:

تازه رسیده به مرحله هل شدن. من اینو چند وقت پیش تجربه کردم وروجک

و دست هایش را در جیبش فرو بردو وارد بانک شد

به همه آماده باش داده بود. شرایط خارج شدن از کشور کاملاً فراهم بود. نیمی از افراد محل اصلی را آماده کرده بودند. چند نفری هم کنار مرز منتظر ایستاده بودند و شرایط را چک میکردند که رضا هم جزو آنان بود. البته او زیاد در مکانی نمیماند و برمیگشت... چند نفر دیگر هم با خود سهیل راه می افتادند. البته آنها شب اصلی می آمدند زیرا هتل جایی برای آنان نداشت. سهیل وارد آشپزخانه کوچکی که در گوشه اتاق هتل قرار داشت شد و بطری آب را درآورد. نگاهی به آن انداخت و زیر لب گفت:

خیلی بهت فرصت دادم. دیگه وقتشه. منتظر باش کوچولو

و بطری آب را سر خوش سر کشید. انگار نه انگار که قرار است با زندگی یک دختر بازی کند... همان موقع تلفنش زنگ خورد. آهسته به سمت تلفنش رفت که شماره سهراب جاوید را دید! پس از کمی مکث تماس را برقرار کرد:

بله؟؟؟

- به سلام آقا محمد!

- سلام آقای جاوید. خوبین!

- ممنون.

- چه خبرا؟ اوضاع روبه راهه؟

- عالی. راستش زنگ زدم برای یه مراسمی دعوت کنم!

- مراسم. چه مراسمی؟

- یادته که... برادرم ماه پیش فوت کرده بود...

- بله. خدایا مرزتش

- خدارفتگان شمارم بیامرزه! چهلمش رو تهران گرفتیم. زنگ زدم که دعوت کنم. بیای خوشحال میشیم

سهیل با لبخند خبیثی روی مبل نشست و گفت:

حتما...حتما مزاحم میشم! آدرس و میگین؟؟؟

سهراب تاریخ و ادرس را به او داد و سپس گفت:

شب اربعین هم هلیم داریم. خونه پدرم. منتظرت هستیم

- تونستم مزاحمتون میشم.

- مزاحمی! خدا نگهدار

- خدا حافظ

تماس قطع شد. سهیل تلفن را چندباری در دستش چرخاند و سپس قسمت بالای موبایل را به لبش چسبانده به فکر فرو رفت! چه فرصت خوبی...

از خستگی زیاد جان در بدنش نبود! همه برای زدن هلیم آماده میشدند. هلیم اربعین...فرهاد هم دعوت بود. آرام این چند روزه آنقدر کار کرده بود که دیگر بدنش یاری نمیکرد...روی تخت خوابید! شب اربعین بود. سه روز دیگر چهلم پدرش...چه زود گذشت. چه زود آن چهل روز شوم گذشت! چهل روزی که نصف آن برای آرام فقط و فقط تنهایی بود! اما حال دیگر احساس تنهایی نمیکرد! انگار پشتیبانش را حس میکرد. تا چشمانش را بست در به شدت باز و آنا وارد شد! آرام از جا پرید اما با دیدن آنا چشم غره ای رفت و دوباره دراز کشید! آنا با لبخند دندان نما به سمتش رفت و گفت:

گرفتی خوابیدی؟؟؟

- آره. خیلی خسته ام!

- مهمونا تا چند دقیقه دیگه میانا

- خب بیان. من خستم!

- عمو فرهادینام میانا...

- خب بیان

- سامانم میادا...

- خب بیان

اما سریع به طرف آنا برگشتو گفت:

چی؟؟؟

- ذوق کردی کوچولو؟

- ذوق؟ نه... ذوق چی؟

- آره تو راس میگی. سوسکم خوشگله. منم شاخ دارم... توه...-

- وا آنا حالت خوبه!

- پاشو پاشو ببینم مهمونا میان دست تنهایییم... سه روز دیگه هم چهلم باباس کلی کار داریم

و خواست از اتاق خارج شود که آرام صدایش زد:

آنا؟

آنا به سمتش برگشتو گفت:

بله؟

- یه سوال پیرسم؟

- پیرس

- بیا تو...-

آنا وارد اتاق شدو روی تخت کنار آرام نشست و سوالی به آرام نگاه کرد. آرام که با شنیدن نام که

چهلم و مرگ پدرش یاد سوالش افتاده بود گفت:

تو بعد فوت بابا اولین نفر به کی زنگ زدی گفتی؟؟؟

- من اول به تو زنگ زدم

- بعد به کی...؟

- به هیچکی...-

- پس...چرا اون موقع سامان اینا اومدن خونمونو تسلیت گفتن. آقا جون گفت که چیزی به اونا نگفته. پس از کجا فهمیدن اومدن اینجا!؟
- آهان...دانیال به اونا زنگ زده بود!
- دانیال؟ دانیال چطوری زنگ زده بود؟ اون که شماره نداشت از اونا! من هیچ شماره ای به اون نداده بودم...از کجا پیدا کرده؟
- داشتیم شمارشونو
- وا..از کجا؟؟؟ اونا ک خونشونو عوض کرده بودن!
- آره ولی من شماره خونه جدیدشونو داشتیم!
- یعنی چی؟ از کجا؟؟؟
- آنا کمی خودش را جابه جا کرد. لبخندی گوشه لبش نشاند و شروع کرد:
- موقعی که با مامان رفته بودی خرید عروسیه من، من کنار بابا نشسته بودم داشتیم تو دفتر خاطراتم یچیز مینوشتیم! تلفن زنگ خورد بابا که برداشت بعد کمی اخم و تخم و جواب ندادن به طرف تلفنو قطع کرد. سابقه نداشت بابا انقد اخم کنه. انقد سوال پیچش کردم که آخر گفت عمو فرهاد. نمیدونم چرا انقد عمو فرهادو دوست داشتیم. هرکاری کردم نگفت چرا با عمو فرهاد دعوا کرده. بابا که رفت تو اتاق سریع شماره جدیدشونو گوشه دفتر خاطراتم نوشتم و بستمش و سریع بردمش تو اتاق. اون موقع بستمش و دیگه تا بازش نکردم. هفت ماه حتی به یادش نبودم و حتی نمیدونستم همچین شماره ای هست! روزی که خبر مریضی بابارو بهم دادن خیلی ناراحت بودم. ویزا داشتیم میتونستیم بیایم ایران اما با پارتی بازی تونستیم بلیط بخریم واسه فردا کله صبح! یکم که گشتم تا یچیزی آروم کنه دفتر خاطراتمو پیدا کردم! خیلی سرش گریه کردم. هیچکس هم نداشتیم باهاش حرف بزنم تا آروم شم. بازش کردم چیزی بنویسم که اون شماررو دیدم. بعد یکمی فکر فهمیدم کیه.
- نیشخندی زد و ادامه داد:
- خوب بود. زنگ زدمو کلی با زنعمو حرف زدیم. مریضیه بابارو گفتم اما اونا لام تا کام از بودن تو حرف نزدن... تو... دلیلتو به اونا گفته بودی؟

آرام با بهت گفت:

چه دلیلی؟

– شرط بندیو..

نفس در سینه آرام حبس شد. با ترس گفت:

م...مگه تو میدونی؟

آنا سری به نشانه – آره – تکان دادو گفت:

اوهوم میدونم.

آرام سرش را زیر انداخت. اشک در چشمانش جوشید. آنا کمی پشتش را ماساژ دادو گفت:

آجی قربونت بشه. چرا ناراحتی؟ مهمم اینه که رفته...بهتر. بیخیال شده! اول کن عزیزم. ناراحت نباش

و او را در آغوش کشید. آرام چشمانش را بستو حرف های سامان را به یاد آورد. شبایی که با او

تماس میگرفت و حرف از سهیل جلالی میشد با مهربانی میگفت:

آرام. اون یه قضیسی که تموم شده رفته و اصلا ارزش یه لحظه غصه خوردنم نداره. ناراحت

نباش. نفس عمیق بکش و باخیال راحت کاراتو انجام بده. نگران هیچی هم نباش. من هستم!

نفس عمیقی کشیدو با لبخند از آنا جدا شد. آنا هم لبخند زیبایی به او زد. دقایقی که گذشت صدای

سلام و احوال پرسى گرمى شنیده شد...لبخند آنا بزرگ شد. به در اشاره کردو گفت:

صدای زنعمو شهربانوئه. اما خودش که نمیتونه انقد سروصدا کنه پس مطمئنا صدای افراد دیگری

از خانواده سعادت بجز زنعمو شهربانو هم حضور دارن

رو کلمه – حضور دارن – تاکید زیادی کرد. آرام با تعجب به او نگاه کردو گفت:

وا. آنا حالت خوبه؟ مشکوک میزنی!

آنا خندیدو از در بیرون رفت. آرام با چهره ای

آویزان حرفهای او را مرور کردو سپس زیر لب گفت:

دیوونه زنجیره ای!

و از جا بلند شدو به سمت کمد قدم برداشت! یک تئیک مشکی با شلوار کتان مشکی تنش کرد! جلوی آئینه ایستاد. موهایش را صاف بستو شالش را روی سرش انداخت. کمی عقب جلو رفتو خودش را در آئینه مشاهده کرد! موهایش را داخل کردو در اخر به این نتیجه رسید که خوب است، بدون هیچ آرایشی! از اتاق خارج شد. صدای همهمه زیاد بود. صدای نوحه هم از حیاط شنیده میشد. میدانست امروز چقدر مهمان دارند. بیشتر همسایه ها و آشنایان خانواده جاوید امروز حضور داشتند. اینبار با تمام سال ها تفاوت داشت. یک نفر به جمع آنها اضافه شد. دختری که توجه خیلی ها را به خود جلب کرده است! مهمانها به سالن هدایت میشدند. همان موقع خانواده سعادت وارد سالن شدند. شهربانو با دیدن آرام لبخندی زدو بلند گفت:

به شاهزاده خانوم

سر سامان بالا آمد. با دیدن آرام لبخند مهربانی زدو سرش را زیر انداخت. آرام با فرهادو سارینا و شهربانو روبوسی کرد اما به سامان فقط دست داد! پس از آن امیرپارسا به همراه علیرضا و محمدرضا از کارخانه به خانه آمدند. کارها هل هلکی انجام میشد. چند نفری بالا هلیم ایستاده بودند... خانم ها در آشپزخانه مشغول بودند و بیشتر پسر هاهم مدام این طرف و آن طرف میرفتند. اما سامان روی مبل نشسته بودو به حرف های فرهادو سهراب گوش میکرد. کمکم شلوغ شدو تمام مهمان ها آمدند! آقا بزرگ نگاهی به سامان کردو سپس گفت:

پسر... یه دقه میای اینجا... کمک لازم داریم

سامان بلافاصله از جایش بلند شدو به سمت آقا بزرگ رفت. آقا بزرگ از او میخواست به کبابی سرکوچه سرزنند تا غذاها را بیاورند! سامان هم چشمی گفتو رفت... و اما امیرپارسا. با چشمانی برزخی به سامانی که در حال خروج از خانه بود نگاه میکرد. علیرضا ضربه ای به شانه امیرپارسا زدو گفت:

حریف قدریه ها... مواظب باش.

و از او دور شد... نفهمید که با این حرفش چقدر امیرپارسا را عصبانی تر کرده بود!

صدای پایش روی سنگ های خرد شده حیاط در صدای نوحه گم شده بود. در صفحه موبایلش خودش را نگاه کرد تا از درست بودن گریمش مطمئن شود. تلفن را که پایین آورد با جسمی برخورد کرد. سریع سرش را بالا گرفت که پسری گفت:

من معذرت میخوام...بفرمایین داخل!

و خواست از او فاصله بگیرد که صدای دختری شنیده شد:

سامان...سامان.یه دقه صبر کن!

سهیل به سمت آرام برگشت.او سریع از پله ها پایین دویدو به سمت سامان قدم برداشت.سپس باصدای معمولی گفت:

آقا بزرگ گفت اگه میتونی سر راه چندتا دیگه دوغ هم بخر کم میاد

سامان با لبخند محوی سرش را تکان دادو از او دور شد.آرام کمی رفتن او را تماشا کردو سپس به سمت سهیلی که هنوز سر جایش ایستاده بود برگشت.با دیدنش او را شناخت لبخندی زدو گفت:

سلام اقای...پ...پاک...پاک سرشت؟

سهیل با لبخند سرش را تکان دادو گفت:

بله.سلام خانوم جاوید

- سلام.خوش اومدین بفرمایین تو

- ممنون

و خیلی راحت جلوتر از آرام راه افتادو وارد شد.آرام هم پشتش...سینا که در حال نشسته بود با دیدنش از جا برخاست و گفت:

سلام خوش اومدین.بفرمایین داخل

سهیل لبخندی زدو تشکر کرد.هنوز از سینا جدا نشده بود که آرام حال را ترک کرد.سینا با عذر خواهی از سهیل جدا شدو دوباره گوشزد کرد که وارد سالن شود.آنا چایی به دست به در سالن نزدیک شد که هردو در کنار هم توقف کردند.آنا به سمت او برگشت وبا لبخند گفت:

سلام.بفرمایین

اما کمکم اثر لبخند از روی لبش رفت.ته چهره پسر عجیب برایش آشنا بود...سهیل گفت:

ممنون

صدایش هم آشنا بود. پس چرا قبلا متوجه این موضوع نشده بود؟؟؟؟ با من و من گفت:

ب...بیخشید؟

سهیل به سمت آنا برگشتو سوالی نگاهش کرد. کاملا معمولی و بیخیال! انگار نه انگار که به عشق سابقه اش مینگرد! آنا گفت:

من...شمارو جایی ندیدم؟؟

سهیل سری تکان دادو گفت:

نمیدونم. فکر نکنم. من شمارو اولین بار اونروز همینجا دیدم!

- اما...چهرتون خیلی شناس!

- اما چهره شما اصلا آشنا نیست. بیخشید

و از حال خارج شد. دعا دعا میکرد کسی اورا شناسد. هرچند افرادی بیرون از او مراقبت میکردند اما باز هم میترسید. نه از دیگران بلکه از خراب شدن نقشه اش. با وارد شدنش به سالن همه بیخیال بحث شدندو به احترام او از جای برخاستند! بساط روبوسی انجام شد اما حواس سهیل جای دیگری بود. هم خوشحال بود هم ناراحت. خوشحال بخاطر اینکه آنا بعد از هفت ماه باز هم چهره سهیل را حتی زیر گریم هم ببیند برایش شناسست و ناراحت از اینکه نکند دوباره از آرام فاصله بگیرد. روی مبلی نشست و به فکر فرو رفت!

چقدر دلش میخواست خیلی زودتر این نقشه را عملی کند و تمام شود برود! سه روز دیگر وقت اجرای نقشه اش بود.. سه روز دیگر..

خانم ها درحال کشیدن شام در ظروف یکبار مصرف بودند. سامان بیچاره حتی فرصت نشستن هم پیدا نکرده بود! تا وقتی برای استراحت پیدا میکردو میخواست بنشیند آقا بزرگ کاری به او میگفت اما او بدون هیچ حرفی آنرا انجام میداد. اما امیرپارسا مدام غر میزد. حق هم داشت! او هیچ موقع در این مراسمات حاضر نمیشد امسال هم فقط بخاطر آرام آمده بود... البته وقتی دیگران از او میپرسیدند میگفت به دلیل مهمانهای زیاد آمده است! همه مشغول کار بودند. تمام خانه پر از مهمان بود. در سالن جا برای نشستن خود افراد خانه نبود. آخر سر در حال سفره انداختندو نشستند. پسرها

کار زیاد داشتند برای همین سامان لحظه ای نمینشست! نمیگذاشتند که بنشینند! گویا او صاحب مجلس است! وجود سامان هم امیرپارسا را خوشحال میکرد هم ناراحت. وجودش کنار آرام ناراحت کننده بود اما بعضی اوقات هم به درد میخورد. برای مثال خود امیرپارسا بیشتر کارها را به سامان واگذار میکرد و خودش مینشست. حتی کمی خجالت هم نمیکشید. سامان هم بی هیچ حرفی انجام میداد. این حرف در ذهنش تکرار میشد:

من برای امیر پارسا کاری انجام میدم. برای کمک به خود آرام انجام میدم...

و عقیده داشت که اگر خودش کاری را انجام ندهد امیرپارسا آنقدر بی غیرت هست که کارها را به دوش خانم ها بیاندازد. برای همین بی حرف کارش را انجام میداد. همه شامشان را خورده و در تکاپوی جمع کردن ظرف ها بودند. بالاخره بعد از کلی کار شب تمام شد و مهمانها به خانه خودشان رفتند. گاهی اوقات آرام می ایستاد و به سامان توجه میکرد و گاهی اوقات بالعکس. نیما به سمت آنا که در حال دید زدن آرام بود رفت و آهسته کنار گوشش گفت:

این آرام خانوم حسابی حواسش پرت شده!

- آره. خیلی...

- فک کنم اون یارو دلشو برده.

- باورم نمیشه. چقد اینا ضایعن. هرکی از اینجا رد شه متوجه میشه

- نه بابا بیچاره ها اونقدر ضایع نیستن

- وقتی این وایمیسته اونو نگاه میکنه، اون وایمیسته اینو نگاه میکنه بعد هردوشون وایمیستن همو نگاه میکنن طبیعیه؟

- ای جان... عاشقه دیگه

- آرام؟

- نه... اون پسره

آنا حواسش به سامان جمع شد... نچی کرد و گفت:

بدبخت یذره هم ننشسته. انقد که این امیرپارسای بیشعور بهش کار گفت

و خودش به سمت سامان راه افتاد و صدایش کرد:

سامان... سامان داداش بیخیال تموم شد پاشو بیا ول کن اونارو

سامان به سمت آنا قدم برداشت و گفت:

بله؟

آنا بازویش را کشید و گفت:

ول کن خودشون انجام میدن تو بیا برو تو

- نه هنوز یکم مونده

- پررو میشن از بس کمکشون کردی

و او را به سمت مبل هل داد. سامان ناچار روی مبل نشست. آنا چای را روبه رویش گذاشت و گفت:

بخور سرد میشه

سامان دست برد چایی را برداشت. کمی از آن خورد و گفت:

ولی یکم مونده بودا. دست تنهان

و دوباره کمی از چایش خورد. آنا با لبخند محو گفت:

بابا دانا مردونگیتو ثابت کردی فهمیدیم عاشقی بیخیال

با این حرف چای در گلوئی سامان پرید و به سرفه افتاد. نیما به پشت سامان ضربه میزد اما آنا

میخندید. سامان که حال جا آمد گفت:

چه...؟؟؟

- میگم ثابت کردی مرد بودنو. حالا بسه خودشون انجام میدن. انقدم سرخ سفید نشو. ضایع

و با خنده از جا بلند شد. سامان به سمت نیما برگشت و با گیجی پرسید:

ها؟؟؟؟

نیما خندید و گفت:

بیخیال داداش. بخور چاییتو

و از کنارش بلند شد. سامان شانه ای بالا انداخت و چایش را خورد. فقط سهیل مانده بود... موقع رد شدن از کنار آرام زیر لب گفت:

چهلم پدرتون میبینمتون

آرام چند کلمه شنید. به سمت سهیل برگشت اما او رفته بود... زیر لب زمزمه کرد:

شب چی میبینمت؟؟؟؟

اما چیزی یادش نیامد... چون چیزی نشنیده بود.

روز بعد هم به پخش هلیم و کارهایی از این قبایل صرف شد. تالار را برای چهلم کنسل کردند و تصمیم گرفتند مراسم چهلم را در مسجد برگزار کنند! این هم فقط به اصرار آرام بود! هیچکس نمیدانست چرا این هفته انقدر زود گذشته است. گویا همه منتظر یک اتفاق بد بودند. اتفاقی که ناخواسته شرایطش جور شده بود. هرروز زودتر از دیروز میگذشت و باز هم یک روز پرکار دیگر فرا رسید. از صبح همه مشغول انجام کارهای تالار بودند. حتی نهار هم نتوانستند بخورند. فقط چند لقمه. مراسم از ساعت چهار شروع میشد و هشت به پایان میرسید. همه هم بود. کسی حلوها را می آورد. کسی قرآن های خوانده شده را جمع میکرد و دوباره میگذاشت. کسی خرما تعارف میکرد... آرام نسبت به روز خاکسپاری حالش بهتر بود! تمام کارها را خودش میکرد. فکر میکرد باین کارها میتواند عشق پدرش را جبران کند. هرچند این عشق در آخر دچار اختلالاتی شده بود اما خب... پدر بود. مهمانها تک و توک می آمدند و تسلیت میگفتند. گاهی هم با رفتاری مغرورانه به آرام اشاره میکردند و میگفتند:

این دخترشه؟

همچنین به آنا. اما برای آندو چیزی مهم نبود. مهم این بود دیگر پدرشان عذاب نمیکشید. کنار همسرش بود. به طرف جزء قرآن ها رفتو یکی از آنها را برداشت. گوشه ای نشست و شروع به خواندن کرد! صفحه آخر که تمام شد قرآن را بست و لبه آنرا روی لب و بینی و میان چشمهایش گذاشت! مانند یک خطی که صورتش را به دو نیمه مساوی تقسیم کرده باشد! در دلش زمزمه کرد:

امروز چهلمته بابا. چهلمین روزی که دیگه تو این دنیا نیستی. و صدمین روی که دیگه برای من نیستی. دوماهی که ازت جدا بودم... چهل روز که دیگه هیچ وقت نمیتونم طعم داشتنتو بچشم قطره اشکی از چشمانش فرو ریخت:

میبخشمت... میدونم حالت بد بود. مست بودی... بخاطر ماما نایب بودی! ولی من میبخشمت بابا! میبخشمت... امروز همرو میبخشمت. حتی اون پسری که یه ماه در به در دنبال بود... میبخشمت کسیو که ذره ذره وجودمو آب کرد! میبخشمت... امروز همرو میبخشمت... امیدوارم جات بهشت باشه بابایی... دوست دارم... خیلی دوست دارم

چشمانش را بست. اشک ها به روی صورتش میریختند... به یکسال نکشید که دوچیز باارزش زندگی اش را از دست داد. مادرش... پدرش... قرآن را از صورتش جدا کردو سرش را زیر انداخت! دست بردو اشک هایش را پاک کرد. قرآن را برداشت و سرجایش گذاشت. به عقب که برگشت با جسم سختی برخورد و سپس داغی را روی پوستش احساس کرد. مبهوت به فرد جلویی اش که سینی چای در دستانش بود نگاه کرد. سپس به لباس های خودش خیره شد! حداقل نصف لیوان ها روی او خالی شده بود. خدا را شکر روز کس دیگری نریخت. تمام بدنش میسوخت اما بیشتر از آن کثیفی مانده اش چراغ قرمز میزد. کمی دستش را تکان داد. خانمی که روبه رویش ایستاده بود سریع گفت:

وای... واقعا متاسفم

- نه نه تقصیر من بود شما ببخشین!

- دستتون میسوزه؟

آرام کمی دیگر دستش را تکان داد و سپس نگه داشت. سرش را به نشانه منفی تکان دادو گفت:

نه خوب شد. ولی لباسام کثیف شده. چادر هست اینجا؟

- آره دخترم. اونطرفه

آرام به سمت چادر ها رفت اما نمیتوانست تمام مدت آنرا نگه دارد. نفس عمیقی کشید. چادر را دور خودش چرخاندو به سمت در رفت. زنانه و مردانه از طریق یک راهرو جدا میشد. آرام به سمت راهرو رفت. همان موقع علیرضا وارد راهرو شد که آرام سریع گفت:

علی علی بیا

علیرضا به سمت آرام قدم برداشتو گفت:

بله؟

- کار زیاده؟

- خیلی. مهمونا هم زیاده

- میشه یکتون منو ببره خونه؟

- خونه؟ الان؟

- آره

- من نمیتونم باور کن. برم دایی میکشتم. بذار ببینم امیرپارسا میتونه

و امیرپارسا را صدا زد. امیرپارسا به سمت راهرو آمدو گفت:

ها؟

آرام:

میتونی منو ببری خونه؟؟؟

- کجا؟؟؟

- خونه!

- الان؟ واسه چی

آرام چادرش را باز کرد. چشمان علیرضا و امیرپارسا گرد شد. تمام لباسش رنگ گرفته بود. گفت:

چایی ریخته روم میتونی ببری؟

- من نه والا! بابام نمیداره جم بخورم

آرام نچی کردو گفت:

میتونی عمو سهرابو صدا کنی؟

امیرپارسا به طرف او رفتو او را صدا کرد.سهراب با لبخند به سمت آرام آمدو گفت:

جانم؟چیزی شده؟

- عمو من باید برم خونه چایی ریخته روم!

- الان؟

- آره.

- علیرضا ببرش خب

- دایی خودت گفתי کار داریم نرم

- تو بمون.امیرتو ببر

- من؟من ببرم اینهمه راهو؟

آرام چشم غره ای به او رفت که سهیل سر رسیدو گفت:

اقای جاوید من برم خونه بر میگردم.ببخشید

سهراب سریع گفت:

محمد جان؟

سهیل سریع به سمت او برگشتو گفت:

جانم؟

- میتونی سر راهت آرام رو هم ببری خونه ما؟

- آرام خانوم رو؟آره حتما

آرام سریع گفت:

نه عمو نمیخواود مزاحمشون نمیشم

- نه بفرمایین مزاحم چیه.مراحمین.خونتونم سر راه منه

و لبخند زد. امیرپارسا هم که خیالش از بابت محمد یا همان سهیل راحت بود آنجا را ترک کرد. اعتمادشان کور کورانه بود. آرام چادر را دور خودش پیچید. به سمت آنا رفت و گفت:

آنا من میرم خونه برمیگردم

- چرا؟؟؟

- چایی ریخت روم دیگه

- آهان

آرام را در آغوش کشید و گفت:

زود برگرد

آرام لبخندی زد و گفت:

گفتم میم لباسمو عوض کنم بابا!

- با کی میری؟

- این اقائه. پاک سرشت

دلشوره در دل آنا زنده شد. اما فقط سری تکان داد و گفت:

باشه. مراقب باش. خداافظ

آرام لبخندی زد و از او جدا شد. به سمت سهیل رفت و کفش هایش را پوشید. سهیل جلوتر راه افتاد و در ماشین را باز کرد و گفت:

بفرمایین

آرام نشست... اما نفهمید بلافاصله بعد نشستنش قفل مرکزی زده شد! سهیل لبخند خبیثی زد و ماشین را روشن کرد. تا یک جایی مسیر را درست رفت اما از آن به بعد راه خودش را در پیش گرفت. مسجد زیاد از خانه دور نبود برای همین باید زود میرسیدند اما آنها حتی نزدیک خانه هم نشده بودند. آرام پرسید:

چرا از این مسیر میرین؟ این مسیر دوره!

- عوضش خلوته. اونور معمولاً ترافیک میشه

- اما ما اومدنی چیزی نبود! خلوت بود

- الان دم غروب شلوغ میشه

آرام دیگر ساکت شد! با دقت به مسیر نگاه میکرد اما هرچه میگذشت از خانه دور تر میشدند. اینجا اصلاً به تحریش راه نداشت! سهیل تلفنش را در آورد و شماره ندا را گرفت. او بعد از دوبوق جواب داد:

جانم؟

- آماده ای عزیزم؟

- کجا؟ مگه آوردیش؟

- آره برو همونجایی که بهت گفتم منتظر باش

- باشه. یه ربع دیگه اونجام. رسیدم زنگ میزنم

- اوکی. فعلاً

- فعلاً

تماس که قطع شد ترسی در دل آرام به وجود آمد. ده دقیقه گذشت اما هیچی به هیچی. ندا تماس گرفتو فقط گفت:

رسیدم

و بدون منتظر ماندن قطع کرد. آرام سریع پرسید:

کجا داریم میریم؟ چرا انقدر از خونه دور شدین؟

- چون قرار نیست بریم خونه!!!

- ی... یعنی چی؟ پس کجا قراره بریم؟

- یجاییه که باید میرفتیم. دوماهه پیش!

آرام آب دهانش را قورت داد و گفت:

من شما رو نمیشناسم

- ولی من خوب میشناسم

به سمت صورتش دست بردو ریش هایش را کند. تمام دل آرام را ترس فرا گرفت. با بغض و وحشت به پسری که در حال کندن ریش های صورتش بود نگاه کرد. نکند همان باشد که فکرش را میکرد؟ نه... او از ایران رفته بود! سهیل همه ریش هارا پشت صندلی انداخت. آرام با صدای با صدای بلند گفت:

کجا میبری منو؟

- میریم میبینی

- نگهدار

سهیل پوز خندی زدو گفت:

اگه نگه ندارم؟

- خودمو پرت میکنم پایین

- پرت کن

آرام با ترس دست برد سمت دستگیره و خودش را برای مرگ آماده کرد. اما هرکار کرد در باز نشد. به سمت پسر برگشت و با داد گفت:

میگم نگهدار

- خفه شو

آرام بهش شیشه میکوبید و بلند میگفت:

ولم کن لعنتی

اما مگر جوابی دریافت میکرد؟؟؟؟ مدام داد میزد. در آخر دست بردو فرمان را گرفت که سهیل با دست چنان او را پس زد که سر آرام به شیشه برخورد کرد. سهیل با داد گفت:

زر نزن

آرام دیگر نای حرف زدن نداشت. اما تمام نیرویش را جمع کرد و بلند گفت:

میگم نگهدار لعنتی

و با مشت به صورت سهیل کوبید که سهیل با تمام قدرت به طرف او برگشت و همانطور که میگفت:

مگه نمیگم خفه شو

با مشت به شانه آرام کوبید... دیگر تمام شد. بی حال و بی جون روی صندلی افتاد. سهیل سریع کنار زد و دستش را به سمت داشبورد دراز کرد و دستمالی را برداشت. کمی اتر روی آن ریخت سریع به سمت دهان و بینی آرام برد! بی حال بود اما اینبار واقعا بیهوش شد! سهیل دوباره راه افتاد. هوا دیگر تاریک شده بود. کنار ماشین ندا ایستاد... کسی متوجه آنها نبود. سهیل سریع طناب را برداشت و دست و پای آرام را بست. دور دهانش هم چند دور چسب زد. سپس ماشینش را همانجا رها کرد و به سمت ماشین ندا دم برداشت. آرام را در صندلی پشت رها کرد و خودش جای راننده قرار گرفت و ندامت را شاکرد. با ترس مدام نقشه اش را در ذهنش دنبال میکرد. با صدایی لرزان گفت:

الان کجا میریم؟

- زنگ بزن به رضا پیرس ویلا آمادس یانه. بعد بگو کاری که گفتمو انجام بده تا بفهمن دخترشون دزدیده شده!

ندا جووری که سعی میکرد لرزش دستش معلوم نشود موبایل سهیل را گرفت. روی شماره رضا ضربه زد. رضا بلافاصله برداشت و فت:

چی شد سهیل؟

- سلام اقا رضا! انجام شد. آوردیمش...

- خيله خب. برين ويلايي كه گفتم. جاي ديگه نرين فقط اونجا حفاظت شدي. منم كاري كه سهيل گفتو انجام ميده. فعلا

و سريع قطع كرد. ندا با صدای لرزان گفت:

گفت که انجام میده...

نقشه سهیل بود. قرار بود رضا بیست و چهار ساعت بعد از دزدین آرام ترس را در دل خانواده آرام از جمله آنا بیاندازد! سهیل تلفنش را گرفتن به رویا پیام داد:

من کارمو انجام دادم. فعلا حرف از پلیس نزن جلوشون! تو هیچ حرفی نزن اوکی؟

و تلفنش را در جیبش گذاشت! رو به ندا گفت:

برگرد بین اگه چیزی همراهش بردار. تلفن چاقو ناخون گیر. یه همچین چیزایی!

ندا با ترس به عقب برگشت. هرچه گشت چیزی نبود! به طرف سهیل برگشتو گفت:

هیچی نداره

- اوکی

ندا نشست! سهیل وارد جاده خاکی شد. ویلا دیده شد! با ریموتی که رضا قبلا به او داده بود در را باز کردو ماشین را داخل برد. درخت های بزرگ خمیده فضا را ترسناک کرده بود! سهیل سرازیری را پایین رفتو ماشین را در جای خود پارک کرد. قبل از اینکه پیاده شود گفت:

تو بمون ندا من برم یه گشت بزنم بیام

ندا سری تکان دادو سهیل از ماشین خارج شد! از همان اول مکان را به یادش سپرد... پارکینگ بزرگی داشت. از سرازیری بالا رفت. صدا های ترسناکی شنیده میشد اما حال ترسناک تر از همه چیز خود سهیل بود. در را باز کردو وارد شد. تاریکی همه جا را فرا گرفته بود. به دنبال کلید برق گشتو پس از پیدا کردنش دستش را روی آن فشرد! برق کل سالن روشن شد! چه جالب! ویلای بزرگی بود. مبلی هایی که رویش پارچه سفید انداخته بودند با پرده هایی بی رنگ و رو خانه را دلگیر کرده بود! زمین با پارکت های قهوه ای سوخته پوشیده شده بود... میز نهار خوردی چهار نفره ای گوشه سالن وجود داشت. سهیل به طرفش رفتو دستی روی آن کشید! رد انگشتش روی میز افتاد. خاکی بود. سهیل دستش را تمیز کردو به سمت در های قهوه ای رفت. اولی حمام. دومی سرویس بهداشتی و بعد به ترتیب اتاق خواب. کاملا به درد همین کارها میخورد. آدم دزدی! مخفی گاه قبلیه اژدری بود! مردی که با آمدن سهیل همه چیز را ول کرده بودو به سفرهای متعددش میپرداخت! کاملا بیخیال... سهیل با دقت همه جا را نگاه کرد. خبری از دوربین نبود. به طرف پارکینگ رفتو در عقب را باز کرد. با صدای کلفتش گفت:

بیا پایین ندا

و خودش دستش را زیر زانو و سر آرام گذاشتو او را بلند کرد. سنگین نبود. به سمت خانه راه افتاد. وارد یکی از اتاق ها شد. یک اتاقی که فقط تخت داشت. حتی پنجره هم نداشت! تنها چیزی که در آن اتاق بود تخت بود. هیچ چیزی در آن اتاق قرار نداده بودند تا یک وقت افرادی که در این اتاق زندانی میشدند تصمیم به خودکشی بگیرند! آرام را روی تخت انداخت و پس از برداشتن کلید از اتاق خارج شدند!

همه نگران بودند. مخصوصا امیرپارسا... پسری که دم از غیرت و مردانگی میزد حاضر نشد عشق خود را برای تعویض لباس به خانه ببرد. هیچکس نمیدانست او کجاست. سامان از بی خبری در حال انفجار بود! او خبر نداشت آرام برای چه به خانه رفته است... فقط بخاطر اینکه چند روز است او را ندیده حالش بد بود. از قضیه خبر نداشت. حال آنا بدتر از همه بود. مدام گریه میکرد و نام آرام را صدا میزد. امیرپارسا گوشه ای نشسته و سرش را میان دستانش گرفته بود. همه جواری نگران بودند اما رویا... عین خیالش هم نبود. فکر میکرد یک خلافکار را تحویل پلیس داده است... چه میدانست؟ صدای گریه آنا و المیرا بالا گرفته بود... محمدرضا مدام به علیرضا و امیرپارسا نهیب میزد... در آخر هم امیرپارسا با عصبانیت از مسجد بیرون زد. بی حواس موقع خارج شدن به سامان برخورد کرد اما سریع از کنارش رد شد. سامان متعجب به او نگاه کرد و سپس پله های باقی مانده را طی و در را باز کرد. صدای گریه می آمد. با چشم دنبال آرام گشت اما... نبود. کفش هایش را درآورد و وارد شد. همه حالشان خراب بود. حتی علیرضا و محمد رضا. امیرپارسا هم که با آن وضع از مسجد خارج شد. داستان چه بود؟ نمیدانست چرا! اما حس کرد خیلی سریع باید آن فضا را ترک کند. شاید میخواستند تنها باشند. بلند خدا حافظی کرد اما جوابی نشنید. متعجب از مسجد بیرون رفت و سوار ماشینش شد. در مسیر خانه بود که تلفنش زنگ خورد. دستش را به سمت تلفنش دراز کرد. پدرش بود. کم پیش می آمد فرهاد با او تماس بگیرد. آن هم با تلفن خودش! سریع دایره سبز را حرکت داد و گفت:

بله؟

صدای نگران فرهاد در تلفن پیچید:

الو سامان؟

- جانم؟ چیزی شده؟

۴۸۸

سامان مرد را پس زدو به سمت ساختمان دوید! نگهبان او را میشناخت برای همین پس از دادن چند فحش زیرلبی در را بستو به سمت خانه اش رفت! سامان به ساختمان که رسید چند باری زنگ زد که در توسط محمدرضا باز شد. به خانه برگشته بودند. با صدایی خفه پرسید:

آرام کجاست؟

اما جوابی نشنید. محمدرضا در را باز کردو گفت:

بیاتو

سامان سریع وارد شد. نگاه ها به سمت او چرخید. سامان آب دهانش را قورت دادو گفت:

آر... آرام کجاست؟

کسی جواب نداد. سرش را چرخاند تا موقعیت را بسنجد. بزرگترها خانه نبودند. فقط بچه ها بودند. بقیه برای پیدا کردن آرام راهیه کوچه و خیابان شده بودند. خانم بزرگ خوابیده بود. با قرص خواب، خوابیده بود... سامان پرسید:

آرام کجاست؟

جوابی نشنید. اینبار بلند تر گفت:

میگم آرام کجاست؟

امیرپارسا سریع گفت:

صداتو بیار پاییه... ..

سامان سریع به طرف او برگشت. انگشت اشاره اش را به سمت او گرفت و گفت:

تو ساکت شو

به طرف علیرضا برگشتو گفت:

میشه بگی آرام کجاست؟

علیرضا با صدای خفه گفت:

نمیدونم

- یعنی چی؟؟؟؟؟ یعنی چی نمیدونم؟؟؟؟؟

- بعد از ظهر رفت بیرون...هنوز برنگشته.نمیدونم کجاست...

سامان با عصبانیت نگاهی به هر سه پسر کرد.همه از خشمش ترسیده بودند.المیرا و آنا ساکت و سحر و سایه با ترس به او نگاه میکردند.اما رویا عادی...سامان روی مبل نشست و سرش را میان دستانش گرفت...زنگ در خورد و سهراب و سینا و آقا بزرگ و آقای زمانی و زهره داخل شدند.سامان با دیدن آنها بلند شد و با صدای خفه ای سلام کرد...آقا بزرگ هم جوابش را داد.همه کنار هم نشسته بودند که سهراب تلفنش را درآورد و گفت:

از وقتی آرام رفته از محمد هم خبری نیست.

و با خشم شروع به گرفتن شماره سهیل کرد.سهیل بعد از دوبوق برداشت:

به...سلام اقا جاوید.بالاخره به فکر رسید به من زنگ بزنی...-

صدای سهراب،سهیل را خفه کرد.با فریاد گفت:

آرام—اونجاست؟

- آره.نگرانشی؟چرا زودتر زنگ نزدی؟

- آرامو برای چی بردی مرتیکه؟محمد من به تو اعتماد داشتم.خیر سرت اسمت محمده.محمد پاک سرشت!

- اعتماد خانوم شوهر کرد.در ضمن.محمد نه...ازاین به بعد بگو سهیل...سهیل جلالی

و تماس قطع شد!نفس در سینه دو نفر حبس شد.یکی آنا و دیگری سامان.سهیل؟؟؟؟سهیل کجا بود؟اوآرام را از کجا دید؟آرام را چگونه پیدا کرد؟نمیتوانست فکر کند.سرش را میان دستانش گرفته بود و مدام میگفت:

سهیل جلالی...اراک...شرط بندی.سهیل...

هیچی به فکرش نمیرسید.از جایش بلند شد پس از گفتن - خدافظ - از خانه خارج شد.سریع به سمت ماشینش رفت.تا صبح تاانجایی که توانست گشت.به دانیال زنگ زد اما او هم اطلاعی نداشت.دیگر نمیتوانست تحمل کند...باید به پلیس اطلاع میداد

پس از تماس سهراب سیم کارت را شکست و از ماشین به بیرون پرت کرد. نیم ساعتی از خانه بیرون زده بود... تلفنش را درآورد. شماره قبلیش در آن بود. در حال گرفتن شماره ندا بود که تلفنش زنگ خورد:

الو سهیل. این بهوش اومده. داره خودشو میکوبه به درو دیوار. تورو خدا بیا

- اومدم

سرعتش را بیشتر کرد. پنج دقیقه بعد به ویلا رسید. در را باز کرد. صدای بلندی به گوش میرسید. کسی به طور نامفهوم جیغ میزد و خودش را به در میکوبید..... آرام از ترس در حال سگته بود. چشمانش را که باز کرد احساس خورد شدن استخوان های فک و دست و پایش را داشت. به خودش که نگاه کرد تمام اتفاقات را به یاد آورده بود. مدام خودش را به دیوار میکوبید که صدای چرخاندن کلید در قفل به گوش رسید. به زور خودش را از در جدا کرد. سهیل پشت خود در را بست و قفل کرد. به طرف او رفت و باخم گفت:

چیه؟ وحشی شدی؟ قبلنا آرام تر بودی!

آرام با ترس به او نگاه کرد. ته چهره اش آشنا بود... او همان محمد پاک سرشت بود اما با تغییرات. تپش قلبش زیاد شد. سهیل به زور او را روی تخت نشاند و خودش هم گوشه ای نشست. گردنش را تکان داد که صدای ترق توروقش بلند شد. آرام گوشه تخت مچاله شد. سهیل آهسته گفت:

آروم باش. اصلا حوصله ندارم، باهم درگیر میشیم

آرام سعی کرد چیزی بگوید اما نتوانست. سهیل دست برد و چسب دهانش را باز کرد و گفت:

بنال

آرام از فرصت استفاده کرد و بلند گفت:

اینجا کجاست؟ منو کجا آوردی؟؟؟؟؟ تو کی هستی؟ هان

- فکر میکنی صدات خیلی قشنگه مدام میندازیش رو سرت؟

- جواب منو بده. منو کجا آوردی؟؟؟ بذار برم.
- چشم حتما. دوماه الکی اینور اونور ندویدم که حالا ولت کنم بری.
- چی؟؟؟
- میشناسی منو آرام خانوم. منم تورو میشناسم. آرام جاوید. دختر سعید جاوید!
- تو کی هستی؟
- انقد جیغ نزن صدات تو سرمه
- آرام شروع کرد به داد زدن و فحش دادن که سیلی محکم سهیل او را به خود آورد. گرمی چیزی را روی لبش حس کرد. خون... سهیل با عصبانیت گفت:
- وقتی میگم خفه شو یعنی خفه شو. حالا ام زر بزنی از این بدتر شو میخوری. فهمیدی
- آرام که از سیلی سهیل برق از سرش پریده بود فقط به تکان دادن سر اکتفا کرد. سهیل چسب را دور دهان آرام پیچید و گفت:
- جیغ و داد نکن بگیر بخواب فردا باید زود بیدار شی
- و از اتاق بیرون رفت. بدون هیچ توضیحی. دم در به ندا گفت:
- براش غذا ببر. باید سالم برسونیمش
- ندا به طرف آشپزخانه رفت و غذای یخ زده را گرم کرد. در ظرفی ریخت و به طرف اتاق آرام رفت. بدجور گریه میکرد. دل ندا ریش شد اما سعی کرد سگدلانه رفتار کند. و گرنه نقشه اش عملی نمیشد. دست برد و دهن آرام را باز کرد و سریع گفت:
- جیغ و داد کنی کتک میخوری. سهیل خیلی عصبیه!
- با شنیدن نام سهیل قلب آرام برای لحظه ای ایستاد. ندا سریع گفت:
- همونی که تو دهنه درسته! سهیل جلالی. همون پسری که روتو شرط بست
- م... مگه نرفته بود آمریکا! با نامزدش؟
- نه... میبینی که اینجا است. هم خودش هم نامزدش!

- ت...و نامزدشی؟

- آره! بخور

و غذارا به دست او داد! اما آرام نمیگرفت، نمیخورد. اعصاب ندا خورد شده بود. با عصبانیت گفت:

دهنتو باز میذارم ولی داد بزنی من میدونمو تو! هروقت خواستی بخور

و از اتاق خارج شدو در را بست. آرام به ظرف نگاه کرد. لعنتی... پلاستیکی بود. اگر چینی بود میتوانست قبل از هر چیزی خودش را نابود کند اما نه... پلاستیکی بود! حتی قاشقش! بغضش شکست... چقدر ناراحت بود! از همه چیز و همه کس! مخصوصا از امیرپار سا. کسی که بخاطر تنبلی حاضر نشد دختر عمویش را به خانه ببرد! او که میگفت غیرت دارد. مرد است... پس چرا دختر عمویش را به دست یک غریبه سپرد؟؟؟ اشک در چشمانش تمام نشدنی بود. دلش عجیب برای کسی تنگ شده بود. دیگران را بیخیال... حال فقط به سامان نیاز داشت. سامان و حمایت هایش! تاصبح فقط گریه کرد. فقط و فقط گریه. به امید اینکه او را پیدا کنند به در خیره شده بود اما تماشش خیال بود... یک خیال باطل

مرد به سامان نگاه کردو گفت:

آقای محترم اینجا کلانتریه. آرامش خودتونو حفظ کنید. مایگیری میکنیم!

سهراب گفت:

آروم باش پسر. بشین

سامان روی صندلی نشست. مرد رو به سهراب گفت:

خب میشنوم. بگین. موبه مو... واو به واو...

سهراب نگاهی به سامان کردو سپس گفت:

چشم... چهلم برادرم بود. یعنی پدر همین دختر. داشتم میرفتم طرف آشپزخونه مسجد که دیدم داره با بچه داداشم حرف میزنه. صدام کردن او مدم پیشش گفتم چی شده که دیدم تموم مانتوش خیسه از چایی! چادرو دور خودش پیچیده بود. میگفت باید بره خونه و لباسشو عوض کنه. سینی

چایی برگشته بود روش! آگه علیرضا میرفت خیلی دست تنها میشدم. خودم نداشتم بیرتش! به بچه داداشم گفتم که گفت من نمیتونم این همه راهو ببرم! همون موقع شریک جدیدمون که خیلی بهش اعتماد داشتیم اومد گفت آقای جاوید میرم خونه برمیگردم که منم دیدم آدم خوبیه گفتم آرامو هم ببره! بردتش اما تا الان پیدا نشده! میگفت اسمش محمد پاک سرشته اما بعد از زنگ زدن بهمون گفت نگید محمد بگید سهیل جلالی! بعد از اون نتونستیم باهاش تماس بگیرم.

مرد گفت:

یعنی بچه داداشتونو به یه فردی که کامل نمیشناختینش سپردین؟ پسر برادرتون غیرتش اجازه داد؟

سهراب سرش را زیر انداخت. چشمان سامان از عصبانیت کامل گرد شده بود. پوستش به قرمزی میزد. به طور ناگهانی از جایش بلند شد و بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون زد! فقط دلش میخواست امیرپارسا را پیدا کند. سریع سوار ماشینش شد و شماره خانه آقا بزرگ را گرفت! تلفن توسط محمدرضا برداشته شد:

- الو

سامان با خشم جواب داد:

الو امیرپارسا اونجاس

- شما؟

- سامانم. اونجاس؟

- نه... همین الان رفت. داره میره اسلامشهر!

- شمارش... رو... میشه بدی؟

محمدرضا سریع شماره امیرپارسا را گفت. سامان تلفن را قطع کرد و با امیرپارسا تماس گرفت. جواب نداد. برای بار دوم زنگ زد... باز هم جواب نداد... بار سوم... امیرپارسا با خشم گفت:

هان؟

سامان با عصبانیت پاسخ داد:

باید بینمت. سامانم

- ولی من نمیخوام بینمت

- راجع به آرامه!

- خبری ازش شده؟

- دم عوارضی اول تهران ساوه وایسا

وتماس را قطع کرد. عصبانیتش حد نداشت. خودش را زود به عوارضی رساند. اینبار پول را پرداخت کرد! جلوتر که رفت ماشین امیرپارسا را دید. جای خلوت ایستاده بود. سامان سریع ماشین را پارک کرد و پیاده شد! به طرف ماشین امیرپارسا رفت و دو تقه به شیشه اش زد. امیرپارسا بلافاصله پیاده شد که سامان یقه اش را گرفت! اخم های امیرپارسا در هم شد. سعی بر جدا کردن یقه اش از دستان سامان داشت اما سعیش بی فایده بود. سامان با عصبانیت غرید:

مرتیکه یه وری اسم خودتو میداری مرد؟؟؟؟؟ تویی که دم از غیرت میزنی غلط کردی گذاشتی آرام با اون مرده بره. هیچ میدونی اون کیه؟ هیچ میدونی سهیل جلالی کابوسای هرشب آرام بوده؟؟؟ عوضی یه ربع راه بود نبردیش؟

و مشتیی به صورت امیر کوید! امیرپارسا با عصبانیت او را هل داد و گفت:

من چه میدونستم قراره اینجوری شه؟؟؟ من فکر کردم قابل اعتمادمه

سامان با فریاد گفت:

تو غلط کردی. تویی که وقتی آرام میومد خونه ما، خونه کسی که از بچگی با او نا بزرگ شده غیرتت باد میکرد چطوری راضی شدی با اون یارو بره؟ هان؟ تویی که دم از غیرت و مردونگی میزنی گذاشتی بره؟ آره؟؟؟ د بنال دیگه. غیرتت اون موقع کجا رفته بود. د نفهم میدونی سهیل جلالی چه خریه؟! نمیدونی دیگه نمیدونی

امیرپارسا با بغض به سامان نگاه کرد. دستی دستی عشقش را نابود کرده بود. او فکر میکرد پیدایش میکنند اما سامان نمیدانست چه میشود! سهیل بعد از دوماه پیگیری محال است بیخیال شود! امیرپارسا با صدایی لرزان گفت:

نمیدونستم اینجوری میشه. به قرآن نمیداشتم بره. نمیداشتم. ولش نمیکردم... خودم میبردمش

– ما با گذشته کاری نداریم. حداقل الان یذره غیرت داشته باش بگرد دنبالش نه اینکه این مسیر کوفتیو بری الکی!

و از او جدا شدو به سمت ماشین خودش رفت. سوار آن شد و پایش را روی گاز فشرد. فقط زیر لب توانست بگوید:

بی غیرت...

با سرعت راه را در پیش گرفت. سرعت آرامش کرد... اما فقط عصبانیتش را. نگرانی و ترسش را از بین نبرد... حتی نمیتوانست یک لحظه به رفتنش فکر کند... سهیل آرام را برای عقدو ازدواج نمیخواست... همین بر نگرانی سامان می افزود. یعنی چکار میکند؟؟؟؟ بغضی گلایش را گرفت. بعد از مهسا فرهنگ برای هیچ کس اشک نریخت. اما آرام.. هرکسی نبود... ضبط روشن بود اما صدایش بسیار آهسته... صدای آشنایی که در ماشین پیچید بغض سامان را شکست. همین باعث شد دستش به طرف ضبط دراز شود و آنرا زیاد کند:

خدا تورو داده به من...

فرشته ی من...

تو فرشته ی دسته ی پر غصه من

فرشته ی من ...

ببین تو خطرم

نذار سر به سر دل عاشق در به درم

نذار سربه سر دل عاشق در به درم

صدای گریه مردانه سامان در ماشین پیچید. سریع اشکهایش را پاک کرد اما باز با چشمانی پر از اشک به بیرون خیره شد که صدای تلفنش بلند شد. به سمت آن برگشت تا تماس را قطع کند اما شماره ناشناس توجهش را جلب کرد... ساعت چهار بعد از ظهر این دیگر که بود؟

صدای آرام باز هم بالا رفته بود. مدام خودش را به در میکوبید که سهیل عصبی از اتاق خودش بیرون زد و به طرف اتاق آرام رفت. خشم از چهره اش معلوم بود. ندا سریع به طرفش رفت و گفت:

سهیل الان نه... میزنی ناکار میکنی دختررو

– ساکت

و ندا را پس زد و در اتاق را باز کرد. سریع وارد شد. آرام با فاصله کمی از در نشسته بود و نفس نفس میزد! سهیل به طرفش رفت و اولین کاری که کرد سیلی بود که با پشت دست بردهاں آرام کوبید. صدای هیئن ندا بالا رفت. سر آرام با سیلی سهیل به دیوار برخورد کرده بود. بخاطر همین ضربه، خون از سرش چکید! سهیل به طرفش رفت و دستش را به سمت آرام گرفت و با عصبانیت گفت:

چته هان؟ چرا خونه رو گذاشتی روسرت. خاک تو سر نگا انقد جیغ جیغ کردی آخرشم یکاری کردم دویست تومن پیرید

آرام سریع سرش را بالا گرفت و با خشم به سهیل نگاه کرد! مگر ماشین بود که با کمی زدگی از ارزشش کم شود؟؟ مگر او جنس بود که رویش قیمت بگذارند! تمام نفرتش را در چشمانش ریخت و به سهیل زل زد. سهیل در را بست و قفل کرد. سپس گفت:

بین دختره یکم دیگه جیغ جیغ کنی جناز تو میفرستم واسه خانوادت فهمیدی. اون موقع فقط میمونه اون خواهر کثافت

با این حرف آرام محکم دستو پا زد. فقط دلش میخواست تمام فحش های دنیا را بار سهیل کند. او به چه حقی به آنا میگفت کثافت! مدام سعی میکرد حرف بزند اما صدایش بخاطر چسب دور دهانش بیشتر شبیه جیغ جیغ بود. سهیل به طرفش رفت و با خشونت چسب را از دور دهن آرام جدا کرد که آخ آرام بالا رفت. کمی چشمانش را بست اما سریع سرش را بالا گرفت و با نفرت به سهیل زل زد. سهیل با عصبانیت گفت:

چته. چی میخوای زر زر کنی؟

– به چه حقی به آبجیه من فحش میدی. هان؟ کثافت خودتو هفت جدو آب...

و سیلی دومی بود که در صورتش زده شد. رد گرمی را کنار لبش حس کرد اما بی اعتنا به طرف سهیل برگشت که سهیل سریع گفت:

دهنتو ببند و بفهم چی میگی عوضی! وگرنه بد تراشو میخوری

- تو مگه اینهمه دختر دور ورت نیس. مگه نامزد نداری؟؟؟؟ پس با من چیکار داری هان؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟؟ چرا نمیداری برم؟

- به تو هیچ ربطی نداره. تو مسائلی هم که به تو مربوط نیست دخالت نکن

- به من مربوط نیست؟ داری با زندگیم بازی میکنه مرتیکه بعد میگی به من مربوط نیست

- مرتیکه باباته! بشین اینجا زر زرم نکن

آرام طاقتش را از دست داد و با عصبانیت و فریاد همانطور که گریه میکرد گفت:

مرتیکه هفت جدو آبادته لعنتی. دستو پامو بستی نمیتونم تکون بخورم. از جون من چی میخوای آخه؟؟؟؟ اینهمه دختر. د بنال از جون من چی میخوای؟؟؟

سهیل با عصبانیتی کنترل نشدنی به سمت آرام بگشت. لگد محکمی به پهلوی آرام زد و سریع خم شد. همانطور که چسب را دور دهان آرام میبست گفت:

باشه میگم. ولی اول باید دهن گشاد تو یکی رو ببندم.

آرام از درد پهلوی خم شده بود و به خود میپیچید اما تقصیر خودش بود. با حرف هایش بدجوری سهیل را عصبانی کرده بود! سهیل از جا بلند شد. کمی شقیقه هایش را مالید تا اعصابش بهتر شود اما دریغ از کمی تفاوت. به طرف آرام برگشتو گفت:

چی میخوای بشنوی هان؟؟؟؟ چی میخوای بشنوی؟ اینکه چرا اینجاایی؟ اینکه چرا شرط بستم و دوماهه دنبالتم؟ آره؟؟؟؟ آره—————ه؟؟؟

آره آخر را با فریاد گفت. آرام با ترس به او خیره شده بود. سهیل پوزخندی زد و گفت:

باشه بهت میگم. حفته که بدونی. باید بدونی چرا آیندت داره سیاه میشه. کی آیندت و سیاه کرده... باید بدونی

و لگد دیگری به پهلوی آرام زد. با عصبانیت خم شد و گفت:

اومدم انتقام بگیرم. انتقام عشق خفه شدمو... انتقام عشقی که بخاطر گندکاریه بابام نابود شد... انتقام عشقی که بخاطر آبجیه کثافت تو مُرد... بیستو سه سالم بود که عاشق یه دختر

شدم.یه دختر عوضی که عشقش الکی بود...سه سال باهم دوست بودیم.عین لیلی مجنون.اما من چه میدونستم اون کثافت لیلی یکی دیگس.من چه میدونستم

و با دستش آرام را هل داد و روی زمین انداخت.گویا تقصیر آرام است.دوباره او را به سمت خود کشیدو گفت:

میدونی اون کثافت کی بود؟؟؟؟میدونی؟؟؟؟میدونی—————؟

صدای فریادش در اتاق میپیچید!آرام بی حرکت با چشمانی تر به او خیره شده بود که سهیل از جا بلند شدو گفت:

اون عوضی خواهرت بود.خواهر آشغال

و با پشت دست بردهان آرام کوبید که اینبار سر آرام با تاج تخت برخورد کرد.خون از گوشه صورتش سرازیر شد...باورش نمیشد روزی با کیسه بوکس اشتباه گرفته شود.تمام بدنش درد میکرد...سهیل ادامه داد:

میفهمی؟؟؟؟بخاطر اون عوضی هرزه من یه ساله که شدم قاچاقچیه آدم.قاچاقچیه مواد مخدر!کراک...کسی که کراک و کیلو کیلو وارد میکنه.ماده مخدری که بیشتر از سی گرمش حکم اعدام رو شاخشه،اون موقع من...بخاطر اینکه آش نخورده و دهن سوخته نشم رفتم سراغ اینکار...حتما میگی چرا!چقد خنگه...اما اون آبجیه عوضیت وقتی فهمید بابای من اینکارس اومد گف حتما توهم یه آشغالی مته باباتی من همچین پسری نمیخوام.

به سمت آرام یورش بردو او را از جا بلند کرد.کمی تکانش دادو همانطور که او را به سمت زمین هل میداد گفت:

به من گفت آشغال.میفهمی؟به سهیل جلالی گفت آشغال

و سیلی دیگری به آرام زد...خون از سرو صورت آرام میریخت.کاش دهانش را میبست و از آنا طرفداری نمیکرد که اینگونه کتک نخورد.سهیل به سمت او رفت.دست بردو موهای آرام را گرفتو سپس گفت:

حالا میدونی چیه؟؟منم خواهرشو عین یه آشغال پرت میکنم دست عین یه آشغال...میندازم دست یه عده عوضی که عین یه تیکه اشغال با آدم رفتار میکنن.من آشغال؟من آشغال؟؟؟؟آره؟

و با عصبانیت پشتش را به آرام کرد و سرش را میان دستانش گرفت. جانی در بدن آرام نبود. اگر هم بود صرف گریه کردن میشد. پس آنا بخاطر همین موضوع با نیما نامزد کرد و از ایران رفت. اما او که مطمئن نبود. مگر میتوانست حرفهای این روانی را باور کند؟؟؟؟ درد پهلوی آرام لحظه ای قطع نمیشد... نمیدانست چکار کند... سهیل به طرف آرام برگشت که بادیدن او و خون های روی صورتش ترس برش داشت. چرا انقد او را کتک زده بود؟ سریع در را باز کرد و دم در ندا را باچشمانی تر دید. بی تفاوت از کنارش گذشت اما لحظه آخر گفت:

برو مواظبت کن ازش درد داره. زخماشم پانسمان کن

و دیگر نماند تا عکس العمل او را ببیند. سریع از خانه بیرون زد! ندا با ترس به طرف در رفت. پس از وارد شدن به اتاق صدای هیئش بالا رفت. سریع به طرف آرامی که روی زمین پهن شده بود رفت و سرش را در آغوش گرفت. با صدایی که از بغض و ترس میلرزید گفت:

دختر... آرام خانوم. پاشو پاشو... پاشو بینم چت شد. دستت بشکنه الهی سهیل

و خیلی سریع از اتاق خارج شد و به همراه بتادین و باند برگشت... ساعت سه بعد از ظهر بود. آرام حتی آب هم نخورده بود... ضربه سهیل به پهلویش هم درد دلش را بیشتر کرده بود. ندا با چشمانی پر از اشک، خون هارا از روی زمین پاک کرد. سر آرام را با بتادین ضد عفونی کرد و با باند بست. گونه آرام کبود شده بود... پهلویش هم حساسی درد میکرد... هوشیاری اش خیلی کم بود... ندا به زور کمی آب و غذا به او داد که کمی حالش بهتر شد. اشک های ندا بی مهابا روی صورتش میریخت. آرام لبخند بی جانی زد و با صدایی ناله مانند گفت:

ت...و چ...را گ... گریه می... میکنی؟؟؟

- خیلی حالت بده؟ پهلوت چطورره؟؟

تا به پهلوی آرام دست زد جیغ آهسته آرام بالا رفت. ندا با ترس دستش را برداشت. آرام به گریه افتاد. با همان صدای بی جانش گفت:

تو رو خدا... کمکم کن...

ندا سری تکان داد و با صدایی آهسته کنار گوش آرام گفت:

من... من کمکت میکنم... من کمک میکنم بری... ولی الان... ولی الان نمیشه. هوم؟ به من اعتماد کن کمکت میکنم ولی الان نمیشه

آرام با چشمان بسته اش سری تکان داد و سپس گفت:

میشه...میشه حداقل... با یکی از فام...فامیلام حرف...حرف بزنم؟؟؟

– باشه...باشه فقط خیلی زود...باشه؟؟ خیلی زود!میتروسم سهیل برسه!

آرام تند تند سرش را تکان داد.ندا از اتاق بیرون رفت و پس از آنکه مطمئن شد سهیل خانه نیست به طرف اتاق آرام آمد و تلفن را به سمتش گرفت.تند تند گفت:

بدو بدو...بگو شمارشو.فقط پلیس نباشه...بدبخت میشیم

آرام بدون اینکه حتی به پلیس یا افراد خانواده اش فکر کند شماره یک نفر را گفت.شماره کسی که از صدا تا پلیس بهتر وظیفه اش را بلد بود.بعد از چند بوق صدای کسی که حال به او نیاز داشت به گوشش رسید:

الو

باصدایی که از ته گلویش در میامد نامش را صدا کرد:

سام...سامان...آرام...م...

هنوز آرام صدای سامان را نشنیده بود که صدای نکره سهیل به گوش رسید:

تو چه غلطی کردی؟؟؟؟

و به سمت آرام رفت و تلفن را از دستش بیرون کشید.بلافاصله آن را روی دیوار روبه رو خرد کرد.ندا با ترس به او نگاه میکرد.سهیل به سمت او رفت و او را بلند کرد.چنان وحشیانه دستش را کشید که صدای آخ ندا بالا رفت.او را از اتاق بیرون برد و به سمت آرام آمد.چسب دهانش را زد و پس از پرت کردن نگاه پراز خشمی به سمت او از اتاق خارج شد.حتی یادش رفت سیم کارت را نابود کند...تنها اشتباهش و راه خوشبختی برای آرام همین بود.سهیل به سمت ندا رفت.محکم تر از قبل دستش را کشید...او را که به اتاق برد جوری او را پرت کرد که سرش به میله تخت برخورد کرد.اما سهیل خشمگین تراز آن بود که بیخیال شود.فحش میداد و کتک میزد.در آخر هم دست و پای او را مانند آرام بست و دور دهانش چسب کشید و از اتاق خارجش کرد.آن را به اتاق آرام برد.تنها اتفاقی که پنجره نداشت همانجا بود.پس بهتر بود ندارا هم همانجا ول کند.آن قدر دست های هردو را سفت بسته بود که نتوانند کاری کنند.حال ندا بدتر از آرام بود.باکمربند کتک خورده

بود... خیلی بیشتر از آرام. حال تنها امید آرام هم نابود شد. با چشمانی پراز اشک و شرمندگی به ندا خیره شد. ندا با چشم هایی که بخاطر کتک خمار شده بود به آرام نگاه کرد. چشمانش را یکبار بستو باز کرد تا خیال او را راحت کند اما موفق نشد. اشک های آرام بود که صورتش را خیس میکردند. ندا سرش را چرخاند. بادیدن چیزی که جلوی رویش بود چشمانش برق زد. اما سریع همان ذوق کوچک نابود شد. تلفن خرد شده بود...

معلوم بود سیم کارت را نمیخواند... هیچ جوره نمیتوانستند ردیابی اش کنند. سرش را چرخاند. غافل از اینکه هنوز خدا حواسش به آنها هست...

باشنیدن صدای آرام به معنای واقعی کلمه قلبش برای لحظه ای ایستاد و بعد از چند ثانیه دوباره شروع به کار کرد! هنوز به حرف نیامده بود که صدای جیغ و داد در تلفن شنیده شد. پس از چند ثانیه صدای پسری که با فریاد میگفت:

توجه غلطی کردی

شنیده و تماس قطع شد! چند باری آرام را صدا زد اما جوابی دریافت نکرد. چنان پایش را روی گاز فشرد که ماشین از جایش کنده شد. اولین دوربرگردان را دور زد و به سمت شهر رانندگی کرد. تمام حواسش به جلویش بود حتی به بوق ماشین های اطراف هم توجه نمیکرد. بالاخره خودش را به اداره آگاهی رساند. خیلی سریع وارد شد. سریع روبه معاون سرگرد گفت:

اتاق سرگرد نوبهاری اینجا است؟ باید ببینمشون!

- سرگرد نوبهاری نیست. سرگرد رضایی هستش. از پروندتون با خبره میتونین با ایشون صحبت کنین.... اما کسی تو هستش

- خیلی واجبه

- بذارین اطلاع بدم

تلفن را برداشت و پس از پرسیدن نام و نام خانوادگی سامان سرگرد به او اجازه داخل شدن داد! تا وارد شد دختری با چادر و لباس نظامی بیرون آمد. سرگرد روبه سامان لبخندی زد و گفت:

چی شده؟؟؟؟

سامان سریع در را بستو گفت:

زنگ زد!

سرگرد با تعجب گفت:

کی زنگ زد؟؟؟؟

– آرام– دیگه!

– آرام؟؟؟؟

– منظورم آرام جاویده. معاونتون گفت درجریانید. صبح با آقای نوبهاری حرف زدیم!

– آهان آهان. آرام جاوید... خب باهات تماس گرفت؟؟؟

سامان سری به نشانه مثبت تکان داد! سرگرد از جایش بلند شدو گفت:

دنبالم بیا

سامان به دنبال سرگرد رضایی راه افتاد. سرگرد به سرعت از چند پله بالا رفتو وارد بخشی شد. سرشانه پسری زدو گفت:

متین بیا بخش شماره جدید داریم!

هرسه وارد بخشی شدند. سامان تلفنش را روی میز گذاشت. متین شماره را وارد کرد. همانطور که کاری را انجام میداد گفت:

موقع ای که تماس گرفت صدای دادو بیداد هم شنیده شد؟

– آره بعد هم صدای داد یه پسر که یکیو محکوم میکرد. آخرشم تلفن قطع شد!

– دعا کنید تلفن سالم باشه بشه ردیابی اش کرد.. اگه سیم کارت خارج شده باشه یا ازبین رفته باشه نمیشه

سامان با ترس به صفحه مانیتور خیره شده بود! چیز گردی در صفحه میچرخید... صفحه جدیدی باز شد... متین پس از چند دقیقه به سمت آنها برگشتو گفت:

خط بنام ندا اژدری...

سرگرد رضایی چندباری نام را زیرلب تکرار کرد و سپس با گیجی به سمت متین برگشتو پرسید:

پرونده سهیل جلالی؟؟؟؟

متین سری به نشانه مثبت تکان داد. سرگرد به سمت سامان برگشتو گفت:

تو سهیل جلالیو میشناسی؟؟؟؟

سامان با صورتی آویزان گفت:

من که گفتم اینا کار سهیل جلالیه!

سرگرد رضایی سریع گفت:

نوبهاری اینارو به من نگفته بود. بیا پسر بیا. متین تو ببین میتونی ردیابی کنی یا نه

و سپس هردو به سمت اتاق سرگرد رضایی رفتند! سرگرد سر جایش نشستو گفت:

بگو

سامان از اول قضیه شرط بندی را گفت و سرگرد نوشت. سامان پرسید:

سهیل جلالی پرونده داره؟؟؟

- کجایی پسر؟؟؟ چهارماهه تحت نظره عامل نفوذی داشتیم تو باندش. همه افرادمون آماده باشن واسه گرفتنش. اما بیست و چهار ساعته که جواب نمیده. تعقیب نشده و نمیتونیم ردیابی کنیم! آگه این شماره نابود نشده باشه راحت میتونیم پیدااش کنیم...

- یعنی... آرام پیدا میشه؟

- ان شالله اما احتمال هراتفاقی هست. سهیل یه ساله وارد کننده کراکه و دست به هرکاری زده. تا شیش ماه پیش تقریبا چندمورد قاچاق انسان داشته اما اون موقع سندی برای اثبات نداشتیم. حالا که داریم تا دوز دیگه میتونیم کارارو پیش ببریم.

- چرا دوز دیگه؟؟؟

سرگرد همانطور که از اتاق خارج میشد گفت:

جلالی فردا شب از ایران خارج میشه

بااین حرف سامان از جا پرید و به سمت سرگرد دوید. بازویش را گرفتو گفت:

چی سرگرد؟ چی گفتین؟؟؟

– جلالی فرداشب از ایران، قاقاچی خارج میشه میره دویی.

و بدون جواب دادن به سامان از پله ها بالا رفت. سامان بااسترس از پله ها پایین آمد که به فردی برخورد کرد. متین بود. متین لبخند پراسترسی زدو گفت:

مژدگونی بده. شماره رو ردیابی کردیم

چشمان سامان پروژکتور شد... باورش نمیشد. یعنی آرام پیدا میشد؟ یعنی میتوانست او را دوباره ببیند؟ رفتنی در کار نبود؟ متین سریع گفت:

شمارتو دادی دفتر؟؟؟

– نه!

– برو بده معاون سرگرد رضایی خبری شد بهت بگن. برو خونه گوش به زنگ باش

سامان خیلی سریع همین کار را کردو از اداره آگاهی بیرون زد. با لبخندی سرشار از خوشحالی سوار ماشین شدو به سمت خانه پرواز کرد. بلافاصله بعد از رسیدنش سوالها شروع شد. اوهم جواب مختصری داد:

شمارشو ردیابی کردن گفتن گوش به زنگ باشیم. به شماره من زنگ میزنن. شماره خونرو هم دادم. به خانواده آرام هم همینارو بگین

– چرا شماره خونه خودشون رو ندادی؟

– شماره ای جز شماره امیرپارسا نداشتم اونم که اصلا بیخیال

دروغ گفته بود. شماره خانه اشان راهم داشت اما شماره خودشون را داده بود. همانطور که از پله ها بالا میرفت گفت:

همینارو به خانوادش بگین تا من استراحت کنم

شهربانوسری برای سامان تکان داد و به قرآن خواندش مشغول شد. از دیروز همه به دعا و ایه وصل شده بودند! چه میدانستند اوضاع خرابتر از اینهاست.

بلند صدا زد:

سرگرد مهرانفر

سرگرد مهرانفر از پله ها بالا رفت که سرگرد رضایی گفت:

- برو جایی که بهت گفتم

- ولی...

- ولی و اما نداریم... برو. خدافظ. ما حواسمون به همه چیز هست

پس از رفتن سرگرد مهرانفر، سرگرد رضایی به سمت سردار رفتو گفت:

چیکار کنیم؟

- بذار خبرارو بهن بگه. اقدام میکنیم.

سرگرد سری تکان دادو از سردار دور شد. مدام چهره سامان در ذهنش تدایی میشد. اولین پسری

بود که اینگونه بابت نامزدش نگران بود. چه میدانستند از دل سامان؟؟؟؟؟ جان عشقش درمیان

بود... نجنگد؟ سرگرد زیرلب زمزمه کرد:

پیداش میکنیم. پیداش میکنیم... موفق میشیم.

تلفن سهیل خاموش بود. توانایی پیگیری آن خط را نداشت. با آدرسی که گرفته بود وارد جاده خاکی

شد. پس از کمی رفتن ویلا دیده شد. چراغش روشن بود. ماشین را کنار ویلا پارک کرد و به سمت

ویلا رفت. در ویلا باز بود... بلند گفت:

سهیل!

اما کسی جواب نداد. از پله ها بالا رفت و بلند گفت:

سهیل

اما باز هم جوابی نشنید. نگران شد. نکند بلایی سرش آمده باشد. سرش را کمی چرخاند اما فقط روشنائی بود. به سمت اتاقی که برای آرام تعیین شده بود رفت. درش نیمه باز بود. آنرا که باز کرد با اتاق خالی مواجه شد. نه... اینجا چخبر بود؟ پس سهیل کجاست. وارد اتاق که شد جنازه موبایلی را روی زمین دید. به سمت آن رفت و بدون آنکه به آن دست بزند نگاهش کرد... همین شماره بود... از اتاق خارج شد. هیچکس اینجا نبود. با قیافه ای پکر تصمیم به خارج شدن گرفت... نمیدانست چکار کند... با ترس سوار ماشین شد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. غافل از اینکه سهیل خیلی وقت است آنجا را ترک کرده... جایی رفته که تا فردا شب در امان باشد و کسی از مکانش خبردار نشود. تنها چیزی که میدانست این بود که او فردا... معامله دارد و پس از معامله دختر ها... سهیل از آنجا می رود... تنها آرام نه... دختر ها!

تا ساعت ده صبح رانندگی کرده بود. بالاخره به بندر عباس رسیده بودند. با سرعتی که او داشت معلوم بود میرسید. در بندر عباس با عرب ها قرار داشت. آنها خودشان بقیه کارها را میکردند. خیلی خسته بود. دخترها را وارد ویلایی که از قبل آماده و پر از محافظ بود کرد. از این ویلا فقط و فقط خودش خبر داشت نه کسی دیگر. حتی رضا هم نمیدانست... از قبل این ویلا را پر محافظ کرده بود تا موقع تحویل دخترها همه چیز در امن و امان باشد. دخترها را در اتاق انداخت و در را قفل کرد. هر دو بی حال بودند. سهیل روی کاناپه افتاد و خوابید. باید موقع تحویل دخترها سر حال باشد. امروز پول خوبی نصیبش میشود...

سرگرد رضایی به طبقه بالا رفت و بلند گفت:

سرگرد متین متین.

متین سریع جلویش استادو گفت:

جانم سرگرد؟

- متین جان به اون پسر، سامان سعادت بود دیگه؟

- آشنای آرام جاوید؟ پرونده سهیل جلالی؟

- آره. زنگ بزن اطلاع بده بهش.

- چشم.

سرگرد لبخندی زدو گفت:

حالامون کن

- سرگرد این حرفا چیه. ان شاءالله هم شما هم سرگرد مهرانفر سربلند برمیگردین!

سرگرد با لبخند سری تکان دادو از پله ها پایین رفت. امروز علاوه بر نیروهای خود بندرعباس، این دو هم این ماموریت را به دوش داشتندو باید در این روز خودشان را به جلالی نشان میدادند... چقدر ممنون بودند از کمکی که در نیروها بود... متین به سمت دفتر سرگرد رضایی رفت. روبه معاونش گفت:

سرگرد گفت شماره سعادت رو بهم بدی.

پسر سریع گفت:

دوتا دادن. منزل یا موبایل؟

- هر دو رو بده

پسر شماره هارا به متین دادو متین هم روی کاغذی نوشت. سپس به طرف اتاق خودش رفتو شماره را وارد کرد. هنوز دو بوق نخورده بود که سامان تلفن را برداشت:

بله؟؟؟

- سامان سعادت

- خودم هستم. شما؟

- سرگرد متین متین هستم. از اداره آگاهی تماس میگیرم

سامان از جا پریدو گفت:

سلام... سلام سرگرد...

متین لبخندی زدو گفت:

سلام. پاشو بیا آگاهی پسر. یچیزایی و باید بهت بگم که از پشت تلفن نمیشه

– چشم

– خدافظ

– خدانگهدار

سامان خیلی سریع از جا بلند شد و پس از شستن دست و صورت و پوشیدن لباسهایش سوییچش را برداشت و از خانه بیرون زد! نفهمید چگونه به اداره آگاهی رسید... خیلی سریع وارد شد و پس از پرس و جو کردن از چند نفر به سمت اتاق سرگرد متین راه افتاد. پس از هماهنگی با معاون متین در زد و وارد شد. متین با دیدنش لبخند کمرنگی زد و گفت:

خوش اومدی. بشین

سامان تشکری کرد و نشست. از قیافش خستگی میبایرد اما مثل همیشه محکم بود... محکم و استوار. متین سرش را از روی پرونده بلند کرد و گفت:

گفتم بیای اینجا ی چیزایی بهت بگم. میدونستی که جلالی تو کار قاچاق انسان هم هست؟

– آره...

– پس حتما میدونی که قراره فامیل شمارو هم بفروشه؟

چشمان سامان گرد شد. اینرا نمیداست. سریع گفت:

نه. یعنی چی؟ غلط کرده. پسره عوضی به چه حقی میخواد همچین غلط...

متین دستش را به نشانه سکوت بالا آورد و گفت:

آروم باش. دیروز که شمارو آوردی ردیابیش کردیم نزدیک های قم یه ویلای دور افتاده ای بود که اونجا برده بودنش. نیرو که فرستادیم با خونه خالی مواجه شدن. چراغ ها روشن بود و یه ماشین توی پارکینگ پارک شده بود. اون ماشین دقیقا ماشینی بود که ما تحت نظر داشتیمش. یعنی اون با یه ماشین دیگه از قم خارج شده! امروز با کمک نیروی بندر عباس و نیرویی که با هماهنگی ما وارد باندش شده و خبرهارو بهمون داده میگیریمش

– مگه رفته بندرعباس؟

– آره. امروز تو بندر عباس ساعت دوازده شب طبق قرار باید دخترهارو معامله کنه.

سامان سرش را میان دستانش گرفت. متین به طرفش رفت. ضربه ای به شانه اش زد و گفت:

نگران نباش. نمیداریم از ایران خارج شن! نمیداریم دخترهارو ببرن!

– از کجا مطمئن شدین که رفتن بندرعباس؟

متین تک خنده ای کرد و گفت:

گفتم که... عامل نفوذی داشتیم.

– عامل نفوذیتون... مطمئنه که قراره امشب...—

– آره. تو از بابت این چیزها نگران نباش! سرگرد مهرانفر و سرگرد رضایی هم رفتن. ماموریت

دارن. ماموریتی که این دو سرگرد توش باشن موفقیت آمیز انجام میشه. نگران نباش

– سرگرد... گفتین ساعت چند شب؟

– ساعت دوازده شب!

– میرم...

و از جا بلند شد که متین گفت:

کجا؟؟؟؟

– بندرعباس!

متین اخم کرد و گفت:

میخوای بری کجا؟؟؟؟ نمیشه. بشین

– نمیتونم تنهات بذارم. وقتی که پیداش میکنن به یکی نیاز داره. من میرم

– نمیشه

– من نمیتونم تنهات بذارم. من بهش قول دادم. نمیتونم. درک میکنی؟ نمیتونم بشینم همینجا و

منتظر بمونم تا بیارنش. نمیتونم. باید برم

– حداقل وایسا با سرگرد هماهنگ کنم!

تلفنش را برداشت و شماره سرگرد مهرانفر که دیشب به سمت بندرعباس راه افتاده بود را گرفت و پس از کمی حرف زدن تلفن را قطع کرد و گفت:

زود باش. برو ترمینال! پرواز ساعت یازده. الان دهه. برو بین میرسی یانه. خدا پشت و پناهت

سامان پس از تشکری کوتاه از در بیرون رفت. از پله ها پایین که آمد با امیرپارسا روبه رو شود. امیرپارسا به سمت او رفت و گفت:

سلام

سامان سری تکان داد گفت:

باید برم

امیرپارسا بازویش را گرفت و گفت:

کجا؟

- بندر عباس

- چرا؟

- امیرپارسا ولم کن دیر میشه

- بگو بینم کجا؟ آرام کجاست؟؟؟

سامان سریع به سمتش برگشت و گفت:

اونی که آرامو دزدیه یه قاچاقچیه مواد مخدره که امروزم قراره با آرام از کشور خارج شه. برو بالا پیرس دفتر سرگرد متین متین.

- چی؟

- متین متین. اسمو فامیلیش یکیه. برو بگو برات توضیح میده. خداافظ

و سریع پایین رفت. سوار ماشینش شد و راه فرودگاه مهرباد را در پیش گرفت. طول نکشید تا رسید. ماشینش را در پارکینگ پارک کرد و سوییچ را در جیبش گذاشت. سریع وارد شد و به سمت پذیرش رفت. تند گفت:

یه بلیط میخوام واسه بندرعباس. همونی که الان پرواز داره!

- بذارید بینم جای خالی داریم؟

و شروع به گشتن کرد. لبخندی زد و گفت:

یه جای خالی هست. کارت شناسایی لطفا

سامان سریع کارت شناسایی اش را داد. حواسش پی این کارها نبود. اصلا نمیفهمید دختر چه میگوید. فقط کارها را انجام میداد. زمانی به خود آمد که در صف بالا رفتن از هواپیما بود. همان لحظه از خدای خود خواست که با آرام برگردد! در اصل آرام را صحیح و سالم برگرداند! روی صندلی هواپیما نشست. چقدر خوشحال بود که هواپیما جای خالی داشت. در دلش چندباری خدا را شکر کرد. هیچکس از رفتنش با خبر نبود. جز امیرپارسا. تلفن را روی حالت پرواز گذاشت و بیرون زل زد. هواپیما راه افتاد و سپس از زمین بلند شد. سامان چشمانش را بست. فقط برای اینکه زودتر زمان بگذرد. فقط فکر میکرد. به اینکه قرار است چه اتفاقی بیوفتد. فقط به این فکر میکرد که اگر آرام را از دست دهد نابود میشود. یکبار وقتی فهمید مادر و پدرش واقعی نیستند نابود شد. هفت سال گذشت تا به خودش بیاید. اینبار اگر آرام را از دست دهد چه میخواهد بکند؟ آنقدر فکر کرد که خوابش برد! با صدای مهماندار که او را صدا میزد بیدار شد:

آقا... آقای محترم. پاشین هواپیما نشسته

سامان بلافاصله چشمانش را باز کرد و به اطراف نگاه کرد. هواپیما تقریباً خالی بود. سریع از جایش بلند شد و به سمت در رفت که مهماندار گفت:

کیف دستی چیزی نداشتین؟

- هیچی ندارم

و از پله ها پایین آمد. نفس عمیقی کشید. اینجا هوایی بود که حال آرامش در آن نفس میکشید؟؟؟؟ اینجا همانجا بود؟؟ سوار هواپیما شد و بلافاصله تلفنش را از حالت پرواز خارج کرد. چندین تماس بی پاسخ از مهدی و پدرش و امیرپارسا داشت. تلفن زنگ خورد. پدرش بود. تلفن را دم گوشش گذاشت و گفت:

بله؟

– کجا؟؟؟؟

– بندرعباس

– نمیخواه. ببین امیر پارسا...—

تماس قطع شد. سامان تلفن را پایین آورد و سری به نشانه تاسف تکان داد. اتوبوس که ایستاد همه پیاده شدند. سامان از هتل خارج شد. چمدانی نداشت که منتظرش بایستد. دوباره تلفنش زنگ خورد. تلفن را که بالا آورد شماره سرگرد متین را دید. شماره اش را ذخیره کرده بود. سریع تلفن را دم گوشش گذاشت و گفت:

سلام سرگرد

– کجایی. رسیدی؟

– آره. بندرعباسم

– برو به این هتلی که میگم. بگو با آقای امین مهرانفر کار دارم. بعدش خودتم یه اتاق بگیر.

– باشه

– بنویس. هتل...—

و آدرس را به سامان گفت و سامان هم حفظ کرد. پس از خداحافظی سوار ماشین شد و آدرس هتل را به راننده گفت. حدود چهل و پنج دقیقه بعد به هتل رسید. به سمت پذیرش رفت و گفت:

با آقای امین مهرانفر کار دارم

– سرگرد؟

– بله!

– بگم چه کسی باهاشون کارداره؟

– بگین سعادت هستم. فکر کنم بدونن

پسر تلفن را برداشت و شماره ای را گرفت و پس از کمی حرف زدن روبه سامان گفت:

بشینین الان میان

سامان روی مبل نشست سرش را پایین انداخت. مدام پاهایش را تکان میداد. با شنیدن صدایی سرش را بالا گرفت:

سلام

سریع از جا بلند شد و گفت:

سلام

- سامان سعادت؟

- بله. خودم هستم

سرگرد ضربه ای روی شانه سامان زد و گفت:

از تهران تا اینجا رو بکوب اومدی واسه پیدا کردن دختر دوست بابات؟

- شما از کجا میدونین اون کیه منه؟

- خبرا میرسه پسر. افتخار میکنم بهت. مسئولیت پذیر هستی. اتاق همینجا بگیر. قراره خیلی بهمون کمک کنی...

هر دو روی مبل نشستند. سرگرد ادامه داد:

ما امروز بعد نهار میریم اداره آگاهی بندر عباس خودمونو معرفی میکنیم. اونا از این قضیه خبردارن و توسط سردار هماهنگ شدن. زمانی که خواستیم نیرو بفرستیم باهات تماس میگیرم تا توهم بیای. بهتره بینت! شاید حالش خوب شه. حالا پاشو بریم استراحت کن. آهان. راستی اول اتاق بگیر.

و به سمت پذیرش رفتند و سامان گفت:

اتاق یه تخته میخوام.

پسر کلید را به سمت سامان گرفت و گفت:

اتاق ۲۴۹. طبقه خود سرگرد هستش

سامان تشکر کرد و کارتش را درآورد. نیمی از هزینه اتاق را حساب کرد. باقیش را موقع رفتن حساب میکرد. هردو سوار آسانسور شدند. به طبقه مربوطه که رسیدند از آسانسور پیاده شدند. هردو به سمت اتاق رفتند و سرگرد کلید را به دست سامان داد و گفت:

برو استراحت کن. گوش به زنگ باش

سامان با صدایی آهسته گفت:

باشه.

و وارد شد. کتش را درآورد و روی تخت دراز کشید. دستانش را روی چشمانش گذاشت و باز هم فکر کرد. به امشب... به ساعت دوازده شب...

از در اتاق سامان فاصله گرفت و به طرف اتاق سرگرد رضایی رفت. رضایی در را باز کرد و سرگرد وارد شد. رضایی پرسید:

چی شد امین؟ اومد؟

- آره. خیلی نگران بود. همینجا اتاق گرفت

- گفتی دختره چه نسبتی باهاش داره؟

- دختر دوست باباشه!

- اوه... امروز باید بریم خودمونو معرفی کنیم. خواست هست؟!؟

- آره. بعد نهار میریم. بعدش شب باید زنگ بزنیم این پسره بیاد

- من فکر کنم سردار محمدی نیروش آماده باشه!

- آره. سردار رضوی از تهران زنگ زده و هماهنگ کرده. خودشون میدونی از کی اینجارو تحت نظر دارن؟ هماهنگه

- امیدوارم همه چی خوب پیش بره

- ان شاءالله!

کمی که استراحت کردند به سمت اتاق سامان رفتند و اطلاع دادند که ده دقیقه دیگر ساعت نهار است و بهتر است زود بیاید. سامان هم پس از شستن دستو صورتش از اتاق خارج شد و به سمت آسانسور رفت. آسانسور که به پایین رسید کمی سرش را چرخاند که سرگرد به شانه اش ضربه ای زد و گفت:

بیا اینجا

سامان به سمت آنها رفت. غذا سلف سرویس بود. سامان کمی برنج و کتلت برداشت و کناری نشست. رضایی و مهرانفر کنارش نشستند. مهرانفر گفت:

مطمئن بودم میای!

- چرا؟

- چون هیچجا ولش نمیکردی. حتی تو اراک.

- اراک؟ شما از کجا میدونین؟

- روز فوت باباش وقتی همه رفتن تو موندی درسته؟

سامان سرش را تکان داد. مهرانفر ادامه داد:

میدونستم ولش نمیکنی. مطمئن باش پیداش میکنیم و صحیح و سالم بدست خودت میدیمش.

سامان لبخند بی جانی زد و سرش را زیر انداخت. کمی از غذایش را که خورد هردو سرگرد از جایشان بلند شدند و سرگرد رضایی گفت:

ماباید بریم. حواست باشه که چه زمانی باهات تماس میگیریم. خودتو برسون که ببینش!

سامان به احترام از جا بلند شد و گفت:

موفق باشین

و نشست. کمی برایش سخت بود. آنها این اطلاعات را از کجا داشتند؟ تلفنش زنگ خورد. دانیال بود:

بله؟

- کجایی سامان؟

- بندرعباس!
- اونجا چرا؟
- قضیش خیلی طولانیه. سهیل آوردتش اینجا.
- ای وای. بندرعباس چیکار میکنه؟
- میخواد از ایران بره!
- میخواد آرامو ببره بعد تو انقد ریلکسی؟
- ریلکس؟ به من میگی ریلکس؟
- آره. لحتن خیلی ریلکسه. اصلا تلاشی کردی واسه پیدا کردنش؟
- دوروزه رفته کلا چهار ساعت بیشتر نخواستی. همش اداره آگاهیم. پاشدم با دوتا سرگرد اومدم بندرعباس واسه اینکه قراره ساعت دوازده شب کلی نیرو بفرستن بگیرنش بعد به من میگی ریلکس؟ اصلا تو مگه اینجایی که بدونی من ریلکسم یانه!
- مگه سهیل پرونده داره اونجا؟
- آره! شیش ماهه تحت نظره!
- من... معذرت میخ...
- مهم نیست. باید برم. خدافظ
- و تلفن را قطع کرد. بدون خوردن غذا سوار آسانسور شدو به سمت اتاقش رفت.

از حالا شروع شد... زمان سنج ها به کار افتاده بودند. ساعت چهار بعد از ظهر بود... هشت ساعت دیگر آرام به کل نابود میشد. آرام در اتاق اشک میریخت! آرام هر دفعه دقت میکرد... اولین اشکش از چشم چپش سرازیر میشد... چقدر غصه؟ چقدر ناراحتی؟ د، پرصدا باز شد. سهیل جلو آمدو دهان هردو را باز کردو آهسته گفت:

بهتره جیغ جیغ نکنید. نه تنها کسی صداتونو نمیشنوه و به کمکتون نمیداد بلکه باعث میشه زودتر هم کارمو انجام بدم! پس مثله بچه آدم باشین. گریه هم نکنین که چشमतون باد کنه. میخوام شیک به نظر بیاین

و از اتاق خارج شد! آرام با صدای آهسته گفت:

بیا جیغ بزنینم. شاید یکی شنید!

ندا بی جان سرش را تکان داد و گفت:

من هیچ جونی ندارم که جیغ بزнім. میدونم هیچکی نیست. قبلا دیدم اینجارو. بدنم دیگه جای سالم نداره که بیاد کتک بزنینم

اشک در چشمان آرام جوشید. با شرمندگی گفت:

بیخش تورو خدا. بخاطر من بین تو چجوری شدی.

ندا لبخندی زد و گفت:

اشکال نداره. من تازه نصف حس و حال بد تورو دارم!

- یه سوال پرسم ازت؟

- پرس!

- تومیدونی اون منو چجوری پیدا کرد؟

ندا سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

میدونی پیدا کردنت چقد خرج گذاشت رو دستش؟ اول که رفت ترمینال بعد اون آقای که تو ماشینش سوار شده بودیو پیدا کرد آمار داد. او مدن تهران اون آقاهه که تورو رسونده بود دم خونتون...

- دم خونمون؟ کجا؟

- پاسداران!

آرام با تعجب گفت:

نه! اونجا که خونه خودمون نبود

- خونه عمتینا بود. نه؟

- آره

- رفت اونجا سر رویا دختر عمتو شیریه مالید دختر عمتم لوت داد.

- باورم نمیشه. منو رویا لج بودیم. ولی فکر نمیکردم دیگه تا این حد پست باشه.

- البته سهیلیم کلی دروغ بهش گفت ولی در هر حال. اومد شد شریک تو کارخونتون. محمد پاک سرشت. بعدشم که اینجوری شد!

- خب... چرا اومدیم اینجا. اصن اینجا کجاست؟؟

- بندرعباس

- چی؟ بندرعباس؟

- آره. دیشب که زنگ زدی ترسید ردیابی مون کنن. یه ربع بعد مارو سوار ماشین کرد آوردت مون اینجا. حالا فهمیدی چرا؟

آرام سرش را تکان داد. به دیوار تکیه دادو گفت:

یعنی دیگه هیچکی نیست مارو نجات بده؟

- چرا. من امیدم به اون بالا سریه. خودش نجاتمون میده!

عقربه ها با سرعت میچرخیدند و جای خود را به یکدیگر میدادند.... سهیل وارد شدو گفت:

ساعت هشت شده! پاشین. باید حاضر شین. خانوم میاد تا حاضر تون کنه

و پشت سرش خانم چاقی وارد شد. لبخند بزرگ زشتی زدو به انگلیسی گفت:

How are you?

حالتون چطوره؟

سپس به آرام اشاره کردو گفت:

Please stand up!

لطفا بلند شو

اما آرام از جایش تکان نخورد. زن بزور بلندش کرد و گفت:

!Sit here

بشین اینجا!

آرام باز هم ننشست. زن بزور به شانه هایش فشار آورد و او را نشاندهای وسیله های آرایشی اش را برداشت و شروع به کار کرد. اول از همه تمام کبودی های صورت آرام را به لطف کرم پودر و پنکیک پنهان کرد. تا دست به سمت لوازم آرایشی برد آرام کنارش زد و گفت:

!Please go there

لطفا برو اونور!

زن را هل داد و با زحمت از او دور شد. زن خواست او را به طرف صندلی بکشد که سهیل سر رسید و با دست به او اشاره کرد که بیخیالش شود! سپس به ندا اشاره کرد و به انگلیسی از او خواست فقط کبودی هارا بپوشاند. زن هم همین کار را کرد و ندرا هم کنار آرام نشاندهای قلب هردو به تپش افتاده بود. آرام گفت:

میتروسم اتفاقی بیوفته. میتروسم...

- نترس. نمیدارم بفروشتت!

آرام سریع به سمت ندا برگشت و گفت:

چی؟ چیکارم کنه؟

و خیلی سریع اشک در چشمانش جوشید. ندا با ترس گفت:

چی... چیزه. میگم نمیدارم اتفاقی واست بیوفته

آرام سری تکان داد و گفت:

میخواه منو بفروشه نه؟ باید جلوی یه عده آدم خوشگل به نظر بیایم. میتروسم ندا. میتروسم

- تو مگه خدا نداری؟ یعنی انقد حواسش پرته که مارو نبینه؟

– نمیدونم... شایدم منو فراموش کرده!

– اینطوری نگو آرام. خدا بزرگه. هر اتفاقی به صلاحمون باشه میوفته! مطمئن باش

آرام حرفی نزدو سرش را زیر انداخت. اما بعد از چند دقیقه گفت:

یه سوال بپرسم ناراحت نمیشی؟

– نه. بپرس

– تو چرا نامزد سهیل شدی؟ بابات چرا تورو داد به سهیل؟

ندا پوزخندی زد و گفت:

مامانم که از بابام طلاق گرفت منو باخودش نبرد. میگفت سربار اضافی نمیخوام و منو سپرد به بابام! بابای منم چیکاره؟؟؟ وارد کننده کراک! قاچاقچیه مواد مخدر. از همون بچگی از کارش متنفر بودم. یه شریکی داشت به اسم محسن جلالی. بابای سهیل. باهم دیگه وارد میکردن. وضع مالیمون توپ بود. همیشه بهترین چیزارو داشتیم. اما خوشبخت نبودم. من مامانمو میخواستیم. محبت پدرمو میخواستیم. من از کارش بدم میومد. همیشه حواسش به کارش بود. همیشه باید یه عالمه محافظ اطرافم میبودن! جاهای خوب خوب نمیتونستم برم. هیجده و که رد کردم رفتم انگلیس. بعد چهار سال برگشتم. یعنی پارسال. اومدم ایران و فهمیدم شریک بابا مرده و پسرش داره کاراشو ادامه میده. بابای منم منو داد به سهیل. دوستش نداشتم اما بدم هم نمیومد ارزش. کل نیاز های عاطفیمو جبران میکرد. کمکم داشتم بهش علاقه مند میشدم که قضیه تورو فهمیدم. از اونروز قسم خوردم نذارم اتفاقی برات بیوفته. حالا هم اینجام!

آرام سری تکان دادو گفت:

بابات الان میدونه اینجایی؟

– آره! سهیل هرکاری بامن بکنه بابام میگه شوهرته حق داره! هه... دیدی. همه باباها خوب و مهربون نیستن. خیلی هاشون هستن که با زندگی بچشون بازی کنن!

– بابای منم اینجوری بود... تا هفت ماه پیش خوب بود اما از اون به بعد...

– میدونم داستانتو. متاسفم. شنیدم فوت کرده!

- آره... پریزروز چهلمش بود که...

ندا سری به نشانه تاسف تکان داد. سهیل وارد شد دست و پاهایشان را باز کرد. گفت:

میتونین برین دستشویی. اما اگه نقشه ای داشته باشین من میدونمو شما. اینجا پر محافظه. هیچ کاری نمیتونید بکنید

هر دو سرشان را تکان دادند. دستشویی حتی آینه هم نداشت. سهیل میترسید آنها بشکنند و رگشان را بزنند. برای همین هر دو سالم برگشتند. دست هایشان را بستو روی مبل نشاند. سهیل روبه رویشان نشست و گفت:

دم این مری گرم. خوب کبود یارو پوشونده. خب. بیاین غذاتونو بخورین. ساعت نه شبه. دوساعت و نیم دیگه باید راه بیوفتیم!

شامشان را جلوییشان گذاشت. سهیل اضافه کرد:

باید بخورین. وگرنه به زور میکنم توحلقتون!

هر دو غذایشان را با استرس خوردند. مگر پایین میرفت؟ غذا که تموم شد سهیل شروع به حرف زدن کرد. آرام مدام اشک میریخت اما سهیل بی توجه به او حرف هایش را میزد. کم چیزی نبود. توسط یک ایرانی به یک عرب فروخته میشد. آنها یک ساعت و نیم دیگر! ندا آهسته اشک هایش را پاک کرد و گفت:

خیالت راحت باشه. هیچی نمیشه

اما آرام گوش نمیداد و فقط اشک میریخت. سهیل از جایش بلند شد و به سمت بالا رفت. یک ساعت تمام جلوی آینه ایستاده بود و کت شلوار امتحان میکرد. راس ساعت یازده از پله ها پایین آمد. نگاهی به هر دو کرد. پاهایشان را باز کرد. به سمت آرام رفت. دستی روی صورتش کشید و گفت:

تا چند ساعت دیگه از این کشور خلاص میشی کوچولو

آرام صورتش را عقب کشید و گفت:

به من دست نزن

سهیل پوز خندی زد و گفت:

به نظرت یه ایرانی بهتر از اون عربای ریشو نیست؟

آرام با نفرت به او نگاه کرد و باز هم پوزخند دریافت کرد. به دو نفر اشاره کرد. آنها به سمت ندا و آرام آمدند و آنها را بلند کردند و به سمت در کشاندند. آرام گفت: ولم کن. ولم کن عوضی.

و ندا فقط دستو پا میزدو سعی میکرد خودش را از آنها جدا کنند. سهیل گفت:

وایسید

هرچهار نفر ایستادند. سهیل همانطور که به آنها نزدیک میشد گفت:

یچیژ مونده

درست روبه روی دخترها قرار گرفتو چسب را دور دهان هردو پیچید. سپس گفت:

میتونین ببرینشون

باز هم دخترها دست و پا میزدند اما آن مرد های عظیم الجثه مگر کنار میرفتند. دختر هارا سوار ماشین کردند و خودشان هم کنارشان نشستند! سهیل جلو نشستو گفت:

برو ویلای نادری! مهمونی داره

مرد چشمی گفت و راه افتاد! مدام نگاهش بین دختر ها میچرخید! پس از نیم ساعت به ویلا رسیدند. آرام و ندا را به سختی پیاده کردند. دو مرد دستان آنها را گرفته بودند و به زور تصمیم به وارد کردن آنها داشتند. ندا و آرام هم که زوری نداشتند. بالاخره وارد شدند. راننده به یقه اش دست کشیدو پس از فشار دادن چیزی زیر لب گفت:

رسیدیم

و سرش را پایین انداخت. سپس مانند خیلی از افراد دیگر تفنگ به دست اطراف را نگاه کرد. سهیل باخم وارد شدو به دنبالش مرد ها آرام و ندا را آوردند. نگاه همه به سمت آنها کشیده شد! دختر ها مدام خودشان را تکان میدادند اما مگرمیتوانستند از دست آنها رهایی یابند؟ دهانشانم که بسته بود وگرنه جیغ میکشیدند! دوباره مهمانی شروع شدو سهیل با اشاره به پسر ها به آنها فهماند که آرام و ندا را روی مبل بنشانند! هردو آنها را به سختی روی مبل نشاندند! نادری به سمت سهیل رفتو گفت:

اووووف. چیکار کردی ایندفعه سهیل! اون دختره. ندا دختره اژدری نیست. نامزدت؟

- چرا.

- اونم میفروشیش؟

- نه. اونو آوردم بترسونمش! مورد اصلی بغلیشه!

نادری با چشمان هیز خود سر تا پای آرام را کاوید و گفت:

آره. دختر اصیل ایرانی. چشم ابرو مشکی! هیكلشم كه خوبه! بیا اینو هدیه بده به من...

- كم واسش خرج نكردم كه حالا هدیه بدم. پولشو میخوام

- میدم بهت

- بذار حالا ببینم با کدومتون کنار میام!

و پس از برداشت لیوانی مشروب به سمت دخترها رفت و روبه رویشان نشست. پس از مدتی گفت:

چطوره! خوشتون میاد؟

هر دو نگاه نکبت باری به سهیل انداختند! ولی سهیل پوزخندی زد و مشروبش را خورد! آرام در دلش فقط ذکر میگفت و ایه میخواند! چندباری هم آیت الکرسی خواند! میترسید از آن موقعی که او را با یک شیء اشتباه بگیرند و رویش قیمت بگذارند! صدای زیاد اهنگ حالش را خراب کرد. از همه چیز بدش آمد. از همه مرد ها. از آن پنجاه و دو برگ. از قمار. از مشروب. از هر کسی که اینجاست بدش آمد. از امیرپارسا هم بدش آمد. پسری که دم از غیرت میزد اگر سهیل انگاری نمیکرد آرام حال اینجا نبود. اما نفرت به چه درد آرام میخورد. او اول امیدش به خدا بود... بعد هم به سامان!

سرگرد رضایی هدفون را از گوشش خارج کرد و گفت:

پیام داد. پدرام پیام داد! رسیدن به ویلا

لبخندی روی لبان سرگرد مهرانفر نشست. سردار محمدی بلند گفت:

نیروی عازمی پرونده سهیل جلالی. آماده باش!

و سپس روبه سرگرد رضایی و مهرانفر گفت:

برید که موفق باشین!

هر دو احترام نظامی گذاشتند پایین رفتند. ون های مشکی که داخلشان پراز مامور با لباس مشکی بود. هر دو سرگرد ضدگلوله پوشیدند و صورتشان را با کلاهی پوشاندند. جوری که فقط چشمها و دهانشان معلوم بود! اسلحه به دست سوار ون شدند. نیم ساعت قبل به سامان خبر داده بودند تا بیاید و اوهم ضدگلوله به تن سوار ون شد!

نادری نگاهی به ساعت انداخت و گفت:

ساعت دوازده شده. خریدارا اومدن

دو مرد عربی به سمت سهیل و دخترها راه افتادند. لباس بلند مشکی پوشیده بودند. صورتشات پر از ریش بود. روبه روی آنها نشستند. مرد به عربی از سهیل پرسید:

کدومشونه؟

پسری برای سهیل ترجمه کرد و سهیل به پسر پاسخ داد:

هر کدوم که بخواین!

پسر حرفش را برای آنها ترجمه کرد. ندا نفرت بار به سهیل نگاه کرد! هر دو مرد با هیزی به دخترها نگاه کردند. آرام سرش را پایین گرفته بود و اشک میریخت. سهیل دستش را زیر چانه آرام گذاشت و به زور سرش را بلند کرد. آرام با چشمانی پراز اشک به مرد زل زد! مرد به ندا اشاره کرد و گفت:

اون و چند میفروشی؟

پسر حرفشان را برای سهیل ترجمه کرد. بغض در گلوی ندا زنده شد. به سهیل نگاه کرد. سهیل گفت:

اصل کاری اینه

و به آرام اشاره کرد. پس از اینکه پسر حرف سهیل را به عربی برای آن دو نفر بازگو کرد هر دو به سمت آرام برگشتند و نگاه خریدارانه ای به او کردند. آرام از خود بدش آمد. دو مرد عرب اینگونه نگاهش میکنند؟؟؟؟ سرعت ریختن اشک هایش زیاد شد. مرد عرب سری تکان داد و گفت:

خوشگله. قیمت پیشنهادی ماسه تومنه!

و باز هم ترجمه. سهیل پاسخ داد:

کمه ... بیشتر میخوام

- سه میلیون و پونصد!

- بیشتر

- یه دختر بی ارزش انقد نمی ارزه که سه میلیون براش بدیم!

- ندین. مشتری های بهتری هست

و به نادری اشاره کرد که مرد عرب سریع گفت:

چهار میلیون دلار دیگه آخرش

سهیل پس از کمی تفکر سری به نشانه مثبت تکان داد. کیف سامسونتش را روی میز گذاشت و در آنرا باز کرد. پر از دلار دست نخورده. سهیل به پسری اشاره کرد و گفت:

بیا جلو

پسر جلو آمد. سهیل به پول ها اشاره کرد و گفت:

بین اصله

سر خم شد و پول هارا نگاه کرد. پس از کمی واریسی گفت:

بله اقا. واقعیه!

سهیل سری تکان داد. به سمت آرام برگشت و گفت:

تموم شدی

و سپس به سمت مرد عرب برگشت و گفت:

بدین امضا کنم

مرد عرب برگه ای به دست سهیل داد. سهیل دستش را به سمت برگه که برد تا امضا کند صدای شلیک گلوله از بیرون شنیده شد. تند تند به هم شلیک میکردند! صدای آهنگ قطع شد و همه جیغ زدند! عرب ها بلند شدند و سریع به عربی زیر لب فحش هایی دادند و کیف هارا بستند و سپس به سمت سهیل برگشتند و به عربی گفتند:

دخترها ماله خودتون. بدبختمون کردی

و سریع توسط محافظانشان از ویلا بیرون زدند. سهیل برگه را گوشه ای پرتاب کرد و اسلحه اش را درآورد. آرام و ندا با ترس به یکدیگر نگاه میکردند. سهیل به سمت پنجره رفت و خیلی نامحسوس آنها باز کرد و به بیرون خیره شد! یگان ویژه! پراز آدم هایی با لباس مشکی آن بیرون در حال تیراندازی بودند. باورش نمیشد! تمام محافظین کشته شده بودند. داخل ویلا همه هم بود. دخترها جیغ میزدند و پسرها به دنبال راه فرار بودند! اما آرام و ندا با ترس به یکدیگر نگاه میکردند. ویلا تقریباً خالی شده بود اما داخل هم هنوز محافظانی بودند! سهیل به سمت دخترها رفت. روبه آرام گفت:

مثل اینکه فک و فامیلت زیادی بهت ارادت دارن. بهشون نشون میدم. و هردو را بلند کرد و به سمت در ویلا حرکت داد. اسلحه اش را روی سر هردو گرفت. ندا همانطور که میرفت بدون اینکه سهیل بفهمد چاقویی را که روی میز بود برداشت و زیر آستینش پنهان کرد! سهیل هردو را هل داد. دم در ایستاده بود که صدایی شنیده شد:

سهیل جلالی. ویلا محاصره شده. دخترها رو بردارو بیار بیرون. نمیخوایم بهت آسیب بزنیم. بیا بیرون سهیل پوز خندی زد و وارد پارکینگ شده. هنوز کسی داخل ویلا نشده بود. سهیل خیلی سریع در یکی از ماشین هارا باز کرد و آرام و ندا را در آن هل داد. خودش هم سریع پس از بهم فشردن چند سیم ماشین را روشن کرد و گازش را گرفت و از ویلا خارج شد. ندا چون دستهایش پشت سرش بسته شده بود نمیتوانست کاری کند. وگرنه همان اول چاقو را به سهیل میزد. صدای گاز ماشین که بلند شد صدای تیراندازی هم بلند شد. دخترها پشت صندلی پناه گرفته بودند. سهیل با سرعت میرفت و ون ها هم دنبالش. اما کمی دور بودند. سهیل خیابان را پیدا نمیکرد. جاده خاکی بود. مدام به اطراف نگاه میکرد تا خیابان را پیدا کند اما چیزی نبود. ناچار ایستاد. باید از آرام استفاده میکرد! ماشین را نگه داشت و دخترها را پیاده کرد. ون ها ده متر قبل ایستادند و نیروها از ماشین پیاده شدند! سهیل اسلحه اش را روی سر آرام گرفت. به زودی روبه رویش پر از پلیس شد. سرگرد رضایی بلند گفت:

سهیل اسلحت رو بنداز. محاصره ای.

سهیل پوز خندی زدو با فریاد گفت:

چی شد؟؟؟؟ قبلا که تعدادتون بیشتر بود!

- رفیقاتو گرفتن! اسلحت رو بنداز

- نه! اونی که باید اسلحتش رو بندازه شمااین! میبینید که. چون این دختر کوچولو ها به انگشت من بنده. اگه این انگشتم تکون بخوره اول آرام وبعد ندا میرن اون دنیا! پس اسلحه هاتون رو بندازین.

- دیوونه نشو. نذار به جرمت اضافه بشه!

- من چیزی واسه از دست دادن ندارم! اسلحتون رو بندازین

- سهیی...—

- میگم بندازین پایین

سرگرد رضایی به همه اشاره کرد تا اسلحه شان را پایین بگذارند! سهیل برای پلیس ها کری میخواند. ندا آهسته مشغول شد! چاقو را از آستینش دراورد آهسته آهسته روی طناب دستانش کشاند. چاقو تیز بود... گره ها آهسته آهسته باز میشدند. سهیل همچنان مشغول بود. دستان ندا باز شد. طناب را آهسته روی زمین انداختو به سمت آرام برگشت.

نمیتوانست دستان آرام را باز کند. ضایع میشد. سهیل در حال دادو فریاد زدن بود که سرگرد مهرانفر جلو آمد. سهیل دادزد:

جلو نیا. میزنمشون

سرگرد مهرانفر با یک حرکت کلاهش را از سرش دراورد و چهره اش را به سهیل نشان داد! سهیل مات و مبهوت به فرد جلوییش نگاه میکرد. نه... باورش نمیشد. اما ندا معمولی نگاه میکرد. سهیل با تعجب به او نگاه کرد. سرگرد جلو آمد. اسلحه اش را بالا گرفت و گفت:

اسلحتو بنداز سهیل. منم...

- رضا!

- سرگرد امین مهرانفر هستم محاصره ای اسلحت رو بنداز

سهیل به رضا نگاه میکرد. باورش نمیشد! کسی فکر میکرد دوست اوست پلیس بود! پلیسی که حال جلوییش ایستاده و میگوید که اسلحه اش را بندازد. سرگرد رضایی هم کلاهی را درآورد و گفت:

منم وحید رضایی هستم! دوست صمیمی رضا. یادته سهیل؟؟؟؟ حالا ما اینجا ییم. دقیقاً روبه روی تو. اما به عنوان پلیس. اسلحتو بنداز

سهیل هنوز هم مبهوت به رضا نگاه میکرد. نداهم بیکار نبود. با چاقو روی طناب دستان آرام میکشید. بالا خره باز شد. باید آرام را نجات میداد. سهیل بالاخره به خودش آمد. دهان آرام را گرفت و گفت:

وقتی جنازه این دختر اینجا افتاد میفهمین!

سامان از ماشین پیاده شد. جلو که رفت با دیدن آرامی که مانند ابر بهار اشک میریخت بلند گفت:
آرام

آرام توجهش به سامان جلب شد. با دیدنش انگار دنیا را به او دادند. باورش نمیشد. سامان اینجا بود. پسری که لحظه ای دست از حمایت آرام برنداشته بود. آرام با چشمانی پر از اشک به سامان زد که سهیل گفت:

آقا پسر عاشق. برو عقب تا نکشتمش

سامان با عصبانیت به سهیل نگاه کرد و عقب عقب رفت! بلند گفت:

اگه دستت بهش بخوره...

- هیچ غلطی نمیتونه بکنی

و دهان آرام را ول کرد. غافل از آنکه دستان او باز است. در یک حرکت ناگهانی، ندا، آرام را به سمت پلیس ها هل داد و به سمت سهیل برگشت و با پایش به شکم سهیل کوبید. سهیل از درد خم شد و اسلحه از دستش افتاد. تمام مامور ها اسلحه شان را بالا گرفتند. ندا ضربه دیگری به او زد و دست برد و چسب را از دور دهانش کند و بلند گفت:

بدو آرام

و خودش هم به سمت آرام دوید که ناگهان صدای شلیک گلوله و سپس صدای جیغ ندا بالا رفت! با صدای شلیک گلوله و ندایی که روی زمین افتاده بود رضا یا همان امین مهرانفر به سمت سهیل دو گلوله شلیک کرد که دقیقا به دست و پای چپش خورد! صدای داد سهیل هم بالا رفت و روی زمین افتاد. آرام سریع دهانش را باز کرد و به سمت ندا دوید! با جیغ گفت:

ندا چت شد؟؟؟ ندا... ندا تو رو خدا چت شد؟ ندا! —————

چند نفری به سمت سهیل رفتند و به دستانش دستبند زدند! صدای آمبولانسی که خود نیروی انتظامی بندرعباس ضمن احتیاط به دنبال آنها فرستاده بود شنیده شد. چشمان ندا کمکم بسته میشد که آرام او را محکم تکان داد و گفت:

چشاتو باز کن لعنتی. ندا داره آمبولانس میاد. چشاتو باز کن

و به او نگاه کرد. از بالای سینه اش خون سرازیر بود! آرام جیغ میزد و کمک میخواست که بالاخره آمبولانس رسید و به سمت ندا آمد. او را سریع روی برانکارد گذاشتند و به سمت آمبولانس بردند. سهیل را هم سوار کردند پس از خداحافظی با سرگرد از آنجا دور شدند. آرام روی زمین نشسته بود و گریه میکرد. بالاخره سامان به خود آمد و به طرف آرام دوید. تن بی جان او را در آغوش کشید. آرام که فهمید در آغوش سامان است بلند بلند هقهق کرد و گفت:

ســـــامان

سامان آرام را به خود فشرد و گفت:

جانم؟؟؟ جانم عزیزم؟ حالت خوبه؟ قریبونت برم حالت خوبه

— ســـــامان ندا... نکنه بمیره!!

— نه عزیزم. نه. نیمیمیره. دیدی بردنش؟ بردنش بیمارستان. نترس عزیزم. نترس

آرام دستش را دور گردن سامان حلقه کرد و دوباره هقهق کرد. چقدر دلش تنگ شده بود. برای این حمایت. برای این آغوش! با صدای بلند گریه میکرد. سامان هم سر آرام را غرق در بوسه کرد. باورش نمیشد او حالا در آغوش خودش است. او را از خود جدا کرد و به او خیره شد. بغض در گلویش زنده شد. اشک های آرام را پاک کرد و که آرام با صدای لرزانی گفت:

باورم نمیشه کنارمی

سامان لبخند تلخی زدو او را در آغوش کشید. با صدای امین مهرانفر، سامان آرام را بلند کردو به طرف ون برد! ون خالی بودو فقط همین چهارنفر در آن بودند. باقی افراد با آن یکی ون رفته بودند. چون از میهمانی خبر داشتند دو ون خالی با آنها فرستاده بودند! آرام کنار سامان نشسته بودو گریه میکرد. سامان دستش را دور کمر آرام انداختو و او را به خود فشرد. با این حرکت، آرام سرش را روی شانه سامان گذاشت. سامان سرش را خم کردو گفت:

حالت خوبه؟

آرام میان گریه سری به نشانه مثبت تکان داد. اصلا دلش نمیخواست صحبت کند. حال کنار پشتیبانش نشسته بود. امین از اینکه به آنها نگاه کرد. لبخندی زدو خیلی آهسته به وحید گفت: اینارو..

وحید سری به نشانه مثبت تکان دادو لبخندی زد! بالاخره رسیدند. وحید آنها را کنار بیمارستان پیاده کردو خودش به سمت اداره آگاهی راه افتاد. وظیفه گزارش نوشتن با او بود! سامان همانطور که دست آرام را گرفته بود دنبال امین راه افتاد. امین به طرف پذیرش رفت و گفت:

دوتا بیمار از طرف نیرو نظامی آوردن اینجا ...

– اسماشون...؟

– سهیل جلالی. ندا اژدری!

– اتاق عمل هستن. وضعیت معلوم نیست

با این حرف آرام زیر لب گفت:

وای

و با دست صورتش را پوشاند. سامان آهسته جوری که فقط خودش بشنوند گفت:

آروم باش. حالشون خوبه

امین با تاسف سری تکان دادو گفت:

اتاق عمل طبقه چندمه؟

– طبقه دوم سمت راست انتهای راهرو

امین سری تکان دادو به سامان و آرام اشاره کرد. هرسه سوار آسانسور شدند و به طبقه دوم رفتند. به اتاق عمل که نزدیک شدند پسری بلند شدو به سمت امین آمد:

سلام رییس.

امین سری تکان دادو گفت:

حالشون چطوره؟

- هیچ خبری نشده هنوز.

امین سری تکان دادو روی صندلی نشست. آرام و سامان هم روی صندلی نشستند که تلفن سامان زنگ خورد. امیرپارسا بود. مثلاً تصمیم به آمدن داشت؟ سامان تلفن را برداشتو با صدای آهسته سلام کرد:

سلام

- سامان بلیط پیدا نشد من پیام چی شد؟ چه خبره؟!

سامان پوزخندی زدو گفت:

تو خودتو اذیت نکن. گرفتنش!

- چـــــی؟

- گوشه برادر. کر میشه اینجوری داد میزنی. میگم گرفتنشون

- آرام... آرام الان کجاست؟

- مهمه؟

- جواب منو بده

- اینجاست. کنارم

- گوشو بده بهش!

- نمیتونه حرف بزنه!

- چرا؟

- بعدا بهت زنگ میزنم

و تلفن را قطع کردو پس از سایلنت کردن در جیبش گذاشت! حوصله او را دیگر نداشت! نیم ساعتی گذشت که دکتری خارج شد. همه به سمتش حمله ور شدند که گفت:

سهیل جلالی حالش خوبه میفرستیمش بخش!

آرام سریع پرسید:

ندا چی. اون دختره که تیر...

- پزشک ایشون من نبودم!

و از آنها دور شد. همه روی صندلی نشستند. همه منتظر به در اتاق عمل نگاه میکردند. مدتی گذشت که در اتاق عمل باز شد و چند پرستار به همراه سهیل بیهوش شده روی تخت از اتاق عمل خارج شدند. امین به او نگاه کرد. حالش خوب بود. سری با تاسف تکان دادو دوباره روی صندلی نشست. دقایقی بعد دکتری از اتاق عمل خارج شدو باز هم همه رویش حمله ور شدند که گفت:

بیمارتون اصلا حالش خوب نیست. خون زیادی از بدنش رفته. اصلا حالش خوب نیست. به زنده بودنش امیدوارتون نمیکنم...

تمام فشار های این چند روز به همراه این خبر باعث شد چشمان آرام سیاهی رود. اما قبل از اینکه روی زمین بیافتد توسط سامان گرفته شد. چند پرستاری خانم خانم گویان به سمتش آمدند. سامان او را به سمت اتاقی بردو روی تختی که پرستار میگفت گذاشت. چند پرستار تند تند موادی را داخل سرمی که به دستان آرام زده بودند تزریق میکردند. پس از چند دقیقه از اتاق خارج شدند و حال آرام بودو سامان. سامان روی صندلی کنار تخت آرام نشست و دست سالم او را میان دستانش گرفت. اثر آن پنکیک و کرم پودر رفته بودو کبودی های صورت آرام به خوبی به نمایش گذاشته شده بود! سامان با ناراحتی به صورت آرام زل زد. دستش را جلو برد و صورت آرام را نوازش کرد. زیر لب گفت:

کاش به خودم میگفتی ببرمت! کاش.

سرش را جلو بردو خیلی آهسته پیشانی اش را بوسیدو دوباره سر جایش نشست.

امین به طرف دکتر رفتو گفت:

خون؟چه خونی میخواد؟

– O+

– من میتونم بهش خون بدم؟

دکتر به طرف امین برگشتو گفت:

O+؟؟؟

امین سری به نشانه مثبت تکان داد که دکتر اورا به اتاقی راهنمایی کرد تا از او خون بگیرند.امین روی تختی دراز کشید.دستش را زیر سرش گذاشته بودو به سقف نگاه میکرد.اتفاقات چندساعت پیش را مرور کرد.چه دیدنی بود چهره سهیل وقتی نام رضا را صدا کرد اما او گفت:

امین مهرانفر هستم!

آنقدر در بهت و شگفتی بود که از ندا غافل شد.آخرش هم با جان ندا بازی کرد.دقایقی بعد دختر سوزن را از دست امین خارج کردو از اتاق خارج شد.حال همه چشم منتظر بودند.میترسیدند از کلمه – متاسفم – و شنیدن این کلمه مطمئنا باعث بدحالی آرام میشد.سه ساعت گذشته بود.سرم آرام هم تمام شده و بالاسترس از جا بلند شده بود.دکترها مدام در رفت و آمد بودند.چند دقیقه که گذشت دو دکتر و چند پرستار باعجله وارد اتاق عمل شدند که باعث ترس امین و سامان و آرام شد.هیچکس پاسخگو نبود.همه در بی خبری فرو رفته بودند.ساعت پنج صبح بود که بالاخره دکتری از اتاق عمل خارج شد.امین به طرفش رفت و با نگرانی پرسید:

چی شد دکتر؟

دکتر لبخند خسته ای زدو گفت:

خانومو از لب مرز مرگ برش گردوندیم.گلوله در حال پیشروی به سمت قلبش بود.خونم که کم آورده بود.الان میارنش یه نگاه میتونی ببینیش تا ببرنش مراقبت های ویژه!

امین سری تکان داد و لبخند زد.آرام لبخند خسته ای زدو به سامان نگاه کرد.سامان هم لبخندی تحویلش دادو در چشمانش خیره شد.باصدای سرفه امین هردو به خود آمدند و سرشان را پایین انداخت.امین خندیدو گفت:

پاشین... پاشین برین هتل. برای آرام خانوم هم اتاق بگیر

- شناسنامه همراهم نیست.

- کارت شناسایی؟

- منو دزدیدن آوردن. هیچی همراهم نیست.

سامان لبخندی زدو گفت:

ارامو بفرستین هتل. من نمیرم.

آرام سری تکان دادو گفت:

تو خسته تری. تو برو!

امین سریع گفت:

نترس. سردار برات اتاق میگیره آرام خانوم. برو استراحت کن که ساعت شیش پرواز دارین برین تهران

- عصر؟

- آره عصر

- ولی... ندا که هنوز حالش خوب نشده.

- سهیل و ندارو با آمبولانس انتقال میدن! البته یکم دیرتر. چنتا پلیس هم باهاشون میفرستیم. شما برین که قراره تو بازجویی ها حضور داشته باشین. در ضمن... دختر عمتون رویازمانی هم باید حضور داشته باشه. باید به یه چیزهایی اعتراف کنه. البته بستگی به سهیل داره. اگه تکذیب کنه پاش گیر نیست. ولی اگه سهیل اسمشو بگه...

سامان گیج به هردو نگاه میکرد. رویا دیگر کجای این قضایا بود؟ دقایقی بعد تخت ندا به همراه چند پرستار از اتاق عمل خارج شد. کبودی های صورتش کاملاً نمایان بود. صدای آهسته امین شنیده شد:

دستت بشکنه الهی سهیل!

و به جسم بی حال ندا نگاه کرد. آرام خواست دنبال تخت راه بیوفتد و وارد اتاق شود که به او اجازه ندادند. لبخندی حاصل از خوشحالی زدو روی صندلی نشست که امین گفت:

چرا نشستی. پاشو پاشو برو هتل

– میخوام ندارو ببینم

– میبینی که رفته مراقبت های ویژه. فقط ساعتی ملاقات حق داری ببینیش. پاشو با این آقا سامان برین هتل. سرگرد هماهنگ کرده اتاق گرفتن برات. پاشین برین

– ولی...

– ولی و اما و اگر نداره. بهتره برین.

– جناب سرگ...

– خانوم جاوید. یه نگاه به خودتون کردین؟ باید استراحت کنید. برید لطفا.

از محکمی حرفش آرام هم قانع شد. از جا بلند شد. سامان هم پس از صحبتی کوتاه با امین به همراه آرام از بیمارستان وارد شدند و با استفاده از تاکسی هایی که دم بیمارستان می ایستادند به هتل رسیدند. وارد هتل که شدند بلافاصله به سمت پذیرش رفتند. پسر بادیدن آنها دوکلید به سمتشان گرفتو رو به آرام گفت:

سرگرد گفت باخیال راحت استراحت کنید. اینجا پر پلیسه

آرام گفت:

من شناسنامه نداشتم واسه...

– هماهنگ شده از طرف اداره. وگرنه مطمئن باشین کسی بدون کارت شناسایی نمیتونه داخل شه. بفرمایین. این کلید شما و این هم ماله شما آقای سعادت

هر دو کلیدهایشان را گرفتندو به سمت اسانسور راه افتادند که پسر گفت:

راستی لطفا سکوت هم رعایت کنید. ساعت چهار صبحه و...

سامان:

و ...؟؟؟؟

- تو اتاق جدا ---...

- صد در صد. این چه حرفیه. گفتین هماهنگ شده از ادارس. شماره های روی کارتم نشون میده که اتاق ها تو طبقات مختلفه. نگران نباشین

پسر سری تکان داد و به آنها نگاه کرد. هردو سوار آسانسور شدند. طبق گفته سامان اتاق هایشان طبقات مختلف بود اما سامان پشت سر آرام پیاده شد و پس از آنکه اتاقش را پیدا کردند هردو جلوی آن ایستادند. آرام در را باز کرد و به سمت سامان برگشت. سامان لبخندی زد و گفت:

خوب بخوابی. بی هیچ فکرو خیالی استراحت کن

آرام با قدر دانی به چشمان سامان نگاه خیره شد. دقایقی به هم زل زده بودند که سامان خیلی زود تر به خودش امد و گفت:

من برم تا این پذیرشیه نیومده ببرتم کلانتری. خدافظ

و خیلی سریع از اتاق آرام دور و سوار آسانسور شد. میدانست اگر کمی دیگر بماند کار دست خودش میده...

یک هفته از آن ماجرا میگذشت! آرام و سامان به تهران برگشته بودند. ندا از مراقبت های ویژه به بخش منتقل شده بود. از او بازجویی کرده بودند و قرار بود پنج شنبه به تهران منتقل شود! خانواده آرام آنقدر گریه کرده بودند که اگر اشک هایشان را جمع میکردند به یک پارچ آب میرسید. مخصوصا آنا. خیلی گریه کرده بود. رویا که تازه قضیه را فهمیده بود شرمنده به آرام نگاه میکرد اما دریغ از کمی توجه! امین و وحید که به خانه آقا بزرگ آمدند و قضیه را تعریف کردند شرمندگی در چهره پسرهای خانواده موج میزد. باغیرت های فامیل! مخصوصا بعد از اینکه سرگرد امین مهرانفر از رویا زمانی خواست روز چهارشنبه به همراه آرام و سامان به اداره آگاهی برود تا از او بازجویی شود. ترس در دل همه بیدار شده بود. رویا شرمنده سرش را زیر انداخت و قبول کرد. همانروزی که سرگرد به خانه شان آمد و سامان هم وجود داشت. امین گفت:

کمک های اقا سامان باعث شد ما آرام خانومو پیدا کنیم

در اصل قضیه این نبود. سامان کمک خاصی نکرد. هدف بیشتر امین شیرین کردن سامان بود که عجیب موفق شد! امین مهرانفر دوباره تاکید کرد که:

روز چهارشنبه خانوم جاوید به همراه آقای سعادت به اداره آگاهی بیاین! آقا سامان هم به عنوان شاهد... و البته... خانوم رویا زمانی، کدومه؟

رویا با ترس گفت:

من. چطور؟

- شما هم همراهشون تشریف بیارین

امیرپارسا زودتر از همه پرسید:

چرا؟ رویا برای چی بیاد؟

- تشریف بیاد معلوم میشه. اگه آقای جلالی اعتراف کنه که باشما همکاری داشته پای شما گیره

رویا با ترس به امین و بقیه با تعجب به رویا نگاه میکردند. آرام بی تفاوت و سامان با حرص! آرام قضیه را برایش تعریف کرده بود و سامان هم حسابی به رویا توپیده بود! آنروز آقابزرگ سامان را به گوشه ای کشید و گفت:

یه سوال میپرسم ازت. راستشو بگو

- بفرمایین

- تو چرا رفتی دنبال آرام؟؟؟

سامان جاخورد. با تعجب گفت:

چی؟

- چرا رفتی دنبال آرام؟

- یعنی چی؟ کار بدی کردم آقا بزرگ؟

- نه... میخوام علتتو بدونم!

- خب... خب... اگه من نمیرفتم کی میرفت؟

- علیرضا، محمد رضا، امیرپار سا...

سامان با صدایی آهسته گفت:

بیخشید. ولی ترجیح دادم خودم برم

- خب چرا؟

- خب... نمیدونم چرا ولی دلم میگفت برم دنبالش!

آقا بزرگ خندید و گفت:

به عنوان یه برادر؟

سامان ابتدا با تعجب به چشمان آقابزرگ خیره شد اما بعد سرش را پایین انداخت و با صدایی

ضعیف گفت:

نه...

آقابزرگ بلند تر خندید و ضربه ای به شانه سامان زد و از در خارج شد. بلافاصله بعد از رفتن آقا

بزرگ سامان زیر لب گفت:

اوف. سوتیرو دادم.

و از در خارج شد. بالاخره چهارشنبه رسید. آرام و رویا خانه آقابزرگ بودند. همه با ترس و استرس

به هم خیره شده بودند. رویا کلمه ای حرف نزده بود اما همان حرفهای اولیه امین کار خودش را

کرده بود. امروز به اداره آگاهی میرفتند تا اعتراف بگیرند. از او... و از سهیل. هزار نفر هم بیایند و

شهادت دهند که او کاری نکرده مهم اصل کاریست. یعنی سهیل. چون سهیل فقط چیزهای مبهمی

برای امین یا همان رضا تعریف کرده بود نمیتوانستند بر اساس چند حرف او را زندانی کنند. امروز

سهیل باید اعتراف میکرد. به تمام جرم هایش! آرام و رویا سوار ماشین شدند. رویا گوشه ماشین

تکیه زده بود و آرام آرام اشک میریخت. سامان خواست زهرش را بریزد که آرام آهسته گفت:

نه سامان. گناه داره. همه دارن بی محلی میکنن بهش! الان تو جلوی من یچیز بهش بگی غرورش

خورد تر میشه. نگو

صدایش خیلی آهسته بود اما رویا شنید. چشمانش را بست و بی صدا اشک ریخت. چقدر پشیمان بود. هم احساساتش به بازی گرفته شده بود. هم با احساسات یک نفر بازی کرده بود! چقدر او ظالم بود. همین بغضش را قوی تر میکرد. آرام دلش حسابی به حال رویا میسوخت. درست است که کاره بدی در حق آرام کرده بود اما او هم گول خورده بود. در ثانی، آرام کینه ای نبود! خیلی راحت رویا را بخشید. به اداره آگاهی که رسیدند رویا سریع اشک هایش را پاک کرد و پیاده شد. سعی کرد از آنها عقب تر راه رود. همان اول سرگرد را دیدند. سرگرد متین متین. تلفظ هردو در کنار هم سخت بود. با دیدن سامان لبخندی زد و گفت:

سلام جناب مجنون

آرام خیلی سریع نگاهی به سامان انداخت و با تعجب به سرگرد نگاه کرد. سامان با چشم هایی درشت شده متین را نگاه کرد اما سریع به خودش آمد و گفت:

سلام سرگرد.

- سلام. گم شدتونو یافتین بالاخره؟

سامان به آرام اشاره کرد و گفت:

ایشونه

و سپس روبه آرام گفت:

سرگرد متین متین

آرام با چهره مچاله شده گفت:

بله؟

سرگرد گفت:

اسم و فامیلیم یکیه! متین متین

- آهان بله. سلام سرگرد

سرگرد لبخندی زد و گفت:

سلام. برین بالا سرگرد مهرانفر منتظر تونه

و پس از تکان دادن سرش از آنها دور شد. سامان جلوتر رفت که آرام پرسید:

این چرا انقد صمیمی بود؟

– سرگرد باحالیه.

آرام دیگر چیزی نگفت! به طرف اتاق امین رفتند و سامان رو به معاون گفت:

سلام مثل اینکه آقای مهرانفر منتظرمون بودن

– الان اطلاع میدم

و تلفن را برداشت و پس از اطلاع به سرگرد به آنها گفت که وارد شوند. هرسه پس از در زدن وارد شدند که امین گفت:

خوش اومدین. بشینین لطفا تا یه چندتا سوال از شما پرسم. آرام خانوم لطفا از اول قضیه رو توضیح بدین

آرام سرش را پایین انداختو گفت:

چشم. اما میتونم قبلش من یه سوالی از شما پرسم؟

– چه سوالی؟

– یادمه وقتی ندا دستامو باز کرد شما اومدین جلو اسلحرو گرفتین. بعد گفتین منم. شما کی بودین که سهیل میشناختتون؟

امین خندیدو گفت:

از دانیال اسم رضارو نشنیدی؟ رضا. رفیق فاب سهیل

آرام گفت:

چرا شنیدم. اتفاقا دانیال هم گفت خیلی پسره بیشعورو عوضی هستش. میگفت بدتر از خود سهیله. شما چه نسبتی باهاش دارین؟

امین به خنده افتاد. حرف های آرام جالب بود. او بیشعورو عوضی بود؟ امین میان خنده گفت:

خودشم...

چشمان آرام گرد شد. بالکنت گفت:

بله؟؟؟

- من همونم. رضا...

آرم لبش را گاز گرفت و با لکنت گفت:

چیزه... منظورم وقتی که... خلافا کار بودین... دانیال اونجوری میگفت. نه الان که چیزین. پلیس!

امین خندید و گفت:

نگران نباش. جزو کار منه. باید خودمو اونجوری نشون میدادم کسی بهم شک نکنه. خب حالا شما توضیح...-

- منم یه سوال دارم

امین به سمت سامان برگشت و با خنده گفت:

مثله اینکه من باید بازجویی شم؟!؟

سامان گفت:

نه نه اما یچیز خیلی ذهنمو مشغول کرده.

- پرس

- شما که رفیق فاب سهیل بودین پس باید میدونستین اون کجاست. چرا وقتی من سیم کارتو

آوردم سرگرد رضایی گفت ردیابیش کنن. خب شما که میدونستین!

- توضیح میدم برات. قضیش طولانیه. بذار اول این خانوم بگه. رویا خانوم هم بشنوه

آرام سرش را زیر انداخت و گفت:

اونروز صبح دانیال اومد خونمون و گفت باید فرار کنیم اما زیربار نرفتم. برای چی از خونه بابام

میرفتم؟ اما بعد که گفت بابام اون کارو کرده...

کاملا واضح بود که نمیخواست غرورش جلوی رویا لگد مال شود. ادامه داد:

با دانیال فرار کردم رفتم ترمینال. سوار ماشین تهران شدم و سعی کردم خونه تنها آشنا مو به خاطر بیارم. یعنی خونه فرهاد سعادت

- چرا نرفتی خونه پدر بزرگت؟ یا خونه خالت و...

- پدر و مادرم جوون که بودن فرار کردن. خانواده پدرم پولدار بود و خانواده مادرم فقیر. بخاطر اختلاف طبقاتی نمیداشتند این دوتا ازدواج کنن. برای همین فرار میکنن و ما کلا از خانواده طرد شدیم

- آهان. ادامه بده!

- رفتم پاسداران. یه سال بود که با خانواده سعادت هم قطع رابطه کرده بودیم و خونشون یادم نمیومد!...

و شروع به تعریف قضایا کرد. امین پرسید:

چرا شکایت نکردی از دست سهیل؟ سامان بهت اصرار نکرد؟

- پدرمو خیلی دوست داشتم. دلم نمیخواست بره زندان. سامان گفت. نداشتیم. اون موقع نمیدونستم سهیل قاچاقچی. فک کردم فقط واسه سرگرمی منو میخواد. گفتم خسته میشه میره. بالاخره خبر اومد که رفتن از ایران. بعدش پدرم مرد و رفتیم اونجا. سالم برگشتیم تهران. بعد از اون خبر اومد کار خونه سوخته و یه مرده باهامون شریک شده. همونی که کلی فرش میخواست. فک کردم آدم خیریه. فک کردم مته اسمش پاکه. محمد پاک سرشت! چندباری اومد خونمون. بعدش هم که تو چهلم بابام...

- خب. چه زیرکی بوده این دانیال! همرو گزارش داده! از اینا بگذریم بعد دزدی چه اتفاقی افتاد؟

- ترسیده بودم. آخرش که دیدم ریشاشو کند شصتم خبر داد اوضاع خرابه. کلی داد زدم که اول محکم زد رو شونم و بعد یه دستمال گرفت تو صورتم. بهوش که اومدم تو یه اتاق بودم. خودمو میکوبیدم به درو دیوار که اومد و کلی سرم داد بیداد کردم. دقیقا یادم نیاد کی بود. چه روزی بود. اومد تو چون مثل همیشه داشتم سرو صدا میکردم. آهان روز آخر بود. اون موقع ندا با خود سهیل بود. اومد و منو گرفت به باد کتک. قضیرو گفت. گفت که داره انتقام میگیره. بخاطر خواهرم! چشمان سامان گرد شد. بخاطر آنا؟؟ آرام ادامه داد:

کل بدنم زخمی بود. از کل بدنم خون میومد. ندارو فرستاد تو. اونم همش گریه میکرد. خونارو پاک کردو منو کامل باند پیچی کرد. ازش خواستم گوشی بیاره تا زنگ بزنم به یکی از اقوام و اون آورد

- و تو به کی زنگ زدی؟

- به... به سامان

امین شیطون گفت:

حالا چرا به سامان. چرا به کس دیگه ای زنگ نزدی؟ مثلاً پلیس؟

- اون موقع فقط این یادم بود

لبخند فوق العاده مهربونی روی لب های سامان نشست. امین باخنده گفت:

ادامه بده

- همون موقع سر رسیدو گوشیه پرت کرد. گوشی خورد شد ولی هنوز کار میکرد. میشد ردیابی کردو مانع میشد. ندارو هم گرفت به بادکتک. اونو باکمربند زد

- غلط کرد پسر ی...

آرام سریع سرش را بالا گرفتو به امین نگاه کرد که امین حرفش را خوردو گفت:

بیخشید. ادامه بده

- هیچی. اونم مثله من با طناب بست انداخت تو اتاق من. بعد نمیدونم چی شد یه ربع نیم ساعت بعد مارو سوار یه ماشین دیگه کرد. دستو پامونو باز کرد ولی بزور یچی به خوردمون داد که بقیشو خبر ندارم.

- بخاطر اینکه تو عوارضی ها لو نره این کاره کرد!

- آره. فک کنم. چون نداهم جلو بود و من عقب بودم. موقعی که سوارمون کرد اینجوری بود. بیدار شدیم دیدیم صبحه و ماتو ماشینیم. مارو برد تو یه اتاق بعدشم کلی تذکر که شب قرار داره. آرایشگر فرستاد سرمون. فقط کبودیامونو پوشوند! بعدشم بردمون تو مهمونی... بعدشم که خودتون میدونید

- والا اینجوری که تو توضیح دادی اگه کسی غیر من بود نمیفهمید. همشو خلاصه کردی. من همشو میدونستم باید از زبون تو میشنیدم! الانم همه صدات ضبط شد

- آهان.

- خب. آقای سعادت همرو قبول داری؟

- بیشترشو آرام بهم گفته بود. آره. قبول دارم!

- خب... حالا من بگم. من مامور مخفی بودم. به مدت شیش ماه اسممو گذاشتم رضا. حالا میگی چرا رضا چرا یه اسم دیگه نه. مثلاً ناصری نادری چیزی. آخه منو تو خونه رضا صدا میزنن. روز تولد امام رضا بدنیا اومدم. شناسنامه امینه ولی بیشتریا رضا صدام میکنن. حتی همین سرگرد رضایی، وحید هم رضا صدام میزنه. با اسم رضا حسینی وارد شدم. زود باهم جوش خوردیم. میخواستیم دست از سر تو برداره ولی نمیشد! خلاصه منم تا یه حدی کمکش میکردم و خودم پاسداران کشیک میدادم. یادته یه روز تو یه ماشین شاسی بلند بودی یکی افتاد دنبالت؟

- آ... آره!

- اون من بودم. خوب شد فرار کردی. بالاخره سهیل با نام محمد پاک سرشت وارد زندگیت شد. دیگه بقیشو میدونی. همه چی نقشه بود. سهیل میخواست موندت تو تهران و قطعی کنه که کرد. چون تو روز دفن بابات چند باری خودشو به دانیال نشون داد! راستی تو چرا بعد فوت بابات شکایت نکردی؟

- من فکر میکردم دیگه سهیلی وجودنداره!

- آهان. بعد که دزدیدت با من هماهنگ بود. همه چیو میدونستم اما زنگ تو کارو خراب کرد. من اون موقع اداره نبودم. تقریباً سامان نیم ساعت یا یک ساعت بعد اومد گفت که بهش زنگ زدی و من اون موقع خبر داده بودم که سهیل جواب زنگارو نمیده! حتی ما نمیدونستیم دقیقاً شما کجا رفتین... اون موقع متین فقط گفت میشه ردیابیش کرد یعنی هنوز از بین نرفته. شب که شد آدرس رو برای من فرستادن و من رفتم اونجا دیدم جواب نمیده. کلی هم به دنبالتون گشتم اما خب... سهیل زنگ بود. سهیل شمارو جایی برد که ما اطلاع نداشتیم. یه سرگرد دیگه هم توی اون جشن بود که راندتون بود. متأسفانه تو این عملیات کشته شد.

همه با تأسف سری تکان دادند و خدا رحمت کنه ای گفتند. امین ادامه داد:

ما هم با اطلاعی که همون راننده از صبح اونروز از ویلای بندرعباس به ما داد راهی شدیمو پیداتون کردیم. یچیز جالب هم این بود که تمام تماس های دانیال رفیعی چک میشد! اما من همیشه یه سری دروغ تحویل سهیل میدادم واسه اینکه مطمئن شه. هرچند بعضیاشون شم پلیسی بود و درست در میومد ولی خب! تا الان هیچ موقع سهیل از تماس های شما دو نفر و گاهی اوقات هم آقا سامان مطلع نبود...

لبخند روی لب همه بجز رویا نشست. بااسترس تمام به حرفهایشان گوش میداد. امین از جا بلند شدو گفت:

خب خانوم زمانی. بهتره باما بیاین. من از حرفهای سهیل میدونم که یه فردی به این نام باهاش همکاری کرده! اما کامل قضیرو نمیدونم. میریم تا هم اعترافات شما و هم اعترافات آقای جلالی رو بشنویم. بامن بیاین.

رویا با ترس نگاهی به آرام انداخت. آرام لبش را گزید وبا صدایی آهسته گفت:

پاشو رویا

رویا از جایش بلند شدو به سمت امین رفت. امین روبه آرام و سامان گفت:

منتظر بمونین

هردو سرشان را تکان دادند و رویا به همراه امین رفت. میدانست کارش تمام است. سهیل همه چیز را لو میداد. به عقب برگشتو با چشمانی پراز اشک به آرام نگاه کرد. آرام هم به رویا نگاه میکرد! او رویا را بخشیده بود. برای خانواده رویا نگران بود! به زور بغضش را قورت داد اما نتوانست مانع ترسش شود! با ترس به اطراف نگاه میکرد که دو خانم به سمتش آمدندو دستانش را گرفتند. به هردو نگاه کردو اخم گفت:

دستای منو برای چی گرفتین؟

– راه بیوفت!

رویا خشمگین به آنها نگاه کرد. او را وارد اتاقی کردند. اتاق تاریکی بود. فقط یک لامپ کم مصرف روی سقف نصب شده بود. با اشاره امین روی صندلی نشست و دست هایش را روی میز گذاشت. میز مستطیل بزرگی بود. سه صندلی هم بیشتر نداشت. در اتاق باز شد. باز شدن در اتاق همانا و تابیدن نور شدید همانا. رویا چشمانش را برای دقایقی بستو پس از آنکه باز کرد با سهیل

روبه رو شد! سهیلی با دستان دستبند خورده. دومرد او را آوردند و روی صندلی روبه روی رویا نشاندند. سپس هردو مرد به همراه هردو زن کنار اتاق ایستادند. امین جلو رفت و گفت:
خب. سهیل جلالی.

سهیل نگاه گذرای به هردو انداخت و سپس گفت:

برای چی منو آوردین اینجا؟ من که همه چیو گفتم

- نه... یچیزی مونده! میدونی... همه همکارات تو اراک گرفته شدن. همه بندر عباسیای توی مهمونی گرفته شدن. نادری گرفته شد. اما یچیز مونده. تو یه همکار دیگه داشتی که... ما بهش شک داریم
- من همکار دیگه ای نداشتم

- چرا... اونجوری که تو برای من تعریف کردی. یه نفر دیگه هم بود.

سهیل پوز خندی زد و گفت:

من؟ من چی برای تو تعریف کردم؟

- که یه دختر رو پیدا کردی به نامه... به نامه رویا زمانی. ایناهاش. اینم رویا زمانی
- کیو میگی؟

- سهیل. بهتره مثل آدم جواب بدی. این خانوم چقدر باهات همکاری داشته؟

- هه. این خانوم؟؟؟

و با تمسخر به سرتاپای رویا نگاه کرد و در آخر در چشمانش خیره شد. چشمانی که لبریز از ترس بود. ترس و نگرانی... دوباره پوز خندی زد و گفت:

ایشونه؟

امین سری به نشانه مثبت تکان داد که سهیل گفت:

من رویا زمانی نمیشناسم. این خانومو هم نمیشناسم

رویا سرش را زیر انداخت و امین متعجب به سهیل نگاه کرد. سپس با صدایی تقریباً بلند گفت:

یعنی چی نمیشناسم؟ یادت نیست خودت میگفتی با یه دختره دوست شدی اسمش رویاست؟ گفتی دختره عمه آرامه. یادت نیست

- نه. مگه تو یادته؟

- اینکه بخوای بزنی زیر این موضوع نه از جرم تو کم میکنه نه این خانوم. چون یه شاهد اینجا هست. اونم منم. یه سرگرد. میفهمی. پس بگو

- من که گفتم. رویا زمانی نمیشناسم. این خانومو هم الکی کشوندین اینجا!

امین پوز خندی زد و گفت:

اگه نه تو اینو میشناسی نه این تورو میشناسه، پس چرا از صبح از ترسش قطع نمیشه و یه بند داره گریه میکنه. هوم؟

سهیل به رویا نگاه کرد. راست میگفت. اشک در چشمانش جمع شده بود. برای اولین بار بعد سه سال دلش برای دختری سوخت. امین گفت:

پس نمیگی؟

سهیل حرفی نزد. امین بلند گفت:

خانوم رو انتقال بدین بازداشتگاه.

و خواست از در خارج شود که سهیل بلند گفت:

وایسا. چی میخوای بشنوی؟ بهت میگم

امین لبخندی زد و به طرفش رفت. آهسته گفت:

همه چیو!

سهیل نفس عمیقی کشید و گفت:

شاید تو زرنک باشی ولی من زرنکترم. لازم نبود از جیک و پوک من خبر داشته باشی. نگفتم بهت. یا اگه هم چیزی گفتم... هه! دروغ بود! کسی نباید سراز کار من درمیاورد. شاید به ظاهر باهاش خوب بودم اما به باطن نه. موقعی که باهاش دوست شدم یکم که اس ام اس عاشقانه رد و بدل کردیم و فهمیدم دختر عمشه تهدید کردم. قشنگ یادمه. اسلحرو گذاشتم زیر گردنش و خواستم لو

بده. لو بده هرچی میدونه. اول نمیگفت. سخت گیری میکرد. تهدید کردم که اگه نگو هم آبروشو میبرم تو محله هم میکشمش. جدی بودم. تهدیدم هم جدی بود. اگه نمیگفت حرفمو عملی میکردم. میکشتمش. کم برای آرام زحمت نکشیده بودم که حالا این دختره به بادش بده. پس باید حرف میزد. حتی اگه برای همیشه ناقص میشد باید حرف میزد. انقد تهدیدش کردم که بالاخره گفت.

- تو؟؟؟؟ تو تهدیدش کردی؟

- آره. گفتم میکشمش. گفتم بدبختش میکنم. آتو داشتم ازش! گفتم اگه بره به پلیس خبر بده بدبختش میکنم. نمیدارم یه نفس راحت بکشه. ترسید. حقم داشت. مته سگ میترسوندمش. آخرشم ولش کردم. تقصیر اون نبود. التماس میکرد ولی جاش کتک میخورد. عین سگ میزدمش. التماس میکرد ولی من میزدم. تهدید میکردم باید بگه. باید بگه که آرام کجاست. گفتم اگه کسی بفهمه بدبختش میکنم. بی ابرو کردن یه دختر مثل آب خوردن برای من. گفتم اگه نگو بی آبروش میکنم. گفتم... همه اینارو بهش گفتم

سهیل حرف میزد و رویا گریه میکرد. صدای هقهق رویا و اعترافات غلط سهیل در اتاق پخش میشد. رویا نمیتوانست هقهقش را خفه کند. نمیدانست چرا... اما فقط هقهق میکرد و اشک میریخت.

- سهیل

- چیه؟ نکنه باور نداری؟ از خودش پرس. پرس ببین من راست میگم یا نه؟!

امین به سمت رویا برگشت و گفت:

خانوم زمانی. داستان رو برای من تعریف کنید. مطمئن باشین از جرمتون کم میشه

حال فقط صدای هقهق رویا شنیده میشد. با داد امین که نام او را خطاب میکرد لب باز کرد و گفت:

هرچ... می گفته... راست... ته!

امین روی صندلی نشست و گفت:

برای بار آخر میپرسم. راستشو بگین

سهیل لب باز کرد و گفت:

اعتراف میخواستی که گرفتی. من اعتراف کردم. حالا که دستم رو شده دیگه نیاز به دروغ گفتن ندارم. باورش باخودت... من هرکاری که کرده بودمو گفتم.

امین سری تکان داد و از جایش بلند شد. چهره اش کاملاً خسته بود. خسته از اعترافات الکی. میدانست... میدانست دروغ میگوید اما از لحاظ قانونی. وقتی خود مجرم به جرمش اعتراف میکند، اعترافاتش قبول است. مخصوصاً وقتی شاهی نداشته باشد! کاملاً به جرم خود اعتراف کرده است. امین میدانست سهیل خیلی چیزها را از او مخفی میکند اما باز هم شک داشت. به این دختر شک داشت. برگه ای جلوی سهیل گذاشت و گفت:

بنویس

– دستم بستس

امین به ماموری اشاره کرد. مامور گفت:

دست چپی یا دست راست

– راست

دست راستش را باز و دست چپش را به پشتی صندلی وصل کرد و از او فاصله گرفت. سهیل نوشت. هرچه را که گفته بود نوشت. تازه بدتر... جوری که همه مطمئن شوند رویا بی تقصیر است. او که دستش رو شده بود. نمیخواست دختر دیگری را بدبخت کند! تمام که شد با صدای آهسته گفت:

نوشتم

امین به مامورین خانم و آقا اشاره کرد و گفت:

ببرینشون

و خودش روی صندلی نشست.

رویا همراه امین برگشت. آرام با دیدن رویایی که به آنها نزدیک میشد نفس عمیقی کشید. امین پس از صدا کردن سرگرد وحید رضایی رو به بقیه گفت:

همینجا باشین برمیگردیم.

و خودش به همراه سرگرد رضایی و رویا وارد اتاقش شد. روی صندلی نشست و گفت:

بفرمایین

کمی خودش را باد زد و سپس گفت:

چرا نگفتی؟؟

رویا با صدایی گرفته گفت:

میگفتم.. باور میکردین؟

- نه ولی ..

- خودتونم میگین نه! چی میگفتم؟ میگفتم تهدیدم کرده؟ مطمئن بودم اگه همین آقا اعتراف نکنه به

جرم اضافه میشه

- ولی باید میگفتین

- معذرت میخوام! اما نمیتونستم!

وحید سریع پرسید:

چی شده؟

امین برگه اعترافات سهیل را به سمتش گرفت و گفت:

بیا بخون

دقایقی در سکوت گذشت. رویا بی حس روی صندلی نشسته بود. وحید متعجب... و امین کلافه. وحید

سریع گفت:

مگه نگفتی سهیل گفته دوست شده؟ مگه اونروز ما ماشین نفرستادیم دنبالشون

امین همانطور که به پشتی صندلی تکیه داده بود و با دستانش شقیقه هایش را ماساژ میداد گفت:

گمشون کرده بود!

وحید زیر لب گفت:

لعنتی

و باز هم مشغول خواندن شد. دقایقی بعد که خواندنش تمام شد سرش را بالا گرفت و گفت:
خود سهیل اعتراف کرده تقصیر این نبوده. بعدشم... سهیل آدمی نیست که بخواد دروغ
بگه. مخصوصا برای نجات دادن جون کسی. اونجوری که تو این شیش ماه شناختمش... حرفاش
درسته. تازه... یادته چیزای مبهمی هم تعریف میکرد برامون! همش میپوچوند.

- ولی اوایل میگفت

- این اوایل دقیقا همون وقتاس که گفت اس ام اس های عاشقونه رد و بدل میکردیم! اونارو
میگفت. اما بعد از یه مدتی دیگه نمیگفت. یادته؟

امین سری به نشانه مثبت تکان داد که وحید گفت:

شما میتونین برین خانوم. باهاتون تماس میگیریم. تا هفته آینده! اگه حرفا واقعی باشه که
هیچی. میایم کپی حرفای جلالی رو به خانوادتون میدیم. اگه هم نه که با پلیس مزاحم میشیم شما
باید با ما بیاین! اما چون فعلا چیزی معلوم نشده ضمن احتیاط تا هفته آینده ممنوع الخروج
هستین! میدونین که... اگه جلالی اعتراف کنه که حرفاش غلط بوده و شما کمکش کردین مجرم به
حساب میاین و به جرم همکاری در قاچاق انسان بازداشت میشین. برای همین که تا هفته آینده
ممنوع الخروج هستین. میتونین برین. بفرمایین

امین گفت:

بله. میتونین برین.

رویا که از جایش بلند شد امین گفت:

فقط...

رویا به سمت امین بازگشت. امین ادامه داد:

اصلا به فکر پیچوندن ما نباشین. بیرون منتظر باشین. خانوم جاوید و آقای سعادت رو بفرستین
داخل!

رویا سری تکان دادو سریع از اتاق خارج شد. بالاخره توانست نفس بکشد. بالاخره اکسیژن رسید. به در تکیه دادو چند نفس عمیقی کشید. حالش که بهتر شد سریع بیرون زد که آرام و سامان بلافاصله بلند شدند. آرام با دیدن رویا که رنگش به سفیدی میزد گفت:

خوبی؟ چی شد؟

— هیچی! گفتش برین داخل

— ما؟

رویا سریع به نشانه مثبت تکان دادو روی صندلی نشست. سامان نگاه مشکوکی به او انداختو گفت:

بریم آرام

سپس هردو وارد شدند. رویا سرش را میان دستانش گرفت و نفس عمیقی کشید. سهیل چه گفت؟ تهدید؟ کتک؟ اسلحه؟ اینها کجای رابطه شان بود؟ رابطه آنها به ظاهر سراسر از عشق بود. بچه بازی رویا اورا به کجا کشانده بود؟ اداره آگاهی؟ جایی که حتی برای یکبار هم از کنارش رد نشده بود؟ حال نزدیک بود به جرم همکاری در قاچاق انسان دستگیر شود؟ نفس هایش تند شده بود که در اتاق باز شد و آرام و سامان خارج شدند. آرام لبخند مهربانی به رویا زد. حرفهای سهیل را باور کرده بود. اعترافات غلطش را باور کرده بود. کنار رویا نشستو آهسته گفت:

حالت خوبه؟

رویا خودش را جمع و جور کردو گفت:

آ.. آره!

سامان در فکر بود. جلوتر از بقیه راه افتاد. آرام و رویا هم بلند شدند و دنبالش رفتند.

یک هفته میگذشت. ندا به تهران منتقل شده بود و فعلا در بیمارستان به سر میبرد! یک هفته تمام خانواده زمانی به دعا و آیه وصل شده بودند. آرام داستان را برایشان تعریف کرده بود و آنها هم باور کرده بودند. یک هفته تمام رویا در را به روی خودش بسته بودو بزور چیزی میخورد. یک هفته تمام با کسی صحبت نمیکرد. بالاخره آن یک هفته گذشت و قرار بود دوسرگرد به خانه آنها

بیایند! به خانه آقای زمانی. ساعت چهار بعد از ظهر بود که زنگ خانه زده شد. علیرضا با استرس در را باز کرد و بلند گفت:

اومدن!

و روی صندلی نشست. در اتاق رویا قفل بود. گوشه تختش مچاله شده بود سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. دلش نمیخواست بیرون برود. مثل تمام این هفته که فقط برای سرویس بهداشتی از این اتاق خارج میشد. صدای یاالله گفتن مرد ها شنیده میشد. دقایقی سکوت همه جا را گرفت. رویا از روی تخت بلند شد و کنار در نشست و زانوهایش را در آغوش کشید. صدای ضعیف سرگرد وحید رضایی شنیده میشد:

همونطور که خودتونم میدونین ما با خانوم رویا زمانی صحبت کردیم. تو این یه هفته بارها و بارها از سهیل جلالی پرسیدیم که تمام مدت داره میگه همش تهدید بوده! دخترتونم مسلما بخاطر ترسی که داشته چیزی بهتون نگفته! در هر صورت بعد از تحقیقاتی که کردیم متوجه این شدیم حرفهای آقای سهیل جلالی درست بوده و همش تهدید بوده. راستی... خانوم زمانی کجاست؟

- تو اتاقش

- میشه صداش کنید؟

رویا شالی روی سرش انداخت و بیرون رفت. از قبل تنیک و شلوار تنش بود. هنوز کسی متوجه او نشده بود که با صدای ضعیفی گفت:

سلام!

امین و وحید به سمت او برگشتند و سلام دادند. رویا گوشه ای نشست و سرش را زیر انداخت. وحید ادامه داد:

دخترتون از لحاظ قانونی مجرم نیست و از این به بعد هم میتونه از کشور خارج شه. دیگه ممنوع الخروج نیستش! و مطلب آخر اینکه... از تون خواهش میکنم روابطتون رو با خانوادتون صمیمی تر کنید که بتونن حرفا رو بهتون بزنن. مطمئنا اگه سهیل جلالی اعتراف نمیکرد دخترتون به عنوان همکاری در قاچاق انسان به حبس محکوم میشد! همچنین ممنون از اینکه باما همکاری کردین. ما دیگه رفع زحمت میکنیم

و هردو از جایشان بلند شدند. لبخند روی لب همه بجز رویا نشست. همه خوشحال بودند بجز رویا. دو سرگرد که از خانه خارج شدند رویا هم وارد اتاقش شد اما تاخواست در را ببند چیزی مانع شد. به عقب برگشت که چهره محمدرضا را دید. با ترس در را باز کرد و محمدرضا هم وارد شد! محمدرضا گوشه ای نشست و گفت:

بیا بشین رویا

و به کنار خودش اشاره کرد. رویا آهسته کنارش نشست و سرش را زیر انداخت. دقایقی به سکوت سپری شد که محمدرضا با صدای ضعیفی گفت:

چرا نگفتی تهدیدت کرده؟

رویا آب دهانش را قورت داد و گفت:

شما اونقدر عصبانی بودین که حرفهام رو باور نکنید!

- میدونستی اگه اون پسره نمیگفت به جای اینجا الان تو زندان بودی؟

- آره.

- خب چرا نگفتی؟

- نمیدونم... شاید دلم میخواست صبر کنم تا زمان همه چیو درست کنه! که درست کرد.

- بااین نگفتمت خودتو از چش همه فامیل انداختی

رویا لبخند تلخی زد و گفت:

من از اول هم تو چش فامیل نبودم که حالا بخوام بیوفتم. خانواده بابا که نفهمیدن. فقط خانواده

مامانه... که اونم.. شاید درست شد. شاید بفهمن من تقصیر کار نبودم. شاید باور کنن...

- با این اوضاع... شک دارم. درهر صورت... بهتره از این به بعد همه چیو به ما بگی. دلم نمیخواه باز

هم این اتفاقا بیوفته. آخرش تهدید بود... اما اولش با خواست خودت بود. کرم دوستی از تو بود. این اشتباهت طول میکشه تا درست شه و اعتمادو به خانوادت برگردونه.

و از روی تخت بلند شد و از اتاق خارج شد. شاید همه چی حل شده بود... شاید او مجرم نبود. دیگر زندانی نمیشد. اما این اعتماد را چگونه برمیگرداند؟ محمدرضا راست میگفت. طول میکشید تا دوباره

به او اعتماد کنند. طول میکشید تا به جمع خانواده برگردد. طول میکشید که خانواده مادرش او را از خودشان بدانند، همچنین... طول میکشید تا این عذاب وجدان دست از سرش بردارد. گوشه تخت مچاله شد و پتورو بالا کشید. کمکم اشک هایش ریخت. ریخت و صورتش را خیس کرد. این اشک ها نشان دهنده پشیمانی بود... اما دیر بود. خیلی دیر...

از داخل مدام لبانش را میجوید. میرفت یا نمیرفت؟ به سمت اتاق آرام راه افتاد و پس از در زدن وارد شد. آرام لبخندی زد و گفت:

توئه چترهنوز اینجاایی؟ پاشو برو خونت دیگه بابا

آنا با اخم مصنوعی گفت:

جای تورو تنگ کردم مگه

- نه بابا. شوخی کردم. کاری داشتی؟

- حاضر نمیشی؟

- چرا... حالا که نیومده. تازه دوساعت مرخص شده از بیمارستان

- کی میارتش اینجا؟

- نمیدونم. ولی خودش آدرس اینجا رو داده. یکم بیاد پیشم. دلم تنگ شده واسش

- تو به این ندا اعتماد داری؟

آرام با تعجب گفت:

آره. چرا نداشته باشم...

- آخه... مگه نمیگی نامزد سهیل بوده؟

آرام نگاه مشکوکی به آنا انداخت و گفت:

تو چی میخوای بگی؟

- اووف. چقد زود میفهمی. هیچی... اوادم یکم حرف بز نیم

- راجع به؟؟؟

- چیز.اون پسر.سهیل!

- چه حرفی داریم راجع به اون؟

- میدونی...اومدم فقط بهت بگم...که یه وقت تصویر بدی از خواهرت تو ذهنت نداشته باشی!من...من میخوام توضیح بدم.

- چیه؟

- رابطه خودمو سهیله.فقط آروم حرف بزیم.نمیخوام نیما بشنوه.میدونم که قضیرو میدونی.

- آره و نیاز به توضیح نیست

- چرا هست.بین.نمیخوام هیچ علامت سوالی تو ذهنت باشه.نمیخوام حس نفرت داشته باشی. به اینجا که رسید با صدایی سرشار از بغض ادامه داد:

من اگه میدونستم قراره اینجوری انتقام بگیره محال بود ولش کنم.دو یا نزدیک سه سال باهم دوست بودیم و اون به من نگفت باباش چیکارس!آرام.هرکی یه آرزویی داره!!اینکه تا آخر باشوهرش خوشبخت باشه.با عشقش باشه.بابای سهیل آدمی بود که مطمئنا سهیل رو هم میکشید تو بازی!میترسیدم.میترسیدم از اینکه یه وقت آرزوهای دخترنم به باد بره.محال بود بابا منو بده به اون.

آرام لبخند تلخی زدو گفت:

ولی منو داد

بغضی آنا شکست.روبه آرام گفت:

همش تقصیره منه

- کی همچین حرفی بزنه؟گریه نمیکنیا!بگو ببینم چی میخواستی بگی

آنا اشک هایش را پاک کردو گفت:

داشتم میگفتم. میترسیدم اگه ما ازدواج کنیم... اگه ما ازدواج کنیم یه روز بیان به جرم همکاری در قاچاق مواد ببرنش من چیکار کنم؟ اون عاشق من بود ولی من... من شاید فقط یه وابستگی ساده داشتم. ما باهم خوشبخت نمیشدیم. به هیچ وجه. من فقط به این علت ازش جدا شدم. من آرزوی دخترونه خودمو داشتم. اینارو گفتم که یه وقت... فکر نکنی خواهرت هوس باز بوده. اما... اما اگه به عقب برمیگشتم. هیچ موقع ازش جدا نمیشدم. نه بخاطر اینکه نیمارو دوست ندارم. نیما عشق منه. شوهرمه. باهاش میموندم فقط بخاطر اینکه در آینده، یعنی الان تورو بخاطر انتقام از من نبره بدبخت کنه!

و باز هم بغضش ترکید. آرام لبخند مهربانی زدو آنا را در آغوش کشیدو گفت:

انقد که تو گریه کردی من موقع گم شدنم گریه نکردم. خواهر عزیزم. بیخیال بابا. من که تورو میشناسم. الانم میدونم که عاشق شوهرتی. لازم نبود بیای اینارو به من بگی وقت منم بگیری! دوهفته و دوروز از اومدنم میگذره تازه یادش افتاده. پاشو... پاشو برو کار دارم آنا لبخندی زدو از آرام جدا شد. پس از انکه اشک هایش را پاک کرد گفت:

یعنی محبت میچکه از تا! این از حرف زدنت معلومه

آرام لبخندی زدو گفت:

برو... برو حواست باشه هیچکی خونه نیست منم حاضر شم! آقا بزرگینا رسیدن؟

- آره خداروشکر. زنگ زد گفت روبروی حرم امام رضان. کاشکی ما هم میرفتیم

- میریم. هر موقع آقا بطلبه میریم! برو شوهرت منتظرته!

آنا از اتاق خارج شد! نیما با لبخند به او نگاه کردو گفت:

چرا چشمت پف کرده؟

- هیچی. یکم باهم حرف زدیم. چیزی میخوری برات بیارم؟

- نه بذار مهمونمون بیاد

زنگ خانه زده شد. آنا به سمت در رفت که پس از باز کردنش چهره المیرا را دید. با تعجب گفت:

سلام

المیرا با خنده گفت:

مهمون نمیخواین. سلام

و وارد شد. آنا خندید و گفت:

سلام. تنهایی؟

– آاااآره. نمیبینی خوشحالم؟ ماشین امیرپارسا رو قاپ زدم. خوااااب بود! ووووی. خیلی حال داد! بالاخره گرفتم ماشینشو!

– بیدار شه که میکشنت.

– غلط کرده. سلام آقا نیما

نیما هم به او سلام داد. المیرا بلند گفت:

آرام_____آرام کو؟

آرام شالی سرش انداخت و از در خارج شد. با دیدن المیرا خندید و گفت:

سلام. تو اینجا چیکار میکنی؟

– میدونم خوش اومدم.

– خوش اومدی. تنهایی؟

المیرا لبخند بزرگی زد و گفت:

آره ماشین امیرپارسا رو دزدیدم اومدم!

– بدبخت میکنه ها

– کوووو تا بیدار شه!

آرام او را به سمت مبل راهنمایی کرد که زنگ خانه خورد. آرام به سمت آیفون رفت که چهره ندا را دید. با لبخند گفت:

بفرمایین

- منزل خانوم جاوید

- آره ندا بیا تو

و در را باز کرد. ندا با لبخند وارد شد! حیاط را که طی کرد آرام را با لبخندی بزرگ دید. آرام سریع
اورا در آغوش کشید که صدای آخ ندا بالا رفت. با ترس اورا از خود جدا کردو گفت:

خوبی؟ چی شد؟

ندا آهسته روی قفسه سینه اش دست کشیدو گفت:

هیچی. خوردی به اینجا!

آرام لباس را گاز گرفتو گفت:

خوبی؟

- آره بابا

و سپس ناگهان با صدای بلند گفت:

واااای آرام

و بعد اورا در آغوش کشید. آرام خندیدو گفت:

خوووبی؟ میدونی چقد دلم تنگ شده بود؟؟؟ وای وقتی تیر خوردی سکنه کردم. راستی سلام

ندا خندیدو گفت:

صبح بخیر. سلام

صدای آنا آنها را به خود آورد:

آرام نمیخوای مهمونتو دعوت کنی تو؟

آرام، ندارا از خود جدا کردو گفت:

چرا چرا بیاتو

و او را داخل برد. همه به او سلام دادند و بعد جلسه معارفه شروع شد. آرام، ندارا را به طرف مبل برد و شروع به صحبت کرد! آنا هم از مهمانها پذیرایی میکرد. نیما که دید جمع زنانس بلند شد و گفت:

من میرم یه گشتی بیرون بزنم

– باشه

– خدافظ

– خدافظ

و از در خارج شد! آرام گفت:

چی شد؟ نامردا نداشتن من بمونم. چه اتفاقای افتاد؟ چی گفتن بهت؟ تورم بردن بازجویی؟؟

ندا:

اوووووف آره بابا! بهوش که اومدم امین و اون یکی رفیقش اومدن تو...

– یه دقه وایسا. تو میدونستی پلیس دنبالمونه!

ندا باخنده سر تکان داد و گفت:

آره. پس برای چی میگفتم امیدت به خدا باشه؟ تازه اون آدمایی هم که تو مهمونی بودن چنتاشون پلیس بودن. نمونش همون راننده ای که مارو آورد. پدرام چی چی. فامیلیشو نمیدونم! اونم پلیس بود

آرام با قیافه ای کج و کوله گفت:

مسخره ها! چقد استرس کشیدم. خب میگفتی به من دیگه!

ندا خندید. آرام ادامه داد:

خب تعریف کن

– هیچی اومدن پرسیدن داستانو. منم تعریف کردم هرچی اتفاق افتاده. البته اگه آخرش با پلیس

همکاری نداشتم بخاطر اینکه بابامو سهیل و لو ندادم باید میرفتم بازداشتگاه و بعد دادگاه اما

بخاطر این کار آزاده آزادم. الانم که اینجام

آرام لبخند بزرگی زد و گفت:

- مطمئن باشم؟

- آره مطمئن باش!

دیگر صدای جیغ و داد نمی آمد. به کل مکالمه شان شنیده نمیشد! امیرا تلفن را به سمت آرام گرفت و گفت:

بیا

آرام با تعجب گفت:

ها؟

- بیا امیرپارسا کارت داره.

- منو؟

- آره!

آرام تلفن را گرفت و پس از عذر خواهی از ندا از جایش بلند شد و تلفن را دم گوشش گذاشت:

بله؟

امیرپارسا با صدایی آهسته گفت:

سلام

- خوبی؟ کاری داشتی؟

- کار؟؟ ها! آره آره.

- خب؟

- میتونم فردا ببینمت؟

- منو؟ واسه چی؟

- باید یچیزی بهت بگم!

- به من؟ چی؟؟؟

- فردا میای میشنوی دیگه.
- میخوای بیای خونه آقا بزرگ؟
- نه...یه کافی شاپ سرخیابونه آقابزرگینا هست؟ بیا اونجا!
- چرا؟
- بیا میفهمی! فردا چهاربعد از ظهر
- یعنی زود بیایم از کارخونه؟
- نه که تو میای! بیا برو راحت استعفاء بده دیگه.
- خب حالا. فردام نمیام! مهمون دارم
- طبق معمول. پس قرارمون شد فردا ساعت چهار. یادت نره ها.
- باشه. خدافظ
- و تلفن را قطع کرد. عجیب بود. امیرپارسا میخواست چه چیزی به آرام بگوید که خانه نمیشد؟؟؟؟ فقط خدا میداندو خود امیرپارسا...
- شانه ای بالا انداخت و به سمت بقیه رفت. المیرا گفت:
- چی؟ چی گفت بهت؟
- هیچی گفت دعوات کنم!
- المیرا که داغ دلش تازه شده بود گفت:
- واااای من نمیدونم این امیرپارسای گدا زن بگیره چیکار میکنه؟
- ندا میان حرفش پریدو گفت:
- بیچاره این مردا بعد ازدواج یه زن ذیلی میشن که
- آره دیگه. مهربونیاش میمونه واسه زنش. آخ که وقتی زن بگیره...یه خواهرشوهر بازی در بیارم
- واسش. یه خواهرشوهر بازی در بیارم که بمونن توش!

همه خندیدند. شب به خوبی گذشت. نیما برای خواب به خانه برگشت و المیرا هم به اصرار امیرپارسا شب با آژانس برگشت تا فردا خود امیرپارسا بیاید و ماشین را ببرد. وقت خواب بود. ندا امشب را مهمان آرام بود. آرام در آن چندروز آنقدر به ندا اعتماد کرده بود که حد نداشت! به فرد خوبی هم اعتماد کرده بود. ندا بعد چندین سال دوستی پیدا کرده بود که از قماش پدرش نباشد! پدری که نمیدانست کجای دنیا به سر میبرد. خطش را هم عوض کرده بود تا پدرش به او دسترسی نداشته باشد. پدرش دیگر کسی را نداشت که آمار ندا را به او بدهد. از دستگیری آنها خبردار شده بود برای همین تصمیم گرفته بود همانجایی که هست بماند و زندگیش را همانجا بسازد!...

ندا و آرام، هر دو روی تخت دو نفره آرام دراز کشیدند. هنوز مشغول صحبت کردن بودند که تلفن آرام زنگ خورد. آرام تلفنش را که برداشت شماره سامان را دید. دایره سبز را حرکت داد و تلفن را کنار گوشش گذاشت. صدای شاد و شنگول سامان در تلفن پیچید:

سلام

- سلام. خوبی

- مرسی. تو چطوری؟

- خوب.

- بابا بزرگتینا رفتن؟

- آره. امروز!

- آهان. کی میان؟

- سه چهار روزی هستن

- آهان. چیزه..

- بله؟

- فردا میتونی بیای بریم بیرون؟

- بیرون؟

- آره فردا جمعیس مام تعطیلیم!
- ما؟ یعنی کیا؟
- منو مهدی! توام گفنی مهمون داری نه؟ اون دوستت که تیرخورده بود! الان خوبه دیگه؟
- آره اینجاست. سلام میرسونه...
- ندا با چشمایی گرد و صدایی آهسته گفت:
- من کی سلام رسوندم؟
- آرام لبخند بزرگی زدو گفت:
- سامانم سلام میرسونه
- سامان خندیدو گفت:
- خوبه دیگه خودت رسوندی. سلام اونم الکی بود؟
- میدونستم بالاخره این حرفو میزنید دیگه. خودم پیشقدم شدم. خب داشتی میگفتی.
- خب. فردا بیاین بریم بیرون
- باش. بذار به ندا بگم. هماهنگ میکنیم فردا
- باشه. پس خبرشو بهم بده!
- باشه باشه. خدافظ
- خدافظ
- آرام سریع تلفن را قطع کرد که ندا گفت:
- چی شد؟ چی میگفتین بهم؟! کی بود اصلا؟
- همون پسره که با پلیسا اومده بود
- خب؟
- گفتش که اگه میتونیم فردا بریم بیرون!

- با کیا؟
- خودش و دوستش!
- آهان. پس خواهرتینا چی؟
- نمیدونم. گفتم که فردا باهاشون هماهنگ میکنیم! نمیدونم چرا همه باهم قرار میذارن!
- یعنی چی؟
- امروز امیرپارسام میگفت میخواد باهام حرف بزنه!
- داداشه همین دختره؟
- آره.
- فردا ساعت چند قرار گذاشته؟
- چهار!
- ندا پوفی کشیدو گفت:
- منم باید برم دنبال بلیط
- بلیط برای چی!؟
- اراک
- اراک هنوز ناامنه واسه تو! کجا میخوای بری؟
- خونه من اونجاست! من تهران کسیو ندارم
- یعنی فامیلی نداری؟
- بابام انقد گندکاری بالا آورد که وجهمون پیش همه خرابه! باچه رویی برم؟
- خب میمونی پیش من. چی میشه مگه؟

- ممنون عزیزم. ولی نمیشه. تو هم تا اینجا خیلی ریسک کردی که به من اعتماد کردی. من هرچی باشم قبلا نامزد همون مردی بودم که تورو دزدیده! الان تن همه اعضای خانوادت داره میلرزه! که من نکنه بلایی سرت بیارم و انتقام اونو بگیرم

آرام دست ندارا گرفت و گفت:

میدونی... من وقتی به کسی اعتماد کنم از اون مطمئنم. من ب شخصیت محمد پاک سرشت اعتماد نداشتم. در اصل ارتباط خاصی نداشتم باهاش که بخواد اعتماد منو جلب کنه. اون فقط مورد اعتماد خانوادم بود. پدرم هم نمیشه گفت به اعتماد من خیانت کرد. چون اون تو حالت درستی نبوده! اما الان خود خود من به تو اعتماد کرده. به دختری که برای نجات دادن من کتک خورد و زخماش داره بیداد میکنه که با کارای اون پسر موافق نبوده. پس اعتماد من الکی نیست. خودتو هم با این چیزا ناراحت نکن بگیر بخواب ببینم میتونم فردارو اوکی کنم با اینا بریم بیرون. خیلی خوش میگذره

ندا لبخندی زد و گفت:

خوشحالم که یه دوست خوب پیدا کردم

آرام هم پاسخ لبخندش را داد و گفت:

منم همینطور. هندی‌ش نکن دختر. بگیر بخواب

ندا خندید و گفت:

شبت بخیر

- شب خوش

شب به خوبی سپری شد. صبح با صدای آنا بیدار شدند. هردو با حفظ حجاب از اتاق خارج شدند. ساعت ده بود. آنا با لبخند گفت:

بیاین صبحانه بخورین!

هر دو سر میز نشستند که آنا گفت:

آرام امروز سحر زنگ زد گفت نهار بریم اونجا. من گفتم آرام مه...-

- ما فکر نکنم بتونیم بیایم! رفتی عذرخواهی کن.

- ایا؟ کجا میرین

- دیروز سامان زنگ زد گفت بریم بیرون.

- آهان. خب پس! اما بعد از نهار میریم دنبال بلیط

- بلیط؟ واسه چی؟

- برای آلمان!

- آهان. ایا!

- آره. بریم هماهنگ و رزرو بینیم کی میشه! احتمالا برای هفته بعد میگیریم! آگه گیر بیاد!

- باشه. راستی امیراومد ماشینشو ببره؟

- والا من بیدار شدم ماشینش نبود حتما برده دیگه. پس من میرم حاضر شم به اندازه کافی دیر شده! شمام برین خوش بگذره

هر دو با آنا خدا حافظی کردو او به همراه نیما حاضر شدو از خانه بیرون زد. خدا را شکر کرد که همسرش خود صاحب شرکت است و میتواند هر چقدر که خواست از شرکت دور بماند و حقوقش را هم بگیرد. وگرنه تا به حال صدباری اخراج شده بود!... آرام تلفن را برداشتو برای سامان پیام فرستاد:

سلام خوبی؟ ما میایم. کی بریم؟

به دو دقیقه نرسید که جوابش ارسال شد:

تا ساعت یازده آماده باشین میایم اونجا.

- باشه

و دیگه پیامی ارسال نشد. پس از خوردن صبحانه و جمع کردن ظروف، هر دو وارد اتاق آرام شدند تا حاضر شوند. اینبار آرام بیشتر از همیشه به خود رسید. ندا به او نگاه کردو گفت:

بابا خووشگل! آرام یه سوار پیرسم؟

- پیرس!

- تو با سامان دوستی؟

آرام جا خورد. سریع گفت:

نه. نه بابا!

- راستشو بگو! رازدار خوبییم

- نه بابا اگه دوست بودم اینجوری باهاش حرف میزدم؟ یه عشقمی عزیزمی چیزی میچسبوندم ته مکالمه. مگه حرفامونو نشنیدی. بعدشم هیچی بین ما نیست که... فقط پسر دوست بابامه!

اما خودش از حرفی که زده بود مطمئن نبود. اگر اینگونه بود چرا موقع دیدن سامان حسابی خوشحال میشد؟ چرا همیشه و در همه مواقع دیدن او را ترجیح میدهد؟ نفس عمیقی کشید و نگاه دیگری در آینه به خودش انداخت

مهدی پوفی کشید و گفت:

سامان امروز بهش میگیا!

- نه مهدی. یهو میزنم همه چیو خراب میکنم بد میشه. بذار یکم بگذره نه

- ای کوفت ای درد. دوتا کلمه میخوای بگیا!

- مهدی سخته. اگه اون منو دوست نداشته باشه که همه چی خراب میشه! پیچ سمت راست!

- اگه این امیرپار سا قدم جلو نداشت

- غلط کرده پسره پررو! نخیر. بذار یه چندروز دیگه میگم. امروزم بگذره. بابا مگه من پسر هفده ساله ام! خب میگم دیگه!

- باشه. میشینمو دوست دارم گفته شمارو هم میبینیم!

سامان نفس عمیقی کشید و گفت:

همینجاست. وایسا

و خودش تلفنش را برداشتو شماره آرام را گرفت. تا آرام تلفن را برداشت گفت:

دم در منتظریم.بیاین

– باشه.خدافظ

و تماس قطع شد!دقایقی بعد آرام پس از سفارشات لازم به مرد باغبان همراه با ندا از خانه خارج شد.با شنیدن بوقی که توسط مهدی زده شد به سمت ماشین آمدند.سامان از ماشین پیاده شد و سلام داد.برای چند لحظه به آرام خیره شد که با صدای مهدی به خودش آمد:

سامان جان نیم ساعته نگهشون داشتیا.بفرمایین بالا

آرام لبخند خجولی زد و در ماشین را باز کرد.سامان هم سرش را زیر انداخت و پس از سوار شدن آرام و ندا در را بست و خودش هم سوار شد.مهدی چپ چپ به سامان نگاه کرد و با صدای آهسته ای گفت:

ضایع!

و سپس به آنها سلام کرد.جو که صمیمی تر شد دستش را به سمت ضبط برد.صدای مرحوم مرتضی پاشایی در ماشین پیچید:

بازم به یه لبخند

دل بسته دلم

آواره ی ساده

وابسته دلم

خسته دلم

از دست دلم

مجنون پریشون

دیوونه دلم

هرجایی که میرم

میمونه دلم

میخونه دلم

بی خونه دلم

....

و در تمام مدتی که آهنگ پخش میشد نگاه های آرام و سامان بود که مدام به هم می افتاد! سامان زیر لب تکرار کرد:

بازم به یه لبخند...

دل بسته دلم...

و از آئینه به آرامی که در حال لبخند زدن بود نگاه کرد! لبخند زیبایی زدو به روبه رو نگاه کرد. مهدی گفت:

خب کجا بریم؟

- کن! کنسولوقون. بریم؟

- منظورتون امام زاده داووده؟

- آره دیگه ولی نمیریم تا امامزاده. تو یکی از رستوراناش میمونیم نهارم میخوریم. جاده شم باحاله!

همه موافقت خود را اعلام کردند. مسیرش آنقدر پیچ در پیچ بود که حال دخترها خراب شده بود. بالاخره کنار یک رستوران توقف کردند. هرچهار نفر پیاده شدند. وارد رستوران شدند. دخترها بیرون ماندند و پسرها برای گرفتن تخت وارد اتاقی شدند. آرام آهسته گفت:

ندا از اول سرت تو گوشیتته ها! چی شده؟

ندا گفت:

آرام من نمیدونم شمارمو از کجا آورده!

- کی؟

- آقا رضا.

- رضا؟؟ رضا کیه؟

همان موقع در باز شدو مهدی و سامان خارج شدند! سامان گفت:

تخت شیش. بالا

به طرف تخت رفتند. منظره زیبایی بود. رودخانه ای که پایین تر این رستوران جریان داشت قابل دیدن بود. بحث درباره سهیل بود. همه راجع به آن شب حرف میزدند. سامان گفت:

راستی شما حالتون بهتره ان شاالله؟

ندا:

بله ممنون.

- الان دیگه در سلامت کامل به سر میبرین؟

از لحنش همه به خنده افتادند. ندا با خنده گفت:

آره. ولی نمیتونم کارایی که تحرک زیادی دارو انجام بدم.

- ||| خوب شد برنامه کوه نریختیم

- اونو که اصلا نمیتونم انجام بدم!

درباز شدو دو پسر همراه یک قلیان و چند بسته چیپس و دو قوری و چهار لیوان داخل شدند! قلیان را روبروی پسرها و تنقلات کنار دخترها گذاشتو سپس خارج شد! همانطور که همه باهم حرف میزدند قلیان هم میکشیدند. آرام شروع به ریختن چایی ها کرد که ندا گفت:

نمیکشی آرام؟

آرام سری به نشانه منفی تکان داد. ندا هم گفت:

خب منم که نمیتونم بکشم ببرید اونور تر راه تنفسی مارو نبندید لطفا

و لیوان چایی اش را برداشت. دقایقی بعد دوباره مشغول جواب دادن پیام شد. آرام با دیدن رودخانه گفت:

بچه ها میان بریم اینجا؟ خیلی جای باحالیه ها!

مهدی گفت:

هوا سرده ها. یخ میزنیم!

– خب کیفش به همونه دیگه. بریم؟

ندا با لبخند شیطانی گفت:

من که نمیتونم زیاد پیاده روی کنم. شما برین

مهدی:

نمیشه ندا خانوم تنها بمونه ما بریم. من میمونم. سرماهم خوردم با این هوا بدتر میشم. شما برین دیگه!

آرام مظلومانه به سامان نگاه کرد و گفت:

بیا بریم دیگه.

سامان سری تکان داد و گفت:

بریم

سپس هردو بلند شدند و مهدی و ندا با لبخند شیطانی از آنها خدا حافظی کردند. آنها که دور شدند مهدی گفت:

این دو تا یه قدمی برای هم بذارن من راحت شم

ندا لبخندی زد و گفت:

پس اونیه که فک میکرده. آخه دیگه چقدر مهربونی و حس وظیفه؟ کی تا بندرعباس پا میشه میاد؟

– اونم بعد دوروز بی خوابی. روز آخر بزور خوابید!

– حیف من غش کردم این صحنه های رمانتیکو ندیدم موقعی که آرامو پلیسا گرفتن. حیف

مهدی خندید و دود قلیان را بیرون داد...

آرام با ذوق به رودخانه نگاه کرد و گفت:

خیلی باحاله اینجا. یادمون باشه بازم بیایم.

سامان با شنیدن کلمه - بیایم - لبخندی زدو گفت:

اوهوم

آرام سرش را که چرخاند با دیدن بستنی فروشی لبخند بزرگی زدو گفت:

بستنی میخوری؟

چهره سامان کاملاً شبیه علامت تعجب شد. با چشمان گرد شده گفت:

چی؟ تو این سرما؟ بستنی؟

- آره. خیلی حال میده. بیا بریم

- نه. سرما میخوری.

- اا سامان بیا دیگه

- آرام سرما میخوری. هوا سرده

- سرما نمیخورم. بیا

و به زور سامان را به سمت بستنی فروشی کشاند. مرد به چهره های قرمز شده از سرمای آنها نگاه کردو خندید. سپس گفت:

بفرمایین

- دوتا از این بستنی قیفیا میدین

سامان سریع گفت:

نه یکی بدین.

- نه نه دوتا بدین

مرد دو بستنی ریختو به سمت آنها گرفت. سامان چهارهزار تومن به سمت مرد گرفت و تشکر کرد. بستنی آرام را به دستش دادو خودش با چهره مچاله شده به بستنی نگاه کرد. آرام با لذت بستنی اش را میخورد که متوجه سامان شد. به سمت برگشتو گفت:

بخور دیگه

- بابا هوا سرده. بستنی؟؟؟؟؟ بستنی بخوریم الان؟

- آره. بخور

و به زور بستنی خود سامان را به دهانش نزدیک کرد. سامان کمی خورد اما بعد شروع به خوردن کرد. آرام لبخندی پیروز مندانه زدو گفت:

دیدی!

- ایدت باحال بود. کیف میده

و زودتر از آرام بستنی اش را خورد. هوا سرد تر شده بود. بالاینکه ظهر بود اما هوا حسابی سرد بود. آرام دیگر نمیتوانست بستنی اش را بخورد. سامان پرسید:

چرا نمیخوری؟ تو که نصفشو هم نخوردی!

- هوا خیلی سرد شد. دیگه نمیتونم بخورم

- بده به من!

- چی؟

- بده به من. اگه نمیخوری بده من بخورم

آرام با تعجب نگاهی به سامان انداختو گفت:

دهنیه ها

- اشکال نداره. بده

آرام بستنی را به سمت سامان گرفت. سامان با لذت بیشتری بستنی را خوردو در کمتر از ده دقیقه آن را هم تمام کرد. بالبخند گفت:

خوشمزه تر از قبلی بود

آرام سرش را زیر انداخت. با گرم شدن شانه هایش به عقب برگشت که ژاکت چرم سامان را روی شانه اش دید. سریع گفت:

۱۱ یخ میزنی که

- هیس.خوبه

و دستش را دور شانه آرام انداخت. آرام هم ناخودآگاه به سامان تکیه داد. هر دو به نقطه نامعلومی خیره شده بودند. سامان آهسته پرسید:

تاحالا عاشق شدی؟

- تا الان؟

- آره

- نه. تا الان نه!

- یعنی الان هستی؟

- نمیدونم. تو شدی؟

- عاشق نه. اسمشو عشق نمیذارم. به عشق اعتقاد ندارم. به نظرم الکیه. به دوست داشتن بیشتر اعتقاد دارم. شاید بتونم بگم دیوانه وار دوستش دارم. یا... یا شایدم بشه گفت عاشقانه دوستش دارم. نمیگم عاشقشم. میگم دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم...

- بهش گفتی؟

- به کی؟ به اونی که دوستش دارم؟

- اوهوم!

- نمیدونم. شاید خودش بدونه. شایدم یه روزی بفهمه. فقط میدونم اگه منو نخواه... اگه بگه یکی دیگرو دوست داره... منم که نابود میشم. کاش... کاش میفهمید

همان موقع تلفنش زنگ خورد. مهدی بود:

بله

- اگه خوشیتون تموم شد پاشین بیاین بالا غذا بخوریم. سفارش دادم

- چی سفارش دادی؟

- کوبیده. پاشین بیاین

- خب. خدافظ

آرام از سامان جدا شد. سامان گفت:

بریم. غذا رو سفارش دادن

و با بی میلی از جایش بلند شد. آرام حسابی پکر بود. نمیدانست چرا. اما احساس میکرد ناراحت تر از همیشه است! کت سامان را درآورد و به سمتش گرفت که سامان گفت:

بذار بمونه بالا میگیرم

- نمیخوام بگیرش

لحنش آنقدر سرد بود که سامان تعجب کرد و کتش را از دست آرام گرفت. هردو شانه به شانه هم راه میرفتند تا بالاخره به رستوران رسیدند! آرام زودتر از سامان از پله ها بالا رفت و پس از درآوردن کفش هایش وارد شد که ندا با لبخند گفت:

چه عجب. اومدی

آرام لبخند کجو کوله ای تحویلش داد و کنارش نشست. چند ثانیه بعد هم سامان وارد شد! اخم هایش درهم بود. اصلا از لحن آرام خوشش نیامد! ندا و مهدی با تعجب به این دو نفر که اخم هایشان حسابی درهم بود نگاه کردند اما چیزی نگفتند. دقایقی بعد دو پسر با دو سینی غذا وارد شدند و آنها را جلوی پسر ها گذاشتند. پس از گذاشتن مخلفات غذا بیرون رفتند! سامان ظرف غذا را به طرف آرام گرفت و آرام هم با اخم تشکر کرد! ندا و مهدی کاملاً تعجب کرده بودند. در آخر مهدی پرسید:

چتونه شما؟

سامان:

هیچی. مهدی چیشد قضیه نسترن؟ رفتین خواستگاری؟

مهدی سرخوش گفت:

برای فردا شب قرار گذاشتیم

آرام و ندا لبخندی زدند و تبریک گفتند. ندا آهسته در گوش آرام گفت:

منم امروز ساعت تو با یکی قرار دارم

آرام هم با صدای آهسته ای گفت:

با کی؟

- رضا!

- رضا؟ رضا کیه؟

سامان که صدای آنها را میشنید گفت:

منظورش سرگرد امین مهرانفره!

آرام با تعجب به سمت سامان برگشت اما ندا به خنده افتاد. میان خنده گفت:

گوشت اینجاس آقا سامان؟

- ببخشید. شنیدم!

ندا در جواب حرف سامان خندید. آرام با تعجب به سمت ندا برگشت و با صدایی آهسته گفت:

قرار؟

- هییییس. بعدا بهت میگم!

آرام سری تکان داد و با تعجب غذایش را خورد! قرار؟ امین و ندا؟ شانه ای انداخت و مشغول خوردن شد! دوباره پکر شد. یاد حرفهای سامان که می افتاد عصبانی میشد. نمیدانست چرا! بالاخره غذا تمام شد. مهدی گفت:

خب. حالا چیکار کنیم؟

آرام:

بهتره بریم خونه!

- آا. زوده که هنوز!

- نه جایی باید بریم. ببخشید دیگه!

- باشه. پس بریم

هرچهار نفر از جایشان بلند شدند. سامان گفت:

من میرم حساب کنم! برید تو ماشین

و از پله ها پایین رفت که مهدی گفت:

آرام خانوم وایسین با سامان بیاین تنها نمونه. من برم ماشینو روشن کنم

و پس از آنکه چشمکی به ندا زد هردو به سمت ماشین رفتند. آرام به سمت سامان رفت. دلش میخواست سهم خودشان را خودش حساب کند اما از سامان میترسید! وارد اتاقکی که سامان دقیقی پیش به آنجا رفته بود شد که همان اول نگاه خیره پسری را روی خودش حس کرد. سامان که متوجه حضور آرام و نگاه آن پسر شده بود با اخم روبه آرام گفت:

برو بیرون الان میام

شاید ولوم صدایش پایین بود اما آنقدر حرفش را جدی زده بود که آرام بی چون و چرا خارج شد! صدای تلفنش بلند شد. با دیدن اسم امیرپارسا دایره سبز را حرکت دادو گفت:

بله

- سلام. خوبی؟

- سلام مرسی

- زنگ زدم قرارو یادآوری کنم!

- یادمه. ساعت چهار کافی شاپ سر کوچه!

- آره.

- کاری نداری امیرپارسا؟

- نه. منتظرما. خدافظ

- خدافظ

باصدای سامان به عقب برگشت:

بریم

و سپس با صدای ضعیف تری گفت:

کجا میخوای بری که گفتمی زود بریم خونه؟

آرام بی فکر جواب داد:

با امیرپارسا قرار دارم. ساعت چهار

سامان سریع به سمت آرام برگشتو گفت:

چی؟

آرام ابروهایش را بالا دادو گفت:

با امیرپارسا قرار دارم

- چیکارت داره؟

- گفت میخواد یچیزه مهمی بهم بگه

سامان باصدای ضعیفی گفت:

غلط کرده پسره ی...

و در ماشین را باز کردو سوار شد. آرام پس از گفتن - وا - در عقب ماشین را باز کردو سوار شد. سامان چرا اینگونه بود؟ چرا انقدر با امیرپارسا لج بود؟ سوال های زیادی ذهنش را درگیر کرده بودند. اعصابش خورد بود. بایداد آوری حرف های سامان اخم هایش در هم و اعصابش خورد تر شد! سرش را با عصبانیت به پنجره تکیه دادو چشمانش را بست.

بدون ذره ای آرایش پس از آنکه ندا را سوار تاکسی کرد به طرف کافی شاپ راه افتاد! اصلا اعصاب نداشت. خب امیرپارسا می آمد خانه و همانجا حرف میزدند دیگر! بالاخره به کافی شاپ رسید. شیک بود. چند میزو صندلی در فضای باغ مانند بیرون کافی شاپ چیده بودندو امیرپارسا

روی یکی از صندلی های میز چهارنفره نشسته بود! فقط امیرپارسا بیرون نشسته بود. هوا سرد بود و کسی به سرش نخورده بود که بیرون بنشیند اما گویا امیرپارسا داغ تر از آن بود که داخل برود! آرام به سمت میز رفت و گفت:

سلام

و تازه حواس امیرپارسا به او جمع شد. لبخند کج و پراسترسی زد و گفت:

سلام بشین

آرام روی صندلی روبه روی امیرپارسا نشست:

چی میخوری؟

- قهوه

امیرپارسا برای پسری دست تکان داد. پسر به سمت آنها که آمد امیرپارسا گفت:

دوتا قهوه لطفا

- چیز دیگه میل ندارید؟

- نه مرسی

پسر سری تکان داد و از آنها دور شد. آرام به پشتی صندلی تکیه داد و گفت:

خوبی؟

- آره. تو خوبی

- اوهم چیزی شده؟

- نه! چه اتفاقی مگه باید بیوفته؟

- گفتم میخوای چیزی بهم بگی

- حالا میگم. بذار قهوه هامونو بیارن. چه خبرا؟ چیکار میکردی؟

- هیچی. ندا هم الان رفت. البته میاد برای شب!

- به این دختره اطمینان داری؟

- چطور؟

- خب آخه با دوروز کنار هم بودن که نمیشه به کسی اعتماد کرد

- به دختری که بخاطرت با سگک کمربند کتک بخوره چی؟ نمیشه اعتماد کرد؟

امیرپارسا بی حرف سرش را زیر انداخت که پسر دو لیوان قهوه به همراه شکر دان روی میز گذاشت و رفت! آرام کمی قهوه اش را مزه مزه کرد و سپس گفت:

امیرپارسا نمیگی؟ مردم از کنجکاویا!

- من یه عذر خواهی بهت بدهکارم

- بابتته؟

- اونروز من کوتاهی کردم که تو مجبور شدی با اون نره خر بری! آگه من یکم غیرت به خرج میدادم تو زجر نمیکشیدی. تقصیر من بود

آرام خندید و گفت:

خواهش میکنم. دیوونرو نگا. بعد سه هفته یاد چی افتاده! قبلا خیلی ناراحت بودم اما الان که فکر میکنم مبینم تقصیر تو نبوده. این یه اتفاقی بوده که باید میوفتاده

- یعنی چی؟ چرا باید میوفتاده؟

- امیرپارسا همه چی قابل گفتن نیست. در کل این اتفاق اصلا تقصیر تو نبوده. شاید تقصیر خودم بود. شاید من نه... شاید اصلا تقصیر کسی نبود. همه ما بهم گره خوردیم. بهتره خودتو ناراحت نکنی. یه اتفاقی بوده که گذشته و رفته! بیخیالش

و قهوه اش را که تقریبا سرد شده بود سر کشید. دهانش را با دستمال کاغذی تمیز کرد و گفت:

موضوع فقط همین بود؟

- نه!

- یعنی چیز دیگه ای هم میخواستی بگی؟

- آره. یچیز مهم ترا!

- خب. بگو لطفا.

- میدونی... چیزه...

من من میکرد. آرام دستش را زیر چانه اش زدو به او خیره شد تا حرفش را بزند اما او فقط من من میکرد. آرام عصبی گفت:

|| بگو دیگه امیرپارسا

امیرپارسا بی مقدمه گفت:

با من ازدواج میکنی؟؟؟

چنان بی مقدمه این حرف را زد که چشمان آرام تا حد ممکن گرد شد. با تعجب به امیرپارسا نگاه کردو گفت:

چی؟؟؟

- میگم با من ازدواج میکنی؟

آرام با تعجب گفت:

امیرپارسا

و به او خیره شد. امیرپارسا چه گفته بود؟ درخواست ازدواج داده بود؟ آرام لبش را گزیدو سرش را پایین انداخت. نه به آن من من کردنش نه به این ناگهانی درخواست ازدواج دادنش. آرام هنوز در تعجب بود که امیرپارسا گفت:

میدونم تعجب کردی! اما... این حرف و از ته ته دلم زدم! ببین آرام من الان اصلا ازت جواب نمیخوام. تو هرچقد دوست داری فکر کن! الان جواب نده! یکم فکر کن... بعدش... بعدش بهم جواب بده. تو به زمان احتیاج داری. نه؟

آرام مبهوت به حرفهای امیرپارسا گوش میداد. امیرپارسا گفت:

یک هفته... یک هفته کافیه؟؟؟؟

آرام سری به نشانه مثبت تکان داد. از جایش بلند شد و کیفش را برداشت. با صدای امیرپارسا ایستاد:

آرام

- بهت خبر میدم

و به سرعت از کافی شاپ بیرون زد! هیچ حسی نداشت. تعجب، ترس، هیجان، خوشحالی، ناراحتی و... همه با هم مخلوط شده و بی حسی رابه وجود آورده بودند. همانطور که به کفش هایش خیره شده بود آهسته آهسته قدم بر میداشت! جواری رفتار میکرد که گویا از همه چیز بی خبر است! چه اتفاقی افتاده بود؟ امیرپارسا... پسر عمویش... همانی که مدام با آرام جر و بحث میکرد حال به او پیشنهاد ازدواج داده بود؟ قابل باور بود؟ نه... همه اتفاقات آنروز در ذهنش خودنمایی میکردند. ذهنش شلوغ بود. پر از اتفاق. توانایی فکر کردن به هیچ چیز را نداشت. آنهم در این سرما! سرعت قدم هایش را بیشتر کرد. روبه روی در خانه که ایستاد بدون توجه به زنگ آستین بافتش را کمی پایین کشید و پس از آنکه مطمئن شد کف دستش پوشیده است به در خانه کوید. با شنیدن صدای مرد باغبان دست از کوید برداشت و منتظر ماند که در توسط پیرمرد باز شد. مرد سلامی کرد و آرام هم زیر لب جوابش را داد. اصلا در حال و هوای مهربان بودن و احترام گذاشتن نبود. خیلی سریع مسیر حیاط تا ساختمان را طی کرد و اینبار زنگ را زد. در توسط آنا باز شد و آرام آشفته وارد شد. آنا با خوشحالی گفت:

سلام

اما آرام زیر لب جوابش را داد. جواری که شک کرد شنیده است یا نه! آنا با تعجب نگاهی به آرام انداخت و زیر لب گفت:

این چش شد یهو؟ مگه نگف میره هوا بخوره چیشد؟ مته اینکه هوا، حال و حوصله اینو خورده و با سردرگمی به سمت اتاق آرام راه افتاد. درش بسته بود. دو تقه به در زد و گفت:

آرام؟؟

- حوصله ندارم آنا. ببخشید

آنا ابروهایش را بالا انداخت و از در دور شد!.. روی تخت دراز کشید. زمستان بود و خیلی زود هوا تاریک میشد. اما اینبار هوا گرفته بود. صدای رعد و برق به گوش آرام رسید. پس از چند

ثانیه... صدای قطرات باران که شیشه برخورد میکردند آرامش را به وجود آرام تزریق کرد. آرام چشمانش را بست. هرچه میخواست از افکارش فاصله بگیرد نمیشد. گویا او آهن ربا بود و افکارش آهن! چشمانش را بست و اتفاقات را از صبح تا همین حالا که روی تخت بود از نظر گذراند! دستش را روی سرش گذاشت و کمی شقیقه هایش را مالید! امیرپارسا یک هفته به او وقت داده بود. پس از یک هفته از او جواب میخواست. جوابی که سرنوشت این دو نفر را تغییر میدهد! با خودش گفت:

امیرپارسا میتونه اون فردی باشه که من میخوام؟ یه پسر بیست و سه ساله میتونه از پس یه زندگی بریاد؟ امیرپارسا میتونه کارای یه مرد رو انجام بده؟ میتونه از من حمایت کنه؟ میتونه منو برای یه عمر خوشبخت کنه؟

او چیزی از امیرپارسا نمیدانست. بیشتر اوقات با او دعوا کرده بود. پتورا روی سرش کشید. زندگی زناشویی با این بچه بازی ها فرق میکرد. اینکه با یک تصمیم بچگانه زندگیش را انتخاب کند کاملاً مسخره بود! در ذهنش مرور کرد:

امیرپارسا جذابه. خوش هیكله! مهربونه. باحاله. خوش اخلاقه! وضع مالی خوبی هم داره! اما... خیلی چیزهارو هم نداره. غیرتش خیلی جاها الکی باد میکنه. خیلی جاها که باید از غیرت مردونش استفاده کنه، نمیکنه! با سامان متفاوت. سامان آدمو محدود نمیکنه. غیرتش الکی نیست. همیشه به موقع میرسه... تو بیشتر مواقعی که به کمک لازم داشتیم بوده! اما امیرپارسا... یعنی میشه یه حامی باشه؟ میتونه کسی باشه که یه زندگيو بچرخونه؟ سامانی که وقتی فهمید پدر و مادرش واقعی نیستن مثل یه مرد وایساد... درسته که هفت سال دور بود اما الان مثل یه مرد وایساده و داره زندگی میکنه! داره زندگیشو میچرخونه... خودش با پول خودش... مهدی میگفت که دیگه از پدرش کمک نخواست... خودش کار کرد! آگه یه روزی امیرپارسا بفهمه پدرم اونکارو با من کرد چیکار میکنه؟ چی میگه بهم؟ مثل سامان بهم کمک میکنه یا کارای پدرم رو به روم میاره؟

و به این ترتیب همه موضوعات امیرپارسا را ناخودآگاه با سامان مقایسه میکرد. بلند شد و روی تخت نشست. سرش را میان دستانش گرفت. زیر لب گفت:

خدایا چرا دارم اونو با سامان مقایسه میکنم؟ چرا همیشه امیرپارسا از سامان کم میاره؟ چرا سامان کل ذهنمو گرفته و نمیتونم به امیرپارسا فکر کنم!؟

در اتاق باز شد و ندا وارد شد. با دیدن آرام که بیدار بود گفت:

!!! ببخشید فکر کردم خوابی در نزد من! سلام. خوبی؟

آرام سری تکان دادو گفت:

سلام مرسی.

و باز هم سرش را میان دستانش گرفت. ذهنش حسابی مشغول بود. ندا با صدای متعجب گفت:

خوبی آرام؟

آرام سری به نشانه نه تکان دادو دوباره سرش را میان دستانش گرفت. ندا به سمت او رفتو گفت:

چرا؟ چیزی شده؟ پسر عموت چیزی گفت؟

- اصل ماجرا سر همونه!

- میتونم کمکت کنم؟؟؟؟؟!

آرام سری تکان دادو کلافه گفت:

نمیدونم....نمیدونم! اصلا نمیتونم به این موضوع فکر کنم

- فعلا ذهنتو بهش درگیر نکن

- تو که نمیدونی چیه

- هرچی که هست حسابی تورو کلافه کرده! پس یعنی موضوع مهمیه. بیا بریم بیرون. بعدا بهش فکر میکنی!

- حال ندارم! نمیخوام بیرون بیام!

- نمیخوای شام بخوری؟

- حالا که زوده.

- ساعت هفته!

آرام با چشمانی گرد به ساعت نگاه کرد. راست میگفت! هفت بود. سرش را زیر انداختو گفت:

من گرسنم نیست! اما بیا بریم

- من گرسنه نیستم!

- چرا چیزی خوردی مگه؟

- آره. یه چیزی خوردم الان سیره سیرم. فقط بذار به خواهرت بگم نمیخوریم

و از اتاق خارج شدو پس از دقایقی با لبخند به سمت آرام آمد. پس از بستن در اتاق گفت:

میخوای یکم برقصی؟

آرام سری به نشانه منفی تکان داد و آهسته گفت:

حال ندارم! ذهنم مشغوله!

ندا هم زیر لب گفت:

منم همینطور.

- میشه برق و خاموش کنی؟

- آره

و برق را خاموش کرد. آرام روی تخت دراز کشید. ندا هم کنارش. هردو در سکوت به سقف زل زده بودند و فکر میکردند. ذهن آرام پر شده بود از سامان! از سامانی که امیرپارسا را مدام با او مقایسه میکرد! حتی نمیگذاشت چیزی از امیرپارسا ذهنش را مشغول کند. فقط و فقط به یک نفر فکر میکرد. و باز هم سردرگمی. و باز هم کلافگی. نمیدانست ندا چه چیزی به آنا گفته بود که خبری از آنها نمیگرفتند. در هر حال متشکر بود. دلش سکوت میخواست. حتی وقتی تنها نبود. ندا هم خوب درکش میکرد. حس و حال خودش هم زیاد خوب نبود. او هم دلش سکوت میخواست. یک ساعتی گذشته بودو هریک در افکار خود غرق شده بودند! آرام هرچه فکر میکرد به نتیجه نمیرسید. گویا خودش نمیتوانست از پس این افکار بر بیاید. آه پر سوزی کشید که ندرا به خود آورد. سریع از جا بلند شدو گفت:

میخوای راجع به موضوعت حرف بزنیم؟؟؟اگه دوست داری!

آرام از جایش بلند شد. چه کسی بهتر از ندا! آهسته گفت:

نمیتونم به راحتی به نتیجه برسم. همش از فکر اصلی دور میشم و میرسم به یه نفر!

- من سراپا گوشم. راحت باش!

آرام سرش را زیر انداخت و گفت:

امروز که رفتم پسر عموم ازم خواستگاری کرد!

ابروهای ندا از شگفتی بالا رفت و با خنده گفت:

جدی؟

- آره. گفت یه هفته وقت میده تا بهش فکر کنم. اما موضوع اینه... هرچقدر میخوام بهش فکر کنم، اونو با یکی مقایسه میکنم. همیشه هم از اون فرد کم میاره. اون فردی که تو ذهن من خلی بالاتر از امیرپارساس! شاید من اینطوری فکر میکنم. یا شاید دوست دارم که اینجوری باشه. میدونی... الان ساعت نه شده و من از پنج یه بند دارم فکر میکنم. ولی به نتیجه نمیرسم. همش از امیرپارسا منحرف میشم و میرسم به یه نفر... به یه نفری که همه ذهنم و مشغول کرده. دلم نمیخواد از اعتمادش سوء استفاده کنم. نمیخوام به خودم اجازه بدم به اون فکر کنم... ولی همیشه. انگار مغز منو گرفته میگه به من فکر کن! تا قبل از این نمیدونستم... ولی حالا میفهمم چقدر برام مهمه. چقدر برام عزیزه! قبلا نمیدونستم ولی الان که فکر میکنم میبینم وقتی زنگ میزنه چقدر حس خوب بهم دست میده. وقتی میخنده. وقتی از من حمایت میکنه. وقتی پشتمه. وقتی همه سعیشو میکنه تا تو خودم نباشم. وقتی یه کاری میکنه بفهمم که تنها نیستم. یه فردی هست که همیشه باهام باشه. تا قبل از این نمیخواستم به این نتیجه برسم اما الان میترسم. میترسم از اون اتفاقی که نباید بیوفته. ماها دختریم و پراز احساسات! نمیخوام به نتیجه ای برسم اما دلم داره یچیزیو هی گوشزد میکنه. اون فرد... اون آدم...

ندا ادامه داد:

اون آدم کسی نیست جز سامان. درسته؟

آرام سریع سرش را بالا گرفته و با تعجب به ندا نگاه کرد. ندا لبخندی زد و روی تخت دراز کشید. همانطور که به سقف خیره شده بود گفت:

میدونی آرام... ما آدما مشکلمون اینه که نمیخوایم حقیقتو باور کنیم. میترسیم از ش. با اینکه کنار اومدن باهاش خیلی راحتیه! ببین آرام یه ماهه میشناسمت... اونم خیلی کم باهم بودیم اما چیزای زیادی ازت فهمیدم. تو دردای زیادی تو زندگیت تحمل کردی. اما دیگه کافیه. حالا به خودت فکر کن. شماها که رفتید آقا مهدی برام تعریف کرد. از روز بارونی که تو تازه سروکلت پیدا شده بودو

سامان یهو از بانک بیرون زد تا امروزی که باهم روی یه تیکه سنگ نشسته بودین و بستنی میخوردین. انقد حواستون پرت و ژستتون عاشقونه بود که نفهمیدید دقیقا جایی نشستید که از تخت ما بهش دید داره! تویی که باتموم حس داری میگی دلت به پسری گرمه که ازت حمایت میکنه، نمیداره احساس تنهایی بهت دست بده چرا میترسی به اون جمله دو کلمه ای برسی؟ وقتی نتیجه کل حرفات میشه دوست داشتن اون طرف چرا ازش فرار میکنی؟ خودت میگی از امیرپارسا کم میاره! یعنی اونقد تو ذهنت بالا هست که امیرپارسا برات هیچه... پس معطل نکن... تو این یه هفته ای که بهت وقت داده خوب فکر کن. فکر کن که با عقل جلو بری. دلت که رضایتو داده، حالا نوبت عقله... به این فکر کن اگه از روی بچگی دور سامان خط بکشی و بری طرف امیرپارسا چی میشه؟ آیندت چی میشه؟

– ندا من هنوز مطمئن نیستم که اون دوسم داره یانه!

– حتی اگه نداشته باشه تو که از لجبازی نمیخوای به امیرپارسا جواب مثبت بدی؟ ببین آرام بشین فکر کن... ببین کدوم بهتره؟ کدوم رو دوست داری؟ زندگی با کدومشون رو دوست داری؟ با خودت فکر کن و اینو بدون کسی قرار نیست افکار تورو بفهمه! تو از حس سامان مطمئن نیستی درسته؟؟؟ به این فکر کن که کدوم پسری برای دختر دوست باباش این کارارو میکنه که سامان بکنه؟ پس مطمئنا درجه بالاتری برای سامان داری... دور حس خواهر و برادری هم خط بکش... چی میمونه؟ به اون فکر کن. یه رابطه دیگه ای هست بین شما! به اون فکر کن! علاوه بر اون به امیرپارسا هم فکر کن. یادت باشه که تو یه هفته وقت داری! فکراتو بکن... درست و عمیق! اما مواظب باش هوس قاطی افکارت نشه...

– از همین میتروسم. از اینکه دوست داشتن ما تو این مدت کم شاید هوس باشه...

– یکی از اشتباهات ما انسان ها همینه. فرق هوس و عشق رو نمیدونیم! به عشق در یک نگاه اعتقاد داری؟ من که شدید بهش معتقدم! بعضی عشق ها ممکنه تو دوسه ماه به وجود بیاد و بعضی عشق ها تو دو سه سال! هر کدوم ممکنه عشق باشن. خالی از هوس. اونی که مدت زمانش کمتره به دلیل هوس نیست.

و برای دقیقه ای چشمانش را بست. آرام هم دراز کشید و به سقف خیره شد... آرام نفس عمیقی کشید. زمان لازم داشت برای درک حرفهای ندا... اما با صدای شادمهر عقیلی که در اتاق پیچید دست از فکر کردن برداشت و خوب به متن آهنگ گوش سپرد:

حس خوبیه...

بینی یه نفر همرو بخاطر تو پس زده...

واسه ی رسوندن خودش به تو...

همه ی راهو نفس نفس زده... حس خوبیه

حس خوبیه...

بینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه...

دستتو بگیره و بهت بگه...

موندنش کنار تو مسلمه... حس خوبیه

توهمین لحظه که دلگیرم ازت از همیشه به تو وابسته ترم

اگه حس خوبه تو به من نبود فکر عاشقی نمیزد به سرم... به سرم

به من انگیزه زندگی بده تا دوباره حس کنم کنارمی

به دروغم شده دستامو بگیر الکی بگو که بی قرارمی. الکی!

حس خوبیه...

بینی یه نفر همرو بخاطر تو پس زده...

واسه ی رسوندن خودش به تو...

همه ی راهو نفس نفس زده... حس خوبیه

حس خوبیه...

بینی یه نفر واسه انتخاب تو مصممه...

دستتو بگیره و بهت بگه...

موندنش کنار تو مسلمه... حس خوبیه

همهء قسمت‌های آهنگ را به خوبی درک میکرد و ذهنش پر میکشید سمت یک نفر. او واقعا عاشق بود؟ عاشق سامان؟ زیر لب گفت:

عشق نه. عشق وجود نداره. بهش اعتقاد ندارم. شاید بتونم بگم عاشقانه دوستش دارم. یا... دیوانه وار دوستش دارم!

و به امید اینکه حرف های ظهر سامان متعلق به خودش است خوابید! صبح که بیدار شد ساعت ده بود. به قول امیرپارسا او که هیچ وقت به کارخانه نمیرفت، چرا استعفاء نمیداد؟ از جایش بلند شد که ندا گفت:

چه عجب.

– سلام. ساعت دهه که تازه

– آره. پاشو. بدو که باید بشینی فکر کنی

و خندید. آرام که تازه یاد دیشب افتاده بود لبخندی زد... به سامانی لبخند زد که حس میکرد کنارش ایستاده است! به همراه ندا از اتاق خارج شد. آنا با لبخند گفت:

سلام. صبح بخیر

– سلام

– سلام

– چه عجب ما شمارو دیدیم! برید صبحونه حاضره

هر دو تشکر کردند و به سمت میز رفتند. صبحانه در سکوت صرف شد! آرام از هر فرصتی برای فکر کردن استفاده میکرد! سمیه و شوهرش به همراه آقا بزرگ و خانم بزرگ به مشهد رفته بودند، به همین خاطر ظرف هارا خود آرام شست و پس از عذرخواهی وارد اتاقش شد و اول از همه به سمت دفترش رفت. آخر دفتر را باز کرد و روی صفحه کاهگلی نام امیرپارسا و سامان را نوشت! اما خیلی زود خودکارش به سمت امیرپارسا رفت و سپس... نام امیرپارسا خط خطی شد. آرام زیر لب گفت:

من همون دقیقه اول به نتیجه رسیدم امیرپارسا. ما به درد هم نمیخوریم! دلامون باهم یکی همیشه! هرچقدر که میخوام بهت فکر کنم همیشه! منو ببخش! ببخشید.

و خودکارش زیر اسم سامان قرار گرفت. هرچیزی را که خواست نوشت! از خوشحال شدنش زمانی که سامان اطرافش است. از حس شعفی که موقع حرف زدن با سامان در او به وجود می آید! از اینکه وقتی او را دارد حس میکند یک کوه پشتش ایستاده... از همه چی نوشت! به زمان توجهی نداشتو فقط مینوشت! هرچند که چند باری میان نوشتن چشمانش از اشک پرو خالی شد... اما نوشت. بالاخره با خودش روراست شد! اگر به سامان نمیتوانست بگوید به خودش که میتواند! نمیتوانست؟ باید برای خودش موضوعی را روشن میکرد. آنهم دوست داشتن... دوست داشته شدن! برای خودش روشن میکرد که اگر روزی سامان از او خواستگاری کرد میتواند جواب مثبت دهد یا نه! تمام حرفهایش را که نوشت قلمش را به پایین برگه کشاند. چشمانش را بست... گویا میخواست از دل و عقلش اجازه بگیرد. چشمانش را که باز کرد لبخند شیرینی زدو با تمام احساس نوشت:

حال مطمئنم که... دوستت دارم!

و با همان لبخند کنارش را امضا کرد و دفتر را بست. برای دقایقی به دفتر خیره شد اما با توجه به صدای شکمش که گرسنگی اش را هشدار میداد از جایش بلند و از اتاق خارج شد! آنا با دیدن آرامی که سرشار از خوشحالی بود ابروهایش را بالا انداختو گفت:

رفتی اون تو چیکار کردی شاد و خوشحال برگشتی؟

ندا به آرام چشمکی زدو گفت:

به نتیجه رسیدی؟

آرام سری به نشانه مثبت تکان داد. آنا با تعجب به آنها نگاه کرد اما بخاطر حرف ندا چیزی از آرام نپرسید. صدای شکم آرام که بلند شد آنا لبخندی زدو گفت:

بشین برم غذا رو بیارم!

آرام:

باشه مرسی. شوهرت کو؟

- با دوستاش رفته بیرون!

- دوستاش؟

- آره... دوستاش! این مدت وقتشو پیدا نکرده بود.. الان رفته که خدا حافظی هم بکنه. شیش روز دیگه رفتنی ایم!

دقیقا همان روزی که باید به امیرپارسا جواب میداد! آرام:
به سلامتی.

- آرام. تو مطمئنی نمیخوای با ما بیای؟

- آره. من اونجا جایی ندارم. همه من اینجاست!

آنا ابروهایش را بالا انداختو گفت:

حرفای جدید میشنوم. همه ی تو؟

- آره. همه ی من!

- ولی...

- آنا من اینجا خانواده دارم. نمیخوام دوباره طعم بی کس بودن و بچشم!

- آرام...

- بیخیال آنا. خیلی گشمنه ها!

- خيله خب. الان میارم

و برای اولین بار سفره را روی زمین انداختو هرسه خیلی صمیمانه غذای مورد علاقه آرام را خوردند. ما کارانی!

مهدی لبخندی زدو گفت:

سامان خیلی هولیا! حالا که نفهمیدی امیرپارسا بهش چی گفته داری این جوری پر پر میزنی بری ازش خواستگاری کنی؟

- لعنتی. پسره خر تو اون سرما بیرون نشسته بود نتونستم برم یجایی بشینم که بتونم بشنوم!

- اگه آرام بشنوه ناراحت میشه

- وای نه. نمیگم بهش اصلا! مهدی انرژی منفی وارد نکن.... خواهشا
چند لحظه در سکوت گذشت که مهدی قهقهه زد. سامان با تعجب به او نگاه کرد و گفت:
چته؟
مهدی، خوب که خندید با لبخندی که ته مانده همان قهقهه بود گفت:
واااای شبیه این دخترای تیتیش مامانی شدی. از اون هیفده ساله هاش!
و بعد ادای سامان را درآورد:
وای نه. نمیگم بهش اصلا. مهدی انرژی منفی وارد نکن... خواهشا!
و باز هم قهقهه زد. سامان به پای مهدی ضربه ای زد و گفت:
مسخره. اگه بدونی من گفد استرس دارم!
- آخه استرس برای چی؟
- بین امیرپارسا شرایطش خیلی بهتر از منه!
- پیش مثلا؟ خوشگل تره؟ خاک تو سرت اگه بخوای بگی اون از تو خوشگل تره!
- تو که ندیدیش... چی میگی؟؟؟
- از کجا معلوم از تو خوشگل تر باشه؟
- خب برات توصیش میکنم. چشم ابرو مشکیه. موهاشو همیشه دیزل میزنه. البته مواقعی که من
دیدم همیشه دیزل بوده. ته ریش داره. دماغ و دهنش بد نیست خوبه! یه سیبیلیم داره که اونم بد
نی. باحاله
- خاک برسرت داری از قیافه رقیبت تعریف میکنی؟ دیوونه بگو بی ریخته!
- خب بی ریخت نیست برای چی باید دروغ بگم؟
- حالا این هیچی. دیگه پیش از تو سرتره آخه دیوونه؟
- شاید اینا برای آرام ملاک مهمی نباشه... اما اون پولدار تره!

- تو مگه نیستی؟ بابات و نگا کن...

- بابام نه... تو به من نگاه کن. سامان...

- سامان باور کن واسه همه ی دخترها پول چیز مهمی نیست. اونم دختری مثل آرام...

- نمیدونم... امیدوارم نباشه. ولی مهدی... اگه بفهمه... اگه قضیه مهسا فرهنگو بفهمه چیکار میکنه؟ عکس العملش چیه؟

مهدی لبخندی زدو سرش را زیر انداخت. دردش گفت:

کجای کاری پسر؟ خیلی وقته میدونه و دم نزده!

اما در جواب سامان گفت:

تو که گناه نکردی. تازه از کجا معلوم بیشتر ازت خوشش نیاد؟

- نمیدونم... نمیدونم. وای هیچی نمیدونم

و سرش را میان دستانش گرفت. مهدی با خنده سرش را تکان دادو گفت:

پاشو... پاشو بانک تعطیله نیم ساعته نشستیتو دفتر من فک میزنی. پاشو بریم کت شلواره منو بخریم.

سامان با لبخند از جایش بلند شد

آنا و نیما قرار گذاشته بودند که در این چندروزه باقی مانده هم از فامیل خدا حافظی کنند هم خوب از تهران بودنشان لذت ببرند. یکشنبه بود که ندا کنار آرام نشستو گفت:

من امروز میرم اراک

آرام با تعجب گفت:

اراک؟ چرا؟ با کی؟ چطوری؟

- بارضا

- سرگرد مهرانفر؟؟؟؟؟؟؟؟

- آره.

- چـــــی؟؟؟ راستی اونروز رفتی سر قرار چی شد؟ انقد ذهنم درگیر بود به یادم نیوفتاد.

ندا لبخند تلخی زدو گفت:

هیچی. یه قرار ساده بود.

- یه قرار ساده با سرگرد؟

- آرام ما شیش ماهه باهم آشناییم. هرچند اون به عنوان یه مامور مخفی اومده بود اما ما شیش ماه باهم آشنا بودیم. به حرمت همون شیش ماه اومده بود. گفتم میخوام برم اراک اونم گفت میبرتم!

- ولی به نظرم همچین چیز ساده ای نیست!

- هست

- یادت باشه. به قول خودت همیشه با حقیقت رو به رو شو! توهم با حقیقت روبه رو شو با خودت کنار بیا!

ندا لبخند تلخی زدو گفت:

باشه.

و باقی روز را به خنده و شوخی گذراندند. آرام، ندا را که راهی کرد به همراه آنا و نیما حاضر شد تا به خانه زهره بروند! در این مدت خبر زیادی از رویا نداشت... اما میدانست که اوضاع روحی اش خوب نیست. دلش برایش میسوخت... گناه داشت... خیلی زود حاضر شد و با خوشحالی سوار پژو پارسی که ماشین پدرش بود و در این مدت آنا و نیما ازش استفاده میکردند شد. آرام آهسته به آنا گفت:

رفتی اونجا با رویا بدرفتاری نکنیا!

- باشه!

و باقی راه به سکوت سپری شد. بالاخره رسیدند! همه از دیدن آرام متعجب شدند. شاید توقع نداشتند آرام دیگر به خانه آنها بیاید. اما چهره خندان آرام را که دیدند آنها هم خوشحال شدند و به

خوبی استقبال کردند. جمع شوخ تر از همیشه بود. اما نبودن کسی به وضوح حس میشد. با شنیدن صدای ضعیف رویا سرشان را بالا گرفتند:

سلام

آرام و آنا و نیما به پای رویا بلند شدند. هر سه بالبخند پاسخش را دادند. این بس نبود برای بیرون کشیدن رویا از خجالت. ساکت کناری نشست. سرش پایین بود با انگشتانش بازی میکرد! برایش عجیب بود... لبخند آرام عجیب بود. آرامشی که در صدایش بود... یعنی او را بخشیده بود؟ او که نمیدانست. آرام خیلی وقت بود او را بخشیده بود! همان موقع که از دست سهیل رهایی یافت همه را بخشید. همه را...

یه هفته بالاخره گذشت. هفته ای که آرام باید به امیرپارسا برای پاسخ سوالش فکر میکرد اما تمام ذهنش پر شده بود از سامان. سامانی که هر وقت نامش در ذهن آرام روشن میشد لبخند عمیقی روی لبان آرام مینشست! خوشحال بود... با اینکه دیر فهمیده بود این دوست داشتن را... اما باز هم خوشحال بود. در این یک هفته فقط فکر کرده بود. جوری که از احساسش مطمئن شده بود. عقل و دلش هماهنگ بود... جوری که اگر همین حال سامان به او ابراز علاقه میکرد و از او جواب میخواست پاسخش مثبت بود! به سمت ندا برگشتو گفت:

میای بامن دیگه؟

- آره. برو اجازه بگیر

ندا دیروز آمده بود. آقا بزرگ و خانم بزرگ که دوزخ قبل برگشته بودند به خوبی از او استقبال کردند!

آرام به سمت آنا رفت و گفت:

پروازتون ساعت چند بود؟

- سه صبح!

- من با ندا میرم یجا. برمیگردم! شاید هوا تاریک شه.

- برو به آقا بزرگ هم بگو

– میرم. گفتم اول به تو بگم

و از آنا دور شدو به سمت اتاق آقا بزرگ رفت. دو تقه به در زدو پس از شنیدن – بفرمایید – وارد شد. سلامی کردو گفت:

میتونم بشینم

– آره عزیزم بشین.

– ممنون. آقا بزرگ من میتونم یه چند ساعتی با ندا برم بیرون؟

– الان؟

– آره.

– هوا که داره تاریک میشه

– خیلی واجبه آقا بزرگ!

– باشه. برو... حالا که دو نفرین میدونم که حواستون جمعه! برو... زود برگردین که بتونی بیشتر وقتتو با خواهرت بگذرونی!

– چشم. ممنون

و از اتاق خارج شد! با استرس لباسهایش را پوشیدو به سمت ندا برگشت! ندا لبخندی زدو لب زد: خوبی! بریم

و از او دور شد! هر دو پس از خدا حافظی از همه از خانه خارج شدند و سوار آژانسی که قبلا با آن تماس گرفته بودند شدند. آرام پس از سلام کردن گفت:

پارک آب و آتش. میدون ونک بزرگراه حقانی

و به پشتی صندلی تکیه داد. راننده هم پس از گفتن – چشم – حرکت کرد! استرس تمام وجود آرام را گرفته بود. از عکس العمل امیرپارسا میترسید! نمیدانست چقدر طول کشید اما بالاخره رسیدند! امیرپارسا گفته بود پل طبیعت! به سمت پل راه افتادند. یکبار اینجا آمده بود! یکبار سامان زمانی که حال آرام بد بود او را به اینجا آورده بود. باز هم سامان. همه جا پر شده بود از سامان. هنوز

به پل نرسیده بودند که تلفن ندا زنگ خورد. هردو ایستادند! ندا با دیدن اسم رضا ابروهایش را بالا انداخت و دایره سبز را حرکت داد:

بله؟

– سلام. خوبین؟

– سلام ممنون. شما خوبین

– مرسی. میتونیم الان همو ببینیم؟

– الان؟

– آره الان.

– من الان خودم بیرونم. پارک..... آب و آتش فک کنم. آره پارک آب و آتش. میتونین بیاین اینجا؟

– آره آره. نزدیک همونجاها هم اتفاقا. دم پل منتظر بمونین میام

– باشه. خدا حافظ!

– خدا حفظ

و تماس قطع شد. روبه آرام گفت:

رضا بود.

– قرار گذاشت نه؟

– آره

– همینجا؟

– آره. تو برو. من اینجا منتظرش میمونم

– باشه. ولی... واقع بین باش و با حقیقت روبه رو شو! اوکی؟

– روبرو هستم. اوکی. برو استرسم نداشته باش. خدا حفظ

– خدا حفظ

نفس عمیقی کشید و از ندا فاصله گرفت. سعی کرد محکم باشد. به سمت پل راه افتاد. از سرازیری که پایین رفت امیرپارسا را دید که با نوک پایش به زمین ضربه میزد. به سمتش رفت و گفت:

سلام

امیرپارسا بلافاصله به سمتش برگشت و گفت:

سلام. چه وقت شناس

- خیلی منتظر موندی؟

- نه. تازه اومدم. بریم

و در شیشه ای را باز کرد. محوطه دراز و سربسته ای بود. مغازه ها کنار هم چیده شده بودند و هر کدام برای تبلیغ خود برگه ای دست مردم میدادند! پر بود از میز و صندلی. امیرپارسا رو به آرام گفت:

چیزی میخوری؟

- اگه چیزی نخوریم که نمیدارن بشینیم! من یه سیب زمینی میخورم!

امیرپارسا سری تکان داد. به سمت یک مغازه رفت و دوسیب زمینی سفارش داد و پس از تحویل یک جسم تلفن مانند به سمت آرام آمد. روی صندلی نشست و به برگه روی میز خیره شد. هیچ کدام حرفی نمیزدند. هردو پراز استرس... پر از هیجان! پس از چند دقیقه امیرپارسا سکوت را شکست و گفت:

خب؟ فکر اتو کردی؟

آرتم سرش را زیر انداخت و گفت:

خیلی. این یه هفته تنها کاری که کردم فکر کردن بود!

- به نتیجه ای هم رسیدی؟

- آره!

- خب... بیار دیگه درخواستمو مطرح میکنم! با من ازدواج میکنی؟؟؟

آرام برای دقایقی چشمانش را بستو سعی کرد با به یاد آوردن سامان در ذهنش استرسش را کم کند. چشمانش را باز کرد و گفت:

ببین امیرپارسا... خیلی فکر کردم. خیلی زیاد! ما چهار ماه بیشتر نیست که فهمیدیم باهم فامیلیم! فهمیدیم که دختر عمو پسرعمویم! خیلی جا داریم برای آشنایی باهم... پیشنهادات خیلی غیر منتظره و یهویی بود. انتظار هرچیو داشتیم الا این! اینکه تو به من به چشم همسر آیندت نگاه میکنی برام عجیب بود. ما باهم خیلی تفاوت داریم... خیلی. شاید الان فکر کنی که اینجوری نیست درحالی که همینجوریه! با این تفاوت ها نه من میتونم تورو خوشبخت کنم نه تو منو. من به این نتیجه رسیدم که...

به اینجا که رسید سکوت کرد. اما پس از چندثانیه ادامه داد:

ما به دردم نمیخوریم!

و چه حرفی سخت تر از این بود برای آرام؟ و سخت تر شنیدنش بود برای امیرپارسا. کمکم به خود آمد. کمکم عصبی شد. پوزخند صدا داری زدو گفت:

تو این یه هفته به من فکر کردی یا به یکی دیگه؟

- به کی مثلاً؟

- اون که شاید بیشتر دلایلت به خاطر اونه!

- چه ربطی داره؟ ببین امیرپارسا من از همه نظر به این فکر کردم که...

- ما به درد هم نمیخوریم نه؟

- آره!

امیرپارسا نفس عمیقی کشید برای کنترل خودش! سری تکان دادو گفت:

چرا به درد هم نمیخوریم؟

آرام سرش را زیر انداخت. اب دهانش را قورت دادو گفت:

من... من نمیتونم اونجوری که میخوای خوشبختت کنم یا... یا عاشقت باشم. هرکسی میخواد ذهن همسرش ماله خودش باشه و من...

- پای یه پسر دیگه...

و ادامه حرفش را خورد. آرام با سکوت پاسخش را داد. امیرپارسا با تمام عصبانیتی که داشت لبخند تلخی زد. همانطور که بیست هزار تومن روی میز برای صاحب مغازه میگذاشت از جایش بلند شد و با صدای لرزانی گفت:

خوشبخت شین

و از آن محوطه دراز بیرون زد! بالاخره اکسیژن رسید. بالاخره هوا رسید... گویا دیگر نمیتوانست... نمیتوانست عصبانیتش را تحمل کند... با رفتن او آرام باقی ماند... آرام ماند و سنگینی حرف - خوشبخت شین - آرام ماند و دو ظرف سیب زمینی که جلوییش گذاشته شد! آرام ماند و عذاب وجدانی که از لرزش صدای امیرپارسا پیدا کرده بود... آرام ماند و آرام! فقط آرام. کسی یا چیزی نبود... او بود و جای خالی امیرپارسا! او ماند و دلی سرشار از عذاب وجدان... چشمانش را برای ثانیه ای بست. نگاه خشک شده پسر صاحب مغازه را حس کرد و دم نزد! حس ترحم... آنها چه میدانستند؟ فکر میکردند آرام با دوست پسرش دعوایش شده و حال بخاطر آن ناراحت است. اما ناراحتی آرام برای عذاب وجدان بود! عذاب وجدانی که صدای لرزان امیرپارسا به او داده بود! صدای زنگ موبایلش که بدتر از همیشه اعصاب خورد کن بود به گوش رسید... آهسته تلفنش را برداشت که نام ندارا دید. دایره سبز را که حرکت داد ندا شروع کرد:

سلام آرام خوبی؟ من میرم خونه بینم میای با من؟

و آرام با صدای گرفته ای گفت:

نه. کار دارم هنوز. برو.

- باشه عزیزم خدافظ

گرفتگی صدای آرام از ندا پنهان نماند. اما حرفی نزد. در این مواقع سکوت بهترین چیز بود. آرام از جایش بلند شد و به سمت در رفت که پسر سریع گفت:

خانوم غذاتون!

- نمیخورم. باقی پولتون هم رو میزه

- ولی آقای که همراهتون بود پول غذارو حساب کرده بود

آرام به سمت میز برگشتو به دو ده هزار تومانی که روی میز بود خیره شد. صدای اس ام اس تلفنش بلند شد. تلفنش را بالا آورد. امیرپارسا نوشته بود:

با آژانس برو خونه!

و این یعنی آن بیست هزار تومن را برای آرام گذاشته بود. آرام لبخند کجی زدو به به سمت پول دست دراز کرد! پس از کمی نگاه کردن از آنجا بیرون زد... هوا خنک بود.. گویا اکسیژن بیشتری داشت! نفس عمیقی کشید و شروع کرد به قدم زدن. قدم زدن میان افراد دو نفره! پسران و دخترانی که دست به دست در حال رفتن بودند! حرف امیرپارسا در ذهنش تکرار شد:

پای پسر دیگه ای...

چشمانش را بست. پای سامان در میان بود نه؟ کجاست آن پسر؟ چرا نیست تا مانند اینها دو نفره قدم بزنند. چشمانش را باز کردو قدم زد... تنهایی! گویا او آفریده شده بود برای تنها ماندن... حرفای یک هفته پیش سامان برایش تکرار شد:

- عاشق نه. اسمشو عشق نمیذارم. به عشق اعتقاد ندارم. به نظرم الکیه. به دوست داشتن بیشتر اعتقاد دارم. شاید بتونم بگم دیوان وار دوستش دارم. یا... یا شایدم بشه گفت عاشقانه دوستش دارم. نمیگم عاشقشم. میگم دوستش دارم. خیلی هم دوستش دارم...

چه کسی بود عشق سامان؟ پسری که عشق آرام بود؟ پسری که احساسش آنقدر نسبت به آن دختر قوی بود که اگر جواب منفی میشنید نابود میشد... باز هم یاد حرفش افتاد:

نمیدونم. شاید خودش بدونه. شایدم یه روزی بفهمه. فقط میدونم اگه منو نخواه... اگه بگه یکی دیگرو دوست داره... منم که نابود میشم. کاش... کاش میفهمید

آرام در ذهنش مدام تکرار کرد:

یعنی کیه؟ خدایا اون کیه؟

و با دست راستش چشمانش را مالید که تلفنش زنگ خورد. کلافه آن یکی دستش را بالا آورد. با دیدن نام سامان متعجب تماس را برقرار کرد

تلفن را برداشت و شماره خانه آرام را گرفت. پدرش گفته بود که ساعت پرواز آنا را بپرسد و حال چه بهتر که میتواندست برای دقایقی با آرام هم حرف بزند. تلفن توسط آنا برداشته شد:

بله؟

- سلام خوبی؟

- سامان تویی؟

- آره. خوبی؟

- ممنون. خوبم شما خوبین همه؟

- مرسی. همسرت خوبه؟

- آره نیما هم خوبه.

- آرام هم خوبه؟

آنا تک خنده ای کرد و گفت:

ان شالله که خوبه؟

- یعنی چی؟

- خونه نیستش نمیدونم

سامان با اخم گفت:

آهان. چیزه زنگ زدم ساعت پرواز تون و پرسیم

- سه.

- صبح؟

- آره. الان ساعت چنده؟ آهان هفت. هشت ساعت دیگه پرواز ماست

- آهان. باشه.

صدایی گفت:

تلفن و بده به من

شهربانو بود. سامان از طرف خودش عذرخواهی کرد و تلفن را به دست شهربانو داد. با اخم تلفن خودش را برداشت و شماره آرام را گرفت. در هوای تاریک او بیرون چه میکرد؟ همانطور که شماره او را میگرفت وارد اتاقش شد! بعد از دوبوق جواب داد:

بله؟

صدایش ضعیف و گرفته بود. و یا شاید کلافه و خسته! اما سامان با اقتدار گفت:

سلام. خوبی؟

- خوبم. تو خوبی؟

- مرسی. کجایی؟؟؟

- بیرون!

- الان تو این تاریکی تنها کجا رفتی؟؟؟؟ تازه هوا هم سرده

- ندا باهام بود!

- الان اونجاست ندا خانوم؟

- نه

اخم های سامان بیشتر در هم شد. باهمان اقتدار گفت:

یعنی چی؟ کجاست پس؟

- نمیدونم. رفت خونه بینه!

- یعنی تو تنهایی؟

- فعلا آره.

- کجایی الان؟

- پارک

- پارک؟؟؟؟؟؟؟؟ تنها رفتی پارک؟ نمیگی پر آدمه خطرناکه؟ کدوم پارک؟

- آب و آتش

- چـــــی؟ اونجا؟ میدونی اونجا چقدر...

- سامان... بیخیال. دارم قدم میزنم. کار بدی نمیکنم که کسی بهم گیر بده که ترس نداره.

- برو دم اون پل وایسا دارم میام!

- برای چی؟ لازم نیست!

- هست. جای خلوت نرو! خدافظ

و تلفن را قطع کرد. سریع شلوار مشکی پوشید و سوییشرتش را تنش کرد و پس از برداشتن سوییچ و کارت ماشین از اتاق بیرون زد و به بقیه گفت:

میرم بیرون. میام. خدافظ

و از خانه بیرون زد! سوار ماشین شد و پس از خروج از پارکینگ مسیر پارک آب و آتش را در پیش گرفت. تمام مدت حواسش به این بود که زودتر به آرام برسد. غیرتش اجازه نمیداد این وقت شب آرام تنها جایی باشد. بالخره رسید. ماشین را پارک کرد و به سمت پل طبیعت راه افتاد. پس از کمی سرچراندن آرام را پیدا کرد که به میله تکیه داده و به نقطه ای خیره شده بود! سامان با قدم های بلند خودش را به او رساند و گفت:

سلام

که آرام بلافاصله به سمت او برگشت. برای دقایقی به او خیره شد... به پسری که بخاطر عشق و دوست داشتن او به پسردایی اش نه گفته بود... به کسی که بخاطر لرزش صدایش هنوز هم عذاب وجدان داشت. اب دهانش را قورت داد و آهسته سلام کرد. سامان با خم پرسید:

این ساعت شب اینجا چیکار میکنی؟

بگوید؟ بگوید چکار داشته است؟ بخاطر چه ناراحت است؟ نه... آهسته گفت:

بیخیال. بیا بریم

و به سمت مخالف خیابان راه افتاد که سامان گفت:

کجا میری؟ بیا بریم خونه!

– نه بیا قدم بزنییم. نمیخوام برم خونه

و مظلوم به سامان نگاه کرد. نتیجه اش لبخند و همراهی سامان بود. هم شانه در حال راه رفتن بودند که سامان گفت:

نگفتی. واسه چی اینجا اومدی؟

– همینجوری!

– دروغ نگو! بدم میاد.

آرام نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی گفت:

با امیرپارسا قرار داشتیم!

سامان بلافاصله پرسید:

با کی؟؟؟؟

– امیرپارسا

سامان ایستاد اما آرام نه. آهسته بازوی آرام را گرفت. آرام به سمت سامان برگشت و به او خیره شد. سامان پرسید:

بالون برای چی اینجا قرار داشتی؟

آرام لبخند بی جونی زد و گفت:

مهمه؟

– خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرشو بکنی

لبخند آرام کمی بزرگتر شد. گفت:

اون هفته که قرار داشتیم خواستگاری کرد. امروز قرار بود جوابش و بدم

و انگار دنیا ایستاد... برای سامانی که میبھوت به او خیره شده بود! خواستگاری؟؟؟؟ او از آرام خواستگاری کرده بود؟ به چه حقیبه چه اجازه ای؟ به راستی از سامان جلو زده بود؟ احساس میکرد

دنیا استپ شده تا او مبهوت به آرام خیره بماند! به آرامی که چهره اش کاملاً گرفته بود! کمی سرش را تکان داد و با لکنت و صدایی ضعیف پرسید:

خوا...خواستگاری؟

آرام چشمانش را برای لحظه ای بست و سری به نشانه مثبت تکان داد. چشمانش را باز کرد و خیره شد به سامان متعجب!

- و امروز تو جواب خواستگاریشو...دادی؟

- آره!

دنیا برای سامان تمام شد. اکسیژن به پایان رسید. هوا قطع شد... گویا همه چی آماده برای بدحال کردن سامان بود. کاملاً متحیر به آرام خیره شده بود. توانایی حرف زدن نداشت! فقط نگاه میکرد. از درون نابود شده بود اما از بیرون گویا معمولی به آرام خیره شده بود. به سختی پرسید:

جوابت؟

آرام لبخند کجی زد و گفت:

معلوم نیست جوابم؟

سامان بی حرکت و منتظر به دهان آرام خیره شده بود که آرام گفت:

حقیقتو بهش گفتم. اینکه من برای ازدواج با اون ساخته نشدم و ما به در هم نمیخوریم!

سامان به سختی گفت:

یعنی...

- جواب خاستگاریش منفی بود! نه بود!

زمان به حرکت افتاد. هوا و اکسیژن به سامان مبهوت رسید! گویا معجزه ای رخ داده! یعنی آرام هنوز از دست نرفته بود؟ هنوز برای سامان وقت بود؟ او به بزرگترین رقیب سامان نه گفته بود؟! چه چیزی خوش تر از این برای سامان؟؟؟؟؟؟ سرش را بالا گرفت و با تمام قوا نفس کشید. در دلش شکر کرد... همان کسی را که آرام را برایش حفظ کرده بود. در دلش محکم گفت:

خدایا عاشقتم!

و به آرام خیره شد. آرامی که مات و مبهوت به او خیره شده بود. هردو وسط پارک ایستاده بودند و به هم نگاه میکردند! هیچ کس در اطرافشان نبود. گویا همه پارک را برای آن دو خالی کرده بودند. یا شاید همه بودند و آن دو از چشمان دیگران غیب شده بودند که کسی توجهی به آنها نداشت... هیچ کس نبود که حسشان را با آهنگ توصیف کند اما هردو در ذهنشان مرور میکردند متن آهنگ سینا شعبانخانی را:

تو چشای تو...

یه جادوی خاصی هست

تو نگاه تو

انگار یه احساسی هست

غم دنیارو

فراموش میکنم وقتی

به تو نگاه میکنم

تو همه عمر مثل تورو ندیدم

یه جورایی خاطرت عزیزه عزیزم

از دیدن تو سیر نمیشه چشم من

به تو نگاه میکنم...

و شاید داستان آنها این بود که آنقدر در چشمان هم غرق شوند که فراموش کنند غم دنیارا.

آروم جونم...

بدون تو دیگه نمیتونم...

بخدا خستست این دل خونم

بدون تو دیگه نمیتونم... نمیتونم...

و شاید آرام بخشی بودند برای هم. که دیگر بدون هم نمیتوانستند زندگی کنند. نفس بکشند و شاد باشند. آرام به خودش آمد و سرش را زیر انداخت. اما لحظه ای نگاه سامان قطع نشد... لبخندی زد... دست آرام را گرفت و او را به قدم زدن وادار کرد. حال آن دو هم شبیه بقیه شده بودند. شبیه دختر پسرانی که باهم قدم میزدند! اما شاید آن دو باهمه متفاوت بودند. هردو عاشق هم... هردو غافل از هم! شاید حالا زمان گفتن بود. گفتن کلمه دوستت دارم از زبان سامان... اما گفته نمیشد... به زبان نمی آمد! آنقدر هیجان زده بود که توانایی حرف زدن نداشت. با خودش درگیر بود.. باید میگفت؟ باید میگفت دلش برا دختری که کنارش ایستاده است میتپد؟؟ با نگاه خیره آرام روی خودش سرش را به سمت راست چرخاند و به او خیره شد! جادو میکردند هم دیگر را. جادویی که منجر به سکوت شده بود. سکوت هردو! زنگ تلفن آرام سکوت را شکست... دستش را از دست سامان بیرون کشید و تماس را برقرار کرد. ندا بود:

سلام

- سلام دختر خوبی؟ کجایی؟

- تو پارکم هنوز

- بیا... بیا دم همون پل بریم خونه. من برگشتم. باشه باشه الان میام. خداافظ

و تلفن را قطع کرد. روبه سامان گفت:

مرسی که اومدی. ندا اومده. من دیگه میرم!

سامان کلافه از حرف نزدنش سری تکان داد و گفت:

ماشین دارین؟

- نه با آژانس میریم!

- نمیخواه. میرسونمتون

و همراه آرام به سمت پل راه افتاد! ندا با دیدن آنها با چشمان گرد شده نگاهشان کرد و متعجب گفت:

سلام!

آرام لبخند کجی زدو گفت:

سلام!

سامان:

سلام

ندا با توجه به کلافگیشان گفت:

خب.آرام جان بریم؟

آرام سری تکان داد که سامان گفت:

بریم من میرسونمتون!

– نه ممنون

– ساعت هشته.نمیشه الان با آژانس برین.بفرمایین

و آنها را به سمت خیابان هدایت کرد.هرسه در سکوت به سمت ماشین حرکت کردند.ندا با ضربه به پهلوی آرام به او فهماند جلو بشیند اما او اصلا در این حال و هوا نبود و در عقب را باز کرد.سامان هم که به اندازه کافی کلافه بود به این موضوع اهمیتی ندادو سوار شد!مسیر هم در سکوت گذشت.وقتی رسیدند با خداحافظی از هم پیاده شدند!آرام با کلافگی به سمت خانه راه افتاد و نداهم دنبالش.پس از سلام و احوال پرسی با اعضای خانواده به سمت اتاق آرام رفتند.وقتی رسیدند ندا بازوی آرام را گرفتو گفت:

چی شد آرام؟امیرپارسا چی گفت؟سامان از کجا پیداش شد

آرام روی تخت نشست.کمی گردنش را مالیدو شروع به تعریف ماجرا کرد.ندا لبخندی زدو گفت:

حال کن.غیرت مردونش اجازه نداده شب تنها بیرون باشی!

– عذاب وجدان دارم واسه امیرپارسا!

– تو حرفتو مودبانه زدی آرام.اونم با خودش کنار میاد!

– اوهوم.امروز چی شد؟کجا رفتی یههو؟

ندا لبخندی زد و گفت:

هیچی یه ربع بعد اونم رسید. رفتیم یه جا دیگه شام خوردیم اونم راجع به خونه ای که برام پیدا کرده بود حرف زد! گفت صاحبخونه همسایه روبه رویش میخواد خونرو اجاره بده!

- ایول. خونه روبه رویش؟

- آره. ماام رفتیم دیدیم. باحال بود. گفت فردا بریم برای قرار داد صحبت های دیگه

آرام با لبخند سری تکان داد و گفت:

این سرگرد خوووب هواتو داره ها

و جوابش فقط لبخند ندا بود.

با کلافگی رو تخت نشست و گفت:

هرموقع میخوام کاری کنم یکی تلفن میزنه. اون دفعه تو الانم ندا! لعنتی به این پسره ی بی مخ!

مشتش را جلوی دهانش گرفت و گفت:

عه عه عه! پاشده رفته خواستگاری آرام!

- آره دیگه سیب زمینی! اون از تو جلو زد! بی مخ خب امشب بهش میگفتی دیگه!

- بخدا حس میکردم یکی قفل زده به دهنم میگه نههههههه نگو!

- حالا برو خداتو شکر کنه اون پسره گفته نه! وگرنه که الان...

- باور کن اون موقع که گفت یه لحظه همه حس مردونگیم رفت زیر سوال. چنان یخ کردم که...

- اینا درد عاشقیه! یه روز قرار بذار باهاش... باید بهش بگی فهمیدی!

- اگه ناراحت شه چی؟

- مرض و کوفت و درد! به جون مهدی قرار نذاری خودم میرم بهش میگما!

- میخوام اول از طریق خانواده اقدام کنم!

- بهتر نیست اول بهش بگی دوسش داری؟ اونجوری فکر میکنه فقط به عنوان زن آینده قبولش داری! باید بهش بگی دوسش داری بعد با مامان بابات حرف بزنی!

- اگه بدش بیاد چی؟

- ببین الان سال نودو چهاره! یعنی خیلی باید به روز باشی! مثل یه پسر خوب برو احساساتو بگو بعد بگو که اگه راضی باشه میخوای بیای خاستگاریش که باور کنه. درضمن اونقدر میشناستت که فکر بد راجع بهت نکنه! اگه هم اینجوری راضی نیستی چطوره با مامانت مشورت کنی؟

- هان؟؟؟ برم به مامانم چی بگم؟

- برو بگو اگه شما راضی باشین من میخوام اول خودم ب آرام بگم دوسش دارم بعد شما برای برین خواستگاری. میرین؟ اینجوری بگو. مامانم که ماشالله آپدیته روزگاره! مطمئن باش کمکت میکنه!

- ولی... زشت نیست؟

- نه اتفاقاً ازش اجازه هم میگیری. ببین سامان من اولین باره تورو اینطوری میبینم. اینکه میترسی کاری رو انجام بدی! قبلنا اینطوری نبودی... الانم برگرد به قبل. بذار وقتی پیش آرامی حس کنه مردش کنارشه نه دوسپسرش! فهمیدی؟

- اوهوم. کاری نداری؟

- نه برو. خدافظ

- خدافظ

و تلفن را قطع کرد. نفس عمیقی کشید. مهدی راست میگفت. اولین بار بود برای انجام کاری انقدر هراس داشت. از جایش بلند شد و به سمت مادرش حرکت کرد. شاید میتواندست با او صحبت کند. پدرش خانه نبود. با شریکش قرار داشت و گویا مسئله مهمی بود که بخاطرش این وقته شب از خانه بیرون زده بود! سارینا هم در اتاقش بود. شهربانو تنها در حال بافتن شالگردنی برای فرهاد بود که سامان گفت:

مامان!

شهربانو به سمتش برگشت. لبخندی زد و گفت:

جانم. کاری داشتی؟

- میتونیم باهم حرف بزنیم؟

شهربانو کمی جدی شد اما باز هم با مهربانی گفت:

آره عزیزم. چرا که نه. درباره چی؟

سامان کمی شقیقه هایش را مالید و سپس محکم گفت:

میخوام برام برین خواستگاری!

وصدای هین شهربانو شنیده شد. لبخند بزرگی زدو گفت:

چی؟؟؟؟؟؟؟؟ واقعا؟؟ واقعا راست میگی؟

سامان سری به نشانه مثبت تکان داد. شهربانو بازوی سامان را گرفتو گفت:

حالا کی هست؟

سامان آهسته گفت:

آرام!

و لبخند شهربانو بود که بزرگتر شد. دو دستش را به هم زدو گفت:

والای کاش از خدا یچیز دیگه میخواستم! باورم نمیشه به همین زودی دعام مستجاب شد!

سامان به سمت شهربانو برگشتو با تعجب پرسید:

از خدا چی میخواستین؟

- آرام دختر خیلی خوبیه منم یه پسر خوب داشتم! آدم که نباید بذاره دختر خوب بپره! از خدا خواستم اگه قسمت شد مهر شما دوتا رو به دل هم بندازه. که دستش درد نکنه دعام مستجاب شد!

- مامان من ازت مشورت میخوام.

- چرا؟

- میدونی من میخوامستم خودم اول بهش بگم که... بهش...علاقه...

- خب؟؟؟

پاسخ ریلکس شهربانو به سامان یعنی راحت باش. سامان هم راحت گفت:

میخواستم اول بهش بگم که بهش علاقه دارم! بعد گفتم شاید درست نباشه. هم اومدم از شما اجازه بگیرم و هم اینکه پیروسم چیکار باید بکنم که بی ادبی نباشه بهش؟

شهربانو با لبخند مهربانی گفت:

چرا اول نمیری بهش بگی که دوستش داری؟ بهش بگو دوستش داری. که اونم بیشتر وقت فکر کردن داشته باشه. و بعد به ما اطلاع بده که برات آستین بالا بزنیم

- یعنی... بی ادبی نیست؟

- نه. حداقل احساسات رو بهش میگی. بعد ما از بابابزرگ و مامان بزرگش اجازه میگیریم که بریم خواستگاری!

سامان لبخند شیرینی زد که شهربانو گفت:

نیشته ببند زشته! پاشو برو برنامه بریز که بتونی چطوری بگی. یهو هول نشی همچیو خراب کنیا!

- باشه!

و از جا بلند شدو گفت:

مرسی

و لبخند زیبایی دریافت کرد! از پله ها بالا رفت. دیگر برنامه هایش بدون کمک بود. حال خودش را پیدا کرده بود. بی هیچ ترسی. سامان، مرد آرام بود. پس باید مردانه جلو میرفت! فکر کرد... برای سوپرایز آرام. برای اینکه به او بگوید چقدر دوست دارد برنامه جالبی در نظر داشت. و چه میدانست که این برنامه جقدر آنها را به هم نزدیک میکند!!!

پس از راه انداختن آنا هردو از خستگی خوابیده بودند. هم ندا و هم آرام! با صدای ندا از خواب بیدار شد:

آرام پاشو دیگه

آرام چشم باز کرد. با دیدن لبخند بزرگ ندا اخمی کرد و گفت:

کله صبحی زده به سرت دختر؟

- پاشو من باید برم بیرون!

- بیرون؟ کجا؟

- خونه بینم دیگه! میای بامن؟

- اممم. باکی میری...!

- با کی قراره برم به نظرت؟

- آهان. آهان. میام

- پس پاشو نیم ساعت دیگه میرسه

آرام فشنگی از جایش بلند شد. پس از شستن دستو صورتش وارد آشپزخانه شد و صبحانه مختصری خورد. سپس از آقا بزرگ اجازه گرفت و پس از حاضر شدن و تماس امین هردو از خانه خارج شدند! با دیدن ماشین امین هردو به سمتش رفتند و سوار شدند. ندا جلو و آرام عقب! آهسته سلام کردند و امین هم با لبخند پاسخ داد. سپس از آرام پرسید:

شما حالتون بهتره؟

- ممنون سرگرد

- راحت باشین. امین هستم

- بله... آقا امین!

دیگر حرف بین آنها رد و بدل نشد! آهنگ ملایمی در حال پخش بود. تمام که شد آهنگ جدیدی شروع شد! آرام با چشمانی گرد به ضبط نگاه میکرد! این همان آهنگی ست که بیشتر اوقات در ماشین سامان گوش میداد! با یادآوری نام سامان تمام اتفاقات دیشب از جمله عذاب وجدانش به یادش اومد. پوف آهسته ای کشید و سرش را به شیشه تکیه داد:

خدا تورو داده به من!

فرشته ی من...

تو فرشته ی دسته ی پر غصه ی من!

فرشته ی من!

ببین تو خطرم...

نذار سربه سر دل عاشق در به درم!

نذار سربه سر دل عاشق در به درم—!

لبخندی روی لبانش نشست! چقدر دیشب را دوست داشت. موقعی که درچشمان سامان خیره بود! در خیال های خودش غوطه ور بود که ندا گفت:

آرام جان پیاده شو!

آرام آهسته از ماشین پیاده شد. در پارکینگ ایستاده بود! هرسه به همراه هم سوار آسانسور شدند و امین دکمه طبقه پنجم را فشرد! آسانسور حرکت کرد. آهنگ آهسته ای در حال پخش بود. با صدای خانمی که طبقه پنجم را گوشزد میکرد پیاده شدند! امین بسم اللهی گفت و زنگ را فشرد. دقایقی بعد زن پس از گفتن:

بفرماید

درب را باز کرد. با دیدن امین و ندا و آرام لبخندی زد و گفت:

سلام. بفرمایین. منتظر بودم!

هرسه سلامی کردند و وارد شدند. آپارتمان نقلی و کوچکی بود! آرام با دقت خانه را دید زد. سپس به سمت ندا برگشت که روی صندلی نشسته بود. زن سه لیوان چایی برای آنها آورد و گفت:

اگه مورد نظره بریم بنگاه که بقیه کارهارو بکنیم.

ندا لبخندی زد و گفت:

بله بریم!

زن از جایش بلند شد و گفت:

من حاضر میشم برمیگردم

و پس از پوشیدن مانتویی به سمت آنها آمد و پس از قفل کردن در خانه، هرسه به سمت بنگاه سرخیابان رفتند. باقی کارها توسط امین انجام شد. نه آرام سراز این کارها در میاورد نه ندا! آخر سرهم قرار شد که زن تا دو روز دیگر وسایلش را جمع کند و خانه را تحویل ندا دهد! امین در ماشین را برای آنها باز کرد و سپس گفت:

بشین من میام

و خودش به سمت سوپر مارکتی رفت. ندا پس از سوار شدن پوفی کشید و گفت:

خدایا کمک کن بتونم پولشو پس بدم

آرام با چنجی پرسید:

ندا. تو که وضع مالیت خوبه چرا خونه رو نخیدی؟

- کی گفته؟

- خب پدرت اونقدر پولداره! سهیل کم پولدار نبود!

ندا به سمت آرام برگشت و گفت:

اونا، من نیستن.. من با اون دوتا کاملاً فرق دارم. من از پولای حروم اونا که از راه قاچاق مواد گیرشون اومده. قبلنا خودم سرکار میرفتم. حقوقم ماهی سه تومن بود اون موقع! خوب تونستم پولامو جمع کنم و بعد که از ایران رفتم اونجام مشغول کار شدم و خرجمو خودم درآوردمو حتی یذره هم از پول بابام که برام میریخت استفاده نکردم. حروم بود. من سی تومن تو حسابم داشتم. سی تومنشو خودم دادم ده تومنشو رضا...

- امین

- فرقی نداره که. یکی ان هردو. رضا چک کشید.

- نگران نباش. با این سرو وضعی که این داره زیاد پول لازم نیست.
- ولی من باید بدم بهش. خورد خورد میدم! ماشینمو هم بفروشم حله!
- یعنی دمت گرما... تو پس انداز کردن عالیه! من کلا سیصد چهارصد تومن میتونم جمع کنم. بقیش خرج میشه! الانم که یکم از خرجم به حساب پدر بزرگمه. بقیش هم از پولای اولیه که آوردم دارم خرج میکنم. باید به طور رسمی سرکار رفتنمو شروع کنم.
- نترس پس فردا خرجت میوفته رو دوش شوهرت!
- حوصله داریا. شوهر کجا بود!
- ندا بحث را عوض کرد و گفت:
- راستی سامان کجا میره سرکار؟
- بانک کار میکنه. معاون بانک! فک کنم گفته بودم بیار
- یادم نمیاد اگه گفته باشی. گفتی بانک؟
- آره.
- معاون؟
- آره. رییس شعبشم دوستشه!
- خب دیوانه برو تو بانک کار کن دیگه
- نه باب. برم چی بگم؟
- دیوونه زنگ بزن بهش بگو بین میتونه برات کار جور کنه!
- نه زشته
- زشت نیس. باور کن. زنگ بزن امروز. وقتی رفتیم خونه
- نه من خجالت میکشم. خجالت نداره. زنگ بزن ازش بپرس.
- حالا...

در ماشین باز و امین داخل شد. پلاستیکی حاوی سه بستنی دستش بود. به هر نفر یکی داد که ندا گفت:

اول صبح بستنی؟

- میچسبه. بخورین! کجا برم؟؟؟

- بریم خونه. بهتره. منم باید برم اراک!

- اراک برای چی؟

- وسایلامو بیارم!

- اون شهر برای تو نفرین شدست نمیخواه بری

آرام بی حوصله بابت بستنی تشکرو شروع به خوردن کرد! آن دو باهم حرف میدزدند اما آرام مبهوت کوچه و خیابان بود! بالاخره رسیدند. هنگام پیاده شدن، امین روبه آرام گفت:

میدونین که دادگاه سهیل چندروز دیگس و شماهم باید حضور داشته باشین؟ باو کیلتون؟

آرام وا رفت. اصلا دلش نمیخواست نامی از سهیل بشنود. در دلش لعنتی به او فرستاد. آهسته گفت:

من که نه اما احتمالا آقای محسنی و اقا بزرگ بدونن. من خبری ندارم

- آهان. احضاریش میاد براتون. یا فکر کنم تاحالا اومده و دست و کیلتون باشه.

- ممنون. خدا نگهدار

- خدافظ

و از بی حال از ماشین پیاده شد. زنگ را که زدند در توسط مرد باغبان باز و دخترهانیز وارد دشدند! ندا بازوی آرام را گرفتو گفت:

چرا وا رفتی؟

- اصلا دلم نمیخواه ببینم اون پسررو!

- فک کردی من دلم میخواد؟ منم دلم نمیخواه ببینمش ولی میام. ترس نداره که دختر خوب اینجووری شدی

- و سرش را ناراحت زیر انداخت. وارد خانه شدند و همه سلام و احوال پرسی کردند. و بعد هم وارد اتاق شدند. آرام پرسید:

ندا یچیز بیرسم ناراحت نمیشی؟

- نه... بگو!

- تو... زن عقدی سهیلی؟

ندا پوزخندی زد و گفت:

نه... صیغه!

آرام کمی تعجب کرد اما سوال دیگری نپرسید. ندا آهسته شروع به توضیح دادن کرد:

از کارش خیلی بدم میومد. به اجبار بابا رضایت دادم به این ازدواج. ولش شرط گذاشتم تا شغلشو عوض نکنه عقدش نمیشم و هیچ رابطه ای هم شکل نخواهد گرفت. میگفت قبوله اما یه کار نصفه مونده که باید انجام بده. راضیم کرد که حداقل از طریق صیغه بهم محرم بشیم، هرچند نامحرم و محرمی برای اون فرقی نداشت ولی برای من داشت. زیاد تو قید و بند حجاب نیستم اما راجع به سهیل همه چی متفاوت بود! برای همین صیغه شدیم تا کارش تموم شه... و جالب اینکه که کار مهمش گرفتن تو بود، که انجام شد. اگه نمیگرفتنش ما الان عقد هم بودیم. و چقد خوشحالم که گرفتنش. شاید اگه عاقلانه تر رفتار میکرد تو تله نمیوفتاد!

- تو اصلا دوسش نداشتی؟

- نه. ولی ازش بدم هم نمیومد. از شغلش بدم میومد. اما بعد اینکه فهمیدم تو کار قاچاق انسان هم هست حس نفرتم سرباز کرد. ولی الان. کاملاً بی تفاوتم بهش. دریغ از ذره ای حس در من...

و سپس با صدای آهسته ای ادامه داد:

با اینکه دوروز دیگه صیغمون باطل میشه

و لبخند تلخی زد!

ساعت پنج بعد از ظهر بود. گویا مهمان داشتند. هردو با حفظ حجاب بیرون رفتند! آقای محسنی وکیل اوأم آنجا بود. هردو سلامی کردند و نشستند. اقا بزرگ گفت:

دختر! آقای محسنی احضاریه دادگاه پس فردارو برامون آورده!

آرام آب دهانش را قورت داد! و ندا پوز خند زد. دقیقا همان روز... همان روزی که صیغه باطل میشد روز دادگاه هم بود. محسنی شروع به توضیح دادن کرد. از اینکه هردو حتما باید حضور داشته باشند چون حکم سهیل آنروز صادر میشود. استرس در دل آرام زنده و در دل ندا خفه شد! و در اصل ترس زنده شد! چه تضادی داشتند این دو! هردو جور خاصی به سهیل نفرت داشتند! اما ندا... حالش جور دیگر بود. استرس نداشت اما قلبش پر بود از ترس! نفس عمیقی کشید تا به خودش مسلط شود اما موفق نبود. بالاخره محسنی رفت... آرام سرش را میان دستانش گرفت و ندا هم به عقب صندلی تکیه داد. آقا بزرگ بهتر دید انها را تنها بگذارد! هردو فقط فکر میکردند. فکر به چیزهای بیهوده...

نفس عمیقی کشید. دیگر وقتش بود. بس بود هرچه معطل کرده بود. هرچه خودش و آن دختر را اذیت کرده بود. دست بردو تلفنش را برداشت. پس از کشیدن نفس عمیقی شماره آرام را گرفت. هربوق مصادف با صدای قلب سامان بود. باید اعتراف میکرد. اعتراف به عشقی که تابه حال راز نگه داشتنش دیوانه اش کرده بود. بالاخره برداشت. دقیقه آخر صدای کلافه اش در تلفن پیچید:

بله؟

و اما صدای پراقتدارو محکم سامان:

سلام. خوبی؟

- سلام. نه. تو خوبی

- مرسی. چرا؟؟؟

- امروز احضاریه آوردن!

- احضاریه چی؟

- دادگاه. دادگاه سهیل

سامان اخم کرد و گفت:

برای کی؟

- پس فردا!

- او هوم. این حالتو خراب کرده؟

- آره. استرس دارم!

- نداشته باش. تو محکمی. نه؟

- نه!

- آرام...

- جانم؟

لحظه ای سکوت مهمان تلفن شد. و هردو پشت خط دهانشان از تعجب باز شد. آرام بخاطر حرفی که زده بود و سامان بخاطر حرفی که شنیده بود! سامان صدایش را صاف کرد. تک خنده ای کرد و گفت:

میتونم فرداشب ببینمت!؟؟؟ یا بهتره بگم میتونم فرداشب دعوتت کنم به شام؟؟؟

نفس در سینه آرام زندانی شد. هضمش سنگین بود! سامان او را به شام دعوت کرده بود؟ سامان؟؟؟ چرا؟؟؟ کمی که گذشت نفس عمیقی کشید و با صدای ضعیفی پرسید:

به چه علت؟

- حالا بیا... میفهمی! میای؟

- چیزه. امم نمیدونم باید از بابا بزرگم بپرسم!

- میتونی تا آخر شب به من خبر بدی؟

- آ... آره!

- پس منتظر ما یادت نره دختر. خدافظ

- با..ش. خدافظ

تماس قطع و نفس آرام کاملاً آزاد شد. کمی گلویش را مالید زیر لب گفت:

یا خود خدا!

و نفس عمیقی کشید. ندا نوچی کرد و گفت:

یه شام دعوتت کردا

که صدای هین آرام بالا رفت. سریع به طرف ندا برگشت و گفت:

تو کی اومدی؟

- انقد تو تعجب بودی که نفهمیدی؟

- آره. یعنی نه. تعجب نداشت

- معلومه كاملا! انترس من با بابا بزرگت هماهنگ میکنم بری

- چی؟ چطوری؟

- مجبوریم فقط یه دروغ کوچولو بگیرم

- چه دروغی؟

- بگیرم که میریم یه چیزایی برای من بخریم بعد تو برو سر قرار

- تو که تنها میمونی

- نه تو نگران من نباش. فقط رفتی اونجا هل نشو

- ولی باید از آقا بزرگ اجازه بگیرم

- میگیریم دیگه! نگران نباش!

آرام نفس عمیقی کشید و به در خیره شد. چه اتفاقی قرار بود رخ دهد؟؟؟

از پله ها پایین آمد که شهر بانو چشمکی زد و گفت:

بیا اینجا بینم

سامان لبخندی زد و به سمتش رفت. هردو وارد اتاق شهر بانو شدند که صدای سارینا درآمد:

یعنی چی؟ کجا میری بین؟

- الان میایم صبر کن.

و در اتاق را بست. با صدای آهسته ای گفت:

چی شد؟ گفتی؟

- آره. فردا شب قرار گذاشتم. البته اگه بتونه اوکی کنه و بیاد. گفت آخر شب خبر میده.

شهربانو لبخند دندان زدنم زدنم گفت:

والای عالی. ان شاءالله که میتونه. سامان حواست به همه چی باشه ها. برای دخترا خیلی مهمه

- چشم اوکی

شهربانو با همان لبخندش از اتاق خارج شد. سامان هم لبخند شیرینی زد و بیرون رفت که سارینا سوتی کشید و گفت:

چه خبره شادو شنگولین

شهربانو:

به موقعش میفهمی. نگران نباش

و با همین حرف سرو ته قضیه را هم آورد و به سمت آشپزخانه رفت. سامان هم با شادمانی روی مبل نشست و مشغول تعویض کانال ها شد که سارینا مشتی به بازویش زد با صدای آهسته ای گفت:

هوی سامان

سامان به سمتش برگشت و گفت:

چی!

- چی گفتی تو اتاق؟

- ماما گف دیگه بعدا میفهمی

سارینا با اخم گفت:

عه یعنی چی! مثلاً من خواهر تما

سامان لپش را کشید و گفت:

میگم به موقعش! دعا کن فقط

سارینا ابروهایش را بالا انداخت. دعا میکرد؟ برای چه؟ اما دیگر حرفی نزد و به پشتی مبل تکیه داد و مشغول تماشای فیلمی که تلویزیون نشان میداد شد!

روبه ندا با حالت زاری گفت:

وای ندا. دلم نمیاد به آقا بزرگ دروغ بگم. اصن فردا نمیرم

و روی مبل نشست و صورتش را میان دستانش گرفت که ندا گفت:

ااا یعنی چی نمیرم؟ میدونی چه حرفایی ممکنه زده بشه که به نفعته؟ تو نری من خودم بزور مجبور می‌کنم. باید بری! ولی فقط فکر کن... ممکنه به جواب تو نیاز باشه! پس حسابی فکر کن - از کجا معلوم اصلا بخواد چیزی بگه؟ اصلا از کجا معلوم منو دوست داشته باشه که بخواد حرفی بزنه! اونجور به آقا بزرگ دروغ گفتم!

ندا روی صندلی نشست. دستانش را به سمت آسمان بلند کرد و گفت:

ای خدا. یه کاری کن نه این دروغ بگه نه قرار کنسل شه. و نه آقا بزرگ ناراحت شه! بذار دوتا عاشق بهم برس

همان موقع کسی دو تقه به در زد که ندا از ترس سریع از جایش بلند شد و نگاهی به آرام کرد. آرام گفت:

بفرمایین

در باز و آقا بزرگ وارد شد. لبخندی به هردو زد و گفت:

خوبین؟

هر دو تشکر کردند که آقا بزرگ گفت:

ما فردا با سهراب می‌خوایم بریم اما مزاده داوود. شما هم با ما میان؟

ندا به سمت آرام برگشت و جوری که آقا بزرگ نفهمد ابروهایش را تند تند بالا فرستاد. آرام با دهانی باز نگاهی به آقابزرگ کرد و سپس گفت:

—...میشه نیایم؟

— آره هر جور که راحتین. ما فردا ساعت چهار و پنج راه میوفتیم دیگه
آرام سری تکان داد. قبل از اینکه آقا بزرگ از اتاق خارج شود ندا سریع گفت:

آقا بزرگ

آقا بزرگ به سمت ندا برگشت و با لبخند نگاهش کرد که ندا گفت:

میشه مام فرداشب بریم بیرون؟

آقا بزرگ سری تکان داد و گفت:

باشه ولی دیرنیا این خونه.

— برای شام میریم

— باشه... ولی زود بیاین

— چشم. ممنون

و لبخندی زد. آقا بزرگ از در خارج شد. ندا لبخند بزرگی زد و دو دستش را به هم کوبید و سریع گفت:

یعنی اگه میدونستم خدا انقد دوسم داره که دعامو برآورده میکنه یچیزی واسه خودم
میخواستیم. باور کن

آرام خندید و گفت:

خداروشکر. کارمون به دروغ نکشید. ولی... نگفتیم با کی میریم

— آرام. نگفتن دروغ گفتن نیست! ما اصن نگفتیم پس یعنی دروغ نگفتیم. خدا میبخشه اینو. حالا
انگار همیشه راست میگه که الان استرس دروغ گفتن داره!

— نه ولی باور کن الان نمیدونم چرا استرس دارم

- نگران نباش. خدا بزرگه

هر دو با لبخند به هم نگاه کردند

تلفنش را برداشت و از آنجا که توانایی حرف زدن با سامان را نداشت برای سامان پیام فرستاد:

سلام خوبی؟. میتونم پیام. ساعت چند؟

پس از یک ربع جوابش آمد:

سلام. مرسی. فردا ساعت هفت. میام دنبالت

- نه نه. خودم میام

- چرا؟

- خودم میام. آدرسو اس ام اس میکنی؟

سامان آدرس دقیق و نام رستوران را برای آرام ارسال کرد و سپس از همدیگر خدا حافظی کردند. گویا هیچ کدام نمیتوانستند باهم صحبت کنند! آرام همانطور که رویتخت دراز میکشید بالبخند نفس عمیقی کشید که ندگفت:

آرام. امشب فکر کن. به همه چی. به اینکه اگه حرفی بزنه چی میخوای جوابشو بدی. اصلا جواب میدی یا نمیدی. به همه اینا فکر کن! دوباره به نتیجه برس. راجع به احساسات به نتیجه برس.

- من که قبلا به نتیجه رسیدم

- فردا کل زندگیت ممکنه عوض شه. ارزش چند ساعت فکرو نداره؟

- چرا!!

- پس قبل از اینکه بخوابی فکر کن. شبت بخیر

- باشه. شب خوش!

و پشت به ندا خوابید. ندا راست میگفت. باید فکر میکرد. به همه چیز. به احتمالاتی که داده میشد. اگر خواستگاری میکرد چه جوابی باید میداد؟؟؟؟ اصلا باید برای فکر کردن زمان میخواست؟؟؟؟ نه... او کهبه نتیجه رسیده بود....

دیگر از فکر کردن خسته شده بود. آخرش هم به این نتیجه رسید که همان وقتی که فهمید حرف سامان چیست تصمیم گیری میکند و با تمام استرسی که داشت خوابید

مانتورا کنار انداختو گفت:

اینم خوب نیستش. حالا چی بپوشم!

ندا با آرامش از جایش بلند شدو به سمت کمد آرام رفت. به تک تک مانتوها نگاه کردو در آخر مانتو مشکی با که قسمت پایینی اش حالت دامن داشت و کلا تا بالای زانو بود را برایش آورد. کمر بند طلایی زیبایی هم دور تا دور کمر مانتو را گرفته بود. آن را روی تخت انداختو سپس شلوار مشکی غواصی هم روی آن انداخت. نگاه دیگری به کمد انداختو دست بردو شال مشکی طلایی نیز هم برداشت. پس از نشان دادن بوت مشکی به آرام گفت:

اینارو با این بوت میپوشی. اوکی؟ خیلی هم شیکه

آرام نگاهی به لباس ها انداختو سپس گفت:

مگه دارم میرم ختم؟

- دیوونه خیلی شیکه این تیپ! تازه طلایی هم داره

- مطمئنی خوبه؟

- آره آره خوبه! آرام سه ساعته پای کمد تویم باور کن! بدو

- ساعت چنده؟

- شیش

آرام لبش را گاز گرفتو سپس گفت:

والای یه ساعت مونده. حالا چیکار کنم

ندا با لبخند آرامش بخشی به سمتش رفت. ضربه ای به پیش زدو گفت:

لبخند بزن

آرام لبخندی زد. ندا گفت:

حالا بشین با آرامش یه دستی به صورتت بکش. ولی!... ولی زیاد غلیظ نباشه ها

- یعنی ارایش کنم؟؟؟

- آره دیگه. آرایش کن

آرام روی صندلی نشستو به آینه خیره شد. لازم به آرایش زیادی نبود. سرمه و ریمل و رژ و رژگونه را زدو از جایش بلند شد. ارایشش نه زیاد بودو نه کم. متوسط و به اندازه. ندا لبخندی زدو گفت:

الحق و الانصاف که جیگری. بیا لباساتو بپوش

آرام پس از اینکه لبخندی به ندا زد مشغول پوشیدن لباس هایش شد. مانتورا که تنش کرد روبه روی آینه ایستاد. این مانتورا خیلی دوست داشت. قسمت پف پائینش زیبا بود.. ندا دستی جلوی صورت آرام تکان دادو گفت:

بدو دختر شیش نیمه

آرام هینی کشیدو به سمت کمد رفت. پس از برداشتن پالتوی مشکیش از ندا خواست تا سریع تر حاضر شود. ندا هم در کمتر از ده دقیقه حاضر شد. ساعت شش چهل دقیقه هردو حاضر و آماده کنار هم ایستاده بودند. آرام با آژانس تماس گرفتو خواست که هرچه سریعتر بیاید! خودشان هم کفش پوشیده منتظر بودند که زنگ خانه خورد. پس از قفل کردن درب ها و خدا حافظی از باغبان از خانه بیرون زدند و سوار تاکسی شدند. آرام در دلش مدام ذکر میگفت و از خدا میخواست که هل نشود. با ایستادن ماشین سرش را بالا گرفت. ای والی. چه ترافیکی بود. لبش را از استرس گزید. معلوم نبود که برسد. نگاهی به ساعت انداخت. پنج دقیقه به هفت. دلش مثل سیرو سرکه میجوشید. کاش می گذاشت خود سامان به دنبالش بیاید. با چشمانش به ماشین ها نگاه میکرد. دستش را بالا آورد. با دیدن ساعت هفت هینی کشیدو رو به ندا گفت:

هفت شد ندا

- نگران نباش. میرسی

آرام بی حرف به پشتی صندلی تکیه داد. نمیدانست چقدر گذشت. پنج دقیقه. ده دقیقه. یه ربع. هرچه که بود راه باز شد و ماشین حرکت کرد. آرام نفس حبس شده اش را آزاد کرد. با چشمانش دنبال رستوران میگشت. با صدای ندا که میگفت:

همینجاست اقا پیاده میشیم

به سمتش برگشت. رستوران روبه رویش بود. لبخند کجی زد و دست در کیفش کرد و کرایه را حساب کرد. سپس پیاده شد. همانطور که به سمت رستوران میرفتند ندا در گوش آرام حرف میزد: اصلا هول نمیشی. اول میری پالتو تو در میاری بعد خیلی خانومانه رفتار میکنی. اصلا همممم هول نشو اوکی؟

- اوکی اوکی

- آره معلومه چقد اوکی. صداش میلرزه ها

- باشه ندا باشه. میترسم برام دعا کن!

- حله. برو نترس.

- تو کجا میری؟

- من یکاری میکنم. تو برو. خداافظ

- خداافظ. مراقب باش

- باشه خداافظ

آرام از ندا فاصله گرفت و سریع از پله ها بالا رفت. در کشویی رستوران برایش باز و آرام وارد شد. نگاهی اجمالی به تمام میزها کرد و وقتی سامان را پیدا نکرد به سمت پذیرش رفت که پسری گفت:

آرام جاوید هستین

- بله!

- بفرمایین طبقه بالا. میز بیست.

- آهان. ممنون

از پله ها بالا رفتو دوباره چشم چرخاند تا میز بیست را پیدا کند و آخر سر روی سامان توقف کرد. شلوار و بلیز مشکی و کت سرمه ای که مانند تمام کت هایش پشت بازو بیضی مشکی رنگی وجود داشت. عینک گردی هم که همیشه تزیینی میزد روی صورتش بود. آرام لبخندی زدو به سمت میز رفت. سامان که حس کرد کسی به میز نزدیک میشود سرش را بالا گرفت که بادیدن آرام با آن تیپ شیک همانطور متعجب ماند. اما سریع به خودش آمد. از جایش بلند شدو با لبخند هلهلی با آرام سلام و احوال پرسی و او را به نشستن دعوت کرد. آرام روی صندلی نشست. هردو با استرس در حال ور رفتن با انگشتانشان بودند و حرفی نمیزدند. سامان زودتر به خودش آمدو گفت:

خوبی؟ تنها اومدی؟

- مرسی. نه... ندا هم اومد

- الان یعنی اینجاس؟

- نه گفت کار داره میره.

- آهان.

و بحث تمام شد و بازهم سکوت مهمانشان شد! گارسون به سمتشان آمدو گفت:

چی میل دارین؟

سامان به سمت آرام برگشتو گفت:

چی میخوری؟

آرام نگاه سرسری به منویی که سامان جلوی دستش گذاشته بود انداختو گفت:

برگ

- نوشیدنی؟

- آب!

سامان به تبعیت از او رو کرد به سمت گارسون و گفت:

دو پرس برگ با مخلفات و دو تا آب

- چشم. چیز دیگه ای میل ندارین؟

- نه ممنون

و پس از زدن چشمکی به گارسون به سمت آرام برگشتو گفت:

خب دیگه چخبر؟

- هیچی. سلامتی

- خبری از آنا داری؟

- آره صبح زنگ زد باهم حرف زدیم

- آهان!

و باز هم بحث ته کشید. کمی که ساکت نشستند گارسون غذاها را آوردو جلویشان گذاشت. به زور غذاهایشان را میخوردند! سامان چند دقیقه چشمانش را بست تا از استرسش کم شدو سپس دوباره شروع به خوردن کرد. در حال غذا خوردن بودند که صدای آهنگ تمام فضای رستوران را فرا گرفت. لبخند کجی روی لبان سامان نشست. آرام لبخندی زدو گفت:

چه باحال.

- آهنگ دوست داری؟

- خیلی!!!

سامان سری تکان دادو مشغول خوردن شد. غذایشان که تمام شد صحبت های متفرقه و الکی شروع شد. در این بین گارسون آمدو ظرف هارا جمع کردو میز را تمیز تحویل داد. دقایقی بعد دسر را آورد. آرام که از حرف زدن سامان ناامید شده بود قاشقش را برداشت مشغول ور رفتن با دسرش بود که صدای سامان سکوت را شکست. آرام سرش را بالا آوردو به سامان نگاه کرد. سامان همانطور که به ظرف دسر آرام خیره شده بود شروع کرد:

همیشه یاد گرفتم تو یه چشم به هم زدن همه چی از دست میره. جووری همه چی عوض میشه که آدم نمیتونه فکرش رو هم بکنه. یه جووری فرصت از دست ادم در میره که به هیچ وجه نمیشه

درستش کرد. هیچ موقع دلم نمیخواست چشم باز کنم و ببینم پشیمونم. از حس پشیمونی خوشم نیامد. نمیخواهم هیچ موقع فرصت هامو از دست بدم. فرصت هایی که خدا در اختیارم گذاشته. اونروز دم دریا چرو یادته؟ بستنی خوردیم بعدش حرف زدیم؟

آرام سری به نشانه مثبت سری تکان داد و سامان لبخند کجی زد و گفت:

به عشق اعتقاد ندارم. تب تنده که خاموش میشه.. میدونی! عشق ادمو داغ میکنه، دوست داشتن آدم پخته میکنه! هر داغی یه روز سرد میشه... ولی هیچ پخته ای خام نمیشه. پس... من عاشق نیستم. دیوانه وار دوستش دارم. یا... عاشقانه دوستش دارم

سرش را بالا گرفت و در چشمان آرام خیره شد. تمام حسش را در چشمانش منعکس کرد و گفت: دوست دارم! آرام... من دوست دارم! خیلی هم دوست دارم!

زمان ایستاد. سکوت همه جارا فرا گرفته بود و فقط صدای قلب آرام شنیده میشد... صدای زمزمه های سامان که به دوست داشتن اعتراف میکرد در گوشش میپیچید. نفس آرام بند آمد! گیج و مبهوت به پسر روبه رویش نگاه میکرد. سامان... همان پسری که هرشب با فکر او میخوابید. حال به دوست داشتن او اعتراف میکرد. چیزی زیبا ترو قشنگ تر از این بود برای آرام؟؟؟؟ نه... نبود. هیچ چیزی قشنگ تر از این نبود که سامان اینگونه به عشقش اعتراف کند. دنیا در نگاه هایشان خلاصه شد! دیگر هیچ زنگ تلفنی نمیتوانست نگاه آنها را از هم جدا کند. نگاه های خیره شان به همدیگر تمام عشقشان را نشان میداد. و چه چیزی زیباتر از این بود برای سامان که آرام با تمام گیج و متعجب بودنش لب باز کرد و با صدای ضعیفی گفت:

منم... دوست دارم...

و حالا بود که نمیشد توصیف کرد حسشان را! توصیف نگاه هایی که در یک دیگر حل شده بود! توصیف حسی که نسبت به آهنگ پلی شده توسط گارسون را داشتند:

وقتی تو کنارمی...

غیرمهربونی نیست...

عالیه حس و حال مون...

عشقی که با بوسه بر روی دستان آرام ثبت شد:

وقتی که تو بامنی

توی دلم پر میزنی

وقتی بام مهربونی

به قلب من سر میزنی

چه عالیه...چه عالیه

اینکه برام ستاره ای

تولد دوباره ای

اینکه تو دنیا تو تنها عشق موندگاری

چه عالیه...چه عالیه...چه عالیه

وقتی تو کنارمی

یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگرو

قد تموم آسمون

غیر مهربونی نیست

هیچی دیگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم

عالیه حس و حالمون

وقتی تو کنارمی

یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگرو

قد تموم آسمون

غیر مهربونی نیست

هیچی دیگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم

عالیه حس و حالمون

عالیه حس و حالمون

حس زیبایی که سامان با تکرار حرفش در آرام به وجود آورد:

عاشقانه دوستت دارم. تک ستاره من!

اینکه یه دنیایی برام

میذارمت روی چشام

اینکه تو شدی نفسم

برام تویی همه کسم

چه عالیه...

همین که عاشقت شدم

تورو میخوام واسه خودم

از بس تورو دوست دارم

چشم از تو برنمیدارم

چه عالیه..چه عالیه...چه عالیه...چه عالیه...

وقتی تو کنارمی!

یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگرو

قد تموم آسمون

غیر مهربونی نیست

هیچی دیگه تو قلبمون

دستامون تو دست هم

عالیه حس و حالمون

عالیه حس و حالمون...عالیه حس و حالمون...

(چه عالیه _امیرفرجام)

با تمام شدن آهنگ لبخند مهمان لب های هردو شد. بغضی گلوی آرام را احاطه کرده بود. دست از سر چشمان سامان برداشتو سرش را زیر انداخت. سامان که گویا در شیرین ترین لحظه عمرش به سر میبرد خندید. خندید بخاطر دنیایی که به او داده شده بود. برای دو طرفه بودن این حس قشنگ. خندیدو خدا را شکر کرد. اما آرام برعکس سامان خوشحالیش را نمیتوانست با خنده ابراز کند. بغض گلویش نمیگذاشت. نه میخواست گریه کند و نه بخندد! سامان دست بردو دستان سرد آرام را در دستان گرم خودش گرفت. آرام سرش را بالا گرفتو به سامانی که با چهره شادمانش به او خیره شده بود. سامان که با دیدن چشمان پراز اشک او تعجب کرده بود به دستانش فشاری وارد کردو گفت:

نبینم اینارو بریزیا! باشه عزیزم؟

و چه لرزشی در قلب آرام به وجود آمد با شنیدن کلمه عزیزم. چشمانش را بست و سرش را تکیه داد. سامان لبخندی زدو گفت:

اگه اینارو نمیخوری پاشو بریم... که بقیه حرفارو اینجا همیشه زد

آرام سری تکان داد. سامان پس از تکان دادن سرش از جایش بلند شد. آرام هم به تبعیت از او از جایش بلند شدو پالتویش را تنش کرد. سامان با لبخند دست آرام را در دستانش گرفت. هردو باهم...شانه به شانه از پله ها پایین میرفتند. بی توجه به لبخند گارسون ها که با سامان در پخش آهنگ هماهنگ بودند. سامان به سمت صندوق رفت تا پول را حساب کند که پسر صندوق دار گفت:

خوشبخت بشین

سامان لبخندی زد و گفت:

ممنون

و کارت کشید و پس از گرفتن رسید دست در دست آرام از رستوران خارج شد! آهسته گفت:

خب... ماشین اونوره. بریم برش داریم بعد بریم... ..

– میشه قدم بزنیم؟

– چرا که نه! قدم میزنیم. و... بستنی میخوریم. موافقی؟

آرام با خنده سر تکان داد و گفت:

آره. موافقم

و لبخند زیبایی از سامان دریافت کرد. حسش قابل گفتن نبود. تک تک سلول های بدنش احساس خوشحالی میکردند. اینکه دیگر چیز مبهمی در ذهنش نبود. اینکه میدانست احساسش دو نفره است، خوشحالش میکرد. در طول مسیر هیچکدام حرفی نزدند. در حس شیرینی فرو رفته بودند. حسی که هیچ کدام نمیخواست از آن بیرون بیاید. بی حواس تر از آن بودند که بفهمند به پارک رسیدند. پارکی پر از درخت. بزرگ بود و زیبا. سامان که زودتر متوجه اطرافش شده بود لبخندی زد. جای خوبی بود. روبه آرام گفت:

اینجا حرف بزنیم؟

آرام به خودش آمد. نگاهی به اطراف انداخت و با صدای ضعیفی گفت:

آره. چقد شلوغه

– اشکال نداره. قشنگه. نه؟

– آره. خوبه.

سامان دست او را کشید و به طرف صندلی برد. هر دو در کنار هم روی آن نشستند. سامان با صدایی که سعی میکرد محکم باشد گفت:

اومدم اینجا تا حرفای قطعیو بزنیم. که دیگه هیچ چیز پنهونی نباشه. ازت میخوام تا آخر به حرفام گوش کنی. باشه؟

- باشه!

سامان نفس عمیقی کشید و شروع کرد به گفتن:

تا هیجده سالگی خیلی شر بودم. از اونا که همرو اسکل میکرد و میخندید. مغرور بودم و به پول بابام مینازیدم... چرا دروغ بگم.. دوست دخترم داشتم... فردا تولد هیجده سالگی با خوشحالی رفتم مدرسه. پیش دانشگاهی بودم. خیلی خوشحال بودم که به سن قانونی رسیدم. که میتونستم خیلی کارهارو انجام بدم. مخصوصا اینکه من نیازی به سربازی رفتن نداشتم. بابام صدمه سابقه جبهه داشت و من معاف بودم. از این بابت خیالم راحت بود که عمرم الکی هدر نمیره. فردا هیجده سالگی که من به طور قانونی به سن قانونی رسیده بودم بعد از زنگ با اون پسری که همش باهم کرم میریختیم و کلا کارامون باهم بود از مدرسه اومدیم بیرون که برم یچیزی مهمونش کنم. به خاطر تولدم. یه زنی سامان سامان کنان اومد طرفم و روبه روم ایستاد. آرایش نسبتا غلیظی داشت. منو آریا خیلی با تعجب بهش نگاه میکردیم.

به اینجا که رسید نفس عمیقی کشید و شروع به تعریف قضایای مهسا فرهنگ کرد. مادر سامان. مادر واقعی سامان. چقدر دردناک بود تعریف کردن این مسئله برای سامان و گوش دادنش برای آرام. چقدر از ناراحتی سامان رنج میکشید... ناراحتی که به وضوح در صدای سامان قابل شنیدن بود. سامان بدون نگاه کردن به آرام تمام داستان هارا برایش تعریف کرد. اینکه چگونه هفت سال در آن کشور دوام آورد و چه ناراحتی که تحمل نکرد. تا دعوای آخری که در خانه خودشان با مهسا فرهنگ داشت. آهی کشید و گفت:

من پسر واقعی فرهاد و شهربانو نیستم. اما مثل پدر و مادر واقعییم دوستشون دارم. اونا حتی بعد از رفع مشکلشون و بدنی اومدن سارینا هم محبتشون رو از من دریغ نکردن. و این خیلی برام باارزشه. میدونی همیشه تعجب و از تو چشات میخوندم. که من چرا خونه جدا دارم. چرا ماشینم نسبت به پدرم خیلی مدل پایین تره. که چرا با پدرم یجا کار نمیکنم. تعجبی بود که تو خودت متوجه نمیشدی اما من میشدم. از بعد اون ماجرا تصمیم گرفتم خرجمو خودم درارم. که دیگه از پدرم پول نخواهم. که بتونم حداقل زندگی خودمو بچرخونم... بعد از داغونیه ماشینم بابام این ماشینو برام خرید. خودم پول داشتم میتونستم بخرم اما نخواستم ناراحتی پدرمو ببینم. من حتی هیچ موقع تو اوه هفت سال که برای تولدم میومدن پیشم هم کادوی نقدی قبول نمیکردم. مگر اینکه عطری چیزی باشه. تو ترکیه هم خودم کار میکردم. خلاصه کلام خواستم بدونی کل زندگیه منو. که فردا این نشه یه مورد برای اختلاف بین منو تو... همونجور که تو رستوران گفتیم... من با تمام وجودم

دوست دارم آرام. و مجبورم نمیکنم درخواستمو قبول کنی. برو فکر کن. فکر کن و نتیجه فکر تو به من بگو. بدون هیچ ترسی... به فکر خودت باش نه من. فقط... چند روز برای فکر کردن... احتیاج داری؟

آرام با لبخند به سمت سامان برگشتو گفت:

به فکر کردن نیاز نیست

سامان به سمت آرام برگشت. با دیدن لبخند او تعجب کردو گفت:

چرا نیاز نیست؟

آرام با چهره ای کاملاً آرام گفت:

چون هر چقدرم که فکر کنم به همین نتیجه ای میرسم که الان رسیدم... همون جمله دو کلمه ای...

چشمان سامان برق زد. آرام به روبه روی خودش خیره شدو گفت:

این موضوع اصلاً برای من مهم نیست. همونطور که قبلاً نبود.

سامان با شک پرسید:

قبلاً؟؟؟

- آره. سامان. یچیز بگم؟

- دوتا چیز بگو

- من قبلاً این موضوع رو میدونستم

چشمان سامان گرد شد. با تعجب پرسید:

چی؟؟؟ میدونستی؟

- آره.

- از کجا!

- یادته روزی که سهیل رفته بود خارج از کشور اومدم خونت؟

- آره

- بعد از اینکه بیرون اومدم یه خانومی جلومو گرفتو گفت میخواد حرف بزنه. گفت مهسا فرهنگه! نمیخواستم حرف بزنم اما چون گفت راجع به توئه گوش دادم.

سامان با عصبانیت دستش را درموهایش فرو بردو گفت:

لعنتی

آرام ادامه داد:

یچیزی و برام گفت منم باهاش دعوا کردم. آخرشم با اصرارای مکرر من مهدی راضی شد همه چیو برای من بگه

سامان با تعجبی همراه با عصبانیت گفت:

مهدی؟؟؟؟؟؟ مهدی بهت گفت؟؟؟

- آره! مهدی گفت

- لعنتی. اون قول داده بود. قول داده بود به کسی نگه

آرام دستانش را دراز کرد و دست آزاد سامان را میان دستانش گرفتو گفت:

میدونی اون موقع به چه نتیجه ای رسیدم؟

سامان ساکت و منتظر نگاهش کرد که آرام با لبخند گفت:

که اونی که داره از من حمایت میکنه واقعا مرده. یه مرد واقعی. یه مردی که باتموم کسایی که دیدم فرق میکنه. و الان هم پیش از پیش به این نتیجه رسیدم.

سامان سعی کرد آرام باشد و ذهنش را به سمت حرف های آرام معطوف کند. لبخندی زدو گفت:

و من بیش از پیش به این نتیجه رسیدم که چقدر دوست دارم!

لبخندی روی لبان آرام نشست. سامان دستش را کشیدو از روی صندلی بلندش کرد. رو به رویش ایستاد. بی هراسی از اینکه ممکن است افرادی که در اطرافشان بودند توجهشان به سمت آنها جلب شود. روبه روی آرام زانو زد. چند نفری توقف کردندو به آنها خیره شدند. آرام با تعجب به

سامان نگاه کرد. سامان دست در جیبش کرد و جعبه مخمل قرمز رنگ کوچکی که شبیه قلب بود را از جیبش درآورد و درش را باز کرد. آن را روبه روی آرام گرفت و گفت:

خانوم من، با من ازدواج میکنی؟

پارک برای لحظه ای ساکت شد و سپس صدای هین افرادی که کنارشان بودند بالا رفت. چه حیرت انگیز بود برایشان... آرام با حیرت به صحنه روبه رویش نگاه میکرد. پسری که روبه رویش زانو زده و درخواست ازدواج میکند. دو دستانش را روی دهانش گذاشته بود که بتواند صدای جیغش را کنترل کند. صدای دست زدن اطرافیان بلند شد. و چه حیرت انگیز بود برای آرام و سامان، صدای دست زدن بقیه. صدای دست و سوت افراد دیگری را هم به دیدن این صحنه دعوت میکرد. آرام با صدای خفه ای گفت:

سامان

سامان با لبخند از جایش بلند شد. دست برد و دست چپ آرام را گرفت. در چشمان آرام خیره شد و گفت:

با من ازدواج میکنی؟

اشکی از گونه آرام سرازیر شد. با صدای خفه ای گفت:

الان؟

و همین کافی بود برای زدن لبخند شیرینی از طرف سامان. خندید و با صدای آهسته ای گفت:

من الان جواب میخوام. با من ازدواج میکنی؟

آرام مطمئن تر از هر لحظه سر تکان داد. سامان لبخند شیرینی زد و خودش حلقه را از جایش درآورد و آرام آرام وارد انگشت آرام کرد. انگشت حلقه اش. هر دو به انگشت آرام خیره شدند. دستش آرام آرام بالا آمد و سپس بوسه ای پشت دستش نشست. صدای دست و سوت لحظه ای قطع نمیشد... هر دو شک زده به هم دیگر نگاه میکردند که صدایی دست و سوت را خفه کرد:

بیاین ببینم اینجا چخبره؟ شماها با هم چه نسبتی دارید؟؟؟

گشت ارشاد!!! روی صحبتش با پسرو دختر دیگری بود! سامان زیر لب گفت:

اوه اوه.

هنوز متوجه آنها نشده بودند که سامان دست آرام را کشید و از جهت مخالف آنها پابه فرار گذاشت. باز هم صدای دستو جیغ بلند شد. پلیس های گشت ارشاد به اطراف نگاهی کردند و فقط هاله ای کسانی که فرار کرده بودند را دیدند. چند نفری از آنها به سمت جایی که آرام و سامان رفته بودند دویدند، غافل از اینکه آنها خیلی وقت است از آنجا دور شده اند. سامان بی توجه به بقیه فقط میدوید و آرام هم به دنبالش کشیده میشد. همه با تعجب به آنها نگاه میکردند اما آنها بی توجه بودند. دیوانه بودند... دیوانه یکدیگر!!! آنقدر دویدند که به همان رستوران رسیدند. سامان ایستاد... آرام هم ایستاد. هردو نفس نفس میزدند. آرام به سرفه افتاده بود. سامان به سمتش برگشت و همانطور که نفس نفس میزد پرسید:

خو... بی؟؟؟

آرام سری به نشانه مثبت تکان داد و گفت:

ما.. شی... انت کو؟؟؟

سامان دست آرام را کشید و به سمت ماشین برد. در را باز کرد و اول آرام را سوار کرد و سپس خودش نشست. هنوز نفس نفس میزدند. حالشان که بهتر بود نگاهی به هم کردند و سپس خنده هایشان شروع شد. هردو قهقهه میزدند. عکس العمل سامان با دیدن گشت ارشاد خنده شان را بیشتر میکرد. هردو فقط میخندیدند. به همه چیز به تمام موضوعات امروز. حال میتوانستند خوشحالیشان را ابراز کنند. با خنده و شادی! ده دقیقه ای فقط کارشان خندیدن بود... کمکم تمام شد و فقط لبخند کوچکی از آثار آن مانده بود. سامان با همان لبخند ماشین را روشن کرد و گفت:

به نظرت ساعت چنده؟؟؟

- وای.... فکر کنم دوازده باشه... نه؟

- باورت میشه ساعت نه و نیمه؟

آرام با تعجب نگاهی به سامان انداخت و گفت:

نه و نیمه؟؟؟

- رابطه ما با همه فرق داره.

- چون از همه لحظات استفاده میکنیم
- دقیقا! از لحظات باهم بودنمون.
و لبخندی تحویل آرام دادو سپس گفت:
تا آخر عمرم هیچ لحظه ای رو از دست نمیدم!
و پاسخش لبخندی از طرف آرام بود. پایش را روی گاز فشرد و حرکت کرد. ضبط خود به خود روشن شد. سامان گفت:
نگا کن... خودش شعور داره کی روشن شه
آرام خندید. راست میگفت. گویا واقعا شعور داشت که روشن و این آهنگ پلی شد. آهنگی که لحظات رمانتیکشان را بیشتر میکرد:
نمیتونم.. ازت دور شم
نمیدونی برای من چقد سخته
چقد خوبه... که اینجایی
چه خوبه عطر تو همیشه رو تخته
دلَم گرمه به لبخندت
دلَم میگیره وقتی نمیخندی
فقط محوه. تماشاتم.
تورو زایی که موها تو نمیبندی

یه احساسی هر لحظه بهم میگه
که خوشبختی به من نزدیک نزدیکه
تو اغوشت درد امو نمیفهمم

همیشه تنه تو گرما رو من دیگه

یه احساسی هر لحظه بهم میگه

که خوشبختی به من نزدیک نزدیکه

تو اغوشت دردامو نمیفهمم

همیشه تنه تو گرما رو من دیگه

تموممون کنار تو

یه رویای بی حد و مرزه

بدون عشقم یه نفر هرروز

به احساست عشق میورزه

خودم حتی. فکر نمیکردم

به این زودی تو دلم جاشی

تو از بس که خوب و آرومی.

نمیتونی... واقعی باشی

یه احساسی هر لحظه بهم میگه

که خوشبختی به من نزدیک نزدیکه

تو اغوشت دردامو نمیفهمم

همیشه تنه تو گرما رو من دیگه

یه احساسی هر لحظه بهم می‌گه

که خوشبختی به من نزدیک نزدیکه

تو اغوشت در دامو نمی‌فهمم

همیشه تنه تو گرما رو من دیگه

(رمانتیک_امیرفرجام)

آهنگ که تمام شد آرام به پیشانی اش کوبید و گفت:

ندارو یادم رفت

سامان سریع پاسخ داد:

زنگ بزن هر جا هست بریم دنبالش!

آرام تلفنش را برداشت و شماره ندارا گفت. ندا سرخوش جواب داد:

سلام خوبی؟

- سلام. مرسی. تو کجایی دختر؟

- تو خیابون. وای جات خالی انقد چیز می‌خریدم

- کجایی دقیقاً؟ بگو بیایم دنبالت!

- بیایم؟؟؟؟ نا قلاً قضیه چیه؟

- آدرس بگو ندا جان

ندا با لبخند جایی که ایستاده بود را به او گفت و او هم برای سامان تکرار کرد. هردو به سمت همانجا حرکت کردند که ندارا دیدند. سامان بوقی برای ندا زد. ندا خیلی سریع سوار شد و گفت:

سلام. ببخشید مزاحم شدم

- سلام

سامان گفت:

سلام. مزاحم چیه مراحمین. ببخشید دیر کردیم

– نه بابا اتفاقا اصلا نبودتون حس نشد خرید کردم

سامان و آرام هردو خندیدند. آرام به سمت ندا برگشتو گفت:

ببینم. چی خریدی؟

– اینجا؟ بریم خونه نشون میدم

– ماشاالله چقد زیاده.

– هممممشون حراج بود

– واسه منم خریدی دیگه!

– آره. دوبار...

و خندید. آرام هم خندیدو به سمت خیابان برگشت. زیرچشمی نگاهی به سامان انداخت. شادی در چشم های سامان فریاد میزد... دستش را بالا آوردو نگاهی به حلقه ای که سامان خیره بود انداخت. و دوباره قضیه پارک یادش آمد که باعث شد لبخند زیبایی رو لب هایش نمایان شود. سامان زیرچشمی نگاهش کردو سپس لبخندی زد. ضبط را روشن کردو پس از تعویض چند ترک به آهنگ مورد نظر رسید... آهنگ که شروع شد صدای خنده آرام و سامان هم بالا رفت و نگاه ندا متعجب شد:

وقتی تو کنارمی..

غیرمهربونی نیست...

عالیه حس و حال مون...

امروز بعد چندین روز به کارخانه رفته و کارش را به طور پاره وقت شروع کرده بود. دقیقا تا ساعت دو بعد از ظهر، ساعتی که کار سامان هم تمام میشود... از برخورد امیرپارسا میترسید... اما امیرپارسا آنقدر باو خوب رفتار کرد که خود آرام هم تعجب کرد. ترسید از انکه امیرپارسا بازهم هوایی شود

اما امیرپارسا که ترس آرام را دیده بود از قصد یکبار او را - آبجی - صدا زد که هم باعث تعجب آرام شد و هم علیرضا! و آرام بود که خیالش راحت شد... او هم رفتارش بهتر شد. علیرضا که هر بار از امیرپارسا سوال میکرد امیرپارسا فقط میگفت:

پشیمون شدم. جای خواهر برادری بهتره

و با لبخندی هل هل هلی قضیه را تمام میکرد. اما هر دو فقط ظاهر خندان امیرپارسا را میدیدند. هیچ کدام سیگار کشیدن های گاه و بی گاه او را نمیدیدند! ناراحتی او را نمیدیدند. امیرپارسا فقط سعی میکرد با لبخند از زندگی آرام خارج شود. جوری که هیچ وحشتی در او ایجاد نکند. بدون توجه به اینکه خودش ذره ذره آب میشد... با خودش قسم خورده بود که به عنوان برادر هرکاری بتواند برای آرام میکند و از فکرش هم برای همیشه بیرون می آید! اما ذره ذره... کم کم...

نگاهی به تلفنش که کرد نام سامان چشمک زد. تلفن را برداشته با حرکت دادن دایره سبز تماس را برقرار کرد. صدای گرم سامان در گوشش پیچید:

سلام خانوم

- سلام

- خوبی؟

- مرسی. تو خوبی؟

- عالی. امروز کجاها بودی؟ چیکارا کردی؟

- رفتم کارخونه

اخم های سامان درهم شد. پرسید:

چرا به من نگفتی؟

- یهویی تصمیم گرفتم برم.

- امیرپارسا هم اونجا بود؟؟؟

- آره.

سامان نفس عصبی کشید که آرام گفت:

بههم میگفت ابجی...!

سامان با تعجب گفت:

چی؟؟؟

- میگفت ابجی. رفتارش خوب بود. بدون هیچ اشاره ای به اون روزا.

- یعنی...

- یعنی اینکه دیگه تو اون فکر نیست. توهم عصبی نشو بخاطرش. فک نکن نفهمیدم عصبی شدیا

سامان با شیطننت گفت:

از کجا میدونی؟

- دیگه بعد اینهمه وقت میدونم کی عصبی میشی. کی خوشحالی! چیا ناراحت میکنه. با شنیدن اسم

کیا عصبی میشی... البته به طور دقیق نه ولی خب دستو پا شکستشو بلدم!

سامان خندیدو گفت:

بله... هیچ شکی درش نیست! امروز دادگاه ساعت چنده

ناگهان تمام استرس ها به دل آرام سرازیر شدو گفت:

وای... اصلا یادم نبود. دادگاه!

- صدات چرا اینشکلی شد؟

- استرس دارم!

- واسه چی؟

- نمیدونم. قبلنا فقط استرس داشتم اما الان هم یکم میترسم. اگه آدماش بیرون باشن چی؟ اگه باز

اذیت کنه...

- من هستمو تو میترسی؟؟؟

دل آرام لرزید. لبخندی زدو گفت:

نه... اصلاً!

– پس خانومم نترس. استرسم نداشته باش

و سامان نفهمید که با کلمه – خانومم – آرام را برای دقایقی به دنیای دیگری بردو برگرداند. و آرام نفهمید که خود سامان با حرف خودش چه لذتی برده است. آرام موضعش را حفظ کرد و گفت:

باشه. دیگه ندارم

سامان خندید و گفت:

انقدر تاثیر گذارم؟؟؟؟

آرام با صدای آهسته ای که سامان شنید گفت:

بیشتر از اینقد...

دقایقی سکوت بینشان حاکم شد... سامان با صدای ضعیف گفت:

دلیم برات تنگ شده

آرام آب دهانش را قورت داد و باهمان ولوم صدا گفت:

منم...

و همچنان سکوت بود و سکوت. گویا این سکوت آنها را بیشتر بهم نزدیک میکرد. سامان سکوت را

شکست و با صدای شادی گفت:

چند روز دیگه همش تموم میشه...

– یعنی چی؟؟؟؟

– حالا!

صدای در اتاق بلند شد. آرام سریع تلفن را روی تخت گذاشت و گفت:

بفرمایین

و به در نگاه کرد. سمیه داخل شد و گفت:

نهار آمادس عزیزم. بیا

- چشم چشم. الان میام

سمیه با لبخند از اتاق خارج شد. آرام نفس عمیقی کشید. تلفن را برداشت و گفت:

فک کردم آقا بزرگه! ترسیدم

- چندروز دیگه بی ترس...

و ادامه حرفش را خورد. آرام با اخم گفت:

یعنی چی؟؟؟ به منم بگو

- نوچ. نمیگم

- من که بالاخره میفهمم

- بله. صد درصد. اما به موقعش

- اوهوم. بله. سامان من برم نهار...

- برو عزیزم. نوش جون

- مرسی. خداافظ

- خداافظ عزیزم

تلفن را با لبخند قطع کرد. چقدر شنیدن این کلمات از زبان سامان برایش لذت بخش بود. نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد. آن نهار لذت بخش ترین نهارش بود. نمیدانست چرا اما خیلی لذت برد. پس از نهار، ندا و آرام وارد اتاق شدند. ندا نگاهی به او انداخت و گفت:

تو ام مثل من استرس داری؟

- داشتیم. ولی دیگه ندارم

و لبخند آرامش بخشی زد. ندا گفت:

چرا؟؟؟

- چون سامان زنگ زد. اول که خدا... بعدشم وکیل... بعدشم سامان... دیگه جای ترس و استرس میمونه؟؟؟

ندا آرام را در آغوشش کشید و گفت:

خیلی خوشحالم برات آرام. دیگه استرس نمیکشی. دیگه ناراحت نیستی... همین کلیه. همینکه با سامان خوشحالی خوشحالم میکنه. امیدوارم خوشبخت شی

- ممنون بابت این دعای خوبت. توهم همینطور!

به راهرو نگاهی انداخت. این پسر روزی به عنوان همسرش بود... حال با دستانی بسته و سر به زیر از میان مردمانی که با چشمانشان در عمق آدم نفوذ میکردند میگذشت. دلش گرفت. کاش او اینجا نبود... کاش به عنوان مجرم در این دادگاه حضور نداشت. ناخودآگاه چشمانش پراز اشک شد و به سهیل نگاه کرد. به پسری که روزی با سگک کمربند به جانش افتاد... در جای مخصوصش نشست. چهره اش مانند همیشه مغرور بود. مغرور و محکم. وکیل سهیل جلو رفت تا از موکلش دفاع کند. وکیل ها حرف میزدند و مدارکشان را به قاضی نشان میدادند. و فقط نگاه خیره ندا بود روی سهیل... سهیل که سنگینی نگاهی را حس کرد سرش را بلند کرد که نداری دید. ندایی با چشمان پر از شک. ندایی که چشم از او نگرفت. سهیل خیره خیره نگاهش کرد که ندا لبخند تلخی زد و لب زد: تموم شد...

سهیل فهمید. منظورش محرمیتشان بود... محرمیتی که باطل شده بود. سری به نشانه مثبت تکان داد. لب زد:

منو ببخش

و همین بازکننده راه اشک ندا بود. با اشک سری به نشانه مثبت تکان داد. سهیل با صدای قاضی از جایش بلند شد و در جایگاهش قرار گرفت. قاضی گفت:

حرفی داری برای دفاع از خودت بزنی؟؟؟

سهیل سرش را برای لحظه ای پایین انداخت. سپس بالا گرفت و گفت:

حرفی ندارم، کاری کردم که هیچ حرفی باقی نمانده، جز اینکه...

کمی مکث کرد... سپس گفت:

هیچی، حرفی ندارم

قاضی سری تکان داد و گفت:

باشه. میتونی بنشین

سهیل سر جایش نشست. دیگر حواسش نبود... به هیچ چیز. وقتی به خودش آمد که دو سرباز دستش را گرفتند و بلندش کردند. هنگام رفتن، چشمش به پسری افتاد. پسری که زمانی فکر میکرد دوستش بود... شاید هنوز هم قابل اعتماد باشد. نگاه امین پراز نگرانی بود. نگرانی برای این مجرمی که به عنوان دوست قبولش داشت. به امین که رسیدند سهیل ایستاد. سرباز ها هم ایستادند. سهیل با صدای آهسته ای گفت:

مراقبش باش رضا... میسپارمش به دستت. مراقبش باش. با تموم وجودت مراقبش باش.

و از جلوی چشمان پراز اشک امین دور شد... او هنوز هم برای سهیل همان رضای قبل بود. چشمانش را برای دقایقی بست و با دستانش کمی چشم هایش را مالید. خانواده جاوید از مقابلش گذشتند. نگاهی به ندای پر بغض انداخت. میتوانست دل این دختر را بدست بیاورد؟؟؟؟ میتوانست با تمام وجود مراقبش باشد؟؟؟؟ نفس عمیقی کشید و سلام داد. همه به سمتش برگشتند اما ندای بد حال با سر پایین رفته جوابش را داد. آرام هم سلام کوتاهی کرد و دستش را دور کمر ندا انداخت! امین آهسته رو به ندا گفت:

من مرخصی گرفتم. امشب میتونیم بریم!

ندا نگاهی به او انداخت و فقط سر تکان داد. زیر لب گفت:

باشه. ممنون!

و همراه خانواده جاوید از دادگاه خارج شد...

ندا آن شب به همراه امین به اراک رفت و آرام تا ساعت دو شب در خلوت با سامان حرف زد. عاشق این صحبت های شبانه بود. اینکه سامان تمام محبت و عشقش را در حرف هایش خلاصه و به وجود آرام تزریق کند. چقدر دوست داشت زود تر این امر رسمی شود... جوری که دیگر نگران داخل

شدن کسی نباشد و راحت با پسری که عاشقش بود حرف بزند. حرف زدو حرف زدو حرف زد تا آرام شد! آرام شدو خوابید. دوروزه بعد ندا به همراه وسایلیش برگشت. آرام و سامان هم برای کمک به آن دو به آنجا رفتند و در چیدمان خانه به ندا و امین کمک کردند. چقدر باهم بودن برایشان لذت بخش بود... همان روز قرار بود وکیلشان آقای محسنی برای گفتن حکم سهیل به خانه شان بیاید. ندا امروز شام مهمان آنها بود. امروز همه در خانه آقا بزرگ جمع بودند... تمام خانواده جاوید. بجز یک دختر... دختری رانده شده از سوی فامیل. فامیلی که به اجبار آرام با او خوب برخورد میکردند اما هیچ دل خوشی از او نداشتند. رویا... رویایی که تنها بیرون رفتنش دانشگاه بود آنهم به همراه یکی از برادرانش. خودش میدانست که دیگر همه چیز به قبل برنمیگردد. اعتماد و صمیمیت ها... برای همین ناراحت و گرفته بود! بیشتر از همه... بیشتر از همیشه...

به سمت سامان برگشتو گفت:

پس چرا حرکت نمیکنی؟؟؟

- اممم ساعت سه شده. مام که نهار نخوردیم. موافقی بریم بیرون. راستی... قرار بود اون شب بهت بستنی بدم که یادم رفت.

- دیوونه. هنوز یادته؟

- اون شب یادم میره؟ غیر ممکنه

- منظورم اون بستنیه بود

- آره. یادمه.

- امروز دلم بستنی نمیخواد.

- پس الان بریم یه نهار بدم خانوم خوشکلم بخوره که حسابی کار کرده

آرام خندیدو سر تکان داد. برایش این (م) مالکیت جذاب بود... سامان پرسید:

خب... بریم کدوم رستوران؟

- رستوران نریم.

- پس کجا بریم؟

- بریم پارک!

- کدوم پارک؟؟؟؟

- اممم. نمیدونم. بریم پارک دیگه... ساندویچ بخوریم!

سامان با لبخند سری تکان داد و گفت:

حله!

به سمت پارک ملت حرکت کرد. در راه دو چیزبرگر به خواست آرام خرید و در پارکینگی ماشین را پارک کرد. دست در دست به سمت پارک حرکت کردند. سامان کنار یک سوپرمارکتی ایستاد و گفت:

اینجا وایسا برمیگردم

کمی بعد با کیسه پر از خوراکی برگشت و دست آرام را گرفت. آرام گفت:

اینا چیه؟ چه خبره؟

- اومدیم امروز فقط بخوریم.

- ما تا شبم بخوریم تموم نمیشه

- نگران نباش. میخوریم

و به سمت پارک حرکت کردند. چه جای قشنگی بود... هردو پس از کمی قدم زدن روی چمن ها نشستند. پارک خلوت خلوت بود! هردو ساندویچ به دست به منظره روبه رو خیره شده بودند که سامان گفت:

امروز جمعه... دیروز پریروز که رفتی امیرپارسا رفتار خاصی نکرد!؟؟

- نه بابا. بیچاره... پسر خوبی شده

- اصلا ازش خوشم نمیاد.

آرام با شیطننت گفت:

چرا؟

- به دلایلی!

- چه دلایلی؟

- کلا از اینکه انقدر روت حساس بود بدم میومد. به چه جراتی اومد خواستگاری کرد. آگه میتونستم همون روز قلم پاشو میشکوندم

آرام اعتراض وارانه گفت:

۱۱ سامان

- غلط کرده که از تو خواستگاری کرده!

- حرص نخور

- پسر عموت رو مخه

حرفهایش را با حرص میزد. آرام خندید و گفت:

آخه چرا الکی حرص میخوری؟

- نمیدونم!

آرام چیپسی به طرفش گرفت و گفت:

حرص نخور. بیا اینو بخور

سامان خندید و چیپس را خورد. سپس دستش را دور کمر آرام انداخت و او را به خود نزدیک کرد! آرام با لبخند ادامه ساندویچش را خورد. چقدر این مرد را دوست داشت... دنیایش در این آغوش خلاصه میشد. سامان آهسته گفت:

فرداشب همراه با خانواده مزاحمتون میشیم

آرام به سرفه افتاد. سامان ضربه ای به پشتش زد و بطری اب را به سمت دهانش برد. آرام کمی آب خورد. حالش که بهتر شد گفت:

فرداشب؟

- بله. فرداشب. بابا قراره امشب با آقابزرگ تماس بگیره
- آرام با چشمانی گرد گفت:
- یعنی مامانتینا میدونن؟؟؟
- آره. گفته بودم. گفتم تا با خانواده پیش پیام...
- یعنی قضیه اون شب شامو هم میدونن؟
- فقط مامانم
- حالا من چجوری تو چشای مامانت نگاه کنم!
- سامان به آرام نگاه کرد و گفت:
- به راحتی.
- خجالت میکشم...
- دلیلی نداره که... آدم تو چشم مادرشوهرش چجوری نگاه میکنه؟ اونجوری. خجالتم نداره که!
- مادرشوهر؟
- سامان لبخندی زد و گفت:
- آره مادرشوهر. اگه شما بله رو بدین میشه مادرشوهر. منم چی میشم؟؟؟؟ شوهر
- آرام لبخند ملیحی زد و به سامان خیره شد. سامان گفت:
- فرداشب که اومدم وقت نگیری واسه فکر کردن ها!
- چرا اتفاقا... دو هفته وقت میگیرم
- اونجوری که من دق میکنم
- ااا خدانکنه. حالا که میبینم پسر خوبی هستی وقت نمیگیرم
- پسر خوب به فدات
- و خم شد و بوسه ای روی پیشانی آرام نشانده. بوسه ای که از هر عسلی، شیرین تر بود...

آقای محسنی سری تکان دادو گفت:

حکمش اومد...

ندا سریع پرسید:

حکمش چیه؟

- میوفته واسه شش ماه دیگه... شیش ماه دیگه اجرا میشه...

- حکمش چیه که به شیش ماه بعد موکول شده؟

آقای محسنی در چشمان ندا خیره شدو خشک گفت:

اعدام!

شانه های ندا به پایین خم شد. میدانست و خودش را آماده کرده بود اما نتوانست در برابر این کلمه طاقیت بیاورد... اعدام؟؟؟ در کسری از ثانیه بغض کردو چشمانش پراز اشک شد. آرام دستش را کمی فشرد. خودش هم حال درستی نداشت. پرسید:

چرا شیش ماه دیگه؟

- اگه جرم هارو جدا جدا حساب کنیم بخاطر قاچاق انسان هفت ماه زندان میوفتاد! قاچاق مواد هم حکمش اعدامه. البته بستگی داره. جلالی تو کار قاچاق کراک بود. چون بیشتر از سی گرم وارد کرده حکمش اعدامه. حالا اون قاچاق انسان و آدم دزدی هم کرده. این جرم هارو که باهم قاطی کنن میشه شیش ماه حبس و بعدش هم اعدام!

آرام سری تکان داد. در دلش برای سهیل متاسف شد... کاش این کارها را نمیکرد. اگر دست به این کارها نمیزد حال مثل نوجوانان دیگر خوشبخت بود. او فقط بیستو هفت سالش بود... تاسف خوردن کار بیهوده ای بود. ندارابه اتاق برد. ندا روی تخت دراز کشید و آرام او را تنها گذاشت. درکش میکرد... مطمئن بود که دل او کمی تنها میخواهد! از اتاق خارج شد و به سمت آنها برگشت. دقایقی بعد آقای محسنی از آنجا رفت. آقابزرگ آرام را صدا زدو گفت:

بیا بریم اتاق

هر دو وارد اتاق کار شدند. آقا بزرگ گفت:

بشین دخترم

آرام نشست. آقا بزرگ گفت:

امروز فرهاد زنگ زد

آرام سرش را زیر انداخت. آقا بزرگ با لبخند ادامه داد:

برای امر خیر. با اجازت بهشون اجازه اومدن دادم

آرام سرش را بالا گرفتو گفت:

اجازه ماهم دست شماست!

- سامان پسر خوییه... اگه بخوای میتونه خوشبخت کنه.

آرام سرش را زیر انداخت. آقا بزرگ ادامه داد:

واسه فرداشب ساعت نه آماده باش...

آرام:

چشم

- برو دخترم. برو پیش اون دختر

آرام از جا بلند شدو گفت:

چشم. با اجازه

و از اتاق خارج شد. خون زیر پوستش دوید. کمی خودش را باد زدو گفت:

خدایا منو از استرس سالم نگهدار تا فردا

و به سمت اتاقش رفت.

روز عشق فرا رسید...روز جدیدی که باید در تاریخ ثبت میشد...امروز آرام بله را به او میداد.امروز،روز خواستگاری اش بود.خواستگاری پسری که عاشقش بود...پسری که شبو روز افکار آرام را به سمت خودش میکشاند!امروز،روز عشق بود.ولنتاین آنها امروز بود.در آینه نگاهی انداخت.تنیک سبز لجنی با شلوار کتان و جوراب و شال مشکی!خوب بود...برق لبی روز لب هایش زدو به ساعت نگاه کرد.هشتو نیم بود!دلش گرفت.کاش امروز سه نفر دیگر هم در این مجلس حضور داشتند.مادرش،پدرش،خواهرش...اما آنها خیلی دور بودند...خیلی دور تر از آرام!نفس عمیقی کشید.سرش را بالا گرفتو گفت:

مامان جونم.باباجونم!کاش اینجا بودین و میدیدین که قراره به پسری که دوستش دارم بله بدم...به پسری که تو این چندوقت تمام و کمال از من حمایت کرد.کاش بودین...کاش بودین و میدیدین!دلم خیلی تنگ شده...

صدای زنگ تلفنش او را از فکر خارج کرد.به سمت تلفنش برگشت.آنا بود...تلفن را که برداشت انا با جیغ گفت:

واااای دخیتر من میدونستم یچیزی بینتون هست.کاش من بووووودم اونجا.ببین اگه جوابت مثبته بگو تا برم دنبال بلیط که دوباره پیام خراب شم سرتون!بگو ببینم.از کی شما لیلی مجنونین که رو نکردین.هان؟؟؟

- سلام.خوبم.دونه به دونه عزیزم.چرا انقدر هولی؟

- میخوام از همه چی خبردار شم!

- میگم بهت.میگم!عجله نداشته باش!حالا که فعلا چیزی معلوم نیست

- عااره معلوم نیست.جوابت چیه دختر؟

- جوابم؟

- آره..جوابت

آرام با صدای آهسته گفت:

مثبت!

آنا با صدای آرامی گفت:

مطمئنی؟ فکر کردی؟

- خیلی... خیلی زیاد.

و صدای جیغ و خنده آنا بالا رفتو گفت:

برات آرزووی خوشبختی میکنم عشقم! برو... برو به خودت برس تا نیومدن

آرام نگاهی به ساعت انداخت. ده دقیقه به نه. قلبش ضربان گرفت. نفس عمیقی کشید و گفت:

باشه. برام دعا کن. خداافظ

- خدا پشت و پناهت. بای بای!

و تماس قطع شد! خدارا شکر کرد... خواهرش هنوز در دنیا بود. مهم نبود که در کشور دیگری بود... با همین تماس به آرام ثابت کرده بود که پشتش است! با یادآوری اینکه آنها چند دقیقه دیگر می آیند استرس گرفت. با افکار خوشایند خودش را گول زد اما ذره ای از اضطرابش کم نشد. صدای در حیات آمد... نگاهی به ساعت کرد. راس ساعت نه... چه دقیق. از جایش بلند شد که کسی در زد. در را که باز کرد چهره مهربان سمیه را دید:

بیا بیرون عزیزم اومدن

آرام با استرس گفت:

باشه باشه. الان میام

و پس از اینکه نگاهی در آینه به خود انداخت از اتاق خارج شد! هنوز کسی وارد نشده بود. به سمت عمو سهراب، ملیحه (همسر سهراب) و آقا بزرگ و خانم بزرگ رفتو کنارشان ایستاد. زنگ در زده شد. سهراب به سمت در رفتو آنرا باز کرد. صدای سلام و احوال پرسی بالا رفت. فرهاد و شهربانو وارد شدند. سپس سامان با لبخندی بر لب و گل بزرگ و شیرینی بر دست وارد شد. آرام زیرچشمی نگاهش کرد. کت شلوار مشکی خوش دوخت و جذب با بلیز سفید کاملاً جذب تنش بود. موهای رو به بالایش و عینک بزرگی که روی چشمش بود جذاب ترش کرده بود. سارینا هم با لبخند بزرگی وارد شد و سلام کرد. آرام کنار بقیه ایستاد و خیلی آهسته سلام کرد. سامان هم خیلی خیلی آهسته به آرام سلام کرد. اما سارینا وقتی به آرام رسید همانطور که دستش را میفرشد آهسته گفت:

من تورو میبینم بعدا...

و از او جدا شد. آرام از لحن او خنده اش گرفت! لبخندی زد که ملیحه آهسته گفت:

برو... بدو دختر چایی بیار

– زنعمو هنوز نشستن که... من خجالت میکشم

– بیا برو بینم. بدو دختر. خجالت نداره که. دستت نلرزه بزنی بخت خودتو بسوزونیا

آرام با چشمانی گرد نگاهی به ملیحه انداخت که ملیحه خندید و گفت:

برو دیگه

آرام با استرس به سمت آشپزخانه رفت و ملیحه به سمت سالن... آرام رو به سمیه گفت:

چندتا بریزم؟؟؟

– به تعداد دیگه!

– چند نفر بودن؟؟؟

– نمیدونم. وایسا. با خودت میشین نه نفر

– خودم که نمیخورم میشه هشتا... چیزه.. سمیه جون میشه شما بریزی؟؟؟ من هل میشم نصفش
میریزه زمین

سمیه خندید. استکان هارا پر چای کرد و به دست آرام داد. دست آرام به وضوح میلرزید. سمیه
سینی را از دستش گرفت و گفت:

بین دختر هیچ اتفاقی قرار نیست بیوفته. به این فکر کن که باید مثل اسمت رفتار کنی... آرام باش.

آرام سری تکان داد. نفس عمیقی کشید و سینی را گرفت. آرام شده بود. به سمت سالن. از پله ها
پایین آمد و آرام آرام به همه چای گرفت. سامان آخرین نفر بود. هم دست آرام میلرزید هم دست
سامان. آنها که از قبل باهم هماهنگ بودن پس حال الانشان برای چه بود؟؟؟ آرام سینی خالی را
گوشه ای گذشت و از فکر اینکه دیگر استرسی برای چای ریختن وجود ندارد لبخندی زد. ملیحه
آهسته با لبخند گفت:

بشین همینجا

آرام کنار ملیحه نشستو با انگشتانش بازی کرد. بحث راجع به مسائل مهم اقتصادی بود... آرام و سامان هردو در استرس میسوختند. سامان که هرچند دقیقه یکبار عرقش را با دستمال کاغذی پاک میکرد. بالاخره سکوت همه جارا فرا گرفت که فرهاد گفت:

با اجازه آقابزرگ... میگم که بهتر نیست بریم سراصل مطلب.؟؟؟

آقابزرگ خندیدو گفت:

آره. فکر میکنم بهتر باشه...

فرهاد:

عرضم به حضورتون که اگه قابل بدونین... میخواستم آرام جان رو برای پسر... آقا سامان خواستگاری کنم.

آرام سرش را زیر انداختو سامان عرقش را پاک کرد. آرام از گوشه چشم نگاهی به سامان انداخت... خنده اش گرفت. چقدر استرس داشت...! حرف ها و تعارفات شروع شد. شهربانو گفت:

بیخشید که دخالت میکنم. اگر اجازه بدین بهتره این دختر و پسر برن و سنگاشونو وابکنن

آقابزرگ خندیدو گفت:

بالاینکه میدونم حرفی بینشون باقی نمونده. ولی بله... بهتره که حرف بزن

آرام از خجالت قرمز شد... خنده اش هم گرفته بود. صدای خنده جمع بالا رفت. اما آرام و سامان از خجالت سرشان را زیر انداختند. آقابزرگ گفت:

دخترم آقا سامانو همراهی کن به سمت اتاقت

آرام آهسته گفت:

چشم. با اجازه!

و از جایش بلند شد. سامان هم آهسته گفت:

با اجازه

و از جایش بلند شد و دنبال آرام راه افتاد. آرام به سمت اتاقش رفت. در را باز کرد و خواست کنار
برود که سامان آهسته گفت:

برو تو

آرام وارد اتاق شد و سامان هم به دنبالش. در که بسته شد هردو نفس عمیقی کشیدند. سامان کمی
خود را باد زد و گفت:

ناموسا اون بیرون فضاش خیلی گرمه

آرام لبخندی زد و گفت:

گرمه یا فشار روت زیاده!

- فشار روم زیاده. تو چرا انقدر قرمزی؟

- من؟

به سمت اینه رفت. با دیدن لپ های قرمزش یاد حرف آقا بزرگ افتاد. گفت:

حرف آقا بزرگ...

- وای وای یادآوریش نکن.

آرام خندید. سامان نگاهی به او انداخت و گفت:

خب الان چی بگیم؟

- حرفی نداریم؟؟؟

- چرا... اما اصل کاریارو گفتیم مونده ی چیزایی که میخوام بهت بگم

- بگو!

- آرام از دروغ متنفرم. اگه چیزو نمیخوای من بدونم نگو بهم. ولی دروغ نگو. منم همینطورم. یا

نمیگم یا اگه بگم راستشو میگم! بیا هیچ موقع حرفای پراز نفرت بهم نزنیم

- دلیلی نداره حرفای نفرت دار بهم نزنیم

- کلی گفتم...از هم چیز یو پنهون نکنیم و نذاریم تو دلمون بمونه که اذیتمون کنه. من پایه شنیدن تمام حرفاتم. تمام حرفات. تا آخر عمرم پشتتم! حمایتت میکنم...بذار عشقمون بمونه...حسمون از دست نره.

آرام با لبخند گفت:

میمونه

سامان لبخندی تحویلش داد که آرام سریع گفت:

اجرات داری ین لبخندو الان اون بیرون به من بزنی؟

- الان که نه ولی بعد عقد چرا که نه!لبخند تقدیم همسرم میکنم چجوری

آرام خندیدو محکم به بازوی سامان کوبید.سامان خندیدو گفت:

مگه دروغ میگم!

- بی حیا!

- به به بی حیا هم که هستیم...

هر دو لبخند زدند. کمی سکوت بینشان ماند که سامان گفت:

آرام؟

- جانم!

چقدر این کلمه از زبان آرام را دوست داشت. با صدای آهسته ای گفت:

دوست دارم. خیلی زیاد!

و به آرام خیره شد. آرام لبخندی زدو سرش را پایین انداخت. سامان هم لبخندی زد. با ولوم صدای پایینی گفت:

اون بیرون چه جوابی بهم میدی؟

- معلوم نیست؟

- نمیدونم...بگو. میخوام بشنوم.

- شاید نپرسن و آقابزرگ محلت بگیره

- قبلا با پدرگرامی هماهنگم

- یعنی چی؟

- به بابا گفتم که امشب ازت جواب بگیره!

- یعنی ازش خجالت نکشیدی؟

- نه...بابامه دیگه

آرام لبخند زد. سامان پرسید:

جوابم و نمیدی؟ اون بیرون چی بهم میگی؟

آرام سکوت کرد. نمیتوانست جمله سازی کند... نفس عمیقی کشید و گفت:

حقیقت و میگم...

- و حقیقت چیه؟؟؟

- حقیقت من مثبته... پس یعنی... جوابم هم مثبته

به سامان نگاه کرد. برق خوشحالی در نگاه سامان بود. اما سریع تبدیل شد به پسر بچه شیطان و گفت:

میدونستم. اصلا مگه میتونی به یه پسر خوشگل و جذاب نه بگی؟ اصلا میتونی؟ معلومه که نمیتونی

و خندید. آرام مشت محکمی به بازویش زد و گفت:

میدونستی خیلی پروویی؟

- آره

آرام مشت محکم تری به بازویش زد و گفت:

خیلی پروویی

اخ سامان بالا رفت. دستش را گرفت و گفت:

آخ دستم

آرام ابروهایش را بالا انداختو گفت:

الان یعنی دردت اومد؟؟؟

- دست بزن داری؟؟؟؟ منو چقدر تو خونه میزنی؟ آخ دستم. اصلا باهات قهرم

آرام با ابروهای بالا رفته متحیر گفت:

سامان؟

اما جوابی نشنید. سامان اخمو به او نگاه کردو چیزی نگفت. آرام خندید. چه شیطننت جالبی. از جایش بلند شدو گفت:

بهتره بریم بیرون. منتظرن

سامان گفت:

من هنوز آشتی نکردم

- خب چطوری آشتی میکنی؟؟؟

سامان صورت را جلوی آرام گرفت. آرام با تعجب به او نگاه کردو گیج گفت:

هان؟؟؟

سامان:

بدو بوس کن... آشتی میکنم

آرام با تعجب گفت:

!! سامان لوس نشو بینم من بوست نمیکنم

- پی منم بیرون نمیام. میتونی تنها بری

- تنها برم چی بگم؟

- نمیدونم.

- سامان زشته پاشو بریم

- من هنوز آشتی نکردم

- سامان...

سامان با لحن ناراحتی گفت:

یه بوسه انقد سخته؟

آرام خندید. صورتش را جلو برد تا گونه مردش را ببوسد. فقط یک بوسه کوتاه بود... چیز خاصی که نبود، بود؟ هنوز لبش به گونه سامان نخورده بود که سامان سریع سرش را چرخاند و لب هایش را روی لبها آرام گذاشت. صدای هین اهسته آرام به گوشش خورد. آرام شک زده به پسری که چشم بسته لب هایش را روی لب های آرام گذاشته بود نگاه کرد. آرام بی هیچ حرکتی متعجب و شوک زده ایستاده بود. خواست کنار بکشد که سامان روی لبانش بوسه ای زد... و سپس آرام آرام از او فاصله گرفت. آنهم خیلی کم... آرام با شوک به سامان نگاه کرد. سامان با چشمهای خمار سرش را جلو برد و دم گوش آرام گفت:

دوست دارم. خیلی زیاد

و گونه آرام را بوسید. آرام داغ کرد. داغه داغ! نفس عمیقی کشید. نمیتوانست حرکتی کند... نفسی تازه کرد و سرش را زیر انداخت. گونه هایش قرمز شد. سریع از جایش بلند شد و گفت:

چیزه... فکر کنم باید بریم بیرون

و به سمت آینه رفتو به صورتش نگاهی کرد. هیچ اتفاقی نیوفتاده بود. به طرف سامان برگشتو بدون نگاه کردن به او گفت:

بیا بریم

سامان از جایش بلند شد و به طرفش رفت. سپس... هردو باهم از در خارج شدند و به جمعیت روبه رویشان نگاه کردند...

همه به آنها لبخند میزدند. هردو آب دهانشان را قورت دادند و به آنها نگاه کردند. شهربانو گفت:

خب بیاین بشینید دیگه. چرا چهار ساعته زل زدین به ما؟؟؟

هر دو بی حرف به سمت مبل ها رفتند و سر جای قبلیشان نشستند. سکوت سالن را احاطه کرده بود. همه منتظر به آنها نگاه میکردند اما آنها، بخاطر اتفاق چند دقیقه پیش خجالت زده نشسته بودند. فرهاد پرسید:

چی شد دخترم؟؟؟؟ امروز ما میتونیم خبر عروس دار شدنمون رو جشن بگیریم؟

آرام با خجالت سرش را بالا گرفت... چه باید میگفت؟؟؟؟ نگاهی به ملیحه کرد. ملیحه لبخندی زد... خانم بزرگ گفت:

دخترم. ما منتظر جوابت هستیم...

آقا بزرگ تایید کرد و گفت:

راحت باش. ما منتظریم!

زبان آرام بند آمده بود. چه باید میگفت؟؟؟؟ چگونه جوابش را اعلام میکرد... از گوشه چشم نگاهی به سامان منتظر کرد و سپس سرش را پایین انداخت. با صدای ضعیفی گفت:

من... اممم. جوابم... یعنی نظرم...

نفس عمیقی کشید و ادامه داد:

مثبت!

نفس حبس شده سامان آزاد شد و صدای دست بقیه بالا رفت! شهربانو شیرینی را برداشت و گفت:

پس بفرمایین دهنتونو شیرین کنید!

آرام که انگار کوه کنده باشد نفس عمیقی کشید. دستش را به سمت گونه هایش برد و لمسشان کرد. داغه داغ بودند. الان حسو حال فشاری که سامان میگفت را فهمید! همچنان همه دست میزدند و تبریک میگفتند. صحبت های آقایان شروع شد. گویا میخواستند همین امشب همه حرفهارا بگویند. فرهاد گفت:

من میگم بهتر نیست فردا سامان بره معرفی نامه بگیره از محضرو بعدش برن واسه آزمایش؟ پس فردا ظهر... حدودا!

آقا بزرگ:

فردا؟

- بله فردا. بعدشم برن آزمایش.

- من حرفی ندارم.

و سپس به سمت همسرش برگشتو گفت:

شما نظرت چیه؟

خانم بزرگ لبخندی زدو گفت:

چرا که نه! پس فردا برن آزمایش بدن خیالمون راحت شه.

فرهاد لبخندی زدو گفت:

پس، فردا سامان میره معرفی نامه بگیره که فرداش برن آزمایش... بعدشم که آزمایش!

و لبخندی زد... لبخند کمرنگی روی لب های سامان و آرام نشست. چه زود دل هردو یکی شد. چه

زود لبخندها هماهنگ شد... پس از آنکه قرار های فردا و پس فردا تنظیم شد، خانواده سعادت از

آنجا رفتند... بماند که سامان و آرام از این جدایی ناراحت بودند. خیلی چیزها بماند...

باصدای سمیه که مدام به در میزد پتو را روی سرش کشیدو گفت:

سمیه خانوم میخوام بخوابممم

و چشمانش را روی هم فشار داد. دیشب تا ساعت سه شب بیدار بود و با سامان حرف میزد. سامان

دیروز معرفی نامه را از محضر گرفته بود و امروز هم قرار بود باهم به آزمایشگاه بروند. حال که

ساعت شش بود قصد بلند شدن نداشت... سمیه در را باز کردو گفت:

دختر شوهرت زنگ زد گفتش که تو راهه ها...

- سمیه خانوم ساعت شیشه... آزمایشگاه ساعت هشت باز میشه الان ساعت شیشه

- میدونی چقدر راه هست تا اونجا؟ پاشو الان شوهرت میرسه زشته

آرام تورا کنار زد و روی تخت نشست...لبخندی که برای کلمه - شوهرت - زده بود کمکم رنگ باخت و آرام دوباره سعی بر خوابیدن داشت که سمیه او را تکان داد و گفت:

پاشو دختر.بدو

آرام سری تکان داد و از جایش بلند شد.پس از برگشتن از دستشویی خواست به سمت آشپزخانه برود که سمیه جلوییش را گرفت و گفت:

کجا؟؟؟

- صبحانه دیگه.

- ناشتا باید باشی

آرام سری تکان داد و گفت:

آهان...باشه!

و به سمت اتاقش راه افتاد و به این نتیجه رسید که چقدر گرسنه است.صدای زنگ تلفن خانه که بالا رفت سمیه سریع آنرا برداشت و شروع به صحبت کرد و در آخر هم از آرام خواست زودتر حاضر شود زیرا سامان منتظرش است.آرام به چهره خودش در آینه نگاه کرد.چقدر صورتش خسته بود.با چند ضربه به صورتش سعی کرد آنرا راست و ریست کند اما نشد.بیخیال به سمت کمدهش رفت و سرتاپا مشکی پوشید و پس از برداشتن تلفن و دفتر چه بیمه اش از اتاقش خارج شد و به سمت هال راه افتاد که اقا بزرگ را دید.سلام داد و گفت:

بیدارین؟

- آره...

- پس آقا بزرگ من با اجازه تون میرم که...

- برو عزیزم.خدا پشت و پناهت...راستی.دیشب فرهاد زنگ زد و تورو برای نهار دعوت کرد.نهار خوشون دعوتی.لباس بردار.

- آهان...چشم

آرام به اتاقش برگشتو تونیک سرمه ای رنگی را برداشتو پس از خداحافظی از آقابزرگ از خانه بیرون زد. در را که باز کرد ماشین سامان را دید. با لبخند به سمت سامان رفتو در ماشین را باز کرد که سامان گفت:

— به بالاخره افتخار دادین خانوم؟

آرام لبخندی زدو گفت:

سلام

— سلام. صبحت بخیر

— صبح توام بخیر. من تازه بیدار شدم...

— صبونه که نخوردی؟

— نه... گشنمه ولی

سامان لبخندی زدو گفت:

اشکال نداره. بعدش یه صبحونه مفصل میخوریم.

و حرکت کرد. آرام سری تکان داد. باقی مسیر در خنده و شوخی سپری شد... آرام خندیدو گفت:

تو جلو آقابزرگ منم اینجوری با من حرف میزنی و میخندی؟

— من... نه! هنوز به اون درجه از جرئت نرسیدم

هر دو خندیدند! بیشتر مسیر ترافیک بود... هشتو نیم به آزمایشگاه رسیدند. کمی شلوغ بود. هر دو روی صندلی نشستند تا نوبتشان شود... این لحظات چقدر برایشان شیرین بود... هر دو در کنار هم... آرام سرش را میان دستانش گرفتو گفت:

کاش دیشب زودتر میخوابیدم...

سامان دستش را کشیدو گفت:

سرتو بذار رو شونه من... اینجوری خسته میشی

آرام نگاهی پر از لبخند به او انداخت و سرش را روی شانه اش گذاشت... این آرامش و عشق حق آرام بود. پس از اینهمه ناراحتی حقش بود... نبود؟؟؟ لبخندهایی که پراز عشق بهم میزدند باعث لبخند دیگران میشد...

پس از آنکه آبمیوه اش را خورد گفت:

من دیگه نمیتونم بسه... خفه شدم

سامان لبخند محبت آمیزی به او زد و گفت:

خیله خب. راستی مامانم نهار دعوت کرد. بریم خونتون لباس بردار

- برداشتم. میدونستم اقا بزرگ بهم گفته بود

- آهان چه بهتر... پس بریم خونه!

آرام جواب آزمایش را از سامان گرفت و گفت:

بریم

راس ساعت سه به خانه شهربانو رسیدند. هردو لبخند بر لب وارد خانه شدند که شهربانو با عشق به آنها نگاه کرد و خوشامد گفت. سارینا پرسرو صدا از پله ها پایین آمد و گفت:

به سلام کفترای عاشق

سامان ابرو بالا برد و گفت:

سلام. تو چرا خونه ای؟

- امروز عشقم نکشید برم دانشگاه

و دست آرام را کشید و گفت:

من باتو کار دارم... بیا بشین بینم

آرام خندید و کنارش نشست. شهربانو همانطور که بساط نهار را آماده میکرد گفت:

بچه ها. جواب آزمایشو گرفتین؟ چی بود؟

سامان:

چیز خاصی نبود. حله!

شهربانو لبخندی زد و گفت:

الان که فرهاد بیدار صحبت میکنیم واسه بله برون...

آرام لبخند خجولی زد و سرش را زیر انداخت. همان موقع فرهاد با کلید در را باز کرد و بلند سلام کرد. با دیدن پسر و عروسی لبخند پرمهری زد و گفت:

سلام خوش اومدین

و با هردو روبوسی کرد. اوهم مانند شهربانو نتیجه آزمایش را پرسید و وقتی همان جواب را دریافت کرد گفت:

فکر کنم بهتره پس فردا واسه بله برون برسیم خدمت پدر بزرگت.

آرام باز هم همان لبخند خجولی زد... نهار در آرامش صرف شد سامان ساعت پنج آرام را به خانه شان بازگرداند... خانواده سعادت آنقدر خوشحال بودند که همان روز زنگ زدند و اجازه گرفتند که برای پس فردا برای بله بران بیایند و جشن کوچکی هم گرفته شود. همانروز هم سامان و آرام محرم شونند... همه خوشحال بودند. خوشحال برای دختری که در کمتر از یکسال پدر و مادرش را از دست داده بود. خوشحال برای دختری که خواهرش کنارش نبود... خوشحال برای دختری که کسی که حال با داشتن پناهگاهی مثل سامان دیگر بی کس نبود... به راستی که همه خوشحال بودند. خوشحاله خوشحال!

علیرضا به محض شنیدن خبر از خانه بیرون آمد و تلفنش را برداشت! شماره امیرپارسا را گرفت و از او خواست خانه بماند تا برسد! به سرعت به سمت خانه دایی اش راه افتاد. وقتی که رسید پس از سلام و احوال پرسی با همه، امیرپارسا را به اتاقش هل داد و وارد اتاق شد. امیرپارسا با اخم گفت:

چته؟ چرا اینجوری میکنی؟

- تو مگه نگفتی آرامو دوست داری؟ پس چرا هیچ کاری نکردی که بدستش بیاری؟

امیرپارسا پوزخندی زد و گفت:

واسه این انقد عصبانی؟

- آره. میدونی فردا چه خبره؟

امیرپارسا لبخند تلخی زد. سرش را تکان داد و گفت:

بله برونشه.... با سامان

- میدونیو لبخند میزنی؟؟؟؟ تو حداقل باید یه قدمی برمیداشتی...

او چه میدانست؟؟؟؟ چه میدانست که امیرپارسا علاوه بر، برداشتن قدم جواب رد هم شنیده بود. چشمانش را برای لحظه ای بست اما سریع باز کرد و گفت:

بیخیال علیرضا

- بیخیال نداره. جواب منو بده

- صداتو بیار پایین چرا داد میزنی؟

- امیرپارسا جواب منو بده!

امیرپارسا از جایش بلند شد و گفت:

یه چیزایی مال آدم نیس علیرضا! هیچ وقتی مال آدم نمیشه. درسته که ادم باید تلاش کنه... ولی وقتی میدونه تلاشی بیهودس مرض که نداره، داره؟

- امیرپارسا دلایلت قانع کننده نیست. شاید اون تورو دوست داشت!

امیرپارسا ضربه ای به شانه علیرضا زد و گفت:

نداره... نگران نباش. جوابمو خیلی وقته گرفتم. بیا بریم بیرون

و دست علیرضا کشید و از اتاق بیرون برد. ذهنش درگیر بود. اصلا دلش نمیخواست که به آن مجلس برود. هر موقع که واقعا توانست فراموشی کند، آن وقت با آرام و شوهرش روبه رو میشد! اما اگر آرام نمیفهمید چه؟ اگر سامان حساس تر میشد چه؟؟؟؟ باید تصمیم درستی میگرفت!

سامان بر سرش کوبید و گفت:

من دامادم نه توووو!

- منم دامادم دیگه. من امروز با نامزدم میام ها! خودتون چند نفرین؟

- مامان که فقط خاله و عمو بزرگمو دعوت کرده. کلا شاید پونزده نفر بشیم

- آهان... سامان بهم میاد؟

- آره رنگ آینه رفت بیا بریم واسه من انتخاب کن!

- خيله خب. خيله خب

پس از آن که سامان هم کت شلوار سرمه ای رنگی انتخاب کرد هردو از مغازه بیرون آمدند. سامان پوفی کردو گفت:

از پاساژ متنفر شدم! متنفر...

- چرا؟

- از دیروز صبح که مرخصی گرفتم با ماماینا خرید تا الان که اومدم اینجا. هرچند برای آرام خرید کردن لذت بخشه ولی خب... آخرش از بس طول کشید متنفرم شدم از پاساژ...
مهدی خندیدو گفت:

من که واسه نسترن، مامانو آبجیمو میفرستم. اصلا حال خرید ندارم

سامان خندیدو سر تکان داد. به خانه که رسیدند دهان مهدی و سامان باز مانده بود. شهربانو گفت:

این کادوها که هیچی. بری اونجا زنتو ببینی چجوری این دهنتمو کنترل میکنی؟؟؟

سامان لبخندی زدو به مادرش نگاه کرد. سارینا بیرون آمدو گفت:

سامان بیا برو حموم

- میرم حالا.

- بیا برو ببینم. ساعت پنجه تو هنوز حاضر نیستی

- خواهر گلم. بعد شام قراره بریم ها!

- تو تا ساعت شیش حمومی.

- الان زوده

- نیست. پاشو بیا برو. ببین هوا داره تاریک میشه... بدو!

مهدی پس گردنی نثار سامان کردو گفت:

خب برو دیگه کلاس میذاره. نترس زنت زنگ نمیزنه تو این چند دقیقه

سامان چشمانش را گرد کردو ابروهایش را بالا انداخت. سارینا خندیدو گفت:

سامان میزنمتا. برو

سامان سری برای مهدی به مفهوم _ ماهم دیگرو میبینیم - تکان دادو وارد اتاقش شد. تمام ذهنش درگیر آن کسی بود که از او بله گرفت بود. دیگرم تاهاهل شده بود. از این پس باید نصف وقتش را برای همسرش میگذاشت. این فکر ها لبخند به لبانش بخشید. دستی به صورتش کشیدو جلوی آینه حمام ایستاد. او امشب داماد میشد. خمیر ریش تراشی را روی دستش ریختو سپس به صورتش مالید و بعد... تیغ را روی صورتش کشید... صاقه صاف. لبخندی زدو به کارش ادامه داد. شب باید خوب به نظر میرسید... برای همسر آینده اش...

اخم های سینا در هم شدو گفت:

- نیام نداریم

- من کار دارم بابا. از طرف من تبریک بگو

- نیای آرام دیگه حتی نگاهتم نمیکنه امیرپارسا. میخوای ناراحتش کنی؟

- آخه...

- میل خودته. اون به اندازه کافی تنها هست. مادر و پدر و خواهرش اونجا نیستن. اگه میخوای

ناراحت شه میتونی نیای

امیرپارسا با حرص چشمانش را بست. سپس باز کردو گفت:

خیله خب. خيله خب...ميام

و وارد اتاقش شد.نگاهی در اتاق چرخاند.نفس عمیقی کشیدو لبخند زد.او به عنوان یک برادر باید وارد شود...باید.پس از برداشتن حوله اش وارد حمام شد....

سر چرخاندو گفت:

من نيام محمد رضا!

- همینکه گفتم رویا.یعنی تو نمیتونی تو شادی آرام شرکت کنی؟دوست نداری شاد باشه؟

رویا با بغض گفت:

بحث اینا نیست...نمیخوام فکر کنه من یه مزاحمم...نمیخوام.پس نيام

- اگه مزاحم بودی خود آرام تاکید که نمیکرد که بیای.

- اون فقط زنگ زد شمارو دعوت کرد.

- خانم بزرگ گفت که آرام تاکید کرده رویا هم بیاد.

رویا پوزخندی زدو گفت:

برو بیرون خودم درستش میکنم

محمد رضا بی حرف از اتاق خارج شد.رویا میتواندست دربرابر آن خانواده ای که هر دقیقه به او چشم غره میروند دوام بیاورد؟؟بهتر نبود تبریکش را از همینجا اعلام میکرد؟چرا...بهتر بود.تلفنش را برداشتو شماره آرام را گرفت.اما منصرف شد...باید برود و به همه ثابت کند دیگر رویای قبل نیست.باید از غذاب وجدانش کم شود...باید...با همین فکر حوله اش را برداشتو به سمت حمام رفت.

سرش درد گرفته بود...هم سحر و سایه مدام حرف میزدند هم ندا موهایش را زیادی میکشید.ندا همانطور که موهایش را دور بابلیس میپیچاند گفت:

انقد که شما دوتا دختر استرس دارین این عروس خانوم نداره. بابا تمرکزمو بهم نزنید یهو دیدین بجای فر، موهاش و صافه صاف کردم

سحر خندیدو گفت:

وای چقد ذوق دارم. امشب میخوام فقط برقصم...

سایه ضربه ای به پیشانی سحر زدو گفت:

عقده ای... آرام من میدونم دیگه... امروز جشنتو این خراب میکنه!

آرام خندید. سری تکان داد که صدای ندا بالا رفت. ندا گفت:

بچه ها پاشین از اون لباسایی که بیرون کشیدم بهترینشو بیارید بدیم این بپوشه

- ندا من انتخاب کردم. همون لباسرو میپوشم!

- بابا اون خیلی پوشیدس

- معلومه که پوشیدس... نباید اونجوری تیپ بزنم که سامان بدش میاد

سایه خندیدو گفت:

جووووونم غیرت!

همه لبخند زدند. ندا آخرین دسته مورا هم ول کردو گفت:

پاشو ببین چه ماه شدی!

آرام با دست موهای فر شده اش را به جلو آورد. این حالت را دوست داشت. قسمت بالایی موهایش حالت صاف خود را داشتند و قسمت های پایین فر درشت بودند. از جایش بلند شد و نگاهی به لباسش کرد... یک پیرهن تنگ سبز رنگ تا روی زانو بود. با ساپورت مشکی و کفش های مشکی... ندا او را روی صندلی نشاندو خودش مقابل او قرار گرفت. لوازم آرایشش را برداشت که آرام سریع گفت:

خیلی خیلی کم آرایش کن. من سایه و رژ جیغ نمیخوام. یه چیز خوب.

- باشه باشه. تو فقط حرف نزن من کارمو بکنم

و شروع کرد. پس از تقریباً نیم ساعت دستش را به هم کوبید و گفت:

آفرین به خودم. پاشو خودتو بنگر!

آرام از جایش بلند شد و نگاهی به آئینه انداخت. پوستش با پنکیک یکدست شده بود. چشمانش با سرمه و خط چشم و ریمل خیلی زیباتر به نظر میرسید. رژگونه طلایی-قهوه ای که روی گونه هایش کشیده شده بود صورتش را استخوانی تر نشان میداد. رژ قرمز کمرنگی هم روی لبانش بود. زیبا شده بود. خیلی زیبا. به سمت ندا برگشت و گفت:

مررسی عزیزم عالیه

ندا لبخند مهربانی تحویلش داد. آرام نگاهی به ساعت کرد. هفت بود... هنوز برای لباس پوشیدن زود بود. کسی دو تقه به در زد. آرام سریع گفت:

بفرمایین

سمیه وارد شد. سینی غذا در دستانش بود. آنرا به دخترها داد و سپس تلفن را به سمت آرام گرفت و گفت:

خواهرتونه

آرام لبخندی زد و گفت:

مرسی

و تلفن را به گوشش نزدیک کرد. آنا از ذوق و شوقش میگفت و جوابش هم فقط سکوت بود زیرا او که نمیتوانست لبخند زدن را ببیند. در آخر هم از سحر خواست موقع صیغه شدن آرام تلفن را بگیرد تا آنا هم بشنود. پس از قطع کردن تلفن هر چهار نفر شروع به خوردن لوییا پلو کردند. آرام نگاهی به ساعت کرد و گفت:

وای هفتو نیمه، نیم ساعت دیگه میان.

و با این حرف به غذا خوردن خاتمه داد. پس از مسواک زدن دخترها را بیرون کرد و خودش خیلی زود لباسش را پوشید. آنها هم وارد شدند و لباسشان را پوشیدند. همه خوشحال بودند... خوشحال برای دختری که بعد از چند ماه غصه میخندد

کیک را گرفت و روی پایش گذاشت! سارینا نگاهی به کیک کرد و گفت:

– WOOOOW. بابا سلیقه...

– مامان سفارش داده.

– همون. میگم تو سلیقه نداری. فقط تو انتخاب زن یکم هنر به خرج دادی

سامان خندید و به کیک نگاه کرد. کیک، گرد و دو طبقه و به هم چسبیده ساخته شده بود و دور هر طبقه نوار سیاه رنگی پیچیده بود... کیک ساده بود و زیبا. رسمشان بود. روز بله بران کیک و هدیه هارا برای عروس میبردند! ماشین که ایستاد سامان نگاهی را بالا برد. با دیدن خانه آرام لبخندی زد. سارینا گل را در در دستانش گرفت و پیاده شد. سامان هم با احتیاط کیک را از ماشین درآورد و به عقب برگشت. مهدی و همسرش هم از ماشین پیاده شدند. پشت آنان هم عمو و خاله سامان با خانواده هایشان پیاده شدند. همه به سمت در خانه رفتند و فرهاد زنگ را فشرد

بعد از گرفتن عکسهای متعدد از آرام مهمانها کمکم رسیدند. اول از همه هم خانواده سینا. و چقدر غمناک بود برای امیرپارسا، دیدن آرام که زن کس دیگر میشد. اما تمام مدت لبخند رو لبانش بود و سربه سر آرام میگذاشت... آرام هم لبخند میزد. زهره هم با فرزندانش آمدند که صدای زنگ برای بار سوم زده شد و اینبار لبخند روی لبان آرام نشست. آرام شالش را سرش کرد که صدای غر غر های ندا بالا رفت:

ای بمیری من زحمت کشیدم واسه اینا

آرام در گوشش گفت:

بذار بعد محرمیت

– بعد محرمیت اینجا انقدر آدم هست. تو فقط قراره به سامان محرم شی نه به همه پسرای اینجا که. پس از الان درار

– نه الان نه. حالا وایسا

و ندا چشم غره ای به او رفت. چه لحظه ای بود وارد شدن خانواده سعادت. هلهله کشیدن های شهربانو و خواهرش. دست زدن های دخترخاله ها و پسرخاله های سامان و آرام! و چه غمناک بود نگاه امیرپارسا... چقدر همه خوشحال بودند... سامان کیک را به دست سمیه داد و همه شروع به احوال پرسی کردند... همه که وارد سالن شدند خانواده سعادت هدیه هایشان را زمین گذاشتند و روی مبل نشستند. دفتری به دست عموی سامان دادند و سپس... سر دونفر در جمع پایین افتاد. سامان و آرام... پس از حرف زدن بزرگترها مهریه آرام سیصد و چهارده سکه اعلام شد و در دفتری نوشته شد. دفتر بله بران! دفتر در دست بزرگترها چرخید و هر کس امضایش را پای صفحه مشخصی نشانده. دفتر به دست آرام رسید. آرام پس از خواندن سرسری همان صفحه نفس عمیقی کشید... دستش را حرکت داد و امضای زیبایش را پایین امضای سامان زد. دفتر که بسته شد عموی سامان گفت:

اگر کسه دیگه ای نیست که مهمونتون باشه این دوتا جوونو محرم کنیم به هم!

آقابزرگ سری تکان داد و گفت:

نه. بفرمایین

همان موقع تلفن زنگ خورد. سحر به سمت تلفن رفت و با دیدن نام آنا چیزی گفت و بدون قطع کردن تلفن را نگه داشت. شهربانو از جایش بلند شد و چادری را به دست آرام داد. آرام آن را روی سرش انداخت و کنار سامان نشست. هردو پر از استرس... زمان آهسته آهسته میگذشت... نفس ها پر از استرس کشیده میشد... فربد (عموی سامان) شروع به خواندن مطالب عربی کرد... مکث که نفس آرام لحظه ای قطع شد. چشمانش را بست و با صدای ضعیفی گفت:

بله

و بالا رفتن صدای دست ها و جیغ آنا در پشت خط لبخند را به لبان آرام کشید. عمویش پس از آنکه از سامان هم بله گرفت لبخندی زد و گفت:

مبارکه...

و بعد رو به آقابزرگ گفت:

همونطور که گفتین صیغه رو چهارماهه خوندم

و آقابرگ با لبخند تشکر کرد. شهربانو انگشتی را به دست سامان دادو سامان هم آن را در دست چپ آرام انداخت و با صدای آهسته ای گفت:

تا حلقه اصلی بیاد اینو به عنوان نشون دوست دارم تو دستت ببینم

و جوابش لبخندی از سوی آرام بود!... بعد از اینکه آرام چند دقیقه ای میان آن سرو صدا با آنا حرف زد تلفن را قطع کرد و مردان بزرگ فامیل سالن را ترک کردند و به سمت هال رفتند! و فقط جوانان ماندند و زنان فامیل. ندا آرام را با چشم غره هایش به اتاق کشاندو شالش را از سرش برداشتو هر چقدر آرام اصرار کرد نگذاشت که شالش را سرش کند. با اخم گفت:

دستم شکسته سر ایناها... برو. برو بیرون

و آرام را به بیرون هل داد. سامان با دیدن موهای آرام ابروهایش را بالا انداختو سپس چشمتی به آرام زد. صدای آهنگ بالا رفت و چند نفری مشغول رقص یا ادا بازی شدند. آرام به خاله و زعمو و فرزندهایشان معرفی شد... چه زیبا بود همه اینها... شادی دخترها و پسرهای فامیل زیبا بود... لبخند های سامان و آرام زیبا بود... رقص های آرام که سامان را میخ خود میکرد زیبا بود... رقص دو نفره شان زیبا بود... ده هزار تومنی هایی که در همان رقص سامان مدام به آرام میداد زیبا بود... موقعی که کیک را آوردند و پولی که سامان بابت کیک و چاقویش داد زیبا بود... بریدن کیک... لبخند هایشان... صدای دست ها... همه شان زیبا بود... زیبا بودو خاطره انگیز... و چه تلخ بود لبخند امیرپارسا...

همه در سالن نشسته بودندو صحبت میکردند. مهمانها کمکم از جمع خانواده خارج میشدند. فقط خانواده سعادت و ندا مانده بودند. و بالاخره آنها هم آن جمع را ترک کردند... جمع صمیمیشان را ترک کردند... آرام پس از تعویض لباس و پاک کردن آرایشش روی تخت افتادو گفت:

وای جووونم درومد!

- دیوونه جونم درومد نداره که. من یاد اون پولایی که سامان موقع رقصتون داد میوفتم شارژ میشم چه برسه به تو!

- دیوونه!

ندا خندیدو پس از پوشیدن لباس های راحتی آرام روی تخت آرام دراز کشید که صدای پیامک موبایل آرام بلند شد. ندا سریع گفت:

ناموسن بذارش رو سایلنت... من اصلا حالو حوصله جیرینگ جیرینگ اینارو ندارم.

- باش

و صدای تلفنش را کم کرد. با دیدن نام سامان لبخند دندان نمایی زد... متن پیام این بود:

خانوم خودم چطوره؟

- خسسسته!

و لبخند زد. چند دقیقه بعد جوابش آمد:

بخواب پس خانوم...

- تو خوبی؟

- خیییی! امروز به اندازه کافی انرژی گرفتم!

آرام با شیطنت برایش نوشت:

چی اینهمه پرانرژییت کرد؟؟

- اممم. کیکی که خریده بودم خیلی خوشمزه بود. آهنگا هم باحال بودن. همینا... کلی انرژی داد بهم!

آرام اخم کرد و نوشت:

!! جدی؟؟

- خانوممو دیدم انرژی گرفتم!

لبخند پهنی روی لبان آرام نشست... چه خوشحال بودند هردو در کنار هم... چه خوب بود برایشان این لحظات... کمی دیگر هم حرفهای عاشقانه زدند یا به قول ندا "هندونه گذاشتن زیر بغل هم" و بعد با شب بخیر به بحث پایان داده شد... زیبا بود لبخندهایی که قبل خواب زده شد... زیبا...

***** یک ماه بعد

با صدای تلفنش چشم باز کرد. کلمه "همسر" روی تلفن خودنمایی میکرد. لبخندی زد و تلفن را برداشت. صدای پر انرژی سامان در گوشش پیچید:

صبحی که با صدای من شروع شه چقدر زیباست. صبح زیبات بخیر...

آرام به اعتماد به نفس سامان خندید و با صدای خواب آلودش گفت:

سلام

- تو که هنوز خوابی. پاشو دختر. مرخصی گرفتیم! قرار داشتیم باهم

آرام نگاهی به ساعت کرد و سپس گفت:

ساعت دهه تازه

- تا شما بیدار شی میشه دوازده. پاشو من نیم ساعت دیگه اونجام ها!

- نیم ساعت نه نمیتونم تالون موقع حاضر شم! یه ربع به یازده اینجا باش.

- خپله خب. بدو... منتظر م...

- باش. فعلا

- فعلا جوجو

و آرام با لبخند تلفن را قطع کرد. جوجو؟؟؟؟ کمی به حرف سامان خندید. عاشق شنیده این "جوجو" ها از دهان سامان بود. در این یک ماه آنقدر اینرا گفته بود که اگر روزی نمیگفت آرام تعجب میکرد. بالبخندی که ته مانده خنده اش بود به جعبه قلب قرمز رنگ روبه رویش چشم دوخت... بیست و پنج بهمن. روز عشق... امروز ولنتاین بود... روزی که قرار بود از صبح تا شب را با هم بگذرانند... سریع از جایش بلند شد و به طرف دستشویی رفت. پس از آن صبحانه هل هلکی از دست سمیه خورد و به اتاقش بازگشت. مانتو سرمه ای رنگی با شلوار هم رنگش پوشید. شال مشکی هم سرش انداخت و لوازم آرایشش را برداشت. پوستش را با پنکیک یکدست کرد و سپس سرمه و ریمل را به چشمانش زد. چشمانش که مشکی میشد او را فوق العاده زیبا میکرد. رژ لب قرمز رنگی هم به لبانش زد و بوسی برای خودش در آینه فرستاد. کادویش را درون کیف مشکی اش جا داد و با تک زنگ سامان از اتاق خارج شد. به طرف اتاق آقا بزرگ رفت و پس از دوباره اجازه گرفتن از خانه بیرون زد و پوتین های ساق بلندش را که سامان برایش خریده بود پوشید و به سرعت مسیر حیاط را طی کرد. در را که باز کرد ماشین سامان را دید. لبخندی زد و به سمت ماشین رفت. وقتی داخل شد سامان هم لبخندی زد و با او دست داد. سامان چشمکی زد و گفت:

خوشگل شدی

- بودم

- بله بله... منظورم خوشگل تر بود. خانوم من ماهه!

آرام لبخندی به او زدو صدای ضبط را زیاد کرد. سامان گفت:

خب... من تصمیم گرفتم که نهارو نریم رستوران! یه روز متفاوت ترو باحال ترو...

- فلافل چرک بخوریم؟

- ها؟؟؟؟

- فلافل چرک... بخوریم؟

- گفتیم متفاوت ولی نه دیگه در این حد

- سامان حال میدہ ها!

- باشه. بریم فلافلی... بعد بریم خونه من... بعد بریم دور دور. موافقی؟

- موافقم

و هردو لبخند به لب به روبه رویشان نگاه کردند... سامان دم یک فلافلی نگه داشت و سپس با دوساندویچ برگشت و مسیر خانه اش را در پیش گرفت. دقایقی بعد ماشین در پارکینگ بودو هردو دست در دست سوار آسانسور شدند. آهنگ لایت آسانسور باعث شد سامان، آرام را بیشتر به خود فشار دهد... اما صدای خانمی که رسیدن به طبقه خانه سامان را گزارش میداد ضدحال بود. سامان لبخندی زدو ابتدا در آسانسور و بعد در خانه را باز کرد. آرام لبخندی به خانه تمیز شده کردو گفت:

بابا آفرین مرد پاکیزه من...

و برای گذاشتن شالش وارد اتاق سامان شد که ناگهان صدای هیـن حاصل از ذوقش بالا رفت. نگاهی به اتاق پر از بادکنک قرمز کرد... اتاق بزرگی که تختی در گوشه آن قرار داشت. روی تخت سبد بزرگ قهوه ای رنگی وجود داشت که داخل آن پر از رزهای قرمز ردیف به ردیف بود. یک خرس قرمز هم کنارش با نشان دادن قلبی در دستانش ولنتاین را تبریک میگفت! آرام دستانش را جلوی دهانش گذاشتو به آن تخت پراز گلبرگ نگاه کردو قبل از اینکه چیزی بگوید دستی دور شکمش حلقه و آرام به سینه پهن سامان کوبیده شد! آرام با ذوق گفت:

سامان این عالیه.

سامان سرخم کردو بوسه ای بر گردن آرام زدو سپس کنار گوش آرام زمزمه کرد:

قابل خانوممو نداره!

و بار دیگر بوسه ای داغ بر روی گردن داغ آرام زد. آرام چشمانش را بستو عطر تند سامان را با ولع وارد مشامش کرد. و همین موجب بوسه ای کنار گوشش شد! به طرف سامان برگشتو برای ثانیه ای در چشمان سامان خیره شد... چه کسی فهمید که در آن چند ثانیه چه بر دل سامان آورد؟ چه کسی میداند که خیره شدن با آن چشم های مشکی و جذاب، نگاه کردن به پسری که با تمام وجود دوستش دارد طاقت میبرد؟ چه کسی میداند جز سامانی که طاقتش تمام شد. دستش را دور کمر آرام حلقه و او را به خود نزدیک کرد... و سپس... لب هایی که بهم چسبید نشان دهنده عشقشان بود... عشقی زیبا... برای هردو. آرام بی جواب بود در مقابل بوسه های داغ سامان. بی جواب بود در مقابل بوسه هایی که بی وقفه بر لبش زده میشد...

سربالا برد و بوسه ای بر پیشانی اش زد. آرام سربه زیر انداختو سامان برای چند لحظه ای خیره به عشق این چند وقته اش نگاه کرد... عشق تمام زندگیش! با دستش چانه آرام را بالا آورد. آرام برای دقایقی شرمسار به او خیره شد. سامان لبخندی زد. سپس گفت:

بیا یچیز نشونت بدم

و دست آرام را کشیدو او را روی تخت نشاند. سبد کوچکی که پر از گلبرگ قرمز بود را به او دادو گفت:

اینم هدیت... ولنتاینِت مبارک

و بوسه ای بر پیشانی آرام زد. آرام گلبرگ هارا کنار زد. با دیدن گردنبند طلایی که حروف انگلیسی S.A روی آن حک شده بود و به طور عجیبی در هم پیچیده شده بود چشمانش برق زد. لبخند زیبایی زدو گفت:

فوق العادس.

و گردنبند را در آوردو به سمت سامان گرفت. سامان پشت او ایستادو گردنبند را در گردنش ایستاد. آرام لبخندی زدو به سمت کیفش رفت. جعبه قرمز رنگش را در آوردو به سمت سامان گرفت و گفت:

ولنتاینت مبارک

سامان لبخند پرمهری زدو جعبه را گرفت. درش را که باز کرد با دیدن ساعتی زیبایی که میان گلبرگ های قرمز بود لبخندی زدو گفت:

چرا زحمت کشیدی؟

- زحمتی نبود

سامان، آرام را در آغوش کشید و گفت:

دوست دارم

و بوسه ای بر موهایش زد. سپس با گفتن:

فلافل از دهن افتاد

آرام را از اتاق بیرون برد... نهارشان میان شوخی و خنده خورده شد! خنده هایی که زندگی بخش بود برای هردو... خوشبختیشان را دوست داشتند... خوشبختی از جنس عشق...

با صدای آرایشگر از جایش بلند شد:

پاشو عروس خانوم... پاشو ببین چقد ماه شدی

نگاهی به آینه کرد. با دیدن چهره خودش در آینه برق از سرش پرید... این کسی که در آینه بود خود آرام بود؟؟؟ بعید میدانست... به صورت خودش خیره شد... فوق العاده بود... جذاب تر از همیشه. موهای شینیون شده و نیم تاجی که روی آن بود دلبری میکردند.

صورت سفیدش بیشتر از همیشه خودنمایی میکرد. ابروهای خوشحالت قهوه ای رنگش حالت چشمانش را کشیده تر نشان میداد. چشمانش با سایه قهوه ای طلایی و مدادچشم، و ریملی که مژه هایش را اندازه یک کوه کرده بود جذاب تر از همیشه شده بود. رژ گونه قهوه ای طلایی که مثل همان روز بله برانش بود هم صورتش را استخوانی کرده بود. رژ لب سرخابی رنگی که روی لبانش بود طاقت میبرد... نگاهی به لباس سفیدی که در تنش بود کرد. لباس عروسی که مخلوطی از

سلیقه خودش و سامانش بود. لباس ساده و شیکی با آستین های بلند گیپور! روی کمرش به حالت کمر بند نگین های براق و زیبایی کار شده بود که بر ارزش لباس می افزود. دامنی با جنس حریر کمی پف و دنباله ای بلند او را مانند شاهزادگان کرده بود. سرویس طلا سفیدش برق میزد و نگاه هر کسی را خیره خودش میکرد. نگاه همه، خیره دختر جذابی بود که امروز همسر سامان سعادت میشد. پسری که عاشقانه دوستش داشت. آنا با چشمانی براق گفت:

آرام عالی شدی عالی!

نداهم حرف او را تایید کرد و گفت:

محشری

آرام لبخندی زد و گفت:

شماها هم امروز خوب جیگری شدینا. دل کیارو میخوانی ببرین

آنا خندید و از آن دو فاصله گرفت اما ندا به لبخند ساده ای اکتفا کرد. آرام خواست چیزی بگوید که ندا گفت:

برو الان شوهرت میاد... برو شنلتو بیوش

با صدای زنگ تلفن آرام ندا گفت:

دیدی. اومد. بدو

و تلفن را به دست آرام داد و آرام تنها گفت که حاضر است...

"وقتی تو کنار می یه دنیا عشقه بینمون"

آرام تور لباسش را جلوی سرش انداخت و سپس با کمک آنا شل سفید رنگش را تنش کرد و کلاهش را روی سرش گذاشت! لبخندی به خود زد و با حرف آرایشگر به سمت راهرو حرکت کرد. فیلم برداری نحوه پایین آمدنش از پله هارا آموزش داد و خودش سخت مشغول فیلم برداری بود. آرام به سمت سامان که گل به دست و سربه زیر کناری ایستاده بود رفت. با صدای قدم های آرام، سامان سرش را بالا گرفت.

وقتی که تو با منی توی دلم پر میزنی

وقتی بام مهربونی به قلب من سر میزنی

چه عالیه...چه عالیه...

نگاهش به ملکه زیبایش افتاد. لبخند خاص و زیبایی به همسرش زدو برای دقایقی محو تماشای دختر زیبای روبه رویش شد. اما بعد با پرستیژ خاص خودش به سمت آرام قدم برداشت...

وقتی تو کنارمی یه دنیا عشقه بینمون

دوست داریم همدیگرو قد تموم آسمون

دسته گل تشکیل شده از رزهای قرمز را به دست آرام داد. تورش را بالا زدو بوسه ای روی پیشانی همسرش نشانده. سرکه پایین آورد با دیدن چهره آرام لحظاتی خشکش زد...

غیر مهربونی نیست

هیچی دیگه تو قلبمون

لبخندی زدو تور آرام را پایین انداخت و دستش را گرفتو به سمت بیرون حرکت کرد...

دستامون تو دست هم عالیه حس و حالمون...

آرام نگاهی به سامان انداخت. کت شلوار مشکی رنگ جذب با پیرهن سفید رنگ جذب. همراه با پاپیونی روی گلویش... موهایش پسرانه بودو جذاب. در یک جمله او برای آرام زیباترین و جذاب ترین مرد دنیا بود. لبخندی به سامان زد. سامان در جلو را برایش باز کرد و آرام با لبخندی بر لبانش روی صندلی جا گیر شد. سامان که سوار شد به طرف آرام برگشتو لبخندی تحویلش داد. دست آرام را بالا آوردو بوسه ای رویش نشانده و آهسته گفت:

ملکه من زیباترین شدی

و پاسخش لبخند زیبای آرام بود. ماشین که حرکت کرد صدای اهنگ شادی در ماشین پیچید. سامان با لبخند صدای ضبط را زیاد کردو چه چیزی قشنگ تر برای این دو عاشق؟

ای جـــــونم

قدمات رو چشم بیا و مهمونم شو

گرمیه خونم شو ببین پریشونه دلم

بیا آرومم کن. ای جونم
میخوام عطر تنت پیچه تو خونم
تو که نیستی من سرگردونه دیوونم
ای جونم بیا که داغونمم
ای جونم عمرم نفسم
عشقم تویی همه کسم
وای که چه خوشحالم
تورو دارم ای جونمم
ای جونمم دلیل بودنم
عشقت مثل خون تو تنم
آی که چه خوشحالم
تورو دارم
ای جونمم
چه زیبا بود لبخند های سامان که همزمان با زمزمه کردن آهنگ به آرام میزد! برای قسمت بعدی
آهنگ صدای هردو بالا رفت:
ای جونمم
خزونم بی تو ابر پر بارونم
بیا جونم
بیا که قدر بودن تو میدونم
میدونی
اگه بگی که میمونی

منو به هرچی میخوام میرسونی

تو یه جونی

بیا بگو که میمونی

ای جونم عمرم نفسم

عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم دلیل بودنم

عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم!

ای جونم

من این حس قشنگو به تو میدونم

میدونم

تا دنیا باشه عاشق تو میمونم

میدونم...میمونم

ای جونم عمرم نفسم

عشقم تویی همه کسم

آی که چه خوشحالم تورو دارم

ای جونم دلیل بودنم

عشقت مثل خون تو تنم

آی که چه خوشحالم تورو دارم!

ای جونم

(ای جونم از سامی بیگی)

لبخندی روی لبان آرام نشست و سامان بوسه دیگری روی دستان آرام نشانده به آتلیه که رسیدند سامان پس از پارک ماشین دست آرام را گرفتو داخل برد...و چه اعصاب خورد کن بود ژست های مد نظر عکاس. ژست هایی که آرام را مدام از خجالت سرخ و سامان را پراز شیطنت میکرد.

هرچه که بود گذشت و سامان طی یک حرکت ناگهانی بوسه ی کوتاهی روی لبان آرام نشانده و دستش را کشید. هردو که از آتلیه خارج شدند سامان خیلی سریع در آینه نگاهی به لبش انداخت وقتی متوجه شد چیز خاصی نیست به آرام چشمتکی زد که او را بیشتر شرمسار کرد... سامان ماشین را روشن کردو مسیر باغ را در پیش گرفت. و باز هم خنده شاد هردو... و فیلم برداری ها و عکس برداری از این صحنه های قشنگ!

نگهبان باغ پس از شنیدن بوق های ماشین سامان در را باز کرد. آرام و سامان با دیدن صحنه روبرو لبخند زدند. دو ردیفشان به ترتیب مردم ایستاده بودند و هلله میکشیدند. چه زیبا بود لبخند سامانی که پس از پارک ماشین به مردم زد. از ماشین پیاده شد و به سمت آرام حرکت کرد. درش را باز کردو پس از گرفتن دست آرام، او را پیاده کرد! صدای دست ها و هلله بالا رفتو لبخند نشانده بر لبان این دو! هردو سلام کوتاهی به همه کردند و به سمت اتاق عقد رفتند. آرام بدون آنکه شنلش را درآورد کنار سامان روی صندلی های شاهانه نشست. آشنایان حاضر در اتاق عقد با لبخند نگاهشان میکردند. قرانی روی دستان آرام قرار گرفتو هردو شروع به خواندن آیات قران کریم کردند. عاقد شروع کرد به خواندن خطبه عقد... برای بار اول، ندایی که قند میساید گفت:

عروس رفته گل بچینه

و بار دوم:

عروس رفته گلاب بیاره

و بار سوم:

عروس زیرلفظی میخواد

لبخندی روی لبان حاضرین نشست. شهربانو به طرف آرام رفتو جعبه ای به او داد. آرام با لبخند تشکر کرد و بعد از اینکه عاقد گفت:

برای بار آخر میبرسم آیا وکیلیم؟

آرام با صدای تقریبا ضعیفی پاسخ داد:

با اجازه پدر بزرگ و مادر بزرگم و پدر و مادرم که در این دنیا نیستن...بله!

صدای دست و هلهله بالا رفت. عاقد پس از آنکه از سامان هم بله گرفت، تبریک گفت و مشغول خوردن شیرینی شد که سارینا به همه می‌گرفت! صدای دست و سوت بالا رفت... سامان دست برد و جعبه قرمز رنگ قلبی را برداشت و بازش کرد. حلقه ای که دو ردیف نگین ریز و بالایش یک نگین بزرگ داشت را برداشت و دست چپ آرام را جلو آورد. حلقه را آرام آرام وارد انگشتش کرد که صدای دست بالا رفت. آرام هم رینگ ساده سامان را بیرون کشید و وارد انگشتانش کرد! و بعد از آن رقص چاقو و بریدن کیک. لبخند لحظه ای از لب های کسی جدا نمیشد. اقا بزرگ جلو آمد و دست آرام را در دستان سامان گذاشت. سپس گفت:

دارم هدیه ارزشمند پسر و عروس و میدم بهت... خوشبختش کن

و بعد پیشانی آرام را بوسید و با سامانی که به او چشم می‌گفت روبوسی کرد!

پس از آنکه همه هدایایشان را دادند عروس و داماد تنها شدند برای فیلم برداری... کمی بعد آرام شنلش را در آورد و تورش را بالا زد. سپس دست در دست سامان به باغی که پر بود از میهمان وارد شدند. صدای دست و سوت و جیغ میان صدای کر کننده آهنگ گم شده بود. عروس و داماد سر هر میزی به میهمانان خوشامد می‌گفتند و سپس با لبخند به سمت جایگاهشان رفتند! هر دو یا باهم صحبت میکردند یا رقص دختران و پسران را تماشا میکردند. اواخر میهمانی بود که ارکستر از عروس و داماد برای رقص دونفره دعوت کرد. و چه قشنگ بود هنگامی که سامان و آرام دست در دست از جایگاهشان دور شدند و وسط باغ روبه روی هم قرار گرفتند... همان آهنگی که در ماشین گوش داده بودند باغ را برداشت. لبخند نشست روی لبان عروس و داماد عاشق... چقدر زیبا بود رقص هایشان، دست و سوت اطرافیان، لبخندهای خوشحال میهمانان... همه و همه زیبا بود...

پس از خدا حافظی با تمام آشنایانی که با چشم های پراز اشک آنها را بدرقه میکردند دست در دست وارد خانه شان شدند! آرام به آسانسور تکیه داد و گفت:

وای خدا... پام داره میشکنه

سامان آرام را به خود چسباند و پیشانی اش را بوسید. و پاسخش لبخند جذاب آرام بود. هردو پس از شنیدن صدای خانمی که رسیدن را اطلاع میداد از آسانسور خارج شدند. سامان در خانه را باز کرد و هردو ابتدا کفش هایشان را درآوردند و سپس وارد شدند. آرام نگاهی به خانه اش کرد و سپس وارد اتاق شد که مانند همان روز عشق تختش را غرق در برگ گل های رز قرمز دید. به طرف سامان برگشت و لبخندی نثارش کرد سپس دسته گلش را روی میز آرایشش گذاشت. روبه روی آینه ایستاد و گفت:

سامان. بیا کمک کن این سنجاقارو درارم

و سامان با لبخند کنارش ایستاد و در باز کردن موهایش کمکش کرد... خرمن موهای آرام که دورش ریخت دستان سامان دورش حلقه شد. آرام لبخندی پر از آرامش زد و چشمانش را بست. سامان موهای آرام را کنار زد و بوسه ای روی گردنش نشانید و کنار گوشش گفت:

مال من میشی؟؟؟؟

آرام سرش را به سر سامان تکیه داد و گفت:

بودم!

و پاسخش بوسه های ریزی بر روی گردن و صورتش بود. لبخند زد. با بوسه ای که روی گردنش نشست لبخندی زد. آری او خوشبخت بود... خیلی هم خوشبخت بود.

جیغ خفیفی کشید و رو به ندا گفت:

مثبتنه ندا مثبتنه

صدای جیغ ندا بالا رفت:

یعنی دارم خاله میشم؟؟؟

- آره... وای ندا... باورم نمیشه. یعنی دارم مامان میشم؟

- تورو بیخیال منو بگو دارم خاله میشم. وایای میاد به من میگه خاله ندا... بعد من انقد بغلش میکنم فشارش میدم جیغش دراد بعد کلی بوسش میکنم

سپس آرام را در آغوش کشید و او را به خودش فشرد! آرام خندید و گفت:

باورم نمیشه... من... من دارم مامان میشم...

– آره یه مامان بیست و یه ساله! وای وای فک کن. دست بچتو باید بگیره دوتایی برین مهدکودک.

– وای دانشگاهو چیکار کنم... اصلا چجوری به سامان بگم؟؟؟

– از دانشگاهت مرخصی میگیری. امشب و بچسب که باید سوپرایز کنی سامانو... من این لحظرو خیلی دوست دارم. به نظرم اون مرد خیلی خوشحال میشه و خود زنم خیلی لذت میبره از این حس

و لبخند تلخی زد. آرام مشتی حواله بازوی ندا کرد و گفت:

تو ام اگه به آقا پلیسه جواب مثبت میدادی الان باید خبر دومین بچتو بهش میدادی. اولی نه ها... دومی.

لبخند ندا تلخ تر شد و گفت:

نمیشد... نباید میشد...

آرام ناراحت گفت:

چرا نمیشد؟ من دلیلتو نمیفهمم

– دلیلم واضح بود

– اما من نمیفهمم. قانع کننده نبود.

– من دختر یه قاچاقچیه مواد مخدرم و اون پسر یه سرهنگ. من نامزد سابق یه آدم ربا بودم و اون مجرد... من قاچاقچی به حساب میام و اون یه سرگرد. ما همونطور که خیلی بهم نزدیکیم خیلی هم از هم دوریم... لیاقت اون یه دختری مثل خودش بود... خانواده دار. فرهنگ بالا... نه دختری مثله من که شیش ماه صیغه یه مرد بود. هرچند هیچ رابطه ای شکل نگرفت... ولی کلا... فکر نمیکنم ما باهم خوشبخت بشیم.

آرام با اخم هایی درهم گفت:

هیچی تقصیر تو نبود... تو دخالتی نداشتی

- اونا که تو زندگیم دخالت داشتن. من هیچ وقت نمیتونم ذهنیت بقیه رو نسبت به خودم عوض کنم - ولی...

- شاید بعدا بهش فکر کردم. هر موقع به این نتیجه رسیدم که میتونم باقا پلیسه خوشبخت بشم بهت میگم. نگران نباش. الانم پاشو برو خبر این خوشگل خالرو به باباش بده! ساعت دوازدهه! بدو بریم بتونی کاری کنی

و دست آرام را کشیدو او را بلند کرد. هردو سوار ماشین آرام شدند. ندا دم خانه اش پیاده شدو آرام با کلی شوق و ذوق به خانه برگشت. دیر بود برای یک نهار مفصل... ترجیح داد برای نهار کتلت بپزد که سامان خیلی دوست دارد. تند تند قالب قلب را بر مواد کتلت میزدو آنها را در ماهی تابه می انداخت! ساعت دو و نیم بود که در خانه باز شد و سامان وارد شد. نفس عمیقی کشیدو با لبخند گفت:

به به! چه بویی میاد. سلام بانو

آرام لبخندی زدو گفت:

سلام اقا!

و به سمتش رفتو کتش را گرفت. بوسه ای بر گونه سامان نشست و متقابلا جواب گرفت. کت را که آویزان کرد به آشپزخانه برگشت. سامان به سمت گاز رفتو گفت:

نگا... از این کتلت ها هم عشق و لالو میریزه... خسته نباشی

و بوسه دیگری بر گونه آرام نشانده. آرام لبخند زدو گفت:

توام خسته نباشی. برو دستاتو بشور غذا رو بیارم.

سامان با لبخند از او جدا شد و پس از شستن دست ها و تعویض لباسش روی میزی که آرام در حال چیدنش بود نشستو گفت:

امروز چیکارا کردی؟

- خیلی کارا.

- مثلاً

- میگم بهت. وایسا

و ظرف کتلت را به همراه جواب آزمایش روی میز گذاشت. سامان همانطور که به کتلت ها ناخونک میزد گفت:

این برگه هه چیه؟

آرام شانه ای بالا انداختو گفت:

نمیدونم

سامان با تعجب گفت:

یعنی چی؟

- خودت نگاه کن

سامان دست بردو برگه را برداشت. نگاه گذرایی به روی برگه کردو انرا باز کرد. بالاخر و جدیت مشغول خواندن بود که بادیدن متنی که بعد از متن کارت عروسیشان بهترین متن زندگیش بود لبخندی روی لبانش نشست. با تعجب سر بالا گرفت و به آرام مضطرب نگاه کردو دوباره متن برگه را خواند. وقتی فهمید که واقعیت با خنده رو به آرام گفت:

این... این واقعه؟

آرام تند تند سر تکان داد. سامان با خوشحالی و ذوق خندیدو گفت:

یعنی من دارم بابا میشم؟

و باز هم آرام سر تکان داد. صدای قهقهه سامان بالا رفت. با ذوق از جایش بلند شدو به سمت آرام رفت. فقط میخندید. محکم آرام را در آغوش کشیدو گفت:

باورم نمیشه. یعنی من دارم بابای بچه تو میشم؟؟؟

- اوهوم. منم دارم مامان بچه تو میشم

سامان آرام را از خودش جدا و صورتش را غرق در بوسه کرد. صدای خنده اش لحظه ای قطع نمیشد. با همان خنده گفت:

باورم نمیشه. من دارم بابا میشم. من دارم به ثمره عشقم میرسم
و بوسه عمیقی روی لبان آرام نشاندو آرام هم با کمال میل او را همراهی کرد. سامان دستی به شکم
آرام کشیدو گفت:

فدای این خوشگل بابا بشم

- هنوز که قیافش معلوم نیست.

- به مامانش که بره حتما خوشگل میشه

آرام خندید... سامان با عشق نگاهی به چشمان مشکی آرام انداختو گفت:

خانوم کوچولو داره مامان میشه؟

آرام لبخندی از سر عشق زدو سر تکان داد. سامان بوسه داغی بر پیشانی آرام زدو گفت:

من به فدای این خانوم کوچولو

آرام سرش را بالا گرفت. نگاهی به چشمان سامان انداختو گفت:

دوست دارم

- من بیشتر... بیشتر از اونچه که فکر کنی... دوست دارم خانومم...

و خوشبختی لبخند میزند بر دختر و پسری که طعم تنهایی را چشیده بودند... آنها خوشبخت
بودند... خوشبخت و خوشحال. خوشحال از اینکه دیگر تنها نبودند. خوشبخت تر از خوشبخت. آرام ما
خوشبخت بود... به همراه سامانی که عاشقش بود. آرام دیگر تنها نیست...

آرام در تنهایی...

پایان

آرام در تنهایی

حدیثه اسماعیلی

h.esmaeili

۹۴/۱۰/۲۶

اگه جوری تموم شد که دوست نداشتین متاسفم... امیدوارم به بزرگی خودتون ببخشین. از دوستانی که خیلی به من کمک کردند تشکر میکنم... با تشکر از:

آقای امیرحسین سیفی، مصطفی اکبری، پدرام ارزانی، علی حلفی، امید آگاه، سجاد اسلامی و خانم های:

رامینا ترابی، زهرا گردان، الهام عرب

که به من اجازه استفاده از عکس هاشون رو دادن.

همچنین لازم میدونم از سرکار خانم دکتر اکرم اسماعیلی در امور پزشکی و جناب آقای حسین احمدی که در امور حقوقی این رمان من رو یاری کردند تشکر ویژه بکنم...

باتشکر از همه دوستانم... به ویژه پریسا جان مدیر سابق سایت نگاه دانلود... امیدوارم از این رمان لذت برده باشین...

منبع تایپ: <http://forum.negahdl.com/threads/54648>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید